آغاز:۱۳۹۶/۴/۱۷

به نام خدا

ترکم نکن

نویسنده:پارمی و ف.د

مقدمه:

میدانی پای دلدادگی که میرسد باید بگویی هر چه باداباد.و پای تمام خواستنت بایستی..

باید گوش و چشمت را ببندی و تنها او دیدنی شود

باید آنقدر مردانه پای دوستت دارم هایت بایستی که هیچکس نفهمد

پشت این همه یکدندگی یک دختر است با تمام ظرافت های زنانه اش ..

باید آنقدر عاشقانه چشم بدوزی که هیچکس نفهمد پشت این نگاه مهربان ؛ یک مرد است با تمام سرسختی هایش ..

وقتی ما میشوید؛ کوه شوید پشت هم ؛ پا به پای هم ..

نگذارید هیچ بی سروپایی خاطر خاطرخواهیتان را در هم بریزد ..

حالا همه ی این ها را گفتم تا رو به رویِ چشمان همه بگویم

من پایِ دلدادگی ام ایستاده ام پایِ آغوشِ نیامده ات

پایِ بغض ها و خستگی هایت من پای " تو " ایستاده ام..

دستانم را دردستانت میگزارم واین پازل عشق را به هم متصل میکنم..

ثانیه به ثانیه تو را دارم و ندارمت را به خیال واگذار میکنم..

به موقعه اش از تمام شهر" حسود تر "میشوم..

به موقعه اش از تمام لیلی های شهر، "مجنون تر "میشوم..

قصه ای جدیدی میسازم اگر تو باشی و مرا بسازی..

اخم های شیرینت "خنده" بر لب هایِ من می اورد.

در این راه سختی های است؛

در راه داشتن تو ،"مرگ "هم "زندگیست"

جان دادن هم ،"دلدادگیست"

ای جانان مرا ،"ترکم نکن" ترکم نکن ،ترکم نکن،ترکم نکن..

" به نام خدا "

دستم رو روی صورتم گذاشتم به بخت خودم لعنت فرستادم.. به دست بند سرد دستانم نگاه کردم..

"شانس" تنها راه حل این روزای من بود نگهبان چادر را روی سرم مرتب کرد و من را به جلو حل داد، بی حرف من را دنبال خود می کشید
اشک از چشمهایم روان شد. دنیا چه بود ؟بی عدالتی ،بی پناهی مشکل نیست؟مادرم بود مادر مهربانم دستانم را گرفت و با اشک گفت:

_درستش میکنم از این جا میارمت بیرون

دوست داشتم بگویم چه طوری؟ وقتی همه شواهد برعلیه من است..وقتی قانون میگوید من آن کار را کردم..جای جواب اشکی از چشمانم افتاد.سرم را پایین انداختم تا قهرمان زندگیم نبیند از او ناامید شدم؛

_میدونم تو میتونی مامان.

لبخندی بر لبهایش نشست خوشحال بود.

_خوشحالم از اینکه هنوزم بهم اعتماد داری دخترم.

از لبخندش من هم انرژی گرفتم و جواب لبخندش را دادم ادامه داد:

_مریم دوستم رو یادته که؟

زنی توپر با موهای فندقی در ذهنم خطور کرد..سرم را تکان دادم.

_شوهرش وکیله..یکی از بهترین های تهران با اون صحبت کردم می خواد ببینتت و خودش ماجرارو از زبونت بشنوه.

_مامان...

در صدای مادرم شکستن را حس کردم.

_این دفعه نه بناز،پس فردا حتماً باید تورو ببینه میدونی چقد اصرار کردم؟

نمی خواستم مامان رو ناراحت کنم..بحث را عوض کردم.

_بابا کجاست؟دلم براش تنگ شده.

آهی کشید و گفت:

_طفلی تو این چند هفته صدسال پیر شده،نتونست بیاد درگیر کاری دادگستری بود داره به هر دری میزنه.

بغضم ترکید اشک هام مثل رود پایین می آمدند..شکستن مادر پدرم تنها چیزی بود که از اون واهمه داشتم.

انتهای این قافله چیزی جز مرگ نبود.کاش اون روز...فردای آن روز وکیلم آقای محمودی به دیدنم آمد با دقت به حرف هایم گوش کرد .سوال های به جا پرسید.

_خوب دخترم ،امیدوارم بتونم مشکلت رو حل کنم.

با ناراحتی به او زل زدم و گفتم:

_یعنی امیدی هست؟

لبخندی زد و با ارامش گفت:

_این چه حرفیه البته؛فقط کافیه همه چیزو به اون بالا سری بسپاری.

نمیدانم شاید هم حق بااو بود..با خدا قهر بودم از او کمک نمی خواستم شاید وقتش بود از

او طلب آمرزش کنم.

_خیلی ممنون آقای محمودی.

بعد از رفتن آقای محمودی نگهبان مرا به بندم برد..دختر و زن ها بی تفاوت نگاهی به من کردند..گنده لات بند اسمش سمیه بود کارش ازارو اذیت دیگران بود صدایش را صاف کرد و گفت:

_هی دختر..

به عقب برگشتم سرم را به معنای چیه تکان دادم،اخمی کرد و گفت:

_ننت،بت یاد نداده بگی بله؟نکنه زبونتو موش خورد بچه قشنگ.

عصبانی شدم.

_حرف دهنتو بفهم

پوزخند زدو گفت:

_زکی ،نفهمم چی میشه مثلاً؟

با صدای نگهبان بند هر دو ساکت شدیم..سمیه با چشم برایم خطونشان می کشید؛ خلافش سنگین بود کم کم حکمش اعدام است.
یکی مثل من که بیگناه اینجا و یکی هم مثل سمیه...آهی کشیدم و به تخت این روزهایم پناه بردم ؛اتاقی ۶ متری با ۴ تخت دو نفره دیوارهای سیمانی مخوف سخت بود برای کسی که تمام عمرش در پره قو بزرگ شده است.

آقای محمودی هر دو روز یک بار به دیدنم می آمد این آواخر احساس ناامیدی و شکست را در حرف هایش حس می کردم..شاید هم حس من اشتباه بود نمی دانم.

_خوب آقای محمودی نتیجه چی شد؟

سرش را از بین برگه ها بیرون آورد و یک برگه از میان آنها جلوی دست من گذاشت.

_هنوز هیچی معلوم نیست دخترم ،اینو امضا کن.

خودکاری بدستم داد.پرسیدم:

_چی هست؟!

سرش را کج کردو گفت:

_من نمیتونم ادامه این پروندرو بدست بگیرم؛ دارم برای مدتی میرم دبی اما مطمئن باش از اونجا حواسم بهت هست.

با بهت سرم را بالا اوردم.

_یعنی چی آقای محمودی من تنها امیدم شمایین!

لبخندی زد و گفت:

_آقای شکیبا ،از اول ماجرارو میدونه یعنی از همون موقعه ای که مادرت امد پیشم؛ قطعاً کاربلد تراز منه میخوام این پروندرو به اون بسپارم..

شانه خالی کردن آقای محمودی دیگر ته حس ناامیدی بود؛

_آقای محمودی ولی...

حرفم را ناتمام گذاشت و گفت:

_ولی نداره دخترم آقای شکیبا مجرب تر از منه؛

ادامه داد:

_پرونده های مثل پرونده تورو زیاد حل کرده.

غمگین نگاهش کردم..حرفی نداشتم بگویم بعد از خدافظی دوبار به بندم رفتم و کتابهای که مادرم در دیدارقبلی برای من آورده بود را دست کشیدم و یکی را انتخاب کردم کسی اینجا کاری به کار من نداشت جز همان سمیه.تنها هم صحبتم آتنا بود، آتنا دختری منزوی بود..او هم شش ماه زندان داشت؛ جرمش سنگین نبود و به قول خودش بیهوده پایش به ماجرا باز شده بود.آزادی تنها آرزوی من بود شاید بیش از این اتفاق قدر آزادی رو نمی دانستم.

_داری به چی فکر میکنی؟

صدای آتنا بود..

_هیچی.

خودش فهمید..دستش را روی کتفم گذاشت و گفت:

_به قول مامانم،بیگناه تا چوبیه دار میره اما پای دار نمیره.

لبخندی بهش زدم دلش خوش بود.

_از زندان که امد بیرون فراموشت نمی کنم همیشه میام دیدنت.

پوزخندی زدم:

_اگه تا اون موقع زنده بودم بیا حتماً خوشحالم میشم..

پوفی کردو گفت:

_خدایی خیلی ناامیدی،ازهر دری وارد میشم خوب نمیشی.

راست میگفت؛ حتی نمیخواستم الکی هم که شده به خودم امید بدهم.

_ناامید نیستم،فقط چشمامو به روی حقایق دنیا باز کردمکی فکرشو می کرد بناز سروریان دختر تیرداد به این روز بیوفته..از عرش رسیدن به فرش همینه آتنا.

آتنا کم نیاورد ادامه داد:

_تو حتی سعی نمیکنی بیگناهیتو ثابت کنی بعد ادعای قوی بودنت هم میشه؟!

پوزخندم پررنگ تر شد:

_چرا باید ثابت کنم وقتی همه شواهد و مدارک بر ضد منه خانواده طرف هم که حکم قصاص من رو هی به قاضی یادآوری می کنند؟

لبخندی زدو گفت:

_بناز،مطمئنم یک روزی میاد که بیگناهیت ثابت میشه. توکلت به خدا باشه.

چه خوب بود آتنا با من بود اگر می رفت تنها تراز قبل می شدم با اینکه مدت زیادی نیست می شناسمش اما انگار دوست چندین و چندسال من است شاید با معرفت تر..بند ساکت تر از هر موقعه ای بود سمیه هم آرام بود.

_بناز سروریان ملاقاتی داری.

صدا از میکروفون بود آقای محمودی گفته بود که قرار است امروز وکیل جدید به دیدنم بیاید،دمپایی هایم را پام کردم و چادر راروی سرم کشیدم و به سمت جایگاه ملاقات حرکت کردم.دیگر به شرایط اینجا عادت کرده بودم، سرباز ها و نگهبان ها منو راهنمایی کردن..در اتاق را باز کردم مردی میان سال با لباس های مشکی بود اما سرش روی میز بود.

اهمی کردم و سلامی دادم..سرش را از روی میز به طرف من بلند کرد.

_شناختی خانم بناز سروریان؟

قلبم و با حرکت بدنم یکی نبود تعادل حرکاتم را نداشتم هر لحظه امکان سقوط بود.

_آقای ریاحی...

خشمگین نگاهی به صورتم انداخت.

_خوب میبینم که فامیلم یادت هست بازم جای شکرش باقیه.

چشمانم را بسته بودم سست شدن را در تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

_خوب خانم کوچولو،امروز چندمه؟

لال شده بودم...

_چی شد تو که هیچ وقت کم نمیاوردی؟

عزمم را جزم کردم و لب زدم:

_مـ.... ن...ایـ....ن ...کارو...نـ..َنکردم

خنده ای هیستریکی کرد:

_نکنه من این کارو کردم هوم؟!شایدم شایان؟اصلاً رز چطوره؟!!

با گریه گفتم:

_میدونید که من آزارم به مورچه هم نرسیده ،تو تمام عمرم فـ...فـ...قط با رویا بحث داشتم.ولی..ولی دلیل نمیشه که من اون کارو کرده باشم.

خشمگین شد و کنترل صدایش را از دست داد:

_دوربین ها هم دورغ میگن؟؟

آقای ریاحی پدر رویا بود، تا حد مرگ به دخترش وابسته بود.کل خاندان این را می دانستند.

_من هیچ کاری نکردم رویا قبل از اینکه من بر ...

زبونم توان ادامه حرف را نداشت با هق هق ادامه دادم:

_اگه کار من بود که زنگ نمیزدم آمبولانس.

با طعنه گفت:

_براوو تحت تاثیر قرار گرفتم، واقعا اشک تو چشمام جمع شد.

پوزخندی زد و گفت:

نیمدم اینجا داستانای بی سر وته تو رو بشنوم، امدم دلیل کارتو بدونم؟

هق هقم بند نمی آمد:

_تاااا قیـــام قیامَـ...مَت مَـ...مَن میگم اِین کارو نَـ.... نَکردم...

_هرچقدر دلت میخواد بگو،ولی کیه که باور کنه؟؟

از روی صندلی بلند شدو گفت:

_فردا برای شروع پرونده با وکیلم اعلام بررسی زود تر میکنم..اونوقت میبینیم کی راست میگه کی دروغ...

آقای ریاحی ادامه داد:

_فکر میکنی با این کارا دلم برات میسوزه؟؟!!یا میگم وای چه دختر مظلومی؟؟!نه اتفاقاً حریص تر میشم برای انتقام برای انتقام از لاشخوری مثل تو و امثال تو..

با گریه گفتم:

_مطمئنم یک روز پشیمون می شید از رفتارتون.

پوزخندی زد و گفت:

_شانس آوردی نزاشتم مادرش بیاد ،وگرنه تا روز دادگاه صبر نمیکرد.حالا هم خدافظ تا روز دادگاه..

نوزدهم خرداد

روزا ها یکی پس از دیگری می گذاشت.به درخواست آقای ریاحی۲۳خرداد قرار دادگاه بود.وکیل جدیدم آقای شکیبا مردی غد و بد اخلاق بود، در این مدت هر روز به دیدنم میامد...آتنا از صبح گرفته بود.

_آتنا بنظرت چی میشه؟؟؟

عکس العملی نشون نداد.

_هی،آتنا باتواما!!

به خودش امد وگفت:

_چیزی گفتی بناز؟؟؟

با تعجب نگاهش کردمو و گفتم:

_عاشقی ها؟!؟!؟!

نگاهی به خودش کرد و گفت:

_چی من نَه بابا...

قضیه بو دار بود..

_خیلی خوب بگو چی تورو اینقدر تو فکر برده؟؟؟

آهی کشیدو گفت:

_بنظرت مردی با دختری که سابقه داره ازدواج می کنه؟؟؟

پاک خل شده بود.

_وقتی دختره بیگناه امده باشه زندان از خداشم باشه. کلک خبراییه؟؟؟؟

_نَه بابا برای آیندم نگران بودم.

خنده ای کردم و گفتم:

_آره معلومه.

دست به کمر جلویش ایستادم و ادای زنای باردار را در اوردم.

_فک کن نه ماه یک بچه تو شیکمت باشه، اخرش هم کلی درد بکشی به دنیاش بیاری همون موقعه هم باید بچه های قدو نیم قدتو جم کنی..اخرشم باید بری جلوی آقای سیبیل کلفتت ناهار بزاری.

خنده هایش بلند شد.

_بخدا،اصلاهمین زندان از همه جا راحت تره.

آتنا دستم را گرفت و کنار خودش نشوند.سرش را روی سرم گذاشت و گفت:

_تو نبودی فکر کنم دق میکردم.

_ن بابا تو تا صدمین سالگرد فوتمو نگیری، نمیمیری اخرشم با تصادف میمیری.

مشتی به بازویم زدو گفت:

_خیلی بد جنسی.

اخمی به ابروهایم دادم گفتم:

_آره عزیزم نگفتم بهت ترسیدم ریا بشه. آخه من پیشگو هم هستم.

آتنا خودش را عقب کشید:

_آه تو زندان همه چی دیدم جز جادوگر!! الهم صلی علی محمد...

بی دغدغه با هم می خندیدیم بی هراس از فردای پراز غم.
دستم را روی صورتم گذاشتم.

_آتنا حالا چی میشه؟؟؟

_نگران نباش من مطمئنم بلاخره بی گناهیت ثابت میشه.

پوفی کردم و گفتم:

_نگفته بودی توام پیشگو شدی؟!؟؟

ادامه دادم:

_بی شوخی ،ترس دارم از اعدام،از مرگ، میدونم باید خودم رو اماده کنم..اخه من هیچ توشه ای برای اون دنیام ندارم.

آتنا اخمی کرد :

_اه یک بار نشد بیام پیش این دختر بشینم و انرژی منفی نده.

_آتنا ببین حتی اگه اعدامم نشم فردا، پس فردا چطور میتونم داخل جامعه ای که حضور پیدا کنم که نزده میرقص،

وای به حال اینکه سازم دستشون باشه.جدی تو صورتم نگاه کردو گفت:

_نگران چی هستی بناز؟؟نگران اینکه زنده بمونی؟؟مگه آرزوت همین نیست؟!؟!؟ولی الان میگی دلم نمیخاد برم داخل جامعه؟؟

از حرص چند باری زدم به سرم.

_میگی چیکار کنم؟؟ترس من یکی دوتا نیست. من نمیدونم کی وقت کردم اینهمه مشکل پیدا کنم؟

آتنا چینی به دماغش داد:

_بعدشم انقدر فکر نکن ، مردم هم پشت سر همه چیز و همه کس حرف میزنند.

حالا هم بگیر بخاب ،داری بیشتر از ظرفیت مغزت ازش استفاده میکنی.

هولش دادمو گفتم:

_هر هر

بدجنس نگاه کرد و گفت:

_نگفتم بخندی عجیجم.

_گریه کنم پس؟بزا به درد خودم بمیرم.

در حال بالا رفتن از تخت بود گفت:

_بیزحمت قبل از مردنت چراغو خاموش کن.

***

مشتی آب به صورتم میزنم، قطرات ریز آب را به روی آینه میبینم،
به صورت خودم در آینه می نگرم؛باورم نمی شود این من باشم؟؟در آینه دختری شکسته با چشمانی پر از غم و دردناک را میبینم.به یاد گذاشته که بناز سروریان، بناز سروریان بود. نه یک مظنون به قتل...

فلش بک:

یک آن کل وجودم خیس آب شد.کار، کار خودش بود.

_چیکاااار میکنی دیوونه خیس شدم.

با خنده گفت:

_هرکاری یه عکسی العملیم داره دیگه.

بهش توپیدم:

_روانی زهرم ترکید.

رویا شروع کرده به قهقه زدن همون جا روی زمین نشست و میخندید.ادامه دادم:

_هر هر چیش خنده داره هاا؟؟؟؟

رویا همون طور که از خنده میلرزید گفت:

_بگو کجاش خنده دار نیس؟!؟!

جیغی کشیدم :

_صبر کن تا حسابتو بزارم کف دستت.

شروع کردم دویدن دنبالش.اونم با جیغ پا به فرار گذاشت.

_دخترا چه خبرتونه چیکار می کنید؟؟ خونه رفته رو هوا!

رویا همون طور که جیغ میکشید به طرف پدرش دوید و خودش رو داخل آعوش پدرش پرت کرد..همون طور که نفس نفس میزد و میخندید گفت:
باباااییی.....

_هوی بناز دو ساعته!!اون تو چیکار میکنی؟؟

به خودم امدم.

_هیچی تو برو الان میام.

همان موقع که از روشویی بیرون آمدم صدای بلند گو بلند شد:

_بناز سروریان ملاقاتی داری.

دستام رو خشک کردم ،وبه همراه ماموران به اتاق ملاقات رفتم.آقای شکیبا بود ،مردی شیک پوش و جذاب، و مدیر سوال ها..سوال های پرسید، برگه های مختلفی جلویم گذاشت.

_دیگه خسته شدم میدونم امیدی نیست.

لبخندی زد و گفت:

_اول بسپارش به خدا بعدشم به من..درستش میکنم.

آقای شکیبا هروز به دیدنم می آمد.

امروز روز دادگاه بود.روزی پر استرس،عقربه ها مسابقه گذاشته بودند.چند ساعت پر استرس گذشت، و من همچنان بی خواب در حال رفتن به دادگستری بودم.بعد از مدتها خدا را صدا زدم ،میدانستم خیلی بی معرفتم.

_خدایا میسپارمش به خودت

و شروع به ذکر گفتن کردم.مادرم و پدرم با دیدن دسته های بسته ام شکه زده شدند.مادرم سعی در خونسرد نشون دادن خودش میکرد.

_خوبی گل مامان؟

لبخندی حاکی از خوب بودن زدم و گفتم:

_خوبم نگران نباش.چطوری بابا جونم؟؟

لبخندی زد غم را در چشمهایش اشکار بود:

_خوبم دخترم، دلم برات تنگ شده بود.

_منم عزیزم دلم.

نگهبان دستم را کشید و چادرم را جلوتر کشید.

وارد دادگاه شدیم.چند ردیف صندلی آن جا قرار داشت. صندلی ها به دو دسته تقسیم شده بودند، و حالتی راه روی شکل ایجاد کرده بودند.نگهبان دستم را کشید و از بین صندلی

ها رد شدیم.من را در ردیف اول روی صندلی نشاند.
حقله دستبند را از دست خود باز کرد و به دست سمت راستم بست، و رفت کمی دور تر ایساد.
کمی گذاشت پدر و مادرم همراه با اقای شکیبا وارد شدند.
پدرم در کنارم نشست، و آقای شکیبا صندلی کناری پدرم را اشغال کرد که میز کوچک روبه روی ان بود، که برای گذاشتن پروند و برگه های لازم بود.

مادرم هم به ردیف دوم رفت و نشست..پدرم و اقای شکیبا درباره روند پرونده ی من صحبت میکردند..حالا که دقت میکنم حتی طرز حرف زدن پدرم هم تغییر کرده بود.انقدر غم داخل صداش زیاد بود که کسی با یک جمله کوتاه اون می فهمید که حال پدرم زیاد خوب نیست ،و چقدرغمگینه.
صدای باز شدن در آمد.

حدس زدنش زیاد سخت نیست،چون کسی نمیتونه باشه جز اقایی ریاحی و همسرش ،و همراه با اقای و کیل گرامی هه.
بعد از چند ثانیه به جلو آمدند.سرم را بالا گرفتم، و به آن ها خیره شدم ، ناخوداگاه نگاهم به نگاه اقایی ریاحی گره خورد.لرز کردم از این همه خشمی و نفرتی که داخل نگاهش بود.یاد نگاهاش قبل از این اتفاق شوم افتادم ، خیلی مهربان بود وقتی با رویا حرف میزد چشم های سبز رنگ وحشیش برق میزد یه برق خاص که نشون دهنده علاقه زیادش به رویا بود.

حتی چند باری هم اون برق خاص ،موقعی که موچش رو وقتی داشت نگاهم می کرد گرفتم..یا زمانی که بامن داشت حرف میزد دیدم..همین طور که نگاهم به اقایی ریاحی بود نفهمیدم کی سمت چپ صورتم سوخت..دستی زیر چونم قرار گرفت و محکم فشارش داد..درد خیلی بدی داخل صورتم احساس کردم. و فشار دستش به روی چونم بیشتر کرد و سرمو به طرف بالا گرفت..سرمو که بلند کردم ودیدمش..وقتی به چشم هاش نگاه کردم. ترس و حیرت وجودم رو گرفت.

با حیرت نگاهش کردم جز خشم و کینه داخلدنگاهش هیچ چیزی ندیدم.

_مَـ.....مـ...مـن ..

آقای ریاحی جلوی مادر رویا را گرفت.

_تو چی ها ،نمک نشناس این بود جواب خوبیای ما؟

اشک هایم روان شد.
پس از آن قاضی وارد شد.

با چند ضربه به میز اقای قاضی همه را به سکوت وا داشت و شروع دادگاه را اعلام کرد.

_نظم دادگاه را رعایت کنید لطفاً دادگاه از الان رسمی ست.

و جلسه دادگاه شروع شد. وکیل اقای ریاحی بلند شد و ایستاد.شروع به حرف زدن کرد و گاهی اوقات اقایی ریاحی هم حرفی میزد.نوبت به آقای شکیبا رسید تابرای دفاع از من حرف بزنه.استرس کل وجودم را گرفته بود.دستانم بی اراده شروع به لرزیدن کردند.نوبت من بود که بلند شم، و به سوالات آقای قاضی پاسخ بدم..و همچنین دوباره همه ی ماجرا را بازگو کنم.

_خانم سروریان حرف های آقای ریاحی و وکیلشون رو قبول دارید؟؟

_خیر جناب آقای قاضی.

_خوب پس میشه دوباره جریان رو برامون با تمام جزئیات تعریف کنید؟؟؟

گذشته

با صدای زنگ گوشی از خواب بلند شدمرویا بود با عصبانیت جواب دادم:

_باز چی میخای اول صبحی دختر تو خواب نداری بیماری مگه؟؟؟

با خنده ای خبیثی گفت :

_عمو وایسا ماهم برسیم..ساعتو نگاه کردی؟؟

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۱ صبح بود

_خوب؟

_خوب ب جمالت بلند شو بیا پیشم دیگه. مرده شورتو ببرن یک هفت ست ریختتو ندیدم.

عصبانی غرزدم:

_بروبابا...یک درصد فکر کن خوابمو بخاطر تو بهم بزنم!!! الانم قطع کن خوابم میاد.

_جرئت داری بخواب تا به خاله زنگ بزنم.

_گندت بزنن که جز مزاحمت برای من چیزی نداری...

جلسه دادگاه به چند هفته بعد موکول شد.هنوز هیات منصفه تصمیم نگرفته بودند.با عرق سردی که روی بدنم نشسته بود ،دادگاه را به مقصد زندان ترک کردم.
ساعت ۳ صبح بود.چرا سرنوشت من اینجوری شد؟وقتی هر روز باید منتظر باشم عفو بخورم یا....

بناز بودم ،بنازی که همه ی دختران اطرافم آرزو داشتند امتیاز های من و جایگاهم را داشته باشند.هنوز نگاه عجیب آقای ریاحی را حس میکردم.در نگاهش (چرا؟؟)را حس میکردم.مادر رویا ،مادری که از مادر خودم هم به من نزدیکتر بود.دیگر آن عشق در نگاهش نبود جایش نفرت آمده بود.با سرو صدای دعوای بیدار شدم.باز هم گنده لات بند سمیه دعوا درست کرده بود.

_چه خبرتونه ها مگه اینجا طویل ست؟؟

سمیه با صدایم به عقب برگشت.

_به بچه قشنگم امد،صبح زیباتونم بخیر بانو.

وچند قدمی جلوتر امد و دقیقا هرم نفس هایش را حس میکردم؟

_خوب چیزی گفتی؟؟ دوباره بگو.

با دستم هلش دادم.

_چی میگی تو؟؟

یقه لباسم را در حرکت ناگهانی گرفت.

_هی رو بهت دادم پرو شدی.

و موهایم را از زیر شالم گرفت وکشید.

_فهمیدی؟؟

بدون اینکه جوابش را بدهم با پایم به شکمش زدم خم شد و صدای آخش کل سالن را گرفت.خم شدم روی صورتش و گفتم:

_این تویی که نباید تو کارای من دخالت کنی.

موهایش را گرفتم و گفتم:

_دفعه دیگه صدات تو سالن بپیچه اینجوری آروم برخورد نمیکنم فهمیدی؟؟

با اخم نگاهش کردم چیزی نگفت.

_فهمیدی؟!!!!

با ترس سرش را بالا و پایین کرد.موهای سمیه را ول کردم و سرم را بلند کردم.همه متعجب زده نگاهم می کردن
حتی خودم هم تعجب کرده بودم.باورم نمیشد این من باشم.

آخه من هیچ وقت انقدر خشن و عصبی نبودم.ولی این اواخر،این اتفاق های بداز من یک ادمی دیگری ساخته بود.
کسی که خودمهم با آن نا آشنا بود.
این اولین باری بود که جلوی سمیه در می آمدم.چون همیشه جوابش را نمیدادم و ساکت بودم ،ولی چرا گاهی اوقات جوابش را میدادم ؛ولی نه دیگر در این حد.سرم را پایین انداختم و به سمت دستشویی ها رفتم.
داخل سلف زندان نشسته بودم و داشتم صبحانه میخوردم.
آتنا به ظرف مخصوص سلف که در دستش بود به طرفم آمد.و با شوق وخنده گفت:

_وایی وایی وایی دختر چیکار کردی؟؟

به آن صورت پر از شوق و ذوفش نگاه بی تفاوتی انداختم،
و گفتم:

_هیچی.

دوباره با همان شوق گفت:

_هیچی؟؟؟نه هیچی!!!!!

نگاهش کردم و سرم را تکا دادم.با دستش ضربه آرامی به سرم زد و گفت:

_غوغا کردی تو میفهمی؟؟؟غوغا.

دوباره مثل دختر بچه بلند و باذوق خندید و ادامه داد:

_جلوی اون سمیه درامدی.وای خدا هنوزم باورم نمیشه.

و دوباره بلند شروع به خندیدن کرد.من هم از خنده اش خندم ام گرفت و خندیدم.

روزها مانند دیگر روزها می گذشت، و اتفاق خاصی نیوفتاد. در سلف زندان کنار آتنا بودم و کنار تنها هم زبان این روزهایم نشسته بودم.

_دادگاهت به کجا رسید؟

آتنا بود که سکوت را شکست.

_هیچی به جلسه بعد موکول شد.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_من مطمئنم درست میشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_انقدری که تو به اثبات شدن بیگناهی من امیدواری، خود من نیستم.

جای لبخندش اخمی غلیظ نشست:

_انگار باورت شده که تو کشتیش؟؟؟؟

از روی میز بلند شدم و گفتم:

_وقتی حتی خانوادت هم ازت قطع امید کردن؟؟ فکر میکنند من کشتم ،تو چطوری به من امید داری آتنا؟؟!!

ِآتنا با آرامشی کنترل شده ای گفت:

_چون خودمم این روزها را تجربه کردم.وقتی که همه فکر میکردن من بااون قاتل همدست بودم. چه زجر های که نکشیدم، ۴ یا ۵ هفته پرونده من رو هوا بود. هیچکی حاضر نبود حتی وثیقه برام بزاره.خانوادم بیخیال انگار که من از قبل وجود نداشتم ، منتظر مرگ من بودن اما چی شد؟؟!؟
از جایی که فکرش را نمی کردم کمک رسید.برام وکیل گرفت بیگناهیمو ثابت کرد. الانم منتظرمه هر هفته به دیدنم میاد

و با لبخند حاکی از خجالت ادامه داد:

_تنها کسی بود که باورم داشت، وقتی خطر میکردم مواظبم بود.از بچگی تا الان که هستم به لطف اونه. همیشه ازش بدم میومد چون، نمیذاشت با پسر بچه های بازی کنم. می گفت تو بزرگ شدی زشته..آخه مگه بچه ۹ ساله چی سرش میشه؟؟

بقیه ماجرا دستم امد و با آرامی گفتم:

_آخ آخ پس آقا داماد غیرتی تشریف دارن؟؟

_میدونی بناز نمیدونم اسمشو چی بزارم ،بزارم کمک های برادرانه یا.....

_خوب مطمئن باش وقتی آنقدر ازت حمایت میکنه ،یک چیزیش هست؛ تا نبینمش نمیتونم نظر بدم.

موهاشو تو روسریش فرو بردو گفت:

_تازه بهم گفته وقتی از زندان درامدی، حق نداری بری پیش خانوادت.باید پیش منو مامانم زندگی کنی.

با خنده گفتم:

_اوه اوه...تو اون باهم چه شود.

اخمی کرد وگفت:

_منحرف طبقه بالای خونشون خالیه من اونجا میرم.فقط خدا عاقبتمو بخیر کنه.

_واا چرا؟؟؟ تازه خوشبختی بهت رو اورده.

با تخسی گفت:

_دلت خوشه ها نمیدونی این پسر چقدر گیر میده .

مثل خودش نگاش کردم و گفتم:

_تکلیفت با خودت مشخص نیست ها آتی؟؟؟

با ناامیدی گفت:

آره خودمم همین حسو دارم، حالا بشین ناهارتو بخور.

استاد پرت کردن حواس بود هیچ وقت ناامیدت نمیکرد .

***

آقای شکیبا طبق روال همیشهبا آرامش مطالبی رو بهم می‌گفت.

_خوب بناز خانم میدونی که کارت گیره و رک میخوام حرفامو بهت بزنم.

پوفی کردم و گفتم:

_آره میدونم.

_نگام کن.

سرم را آرام به طرف بالا بردم و در نگاه سبز یشمیش خیره شدم.

_تو این کارو کردی؟

با بغض گفتم:

_من این کارو نکردم...

_قسم میخورم که من نبودم.

سرش رابین دستهایش گرفت وگفت:

_درستش میکنم مطمئن باش.باید برم پزشک قانونی همه جارو بگردم کل شواهدو برسی میکنم ،بلاخره باید راهی باشه ،یه چیزی باشه تا از این جا بیرون بیارمت.

با تعجب نگاهش کردم.

_امیدوارم من که امیدم رو از دست دادم.

خسته شدم از همه این دروغ...

***

دو روز مانده بود به دادگاه.
بند ساکت بود، و هیچ خبری نبود.سمیه هم برای فوت پدرش مرخصی گرفته بود.
تنها آتنا بود که آن هم به روی تخت خوابیده بود، و کتاب میخواند.
نگهبان به اتاق من آمد و گفت:

_بیا بیرون.

ملاقاتی داشتم به احتمال زیاد آقای شکیبا بود.نگهبان ها تا اتاق ملاقات مرا همرای کردندولی ...
او آقای شکیبا نبود.

آقای....این جا چیکار میکرد!!!!!؟؟؟؟؟آرام سلام کردم.سرش را از روی میز بلند کرد.
بااخم نگاهم کرد:

_بشین.

با ترس و لرز روبریش نشستم.

_کاری داشتید با من ؟؟؟ چی باعث شده اینجا بیاید آقای ریاحی؟؟

نگاه مرموزی کرد.

_کار مهمی داشتم که اینجام،وگرنه بیکار نیستم که برای دیدنت بیام اینجا.

سکوت کردم یعنی چیکار میتونه داشته باشه با من؟؟؟؟آقای ریاحی با تحکم گفت:

_خوب گوش کن چی میگم بچه جون، این تنها راهیه که میتونی از این مخمصه نجات کنی.

_چه راهی؟؟؟

_خوب گوش کن کسی نباید از این ملاقات باخبر بشه.
حتی خانوادت مفهمومه؟؟؟وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

تو شوک حرفهای آقای ریاحی بودم.باشنیدن حرفهایش مو به تنم سیخ شد ولرز گرفتم.هنوز هم باورم نمیشد توانسته باشد، چنین حرف های را به زبان بیاورد.به راست چطور میتوانست این حرف های را بزند؟؟

_آقای ریاحی..

نیم نگاهی به رویم انداخت؛

_باورم نمیشه!چطور ممکنه همچین پیشنهادی رو بدید؟

پوزخندی زدو گفت:

_ باید بدتر از اینا سرت بیاد .

ادامه داد:

_ باید خوشحال باشی.دارم از پای دار میکشونمت پایین .

نمیدانم این همه جرعت از کجا بود؟که با خشم نگاهی به او کردم.

_چطور میتونید همچین حرفی رو بزنین؟؟؟
از من شرم نمی کنید از زن و بچه اتون شرم کنید.از روی رویا خجالت بکشید خاکش هنوز خشک نشده.
چطور این رو می گید در صورتی که همسرتون به خون من تشنه ست.مطمئن باشید، بعد از این که ماجرارو بفهمه شوک بدی بهش وارد میشه.

_اول هیم بهت گفتم قرار نیست کسی از این موضوع باخبر بشه.

برای لحظه ای سکوت کرد.

_چرا؟؟؟بد میکنم دارم جونتو نجات میدم؟!؟!

ناخداگاه اشکام شروع به ریختن کردن و با هق هق گفتم:

_اماشما...

وسط حرفم پرید .

_ساکت،به اندازه ای کافی شنیدم.

مکثی کرد و گفت:

_تا روز دادگاه وقت داری، که جوابتو بهم بدی.

گوشه ای تخت کز کرده بودم .اشک در چشمانم جمع شده بود.حتی باورش هم سخت کسی که یک روزی...

_بناز..بناز.

آتنا من را از فکر بیرون آورد.حیرت زده به او نگاهی انداختم:

_چته ترسوندیم.

_چرا بعد ملاقات دیروز همینجا کز کردی؟؟هیچی نمیخوری هیچیم نمیگی اتفاقی افتاده ؟؟؟کی امده بود ملاقاتت؟!؟؟

از به یاد اوردنش هم هراس داشتم.با ترس گفتم:

_آقای ریاحی.

با تعجب گفت:

_ پدر رویا؟؟؟؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

_ این دومین باره داره میاد ملاقاتت!!! عجیبه؟!

کاش این ملاقات هم مانند ملاقات جلسه قبل بود.

_هیچی، ولش کن، مهم نیس.

با شک نگاهی به من انداخت.

_مطمئنی؟؟؟اما من شک دارم که هیچ چیزی نشده باشد.

فقط نگاهی به او کردم جوابی نداشتم به او بدهم.ای کاش واقعا هم خبری نبود.هنوز وقتی یاد حرف های اقای ریاحی می افتم اشکانم سرا زیر می شوند.

گذشته

_خوب گوش کن چی میگم دختر جون.خوش ندارم حرفامو دو بار تکرار کنم.اوکی؟؟

هنوز همان تیکه کلام قبل را داشت (اوکی؟).

سرم را به نشانهء فهمیدن تکان دادم.با جدیت گفت:

_ خوب گوش کن ببین چی‌میگم.

***
یک روز به دادگاه مانده بود. آقای شکیبا تمام سعیش را می کرد، تا مرا از این مخمصه نجات دهد.تصمیم را گرفتم.مرگ یک بار . شیون هم یک بار .
مادرم اشک ریزان به من امید می داد. دیگر حرفی نمانده بود که با آن به من امید بدهد.نمیتوانست بگویید دخترم نگران نباش درست میشود.حتی او هم دیگر ناامید شده بود.

ساعت های ملاقات می آمد و تنها نگاهم می کرد. دیگر از آن ارامش خبری نبود .نگاهی به او انداختم خنده ای تلخی بر لب هایم نشست.

_انگار همه دنیا منتظرن من بمیرم؟!.

خواست چیزی بگویید دستم را به معنی سکوت بر لب هایم گذاشتم .با چشم های پر از اشک نگاهم می کرد:

_۱۸سالم بود،زیبا بودم خانواده خوبی داشتم ، کل دخترای اطراف من حسرت زندگی من رو می خوردن ؛ ولی کسی چه میدونست من چی میکشم؟؟؟
کسی از خلوت های من خبر نداشت مامان...

با چشم های پر اشک نگاهش کردم..ادامه داد:

_ولی یکی بود از بچگی هوامو داشت.وقتی پدر و مادرم نبودن او بود اون تمام کس من بود.خیلی وقتا نادیده گرفته می شدم.ولی اون همه جا بود. یک روز نمیدیدمش احساس میکردم، نیمی از وجودم نیست،گم شده. میدونی کی بود؟؟؟

بغضم را قورت دادم.

_میدونی اون کی بود مامان؟؟؟

دستم را محکم روی میز گذاشتم و حالت نیم خیز شدم.

_نمیدونی یا نمی خواید بدونید؟؟؟

اشک هایم مسابقه گذاشته بودند با هق هق گفتم:

_اون رویا بود.رویا دوستم نبود مامان .رویا خواهرمم نبود. اون نیمی از وجودم بود.تو سختیا کنارم بود.

نفس کشیدن برایم سخت شد اما، نمیتوانستم سکوت کنم باید میگفتم باید هر چ در دلم بود را می گفتم:

_میدونی جالبیش کجاست مامان؟

به جنون رسیده بودم.

_این که میگن من کشتمش،این که میگن من خواهرمو کشتم.

دستم را به طرفش دراز کردم:

_حتی حتی.... توهم منو باور نداری..مادر نبودی مامان، مادری نکردی.

نشستم روی صندلی سکوت کردم.تنها صدای هق هق منو مادرم بود.که این سکوت را میشکست:

_آره حق داری گریه کنی.واقعاً هم حق داری.

شدت گریه ام افزایش یافت.

_مامان من آروم بودم.من به کسی کار نداشتم.اما الان چی؟همه فکر می کنند یه قاتل بدبختم، و فوش نفرینیه که داره به طرفم می ریزن!!نمیتونم نگاهاشونو تحمل کنم نمیتونم بیگناهیمو ثابت کنم میدونی چی میگم؟نه نمیدونی چون جایی من نیستی که بدونی چی میگم.

******

خسته به طرف بندم به راه افتادم هیچ چیز شادم نمی کرد.
حتی شوخی های آتنا.منتظر یک خواب عمیق بودم به عمیقی اقیانوس.تصمیمم را گرفته بودم.شاید بعد ها پشیمان می شدم.نمیدانم شاید هم بخاطر جبران کاری که نکردم. مانند این شب های اخیر امشب هم خواب دیر به چشمانم امد، و من را در خیال بافی هایم رها کرد.در کجا نوشته تقدیر را خود انسان ها مینویسند؟با اعمالی که انجام میدهند؟کجای کارم اشتباه بود؟!
بلند شدم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

_بناز تویی؟

شوک زده و هراسان به عقب برگشتم.

_آخ دیوونه قلبم تو دهنمه.

خمیازه ای کشید گفت:

_چه خبرته؟الان بیدار می شند.

و دوباره به خواب رفت.

_خرس فقط میخواست منو زهر ترک کنه.

لبخندی به لبهایم نشست آتنا دیووانه بود.ای کاش من هم مانند آتنا حامی داشتم که من را نجات بدهد، و مسبب آرامشم شود.

_هوی بناز اینقدر فکر نکن بتمرگ دیگه .

پوفی کردم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

_ نگهبان شبی شما؟

از رو نرفت و گفت:

_ اره مگه نمیدونستی؟؟

ادایش را در اوردم.

_نمکدونساعت ۹ صبح بود.آماده شدم و همراه با نگهبان ها به طرف دادگاه حرکت کردیم.
وقتی به دادگاه رسیدیم داخل سالن شدیم.هنوز نوبت دادگاه من شروع نشده بود.
روسریم را سفت بستم و موهایم را داخل تر دادم و چادرم را درست کردم.با پاهای سست به طرف صندلی ها راه افتادیم.افسر هم کنارم نشست. سرم را بلند کردم و به دور و اطرافم را نگاهی انداختم.همه جور ادمی بود.

در بین جمعیت چشم چرخاندم.که ناگهان قلبم از ترس ایستاد.از ترس آن چشمان سبزش.وقتی نگاهم به چشمانش می افتد.ترس به دلم چنگ میزد ،دل آشوب می شوم ، و نگرانی خاص، و ترسناکی به سراغم می آید.که آن لحظه انگار جان از تنم می رود و دوست دارم بمیرم.دیدم که دارد به طرفم می آید.به سختی سرچرخاندم .تا شاید ناجی برای راهیی از این مخمصه پیدا کنم؛ولی هیچ کس نبود .

او هم اولین بار بود انقدر زود به دادگاه می آمد.

_امدی؟؟؟

با شنیدن صدایش قلبم از کار ایستاد.سرم را به طرفش چرخاندم و با ناراحتی نگاهی به او انداختم.
از افسری که مرا همراهی میکرد اجازه خواست که تنها با من صحبت کند .افسر دستبند را از دست خود باز کرد و به مچ دست سمت چپم بست،و رفت کمی آن طرفتر ایستاد.
آمد و با یک صندلی فاصله کنارم نشست.با پوزخندی جواب نگاه غمگینم را داد.

_ امیدوارم فکراتو کرده باشی.میدونی که چی میگم؟اشکم ناخداگاه سرازیر شد. من کی انقدر ضعیف شده بودم؟؟!!

_خوب میشنوم

با مرموزی نگاهم کرد.با پشت دستم اشکاهایم را پاک کردم.

_اونجوری که شما گفتین.توصیفی که شما کردین،خونتون با زندان فرقی نداره.حداقل تو زندان می شه خانوادمو ببینم اما...

وسط حرفم پرید با ارامی گفت :

_ چطوره به زندان بگی نجاتت بده هوم؟فکر خوبه نه؟

چشمانم را بستم.

گذشته

دستانم را باز کردم نفس عمیقی کشیدم.

_چه خوبه اینجا

رویا نگاهی به من انداخت و گفت:

_اره خیلی،مزرعه بابا بزرگ جون میده برای ی خلوت دو نفره

و با خنده اضافه کرد:

_ حالا تو چرا مث فیلما دستتاتو دو متر باز کردی.

ایشی گفتم :

_ هر هر هر نمکدون..

صدای عمو امد:

_اونجایین دخترا؟؟چیکار می کنین شما دو نفر؟؟؟

رویا با لودگی گفت:

_داریم لاو میترکونیم.

با دستش سرم را گرفت و گفت:

_مگه نه عشقم؟؟؟؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

_ آقا مزاحم نشید.آقامون بفهمه سیاهم میکنه.

صدایش را کلفت کرد:

_ آقاتون منم .اونی که میگی هم غلط کرده با تو...

عمو به مسخره بازیای ما میخندید و تماشاگر بود.

_فهمیدی چی میگم؟؟

با دادی که آقای ریاحی زد به خودم آمدم .سرم را تکان دادم .این مرد از زندگی چه درکی داشت؟آیا واقعا روح رویا خوشحال بود؟یا با اینکار خوشحال میشد؟؟؟
ولی یک چیز را مطمئن بودم.آن هم این است که بلاخره یک روز همه چیز درست خواهد شد.آقایی ریاحی چند برگه از کیفش در اورد.و جلویم گذاشت و گفت :

_ اینارو امضا کن وقت نداریم.

با سستی خودکار را در دست گرفتم .

_ببخشید آقای ریاحی ولی این ها چی هستند؟!

به پشتی صندلی تکیه داد و دو دستش را دو طرف صندلی گذاشت.سرش را به دیوار زد .با خیال اسوده و همراه با یک لبخند بدجنسی گفت:

_برگه تعهد نامه ست.....

****

دیگر روبراه نبودم.حالم زیاد خوش نبود.وقتی همه حضور پیدا کردنند جلسه دادگاه شروع شد.تنها کسی که لبخند به روی لب داشت کسی نبود جز آقای ریاحی. لبخند حاکی از رضایت آقای ریاحی تنها چیزی بود که در آن جمع من را آزار میداد.
مادر رویا حضور نداشت .عجیب بود. چون هر دفعه که می آمدبه من یاد آوری می کرد که بی صبرانه منتظر این جلسه است.جلسه با صدای بسم الله اقای شفق قاضی پرونده شروع شد.
آقای شکیبا با نگاه نامفهومی به من کرد و گفت:

_درست میشه.

تنها من و آقای ریاحی از تعهد نامه مرگ من خبر داشتیم.

کسی چه میدانست قرار است چه شود.قرار است چه اتفاقی برای من بی افتد؟؟

زمان اعلام حکم که شد و هنوز آقای ریاحی هیچ حرف درباره اعلام رضایتش نزده بود و این مرا خیلی می ترسناد که پشیمان شده باشد.یا همش نقشه باشد.که ناگهان آقایی ریاحی بلند شد و ایستاد اجازه صحبت خواست.جناب آقایی قاضی اجازه را صادر کرد و اقای ریاحی با صدای بلند و رسایی
رضایت خود را اعلام کرد.همه با تعجب به او چشم دوخته بودنند.همه حاضرین شکفت زده شده بودنند برای این اعلام رضایت ناگهانی .چون آقایی ریاحی و همسرش سر سختانه خواستار مجازات من بودنند.و به هیچ جیز راضی نمی شدند.ولی
حالا.....

****

بلاخره چند ماه دیگر میتوانستم دوباره طعم آزادی را بچشم.ولی .....
باید به خانهء جدیدم بروم .جای که دیگر به آن تعلق دارم.
ولی دیگر برای خود نیستم..نمیدام نام آن خانه را چه بگذارم.خانه ای که حکم نجات من یا مرگم را دارد؟حالا دیگرهمه چیز تمام شده بود.خودم با دستان خودم اینکار را کرده بودم و حالا.....
خودم خون بس خودم شده بودم.....

****

آتنا آرام چشمانش را روی هم گذاشته بود و غافل از حال بد من.
چرت ظهر گاهی میزد و تنها صدای نفس های او بود که سکوت اتاق را میشکست.دیگر کم کم باید با او هم خداحافظی می کردم.زیرا او هم چند روز دیگر مرا تنها میگذاشت. و به دنبال زندگی خود می رفت.
نگاهی به دور بر اتاق انداختم .
اتاقی متوسط که سه تخت دو طبقه در آن جا داده بودنند و دیگر هم اتاقی ها در حیاط بودند و هر کدام مشغول کاری.....

به روی تخت نشسته بودم،و زانوهایم را در آغوش گرفته بودم.به قول آتنا ؛زانویی غم بغل کرده بودم.به آتنا نگا می کردم که با خوشحالی در حال جمع کردن وسایلش بود.

_ خیلی خوشحالی آتنا؟؟؟

آتنا چشمانش را درشت کرد نگاهی حاصل از تعجب به من انداخت.

_ بایدم تعجب کنی.

چون سوال خیلی مسخره ای پرسیدم. ببخشید.

_ وا خودت میگی خودتم جواب خودتو میدی.فکر کنم دیونه شدی داخل این چند روز.بعد دادگاهت همش همین شکلی هستی.

سرم را پایین می اندازم ،و آه عمیقی میکشم.او چه میدانست که چه بلای سر خود آورده ام.

_بناز..بناز نگام کن.

سرم را بلند میکنم ، و به چشمانش خیره می شوم.

_ چی شده بناز؟؟؟؟ به من بگو.انقدر نریز داخل خودت. خواهش میکنم.

مکثی می کند:

_ بناز بگو چی شده؟؟ چی شد ک اصلا تو این طوری شدی؟؟؟

دهن باز می کنم تا بگویم از درد هایم ،از خفت و خواری هایم، از تحقیر شدن هایم،از آن پیشنهاد مسخره آقایی ریاحی.ولی صدای در گوشم می پیچد.

((هیچ کسی نباید از این موضوع با خبر بشه هیچ کس.))

نگاهم به چمدان آتنا می افتد که تقریبا اماده است.ساکت می شوم.دهن باز نمیکنم.نمیگوییم.نمیخواهم حالا که قرار است فردا آزاد شود خوشحالی اش به خاطر

من ثانیه ای شود.تا یاد من می افتد همه شادی هایش دود شود برود هوا.
هیچی نمیگویم.مهر سکوت بر لب هایم میزنم.

نمی دانستم بااین همه افکار آشفته چه باید کنم.بعد از رفتن آتنا بشدت تنها می شدم.

_ای بابا،تو که باز رفتی تو فکر غرق نشی یهو!!

لبخندی زدم.

_مشکلاتم که یکی دوتا نیست.

با مرموزی نگاهم کرد، و گفت:

_ همین که دیگه قرار نیست اعدام بشی برو خدارو شکر کن.
منو چی میگی؟

آهی کشید و ادامه داد:

_ از فردا باید غر غرای آقارو تحمل کنم .

خنده ای بلندی سر می دهم و می گویم:

_ اِ وا دختر جون ، داری میری پیش کندوی عسل که.

مشتی حواله بازویم کرد و گفت:

_ آره دارم میرم پیش کندوی عسل.

منتهی به جای عسل فقط زنبورش گیرم میاد.سرم را روی کتفش گذاشتم:

_ همین که یکی حواسش بهت هست.
خوبه.

_بناز..تو زندگی هیچی به اندازه آرامشی که از خانواده می گیری نیست.

با این که آزاد شدم و بیگناهیم ثابت شد اما..سرش را نوازش کردمو گفتم:

_ هیس..به این فکرکن زندگی جدیدی در انتظارته.بزودی هم شاهد عروسیت میشم ان شاء الله.

با اخم ساختگی و گفت:

_ درد..خدانکنه.

چشم غره ای به او رفتم:

_ بی لیاقت.

ساعت ۱۱ شب وقت خاموشی بودمن و آتنا هرکدام به تخت هایمان رفتیم.
بغضی گلویم را می فشرد.نتوانستم تحمل کنم، و خودم را به عالم خواب سپردم .

****

فردای آن روز آقای رامتین بهروی یا همان عاشق و دلباخته آتنا سر ساعت مقرر ک آتنا قرار بود آزاد شود آمد.بعد از بغل ها وابراز دلتنگی هایمان آتنا رفت.نمی دانستم خوشحال باشم، یا ناراحت .نمیدانم ....
خوشحال باشم برای آزادی رفیق شفیق این روزهایم.یا ناراحت برای تنهایم.....
به طرف بند به راه افتادم سمیه طبق معمول ول میچرخید.
از کنارش گذاشتم.

_چی شده خرده تو پرت یارت رفته؟؟؟؟

از شدت حرص چشم هایم را روی هم گذاشتم، و داخل بند رفتم و تا موقع ناهار مشغول کتاب خواندن شدم.

چندماه بعد

لباس هایم را جمع کردم و یکی یکی دورن چمدانم گذاشتم.مسواک و حوله ام را دم دست گذاشتم. تا فردا صبح ک بیدار شدم از آن ها استفاده کنم.

_ هه بلاخره فردا از شرط راحت می شیم دیگ نه؟؟؟؟؟

باز هم آمد بود برای بار هزارم مطمئن شود ک فردا می روم و تیکه ای بیندازد به من و برود.نفسم را با صدا بیرون دارم و با حرص نگاهش کردم.

_ بله ،بله، بله.فردا آزاد میشم میرم. هم من از شرط خلاص میشم هم تو.

نگاهی به وسایلم ک جمع کرده بودم انداخت.

_ هعی حیف شد. چون دیگ کسی نیس ک اذیتش کنم.
میدونی چرا؟؟؟

نگاهش کردم و منتظر ماندم تا جواب چرایش را بگویید.

_ چون اذیت کردن هیچ کی به اندازه تو خوش نمی گذره.

بعد بلند بلند خندید.پوفی کردم و چشمانم را چرخاندم.
کی میشد فردا شود و من هم از اینجا آزاد شوم واقعا دیگر دارم دیوانه می شووم.

*****

ساعت ۱۲بود.اسمم را در بلند گو اعلام کردند تا بروم وسایلم را تحویل بگیرم.
چادری ک به من داده بودنند را به سختی به روی سرم نگه داشتم. و چمدانم را در دست گرفتم.

باهمه خداحافظی کردم و از بند خارج شدم به پیش مسئول زندان رفتم تا وسایلم را ک

موقع ورود گرفته بودند تحویل بگیرم.بعد از تحویل وسایل به سمت در خروجی حرکت کردم.برگه ازادیم را به نگهبان نشام دادم.در را برایم باز کرد.
پا به بیرون گذاشتم از زندان که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم.با خوشحالی دور اطرافم را نگاه کردم.

زنی را دیدم ک دارد به سرعت به طرفم می آید.خوب ک نگاه کردم دیدم مادرم است.
چمدانم را همان جا راه کردم و به سرعت به طرفش رفتم طوری ک چادر از سرم افتاد.
با خوشحالی خودم را در آغوشش انداختم.هر دویمان با صدایی بلند شروع به گریه کردن کردیم.
بعد از مدتی از آغوش مادرم بیرون امدم و بلافاصله خود را در آغوش گرم پدرم جا دادم.نم اشک در چشمان پدرم پیدا بود.سرم را به روی سینه اش گذاشتم و گریه کردم.
پدرم مرا از آغوشش بیرون اورد و سر و صورتم را بوسه باران کرد.

_دختر بابا دلم برات تنگ شده بود.

دوباره سرم را بوسید.

_چمدانت را چرا اینطور ول کرد امدی.

خندیدم. و به آغوش مادرم رفتم پدرم به سمت چمدان و چادرم رفت و آن ها را از زمین بلند کرد.
سرم را چرخاندم و اطراف را نگاه کردم.خشکم زد.انگار خوشحالی های من کوتاه مدت است.چند بار چراغ زد ، و ماشین را روشن کرد و رفت.

_ چی شد عزیزم؟؟؟

نگاهی به مادرم انداختم لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی.

_ بریم دیگ خوشم نمیاد زیاد اینجا باشیم دیگ.

پدرم هم حرف مادرم را تایید کرد و به سمت ماشین حرکت کردیم.

****

روزها میگذشت و به تاریخ رفتنم نزدیک می شد.

_دخترم میدونم شرایط خاصی داری ، ولی لطفاً نرو..حداقل وایسا یکم بگذره بعد.

دستم را روی دستانش گذاشتم.

_فکر همه جاشو کردم عشق من نگران من نباش اونور جای پیشرفت برای من زیاده...تازه برای همیشه ک نمیخوام برم.
قول میدم زودی برگردم.

مادرم با ناراحتی گفت:

_ این بلای لعنتی چی بود سرمون امد.

نمیدانستم چه بگویم حرفی برای گفتن نداشتم بلای بزرگی بود .مرگ رویا مرگ بهترین دوستم صحنه سازی مرگش.
تراژدی زندگی عجیب به دور بد افتاده بود..صدای تلفنم امد
شماره ناشناس بود.

_بله

صدای نیامد.

_الو...

صدای خشک و ترسناکش از پشت گوشی بلند شد:

_برو جایی که کسی نباشه.

دستم را روی موبایلم گذاشتم و با لبخند و اضطراب شدید گفتم :

_ دوستمه الان میام

به اتاقم رفتم.

_بفرمایید آقای ریاحی

_زنگ نزدم احوالپرسی کنم یک راست میرم سر اصل مطلب...

سکوت کردم.

_میشنوی چی میگم

_بـ...بـ...بـلـ..ـه

از اتاق که آمدم بیرون، لرز عجیبی در بدنم جریان پیدا کرده بود.رو مبل حال نشستم تصمیم را گرفته بودم نمیتوانستم زیر همه چیز بزنم.دیگر وقتش بود .

_بابایی ...

نگاهی کرد و گفت :

_ جانم عزیزم؟

_ میشه لطفا برای اولین پرواز واسم بلیط بگیریی؟؟؟

بهت زده نگاهی بهم کردو گفت:

_ چـ...چـی؟؟چرا!!

_لطفا بابا دیگ نمیتونم اینجا بمونم.

_ اما هنور یک هفته نشده که از اون تو بیرون امدی!بزار یه مدت بگذره بعد برو.یعنی تو دلت برامون تنگ نشده؟!؟!؟

با دلخوری نگاهی به او انداختم و گفتم:

_ این چه حرفیه آخه دورت بگردم؟؟؟خیلیم دلم براتون تنگ شده.ولی خب دیگه نمیتونم اینجا بمونم هم برای من خوبه هم برای شما.دیگ تحمل اطرافیا برام سخت شد.من که قرار نیس برای همیشه برم.بر می گردم قول میدم..

_نمیتونم اجازه بدم انقدر زود بری....

_بابا دو دلم نکن خواهش می کنم.

مامان صدایمان را شنید.

_چی شده؟؟

کنار بابا نشست.

_تیرداد ؟؟؟

بابا نگاهم کرد و گفت :

هدخترت میخواد با اولین پرواز بره....

_ مگ میشه؟؟؟

نگاهی به مامان کردم.

_خوب مگ چه اشکالی داره ویزا و چیزام که آمادست.

_ عزیزم بحث ویزا نیست که مامان.

مامان امد و کنارم نشست. صحبت های مادرانه را شروع کرد وخواستار ماندن من در این دیار شد.خدایا این چه حکمتیه آخه..چرا باید بخاطر کاری که نکردم باید تاوان بدم؟ بخاطر دروغی که به پدر مادرم میگفتم از خودم شرم میکردم.

_مامان بابا من تصمیمو گرفتم.لطفا بزارید برم.میدونین که چقد عاشقتونم و براتون میمیرم لطفا منو داخل تنگنا قرار ندین.قول میدم زود برگردم پیشتون.

مامان و بابا بلاخره قانع شدن.پدر به آقای رضوی مشاور کارهایش سپرد برایم بلیط بگیرد .

_نمیخواد خونه بگیری باباجون اونجا خودم آشنا دارم.

در کمدم را باز کردم.دستی به روی لباس هایم کشیدم.
لباس های که بیشترشان را با رویا خریدم .در پاساژگردی های هر هفته مان.چقدر زود گذشت.کی فکرشو می کرد به اینجا برسیم.رویا زیر خاک و من....
دستی به مانتوی های آویزانم کشیدم که ناخداگاه...دستم به روی مانتوی سیاه ام خشک شد.

گذشته

_ من کی مانتو سیاه پوشیدم که این بار دومم باشه ها؟؟؟
اصلا به چه دردم میخوره من خوشم نمیاد.

رویا با غیظ نگاهم کرد.

_غلط کردی.میخریش خیلیم خوشگله بهتم میاد .اصلا چه معنی میده دختر مانتو رنگی بپوشه ها؟؟

چشم هایم را درشت کردم و به او نگاهی انداختم.

_ حالت خوبه؟!؟فکر کنم برعکس گفتیا!اصلا واس چیمه خووب؟؟

رویا دیگر کفرش در آمده بود.

_واس سر قبر من.خوبه؟

_ هووم فکر بدیم نیست.

جلویی خنده ام را گرفتم چون کافی بود جیکم در بیاید تا رویا سرم را از تنم جدا کند.

****

دسته گل رز قرمز و سفیدم را در دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم.اولین بار بود می امدم اینجا دیدن بهترین دوستم.سخت بود خیلی سخت.
ادرس خانه ی جدیدش را از پدرم گرفته بودم.آرام آرام قدم بر میداشتم. نزدیک و نزدیک تر می شدم.
پلاک ها را نگاه کردم.پیداش کردم.به سمتش قدم برداشتم.
رسیدم بهش.پاهایم دیگر جانی نداشتند،تحمل وزنم را نداشتند.
همانجا روی دو زانو افتادم.دیگر طاقت نداشتم ،بلند بلند شروع به گریه کردن، کردم.زار زدم ؛ زجه زدم .دست به روی عکسش که به روی سنگ قبرش هک شده بود کشیدم.
باورش سخت بود ،خیلی سخت.کسی ک از بچگی باهاش بزرگ شدم، بیشتر از جونم دوستش داشتم و دارم.الان زیر خروار ها خاک خوابیده، و من الان قاتلش شناخته شدم.
آخه چطور دلشون امد این حرفو بزنند، چطور تونستند.

_ سلام رفیقخوبیی؟؟خوب خوابیدی؟؟جات راحته ؟؟راحتی اونجا؟؟آخه میدونی تو هیچ جا به جز روی تخت خواب خودت خوابت نمیبرد.می گفتی احساس غریبی میکنی.اذیت میشی؟یعنی الان جات راحته ؟؟انقدر راحته که به خوابتو ،خواب ابدی کردی؟؟

گل های رز قرمز رو یکی یکی از دسته گل جدا کردم و دور سنگ قبرش چیدم.
رز های سفید رو پر پر کردن و گذاشتم روی سنگش طوری و همه سنگ قبرش پوشیده شد از گلبرگ های رز سفید.عاشق رز بود مخصوصا رز سفید،و قرمز.

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟!؟

خشکم زد.صداشو شناختم ،خیلی وقت بود که ازش خبری نبود.خدایا آخه این شانسه ک من دارم.آخه کی وسط هفته جز من بدبخت میاد سر خاک.
به ناچار از جام بلند شدم.پشت بهش ایستادم.

_ کشتیش بس نبود؟حالا امدی اینجا چه غلطی کنی.امدی مطمئن بشی که مرده.کشتیش.

امد رو به روم ایستاد اون طرف قبر رویا.سرم پایین بود کفشاشو میدیدم.سرمو بلند کردم که نگاهش کنم سمت چپ صورتم سوخت،داغ شد.اشکام دوباره داخل چشمم جمع شد..این حق من نبود..با نفرت تمام نگاهم کرد.

_لعنتی.تو خیلی خوب میدونستی که چقدر دوستش داشتم.
میدونستی چقدر اذیت شدم، سختی کشیدم تا بهش رسیدم.
عوضی اون دوستت بود به قول خودت خواهرت بود.چیه چرا ساکت شدی ؟خفه خون گرفتی ها؟دختری عوضیی

میدانستم خوب میدانستم چقدر رویا را دوست داشت.
میدانستم جانش به جان رویا بسته بود.
چشمم به دستش افتاد، مشت شده طوری ک دستش سفید شده بود.نگاهم به پانسمان روی مچ دستش افتاد، تمامش قرمز شده بود.
دلم گرفت.دلم سوخت به حال خودم ؛ به حال اون..نگاهش به گل های روی سنگ قبر رویا افتاد.
با نفرت تمام خم شد و تمام گل ها رو از روی سنگ قبر پرت کرد ان ور.

اشک هایم این بار نجوشید.سرازیر شد.شکستم داغون شدم.
برای این عاشق داغ ....

دسته ای چمدان را گرفته بودم، و دنبال خودم میکشیدم.به اطراف نگاه کردم.انگاری پدرو مادرم رفته بودن.حالا وقتش بود.شماره آقای ریاحی را گرفتم .
بدون هیچ احوالپرسی گفت:

_ کجایی؟؟

با تامل اضافه کرد:

_ رفتن؟

_آره

_خوبه ، پس پشت سرتو نگاه کن.

نگاهی به عقب انداختم با همان اخم غلیظش که این مدت مهمان صورتش شده بود. به سمت من حرکت کرد .بدون هیچ حرفی چمدانم را گرفت.

_دنبالم بیا .

سر به زیر دنبالش به طرف ماشین رفتم .

_کارتو خوب انجام دادی فقط..

نگاهش کردم

_فقط چی؟

_ همون طور که تو دادگاه گفتم هیچ کس نباید بویی ببره.
هیچ بنی بشری..اوکی؟؟نمیخوام اخرعمری بی آبرو بشم .

بعد از کمی مکث ادامه داد:

_ سیم کارتتو بده.

سوالی نگاهش کردم؟!

_بدو.

سیم کارت موبایلم را از گوشی دراردم به دست آقای ریاحی دادم.

_از الان به بعد ارتباطت چه باخانواده چه با دوستان قطعه.
هر چی من گفتم بی هیچ حرفی میگی چشم.حالا حالا ها باهات کار دارم.

بغض گلویم را می فشرد .
این همه خفت خواری دیگر اندازه تحمل من نبود.

_آقای ریاحی...

نگاهم کرد:

_نمیدونم چی بگم ولی...ولی هنوزم میگم قتل رویا کار من نبوده خواهش می کنم حرفمو باور کنید.

پوزخندی زد :

_میتونی دهنتو ببندی؟؟؟خوب میدونی که این مظلوم بازیا بهت نیومده.

نیم نگاهی به من انداخت؛

_ حالا حالاها باید تاوان بدی.

در راه دیگر حرفی بینمان زده نشد.جلوی خانه ای در اطراف تهران ایستاد.جای پرت بود؛ که آدمیزاد هم تک و توک در آنجا پیدا میشد.چمدانم را جلویم گذاشت و خودش جلوتر از من حرکت کرد.آن خانه ای متروکه که معلوم بود سال هاست هیچکس در آنجا زندگی نکرده.وارد خانه شدم بوی خاک در هوا پخش شد.

_دستی به اینجا بکش شب مهمون داری.

چمدانم را روی پله ای که به طبقه ای دوم خطم می شد گذاشتم .با سر باشه گفتم.اتاق ها

را بررسی کردم هر کدام اتاقی کامل با تمام امکانات بودند چمدانم را در اتاق دوم گذاشتم ، و سر سری لباسی برای تمیز کاری پوشیدم و شروع به کار کردم .نمیدانستم آینده چطور برایم رقم میخورد.نمیدانم تا آخر عمر باید اسم قاتل بودن را با خودم یدک بکشم؟یا ورقه زندگی روی خوشش را سمت من می کند و میگذارد طعم دلچسب زندگی را بچشم.چند ساعتی گذشت و دیگر واقعا از کت و کول افتاده بودم.همه جای خانه برق میزد و دیگر بوی خاک و نم نمیداد .برای شام چیزی در خانه نبود و تنها با چند بسکویت و شیر کاکائوی که از فرودگاه به همراه آورده بودم سر کردم .

صدای ماشین آمد.همان طور که حدس زدم آقای ریاحی بود.
به طبقه بالا رفتم و لباس مناسبی پوشیدم ،و به آشپزخانه برگشتم .چند پلاستیک بزرگ روی میز بود ؛ و آقای ریاحی همراه دو پلاستیک دیگر وارد آشپز خانه شد.

_اینا خریدای یک ماه ند چیز دیگه ای خاستی رو برگه بنویس بچسبون به یخچال میخرم

معذب نگاهش کردم و گفتم:

_ ممنون

_فردا قرار آقای نظری بیاد.

_آقای نظری کی هستند؟

_ قرار دادی که امضا کردی اقای نظری تنظیمش کرده بودند و خودت میدونی که خون بس خودت شدی...

جرعتی به خرج دادم و با آرامش گفتم:

_خوب چیکارم داره؟نکنه من قراره بااین...!

حرفم تمام نشده بود که صدای خنده هایش کل خانه را پر کرد.

_باخودت چی فکر کردی؟؟

ادامه داد:

_ نخیر...نظری همون نامزد و وکیل رویاست.قراره با عاقد بیاد..

با حیرت نگاهی به او انداختم:

_عـ...ـا...عـا...عـاقـد واس چی؟!؟!

با زیرکی نگاهم کرد و گفت:

_ خوب فکر کن خودت میفهمی.

از جلویم گذشت و آشپزخانه راترک کرد.روی صندلی نشستم.میدانستم خون بس شدم...اما نمیدانستم تقدیرم با چه کسی گره خواهد خورد.به اتاقم رفتم ،و بدون خوردن شام به خواب رفتم .

****

با سرو صدای صحبت چند مرد چشمانم را باز کردم.دستی به موهایم کشیدم.شومیز تقریباً بلندی پوشیدم و شال حریری به روی سرم انداختم و اندکی ارایش کردم تا صورتم از بی روحی اول صبح در بیاید.
به پایین رفتم.روی پله بودم.که نظری یاهمان وکیل اقای ریاحی ، و نامزد رویا مرا دید.با پوزخند مسخره ای گفت:

_ بلاخره عروس خانم رخست دادن.

آقای ریاحی اخمی کردو به آشپزخانه اشاره کرد.

_عاقد تو راهه.

و نگاهی به من انداخت و گفت:

_حالاهم چای درس میکنی و میبری برای آقای نظری.

جلو آمد و با دستش فکم را گرفت و فشار داد:

_ به نفع خودته باهاش خوب برخورد کنی.بلاخره اونم نامزد رویا بوده.

بغضی گلویم را می فشرد.حق من این همه تحقیر نبود. به طرف آشپز خانه رفتم.اشک های هرزام را نمیتوانستم کنترل کنم ، و بی صدا گریستم.چای ها را در لیوان ریختم.و بعد از آرام کردن خودم به سمت هال رفتم.سینی چای را جلوی آقای ریاحی گرفتم.چایش را برداشت .به سمت آقای نظری گرفتم. با تندی سینی را پرت کرد و گفت:

_نمی خورم دختره ای... هر..ز...ه..

نگاهی پر از نفرت به من انداخت.

_ تا اینجا تونستی با معصومیت ساختگیت خودتو ازاد کنی .

نمیزارم بیشتر از این خون رویای من پایمال بشه.لعنتی تو حتی به دوستت که یک روزی ادعا می کردی خواهرته هم رحم نکردی .و به طرفم یورش گرفت و موهایم را چنگ زد و صورتش را کنار گوشم اورد:

_چجوری میخوای بمیری هووم؟یا میخوای زجر...

هنوز حرفش تمام نشده بود که .صدای اقای ریاحی درآمد:

_ بس کن ارمین.

ولم کرد و با عصبانیت به طرف اقای ریاحی برگشت:

_ ها چیه نکنه ؟؟با لوندی دلتو برده؟؟قاتل دخترت دلتو برده آره؟

هنوز با خشم داشت به آقای ریاحی نگاه می کردو من هم با اشک نظاره گر بودم.نمیدانستم به کجای از زندگی رسیدم که مرگ را به ادامه زندگیم ترجیح می دادم.

_بس کن آرمین حرمت هارو نشکن .

آرمین با خنده ای عصبی گفت:

_ تو برای ادامه نسلت میخوای...

آقای ریاحی پدر رویا بود.تا اکنون عصبانیت او را در این حد ندیده بودم.همیشه سعی در حفظ کردن ارامشش داشت. ولی این بار ارامشش را نتوانست کنترل کند ،و به طرف آرمین رفت وسیلی محکمی به صورتش زد.در شوک زدن کارش بودم که ادامه داد:

_ ۴۴ سال با خفت و خواری زندگی نکردم که جلوی من عزتمو خورد کنی.همونقدری که تواز مرگ رویا عصبانی و ناراحتی منم از مرگ دخترم ناراحتم .

مکثی کرد و ادامه داد:

_ فکر میکنی برام اسونه؟؟؟حد خودتو بدون آرمین و اینقدر رو عصاب من راه نرو .

بی هیچ حرفی آرمین کتش را از روی میز برداشت.و از خانه بیرون زد ریاحی به دنبالش رفت. من هم از فرصت استفاده کردم ،و به طرف اتاقم رفتم. خودم را روی تخت انداختم. و یک دل سیر گریه کردم.
دلم مادرم را میخواست.آغوش آرامش بخشش را.نمی دانستم تا چ حد می توانتم تحمل کنم ؟
ساعت ۱۲ بود.
صدای در اتاقم امد.بلند شدم و روی تخت نشستم و خودم را مرتب کردم.با صدای گرفته ناشی از گریه گفتم:

_ بفرمایید.

آقای ریاحی به داخل آمد.روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

_ خودت میدونی که خون بس شدی. ولی خون بس شدنم به این آسونیا نیست.

نگاهی به چشمانم گریانم کرد و ادامه داد:

_ عاقد امده.برو دستو صورتتو بشور و خودتو مرتب کنو بیا پایین.

همان کاری را که گفت انجام دادم، و به پایین رفتم.روی مبلی روبه روی آرمین و آقای ریاحی نشستم .عاقد همراه دفتری بزرگی مبل کناری آن ها نشسته بود .

_خوب شروع کنیم ؟

موافقت خود را اعلام کردند.آماده خواندن صیغه شد.بی کسی را زمانی حس میکنی که در چینین شرایطی تنها باشی.حال انگار برای عشق این صیغه خوانده می شود.

_قبلته؟

استرس تمام وجودم راگرفته بود.با صدای آرومی گفتم:

_ قبلته.

منتظر نگاهی به آرمین کردم.عاقد صیغه عقد راخواند و دوباره سوالش را تکرار کرد.ولی...ولی چرا آقای ریاحی جواب داد؟!؟!؟
نمی توانستم آنچه را می شنوم ، و میبینم باور کنم.
شوک بدی به من وارد شد.با تعجب و شوک به آقای ریاحی زل زدم.آرمین با پوزخندی نگاهم می کرد.

_و..و..ولی شماا که زن دارید!!من اندازه دخترتونم. چطور تونستید؟!چطور تونستید این کار و با من بکنید؟؟؟؟

و زدم زیر گریه..آقای ریاحی پایش را روی پایش انداخت و گفت:

_ اندازه دخترم بودی.نکنه فکر کردی ارمین عاشق چشمو ابروته بیاد قاتل نامزدشو بگیره ؟؟؟؟

حال هردو لبخند به لب داشتند.انگار به خواسته دلشون رسیده بودند.

ادامه داد:

_ خون بس شدن یعنی این.حالا من لطف بهت میکنم که کار دیگه ای باهات نمیکنم.حالا که الان زنده ای فقط ازت یک چیزی میخوام.

بعد از امضا کردن چند برگه توسط من با اشک و آه.
ریاحی هم امضا کرد وعاقد صیغه نامه را به دست آقای ریاحی داد.

حرفی برا گفتن نمانده بود.حال زن صیغه ای مردی شده بودم ،که یک روزی فکر می کردم جای پدرم است و در نبود پدرم روی او حساب می کردم.
زمانه عجیب ساز مخالفی با خوشبختی و گرفتن حق من از این دنیا را می زد .آرمین با لبخند حاکی از پیروزی نگاهی به من انداخت.بدون ذره ای دلسوزی گفت:

_ امیدوارم بلای که سر رویای من آوردی سرت بیاد.نمی بخشمت.

ارسلان خان یا همان، آقای ریاحی گفت:

_ آرمین بس کن ،میتونی بری.

آرمین بااخم کتش را از روی مبل بر داشت .و در آخر رو به من ایستاد و گفت:

_خدافظ قاتل.

دیگرصبرم تمام شده بود.

_ من قاتل نیستم .اونی که اون بالا نشسته خودش میدونه. نیازی نیست برای شما

توضیح بدم.تا الانم دارم واسه کاری که من نکردم، تنبیه میشم.بسه دیگه .

در حالی که از دادی که زدم، به نفس نفس افتاده بودم.
می خواستم به اتاقم پناه ببرم.هنوز چند قدمی بر نداشته بودم کهسوزش در سرم احساس کردم.
آرمین داشت موهایم را می کشید.

_آفرین...میبینم که زبون درآوردی .

رو به آقای ریاحی برگشت و گفت :

_ می بینید باید میزاشتید اعدام می شد. که حالا واس ما دم در نیاره .

و محکم تر موهایم را کشید.از درد سرم آخی گفتم.
آقای ریاحی به جلو آمد، و آرمین را پست زد و رو به من گفت:

_ گمشو تو اتاق.

از این همه ضعف خودم حالم بهم می خورد.خدا چرا تموم نمیشه این وضعیت ؟؟مثل همیشه با گریه به تختم پناه بردم .حدود نیم ساعت بعد آقای ریاحی در اتاق را زد.

_ بیا بیرون.

خودم را مرتب کردم و با ناراحتی بیرون رفتم.روبروی او به روی مبل نشستم:

_ خوب دختر جون .من چند تا خواسته ازت دارم.امیدوارم بدونی که چی میگم ؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ گوشت بامنه؟

باصدای آرام گفتم:

_ من هنوز تو شوکم آقای ریاحی.حالا شما از من می خوایید به حرفاتون گوش کنم؟؟؟شگفتا.

او هم کم نیاورد :

_ آرمین راست می گفت .سزای تو مرگه.الکی آزادت کردم .
بعدش بناز من نیاوردمت که اینجا بخوری، و بخوابی.آخر هفته ها میام اینجا.

مکثی کرد:

_ دوباره تکرار میکنم را فراریم نداری. خداروشکر تلفنو همه چیز هم برداشتم. این خونه نگهبان داره گذارش میدن که کی میاد ،کی میره مطمئناً باش من زرنگ تر از توم .دوم اینکه در قبال رویا که ازم گرفتی. من ازت بچه میخوام میدونی که؟زنم دیگه حامله نمیشه .

نمتوانستم باور کنم فردی مانندآقای ریاحی، یا همان ارسلان خان که عاشق پیشه زنش بود.اینگونه پیشنهادی را به من بدهد.

_یک هفته اینجام هیچکس هم نباید بوی ببره بنار هیچکس امیدوارم حرفامو فهمیده باشی_آقای ریاحی.

نگاهی بهم انداخت گفت:

_الان من شوهرتم.از کی تاحالا آدم شوهرشو به فامیل صدا میزنه؟؟؟

هضم اینکه اقای ریاحی یاهمان ارسلان خان شوهرم بود.
خیلی سخت بود.حرفی نزدم که ادامه داد:

_ الانم برو یک چیزی درست کن.گشنمه.

بی حرف به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن غذا شدم .غذا که درست شد، میز سر

سری چیدم و ارسلان خان را صدا زدم.سر میز بودیم.آرام شام مان را میخوردیم که سر حرف را باز کرد.

_رز داره برمی گرده ایران.

شوکه شدم سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم.رز تنها خواهر رویا بود.که دوسال پیش بورسیه شد ،و به آلمان رفت.
با تردید گفتم:

_میدونه که...

با سردی نگاهم کرد و گفت:

_ آره میدونه.میدونه تو قاتل خواهرشی.

بغض گلویم را فشرد از سر میز بلند شدم و گفتم:

_ تاکی میخواید زخم زبون بزنید آقای ریاحی .بسه دیگه .ما قراره باهم زندگی کنیم.من رویارو نکشتم...

امیدوار بودم ورق زندگی برگردد و من قاتل رویا نباشم .
آن وقت من بتازانم و ادای حیثیت از تک تک آنها بکنم. تلفنش زنگ خورد .

_حیف تلفنم زنگ میخوره وگرنه نشونت میدادم...

همسرش بود.جویای حال او بود ،و ارسلان خان با چند کلمه کوتاه او را از دل نگرانی دراورد و تماس را قطع کرد.ظرف ها را در سینک گذاشتم و مشغول شستنشان شدم.کارم که تمام شد به پیش او رفتم. مشغول عوض کردن کانال ها بود .

_ارسلان خان

رویش را برگرداند و با سرش به معنای بله تکان داد:

_ میدونم شما منو به عنوان قاتل رویا میشناسید.میدونم که لطف کردید و منو آزاد کردید.اینم میدونم خیلی ریسک کردید و امدید جون منو نجات دادید و منو به عنوان خون بس خودم ، به اینجا اوردید.ولی..... ولی تنها سوال من اینه که باید چیکار کنم؟؟؟چجوری جبران کنم؟جبران کارای که برام انجام دادید ؟

زل زد در چشمانم و گفت :

_ تنها چیزی که ازت میخوام و جبران همه ی کارای که برات کردم یک بچه ست.یک پسر که بتونه ادامه نسلم باشه.
مهشید نتونست حامله بشه .من ازت یک بچه میخوام بناز تنها خواستم ازت یک بچه ست.بچه ای که بتونه راهم رو ادامه بده. کم نیاوردم و ادامه دادم:

_ با زن و بچتون چیکار میکنید؟هم خانمتون هم رویا به گردنم حق داشتند. وقتی مردم چجوری تو روی رویا نگاه کنم ؟حتی تصورشم سخته.

با پوزخندی گفت :

_ تو نمیخواد حرص رویا رو بزنی.قرار نیست کسی هم بفهمه .

سیگاری روشن کرد و به سمت تراس رفت.به اتاقم پناه بردم از خاطرات لعنتی همیشگی.

گذشته

_ رویا به نظرت تولد امسالمو کجا بگیرم؟؟؟

_اووو کو تا بهمن .

پووفی کردمو و گفتم:

_شاید باورت نشه ولی از الان استرس گرفتم.

با ناامیدی نگاهی بهم کرد. گفت:

_ یعنی خاک توسرت.

پس گردنی محکمی زدمشو و گفتم:

_خاک تو سر عمه نداشتت

شروع به جیغ جیغ کرد و به سمتم حمله ور شد.بالشت را جلویش گرفتم و به قیافه با نمکش بی وقفه خندیدم.

_داری به چی اینجوری میخندی؟؟دختره ای عنتر؟؟

با خنده بریده بریده گفتم:

_ شبیه گراز شدی، الانم که قرمز شدی بدتر.

و بیشتر خندیدم.بالشت را کوبوند توصورتش و جنگ بالشتی ما دو تا شروع شد.

حال

به گذشته نه چندان دور خنده ای تلخی زدم.باید این مدتی که اینجا هستم فکری به حال خودم بکنم .ارتباطم با اطرافم به کل قطع شده بود و تنها سرگرمیم گشتن در کتاب های فسیل شده کتابخانه قدیمی ریاحی بود .سرم را فشار دادم باز هم همان سر درد های که مدتی خبری ازشان نبود سراغم را گرفته اند .به آشپز خانه رفتم و دنبال قرص آرامبخش ها می گشتم .هر چه می گشتم پیدا نمی شدند.صدای از پشت سرم آمد.

_دنبال چیزی میگردی؟دستم را روی سرم گذاستم و گفتم:

_ راستش یکم سرم درد میکنه هر چی می کردم قرص پیدا نمی کنم.

_قرصی اینجا نداریم.ولی تا دلت بخواد دمنوش داریم.تو کابینت پایینه

و با اشاره دست کابین را نشانم داد.میدانستم سردردم دوایش فقط قرص و یک خواب طولانی ست.اما جرعت اینکه بگویم برایم بیاورد را نداشتمو به همان دمنوش اکتفا کردم.صدایش از حال آمد که می گفت :

_ اگه هست برای منم بیار.

دمنوش که دم شد، برای هردویمان در لیوان ریختم ،و با سینی به هال بردم.داشت تلویزیون میدید ،و لب تاب روی پایش بود.فکری به ذهنم خطور کرد می دانستم پدر و مادرم خیلی زیاد نگرانم هستند.و چاره ای جز سکوت پیش ارسلان خان نداشتم.سردردم بهتر شده بود اما هنوز کاملا نرفته بود.

_ارسلان خان میشه برین برام قرص بخرین لطفا.

با نه قاطعانش سکوت را حاکم کرد اما من ادامه دادم:

_اگه الان قرص نخورم شب نمیتونم بخوابم.

چیزی نگفت لحظه ای گذشت و گفت:

_ قرص های مورد نیاز سالیانت رو بنویس.همشونو میخرم که دیگه نیازی به رفتن به داروخونه و دکتر نداشته باشی.

برگه ای جلویم گذاشت و من اسم تمام داروهایی که بلد بودم و مورد نیازم بود را نوشتم.کتش را پوشید و از خانه بیرون زد. خوشحال بودم از فرصت پیش امده.تعللی نکردم لب تابش را باز کردم .خدا خدا میکردم پسورد نداشته باشد .خداروشکر پسورد نداشت نتش هم فعال بود.
به سرعت اسکایپ را نصب کردم و وارد اکانت خودم شدم .
همه پیام داده بودند. از مادرم تا دوست های قدیمی.سریع با مادرم تماس تصویری بر قرار کردم.طولی نکشید ک وصل شد.مادرم با نگرانی گفت:

_بـ..بـ...بناز خودتی دخترم؟؟

با خوشحالی گفتم:

_ آره عزیزم خوودم خوبی بابا خوبه ؟؟؟؟

با صدای ناشی از بغض گفت:

_ تو که مارو نصفه جون کردی دختر، بابات بلیط خریده بود بیاد دنبالت.

_وا مامان میبینی که خوبم ببین.خونرو چه خوبه.

_تنها زندگی میکنی

_نه مامان جان هم خونه ایم رفته دکتر الاناس که بیاد.

_خداروشکر دل نگرونت بودم عزیزم .

بعد از کمی حرف زدند.به بهانه ای این که نت ضعیف است، تماس را بعد از خدافظی طولانیمان قطع کردم و اسکایپ را حذف کردم و لب تاب را سر جای خودش گذاشتم.ربع ساعت بعد، ارسلان خان با کیسه ای پر از دارو های مختلف به خانه باز گشت. صدای در امد.پشت بندش ارسلان خان با یک کیسه دارو ها وارد شد.

_ بیا.فک کنم واسه یک سالت کافی باشه...چندتاشونم نداشتند صبح میرم می خرم.

_باشه ممنون.مشکلی نیست.

این را گفتم و به طرف اتاقم رفتم.نیمه راه بودم که ارسلان خان صدایم زد؛

_وایسا

به عقب برگشتم و نگاهی به او انداختم.

_بله؟!

با کلافگی اشکار و استرس گفت:

_چـ..چـ..چرا میری تو اون اتاق؟؟

نگاهی به ساعت انداختم از نیمه شب گذشته بود.سوالی گفتم:

_ چرا نرم؟؟؟دیروقته میخوام بخوابم.

سکوتی کرد، و ادامه داد:

_ میدونم دیروقته و موقع خواب.ولی از امشب باید بیای اتاق من.

شوکه شدم زبانم بند امده بود.با تته پته گفتم:

_ منظورت..منظورت.چیه؟؟؟

_خودت خوب گرفتی منظورمو یادت که نرفته تو صیغه منی.

تو صیغه منی ....تو صیغه منی...تو صیغه منی....
همین جور در مغزم صدایش را اکو می شد.پاهایم حس حرکت کردن را نداشتند.دستم را روی صورتم گذاشتم.آخ که چقدر کلمه صیغه برایم عذاب آور بود.نمی دانستم که چگونه می توانم این راه را بروم.صیغه مردی که یک روز فکر می کردم جای پدرم است.حالا ک با محرم شدن به او من را حقیر می کند با آن خطبه که ...سر گیجه امانم رابریده بود.به سمت کیسه قرص ها رفتم.از آن ارامبخشی برداشتم ،وخوردم به طرف اتاقم رفتم .
بین لباس هایم را گشتم، و گشاد ترین آن ها را انتخاب کردم.موهایم را ساده رها کردم.استرس کل وجودم را فرا گرفته بود. در اتاقم را باز کردم.نفس عمیقی کشیدم.به طرف هال رفتم.
انجا نبود.داشتم از استرس میمردم.پاهایم سست شده بود.

توان ایستادن نداشتم.اشکم دیگر داشت در می امد.دستم را به مبل گرفتم و به زور خودم را نگه داشتمچند نفس عمیق کشیدم.وقتی به خودم مسلط شدمآهسته به طرف اتاقش قدم برداشتم.از کاری که کرده بودم به معنایی واقعی پشیمان شدم.ولی هیچ راه برگشتی نبود.به معنای واقعای کلمه به غلط کردن افتاد بودم.پشیمانی، وترس را حس کردم.به پشت در رسیدم.ایستادم، کمی مکث کردم.دیگر وقت از پشمان شدت گذشته بود.نفس عمیقی کشیدم.بدون هیچ سرو صدایی در را باز کردم .تکان نخورد.روی تخت دراز کشیده بود، و آرنجش روی صورتش بود.به سختی به طرف تخت رفتم.پتو راکنار زدم و روی تخت خوابیدم.

تنها نور اباژور بود ،که اتاق را روشن نگه داشته بود.

_اینجا جاییه که من بزرگ شدم.

با صدایش به طرفش برگشتم.

_هیچکس از وجود اینجا خبر نداره همه فکر میکنند فروختمش.

مکثی کرد و ارام ادامه داد:

_ بچه بودم پدرت تقریبا همسنم بود.اینجا میومد فوتبال بازی می کردیم .مرد خوبیه...بناز؟

به ارامی گفتم:

_بله.

_ مهشید به دلایلی که میدونی بعد از رز دیگه باردار نشد.
برادرام هم هیچکدوم پسر ندارند .پدرم هم بود.

سکوت کرد.دوباره ادامه داد:

_ ادامه نسلمونو از تو میخوام .بعدش شاید...شاید کاری که تو با رویا کردی رو ببخشم ...

سکوت را شکستم و گفتم:

_ تا وقتی که من رو به عنوان قاتل رویا می بینید هیچی عوض نمیشه.این همه زن هست.چرا من؟؟؟من دخترم هزار تا آرزو دارم.اگرخانوادم بفهمند تک دخترشون صیغه مرد ۴۴ساله شده سکته نمیکنه؟؟شما خودتون دختر دارید دلتون راضی میشه؟؟؟

_موقعه ای که داشتی برگ رو امضا می کردی، فکر این جاشو نکردی که حالا واسه من زبونت دراز شده؟؟؟

_من...خوب..فکر می کردم زن یکی مثل آرمین میشم.

عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ واقعا فکر کردی رویارو فراموش میکنه؟؟حتی شده واسه انتقامم شده این کارو نمی کرد.بناز تو بد کردی..هم به رویا هم به من.

گذشته

شب مهمانی آقای سهیلی مشاور شرکت پدرم، دعوت بودیم .رویا و خانواده اش هم دعوت بودند.مثل اینکه جشن خدافظی دخترش بود ،از انجایی که روابط نزدیک داشتیم من هم مجبور بودم به ان جشن بروم.رویا پشت سر هم زنگ میزد.تلفن رو برداشتم.

_ساعت ندارید شما داخل خونتون؟؟؟

نوچ نوچی کرد، و باحالت با نمکی گفت:

_ اه...تو چقد بی ذوقی .بده یکم به خودت صفا بدی؟شاید یکی خر بشه بیاد بگیرد.

به شوخی بیمزه اش خندیدم:

_ اگه شانس منه...اصغر سگ سیبیل نصیب من میشه.

تو خوبشو جدا کردی.

_مثلا الان باید خجالت بکشم؟؟

_نمیدونم هر جور راحتی.

_نمیدونی که..پدر منو دراورده روزی نیست که پیام نده.

(منظورش به ارمین بود)

_اخ که نمیدونه دلبسته چه الاغی شده.

_هوی....هوی...هوی صفت خودتو ب من نچسبونا.

_بیعشور.

با صدای جیغ جیغیش گفت:

_بلند شو بیا اینجا تا حسابتو برسم.

_حوصله ندارم خودت پاشو بیا.

_گ*اد دارم میام.

_حالا من یک تعارفی زدم.

صدایش را مردونه کرد و گفت:

_ من تعارف معارف حالیم نی فهمیدی ضعیفه؟؟؟

صدایم را نازک کردم و گفتم:

_ اِ وا اصغر آقا شومایی ؟!

با خنده گفت:

_ با اجازتون.

_پاشو بیا منتظرم.

_امدم خانمم.

تلفن را بعد از خدافظی سریعی قطع کردم و از تخت خواب بیرون زدم می خواستم زیبا تر از هر وقت دیگر شوم. صورتم را شستم و به پایین رفتم. صبحونه مفصلی خوردم. صدای زنگ خانه آمد. خود رویا بود در را باز کردم، و به طرف اشپز خانه رفتم.با صدای دادش که می آمد حدس زدم از اون روزا است که الکی خوشه.

_اهالی خونه من امدم.

دستم را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

_ جغ جغه ببر صداتو.

لبانش را بالا اورد گفت:

_ صدا به این خوبی...گوگوشیم برای خودم. ظهر شد که آماده شدن را شروع کردیم. سر ساعت ۸ باید آماده می بودیم.رویا، سحر دوستش که ارایشگاه داشت را گفته بود بیاید.در حال درست کردن موهای رویا بود که تلفن همراه رویا زنگ خورد.گوشیش را براشت.

_بله

اخمی کرد حدس میزدم که بود.

_آقای نظری لطفا.

(آقای نظری همان آرمین بود)

_خبر می دم حالا.

دستش را روی دهنش گذاشته بود و با بیزاری گفت:

_باشه باشه...اوکی ساعت ۸.

_.....

_ن خواهش میکنم...ببخشید مزاحمتون میشیم ما.

_ .....

خنده ای کرد:

_ باشه می بینمتون خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد.گفتم :

_چی می گفت؟؟؟؟

با زاری گفت:

_ هیچی.جناب پدر امر فرمودند که اون بیاد دنبالمون .

با تعجب گفتم:

_ وا مگه ما ماشین نداریم؟!!!

_چ میدونم ...حتماً اصرار کرده.

با خنده گفتم:

_پسره بدبخت.هر کاری میکنه یکم وا بدی.نمیدونم تو چرا اینجوری میکنی.

_هر چیزی یک قیمتی داره.دیگه حالا هم حرف نزن کار من تموم شد نوبت توعه ها.

_باشه بابا

****

ساعت ۸ شد.هم من هم رویا اماده بودیم .

_اوف دختر چی شدی بیا خودم می گیرمت اصغرو ول کن.

_اقا مزاحم نشید اصغر بفهمه خون به پا میکنه.

با ناز حرف می زدم.خودم از لحن صدایم خندم گرفته بود.

_نه بی شوخی.خوشگل شدی.

به مهربانیش لبخندی زدم، و گفتم:

_ن به اندازه تو جیگر ترین.

موبایل رویا زنگ خورد ارمین بود.رویا را فرستادم که بره.
ولی پافشاری می کرد و می گفت من بدون تو جایی نمیروم .

بلاجبار من هم سوار ماشین شدم، و سلامی به او دادم.رویا جلو نشست و من به عقب رفتم .با شادی و خنده راه را تمام کردیم و رسیدیم، البته اگر نگاه های ریز ریزکی آرمین را به رویا و خجالت رویا را در نظر نگیرم .به سرعت از ماشین پیاده شدم ، و

فرصت شنیدن حرف های رویا را نداشتم.مطمئنم از دستم کلی عصبانی می شود .اما چه کنم دلم برای پسر بینوا که دلش را برای رویا به باد داده بود سوخت..اندکی بعد رویا در کنار آرمین به داخل آمد.پدر و مادر من ، و رویا در کنار هم مشغول صحبت بودند.نزد آنها رفتم و مشغول خوشو بش با آن هاشدم .آرمین هم از فرصت استفاده کرد، و کنار رویا نشست. نیمه از شب گذشته بود.پیک نوشیدنی را در دستانم گرفتم ، و با خوشحالی شروع به خوردن کردم.نگاه زیر زیرکی امیر را، به روی خودم حس می کردم.دیگر نمی توانستم تحمل کنم .نگاهی به رویا و آرمین انداختم.مشغول صحبت با یک دیگر بودنند.لبخند به روی لب های هر دویشان بود.هنوز نگاه امیر به روی من بود.دیگر صبر نکردم ، و به طرف رویا و آرمین رفتم.

_ببخشید این دوستمونو یک لحظه میدید؟

آرمین با خجالت گفت:

_ خواهش میکنم.

به سمت رویا خم شدمو دستش را گرفتم، و کشیدم.

_وای.....بناز.....بناز.مرسی...مرسی که نجاتم دادی از دستش.دیگ داشت کلافم می کرد.

نیم نگاهی به او کردم، و همان طور که دستش را می کشیدم به او گفتم:

_ از لبخند روی لبت معلوم بود.

خنده نمکی کرد و سرش را زیر انداخت.به طرف پیست رقص رفتیم ، و با رویا مشغول رقص شدیم .حداقل رقص می توانست من را از دست آن نگاه های اذیت کننده، نجات دهد.هنوز هم همان بود.همان شکل.هنوز هم خیره کننده بود..شاید.شاید.هنوز هم من عاشقش بودم.نه...نه....بیخیالش اصلا.نه.....امکان ندارد.آهنگ تمام شد.آهنگ بعدی شروع شد.

آهنگی مخصوص تانگو بود.آرمین را دیدم.که به طرفمان آمد ،دستش را به طرف رو

گرفت و از رویا درخواست رقص کرد.رویا با کی تامل همراه با ناز درخواست ارمین را پزیرفت و دستش را درون دست او گذاشت.
با لبخند از آن ها دور شدم.و به سر جایم نشستم.چند لحظه نگذشته بود، که دستی به جلویم قرار گرفت.سرم را بالا کردم که ببینم چه کسی است.که با چهره امیر برخوردم، که لبخندی به روی لب داشت. شکه شدم.

حال

خاطرات گذشته دست از سرم بر نمی داشت.دوست داشتم همه یشان را نابود کنم.خواب را به مرور خاطرت ترجیح دادم.ارسلان خان راحت خوابیده بود .بحث مان به جایی نرسید.به فرصت نیاز داشتم .کاش هیچ وقت آن برگه های لعنتی را امضا نمی کردم.
سخت تر از جان سپردن بالای تناب دار برایم بود.

پاره ای از شب بود.دستانی دور تا دور بدنم را محاصره کرد.
از خجالت نمیتوانستم چشمانم را باز کنم.حتی ، نمیتوانسنم به طرفش برگردم.ارسلان خان خودش را جلوتر کشید ، و سرش را بین موهای آزادم فرو کرد.
گردنم را آرام بوسید.حس خاصی جز شرم، ترس و تنفر نداشتم.چه تاوان سختی است این.
دستانش را به دورم، محکم تر کرد.بوسه های گرم و طولانی اش را به روی گردنم می گذاشت.تکانی خوردم ،که شاید من را ول کند ،اما فایده ای نداشت.مست مست بود.غرق غرق بود در حالش. دستانم را به دور دستانش گذاشتم و سعی کردم دستانش را از دورم باز کنم.

_ خواهش میکنم ولم کن.

انگار کر شده بود.دوباره به او گفتم:

_ولم کن.

هربار که میگفتم.انگار حریص تر می شد و سریع تر به کارش ادامه میداد.کم کم دستانش داشت به زیر لباسم می رفت.دیگر داشت اشکم در می آمد.چشمانم پر شده بود.
ولی الان وقت ضعیف بودن، نبود.

بزور از زیر دستانش خودم را خلاص کردم.بلند شدم، و به عقب رفتم.

_دختر احمق چیکار داری میکنی؟؟

با تحکم ، و عصبانیت گفتم:

_ حد خودتون بدونید ارسلان خان.

با عجز ادامه دادم:

_ خواهش میکنم.الان نه.امادگیشو ندارم.

دستانم میلرزید.مطمئن بودم. رنگم پریده است.با عصبانیت و خصمانه نگاهم کرد وسرم داد زد و گفت:

_ احمق.اگه تا دو دقیقه تو تخت بودی، بودی.نبودی ، من میدونم و تو.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ میبرمت همونجا که، رویا رو فرستادی.

میدانستم .میدانستم تهدیدش جدی است.راه فراری نداشتم باید خودم را به دست او می سپردم.اب دهانم را با صدا قورت دادم. سرنوشت من، با این مرد گره خورده بود.
چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.جلو رفتم، خودم را به روی تخت انداختم .باز به من نزدیک شد.پشتم را به او کردم .دستانش دوباره در موهایم فرو کرد.ارام ، ارام شروع به نوازش کردو دوباره شروع به بوسیدن گردنم.
یک دفعه احساس سوزش شدیدی در پوست سرم احساس کردم.موهایم را سفت در دستانش گرفته بود.احساس می کردم هر آن ممکن است موهایم بکند.

_هیچ وقت..هیچ وقت ، غریزه یک مرد رو پایمال نکن.چون اون وقت ، بد میبینی.

محکم تر موهایم را کشید:

_فهمیدی؟؟؟؟

صدای اخم بلند شد.

_ولم کن..اخ.

_نشنیدم ..فهمیدی؟؟

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم.اشکانم بی صدا از چشمانم میرخت.دوباره به بوسیدن سرم ، مو هایم و گردنم ادامه داد.نای باز کردن چشم هایم را نداشتم..خسته از این همه ناحقی،خودم را در آغوش ارسلان خان و بوسه های بی پایانش رها کردم.کم کم به لب هایم رسید.بوسه هایش عمیق به روی لب هایم رسید.چند بوسه عمیق به روی لب هایم کاشت. رهایم کرد :

_ادامه نمیدم،بگیر بخواب. نفس آسوده ای کشیدم.و به سختی خودم را از او جدا کردم.از تخت پایین امدم، و به طرف دستشویی اتاق رفتم.
لوله روشویی را باز کردم ، و چند مشت محکم آب به صورتم زدم.ولی اشک هایم همین طور روان بود و قصد ایستادن نداشت به زور صدای خودم را خفه کردم، تا بیرون نرود و دوباره پشیمان نشود.از دستشویی که بیرون امدم.
به سمت تخت رفتم ،به طرف من دراز کشیده بودو چشمانش را بسته بود.ارام به طرف تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم.وقتی پتو را به روی خودم کشیدم دستانش را دوباره به دور کمرم حلقه کرد.ترس دوباره به سراغم آمد.
وقتی ترس را در چشمانم دید سرم را به روی سینه اش گذاشت ، و مرا محکم در بغل خود فشرد.

****

چشمانم را که باز کردم.موقعیت خودم که یادم امد ، دوباره سریع چشمانم را بستم.نمی توانستم در چشمان ارسلان خان نگاه کنم.به سختی شرم و حیا را کنار گذاشتم ، و چشمانم را باز کردم.او در اتاق نبود.

بعد از اینکه به دستشویی اتاق رفتم ، و سرو صورتم را مرتب کردم.به طرف اشپز خانه رفتم صدا می آمد. که حاکی از این بود که ارسلان خان در اشپز خانه است.با صدای تق تق دمپاییم به طرفم برگشت.سر حال صبح بخیری گفت.
من هم صبح بخیر ارامی گفتم ، و صندلی میز را کنار کشیدم ، و نشستم.با خوش رویی نگاهم کرد و گفت:

_دارم برات صبحونه درست میکنم.امیدوارم دوس داشته باشی.

آن لحظه حس می کردم لپ هایم گل انداخته اند.از شرم ، از حس بی خاصیتی که داشتم.

_خیلی ممنون،نمیدونم چرا اینقد خوابم سنگین شده بود، امروز.

_مشکلی نیست امیدوارم از روزای دیگه زود بلند شی.
که به نفع خودته

و لبخندی نثارم کرد.صبحانه را روی میز چید ، و خودش هم نشست.مشغول خوردن شد.دستم و دلم به خوردن صبحانه نمی رفت. که صدای ارسلان خان درامد؛

_چرا نمی خوری؟؟

در فکر بودم .ولی گشنگی امانم را برید بود.

_ا..ا..الان می خورم.

و شروع به خوردن کردم. بعد از اینکه صبحانمان را خوردیم.میز را جمع کردم ، و به پیش ارسلان خان رفتم که در هال نشسته بود.رو مبل کناری اش نشستم.سرش با روزنامه گرم بود.که وجودم را حس کرد ،و سرش را بالا اورد. نگاهی به من انداخت و گفت:

_بیا اینجا.

به کنار خود اشاره کرده بود.میخواستم زبان باز کنم و بگویم نه.که چشمانم به چشمانش افتاد.پشیمان شدم و رفتم کنارش نشستم.دوباره مشغول خواندن روزنامه شد.

_رز داره زودتر میاد.

خوشحال بودم.میدانستم از من بیزار است.تا قبل از قتل رویا رز هم مانند خود رویا برایم بود.طاقت نیاوردم و گفتم:

_ چه خوب،خیلی دلم براش تنگ شده.

پوزخندی زد که تا مغزو استخوانم رسوخ کرد.

_بنظرت اونم از دیدنت خوشحال میشه؟؟یا بهتره بگم روی دیدنتو داره؟؟؟؟

پوزخندش پررنگ تر شد.

_اونم مثل ارمین ازت متنفره.منتظره یک فرصته برای تلافی.

چشمانم پر شد ، و قطره های اشک از چشمانم فرود می آمدند.بلند شدم ، و به آشپز خانه رفتم.
خودم را مشغول درست کردن غذا کردم .دلم هوایی مادر و پدرم را کرده بود.درست بود ،دیروز با ان ها تماس گرفتم.
ولی دوباره دلم آن هارا میخواست.بهترین فرصت بود تا حداقل برای دیدن روی مادر پدرم ارسلان خان را به بیرون بفرستم.
فکری در سرم جرقه زد.

_ارسلان خان...ارسلان خان.

صدایش به گوشتم خورد که می گفت:

_ بله؟

_ارسلان خان واسه ناهار نون نداریم.

پوفی کرد و گفت:

_ خوب برنج درست کن.

دور دور او بود ، و کار جلو بردن سخت.

_برنج چیزه نمیشه غذا نونیه.

_حالا این یک دفعه رو برنج درست کن چیزی نمیشه که.

به بم بست خورده بودم.بادم حسابی خالی شده بود.دلم گرفت و حسابی پکر شده بودم.به ناجار مجبور بودم از خیرش بگذرم و همان برنج را درست کنم.ناهار را آماده کردم ، و گذاشتم خوب بپزد.آشپز خانه را جمع و جور کردم.
و دستانم را شستم.به طرف اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.نگاهی به دور و ور اتاق انداختم
چاره ای نبود ،باید از اتاقم به اتاق ارسلان خان نقل مکان می کردم.سخت بود ؛ ولی چه می شد کرد دست من نبود.
لباس هایم را مرتب از کمدم بیرون آوردم و درون چمدان گذاشتم تا به اتاق جدیدم ببرم.بعد از اینکه وسایل اتاق را جمع کردم.آن ها را به دست گرفتم ، بیرون بردم.
به اتاق ارسلان خان رسیدم، در را باز کردم و وارد شدم.
به طرف کمد رفتم و وسایلم را درون کمد مشترکمان گذاشتم و لباس هایم را درون اتاق در آوردم ، و حوله را به دست گرفتم... داخل حمام اتاق شدم.خسته نبودم کار خاصی هم انجام نداده بودم.ولی نمی دانم این خستگی ها ناشی از کجاست.
شاید ناشی از این چند ماهی است که فشار زیادی به من اورده .دلم خوابی میخواست ، طولانی بدون هیچ فکری و مزاحمی.بعد از اینکه حمام تمام شد.جلوی آینه حمام ایستادم.موهایم را در دستم گرفتم ،و شروع به پیچاندنشان کردم و نگاهم غرق صورتم بود.صورتی نااشنابا احساس کشیدگی بیش از حد موهایم به خودم آمدم.موهایم را ول کردم.حوله را دور خودم پیچیدم و در حمام را باز کردم.
در را بستم و سرم را بالا آوردم.ناگهان دو چشمی زمردی را دیدم ، و ناخداگاه جیغم به

هوا رفت.هنوز حوله در دستانم، و نفس نفس زنان و با تعجب به اون نگاه می کردم.از او پرسیدم:

_شمااینجا چی کار می کنید؟؟

سوال مسخره ای بود.خودم خوب میدانستم.نیم نگاهی به من انداخت ، که در همان نیم نگاه سردیش را حس کردم.

_ببخشید.اتاقمه.

و بعد پوخندی زد.از شرم صورتم قرمز شده بود. نمیدانستم چه کارکنم.انقدر حول شده بودم که دستانم میلرزید.و زبانم به لکند افتاده بود.

_لـ...لـ...لـ...لطفا برید بیرون.

با لبخند مرموزی نگاهم کرد.درحالی که به بدن نحیف ، و نینه لختن چشم دوخته بود ،گفت:

_ و اگه نرم؟؟؟؟

با عجز گفتم:

_خواهش میکنم.

دور دوره لج بازی او بود.نمی دانستم چکار کنم ؛تا از دستش رها شوم.چند دقیقه در همان حال ماندیم.نزدیک تر امد، و من عقب تر رفتم.دوباره نزدیک تر امد و من دوباره به عقب رفتمآنقدر او نزدیک آمد. و آنقدر من به عقب رفتم؛ که به در حمام خوردم.نگاهی از روی خجالت به او انداختم. ارسلان خان از فرصت استفاد کرد، نا گهان دو دستش را به ردی شانه هایم گذاشت ، وبه دیوار فشار داد..گفت:

_کی میدونست یک روز کارم ؛ به اینجا میکشه؟؟

حالت تهوع گرفتم.صورتش را نزدیک تر اورد.محکم حوله ام را در مشتم گرفتم ، و چشمانم را به روی هم فشردم.تره ای از موهای خیسم را در دستش گرفت .داغی لب هایش را نزدیک گردنم حس کردم.گردنم را بوسه های داغ زد.لب هاش به روی گردنم تکان می خورد و نفس های داغش که به گردنم می خورد قلقلکم می امد.حس تنفر از او ؛ سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود.اما من چه کار میتوانستم بکنم.
جز سکوت.بوسه های عمیقش که روی پوستم می نشست ، برای من حکم تناب دار را داشت.این دومین بار بود همچین حسی داشتم.برای من زجر ،و برای او لذت.به لب هایم رسید ، و باز هم بوسه های طولانی، و عمیقش را روی لب هایم می نشاند.یک دفعه دستم را کشید، و روی تخت پرتم کرد.کارش خیلی ناگهانی بود.حوله از دستم ، به روی زمین افتاد.و بدن عریانم به روی تخت.خیمه گاهی با بدنش درست کرد ، و دوباره به کارش ادامه داد.

شروع به تقلا کردن ،کردم.هر چه تقلا می کردم ولم کنم نبود.بی فایده بود. ناگهان فکری به ذهنم زد.این دیگر آخرین راهم بود.ره عقب حلش دادم ، داد زدم:

_ ای وایی ، غذام سوخت.

از دادم هول کرد و کمی عقب رفت.از فرصت استفاده کردم ،و زیرش فرار کردم.چند ثانیه ای متعجب نگاهم کرد .
درحالی که تند تند لباس هایم را از روی تخت که آماده کرده بودم بر میداشتم.به سمت در فرار کردم.حال وقت بررسی اوضاع نبود سریع ، به سمت اتاق قبلیم پناه بردم.لباسهایم را عوض کردم، و به اشپز خانه رفتم.زیر غذا را خاموش کردم.
درست هایم را به کابینت تکیه دادم و خواستم نفس عمیقی بکشم.که دستم به صورت فجیعی از عقب پیچ خورد .دردش وحشتناک انقدر بود جیغم بلند شد و در عمارت پیچید.در گوشم باهمان حس دیشبی گفت :

_ یادته دیشب چی گفتم؟؟؟؟

چیزی نگفتم، و آخم بلند تر شد .دستم را بیشتر فشار داد:

_یادته یا نه؟

سرم را پایین بالا کردم .

_چی گفتم؟

درد امانم را بریده بود.نمیتوانستم درست حرف بزنم.

_گف.....تید ...آخ ...گفتید هیچ وقت غریز مرد و پایمال نکن...

_و تو.برای دومین بار این کارو کردی.

دستم را ول کرد، و با داد گفت:

_برو تو اتاقت نمیخوام ببینمت. هر لقمه ای که می خوردم ، مثل سنگ در گلویم گیر می کرد
با هزار زور و زحمت پایین می رفت.ارسلان خان دیگر نگاهم نمی کرد.حق هم داشت، شرط آزادیم ازدواج با او بود.باید خودم را برای هر کاری اماده می کردم. دیگر نمی شد دست ، دست کرد.

_بناز این باره آخره که دارم بهت میگم...

سرم را بالا اوردم ، و در چشمانش نگاه کردم.

_بـ..بـ...بلـه... بـ...لـ...ـه

_من فقط دو روز دیگه هستم.بفهم دو روز .

نگاهی به چشمانم کرد و ادامه داد:

_ می خوام وقتی رز میاد اونجا باشم.

ته حرفش را گرفته بود.ناهاری که برای من حکم سنگ خوردن را داشت را تمام کردم.ظرف ها جمع کردم ، و آن ها را شستم.از یخچال آبمیوه را بیرون آوردم.و در دو

لیوان ریختم.و به همراه دو لیوان آب میوه به هال رفتم، و کنار ارسلان خان نشستم.سرش با لب تابش گرم بود ، و اخم هایش در هم.نمی توانستم بفهمم چه در آن هست که اینقدر سرش را گرم کرده.

در جلویش آبمیوه گذاشتم تشکری کرد ، و آب میوه را خورد.هنوز اخم هایش در هم بود.می دانستم که کار ظهرم برای او واقعا بد بود .اما نه در این حد که آنقدر خودش رابرایم بگیرد.

_شب آماده باش دیگه تکرار نمی کنم.

این گفت و رفت.نیمه راه بود ، که برگشت گفت :

_دارم میرم بیرون شاید شام بیام.

خوشحال بودم ، فرصت خوبی بود که به پدر و مادرم تماس برقرار می کردم.آماده در حال رفتن به بیرون بود.
کنجکاو شدم که کجا می رود اما دندان به زبان گرفتم چیزی نگفتم.وقتی ارسلان خان از در بیرون رفت.

نگاهی انداختم تا از رفتنش مطمئن شوم.لب تاپ را برداشتم و روشن کردم، و به اسکایپ وارد شدم.باز هم تماس‌های زیادی از پدر و مادرم و دوستانم داشتم.
همان لحظه پدرم به من پیام داده بود.با آن ها هم تماس گرفتم.بعد از چند بار تماس که جوابی دریافت نکردم.
برای اخرین بارهم تماس گرفتمدیگر ناامید شده بودم، از جواب دادنشان.

بعد از چند بوق طولانی تماس برقرار شد خوشحال شدم.

_ سلام بناز چطوری دخترم؟؟دلم خیلی برات تنگ شده .
همین مدت کمی که رفتی واسه من سال‌ها طول کشید. کاشکی زودی برگردی.

_ مامان خوشگلم منم دلم برات تنگ شده.هم دلم برای تو تنگ شده هم دلم برای بابا تنگ شده.خیلی دوستون دارم.

_راستی به من گفتی همخونه ای داری.دوست داشتم ببینمش کجاس الان؟؟؟

از این همه دروغ که به مادرم می گفتم شرمگین بودم.
ولی چاره چه بود باید می سوختم و می ساختم.

_آره نگین بنده خدا دیروز مریض بود. امروزم مجبور شد بره سرکار .هوا چطوره اونجا؟؟

عجب بازیگری بودم من ،خودم خبر نداشتم.

_آخی دلم براش سوخت، هر وقت وقت شد تماس تصویری بگیر ببینمش باشه مامان ؟؟؟اینجا گرمه خیلی باباتم که بدون تو پکره شده ، و سرشو همش با کارای شرکت گرم میکنه

با شیطنت به او گفتم:

_دلم خیلی براش تنگ شده.از طرف من ببوسش.

بعد بلند خندیدم.

_برو شیطون خانم ، برو.

سوالی ذهنم را مشغول کرده بود.

_مامان.

_جانم دخترم.

وبعد منتظر نگاهم کرد

_راستی کار شکیبا به کجا رسید؟؟؟

_والا. خبری که ازش نیست.ولی میگه هنوز هم پیگیره کارای دادگا ست.

یاد زحمت های بی اندازه آقای شکیبا افتادم.مرد بی شیله پیله ، و کار بلدی بود.ولی در آخر قانع نشد من همین طوری آزاد شده ام.به قول خودش مشکوک و بو دار بود.فکرم را به زبان آوردم:

_مرد زحمتکش و کار بلدی بود بنده خدا.

_چی بگم.یادم باشه به بابات بگم بره ازش تشکری کنه.

_اره حتما بگو.

ادامه دادم:

_مامان جون من دیگ برم خوب.کاری نداری؟

_نه گل دختر.مرسی که زنگ زدی.

بعد خداحافظی مفصلی باهم کردیم. حوصلم دیگر زیادی سر رفته بود.خسته شده بودم.
تلوزیون را روشن کردم ، و کانال ها را زیر رو می کردم.
هیچی نداشت آخر .گشنگی بهم فشار اورد بود.غذای باقیمانده ظهر را گرم کردم ، و خوردم.ساعت از ۱۰ هم گذشته بود ، و هنوز هم خبری از ارسلان خان نبود.کلافه از این ور خانه به آن ور خانه میرفتم.یعنی کجا رفته بود.
آخر سر هم به حیاط پناه بردم ، و روی تاب رو به روی استخر نشستم.باد خنگی میوزید ، حس و حال خوبی به من میداد.
فکرم رفت طرف آتنا.
دختری ساده که دلم لگ زده بود ؛ چند ساعتی با او هم صحبت شوم ؟ و درد دلم را با او در میان بگذارم.غرق افکارم بودم.متوجه صداهای اطرافم نمی شدم.و با خودم آهنگی که یاد آور خاطرات بچگیم بود را زمزمه می کردم:

_ گنجشکک آشی مشی .

لب بوم ما نشین .
بارون میاد خیسی میشی.
برف میاد گوله میشی.
میوفتی تو حوض نقاشی.

_اینجا چیکار می کنی؟؟

با ترس سریع از جایم بلند شدم.دستم را روی قلبم گذاشتم ،و به او نگاه کردم.

_سکته کردم خوب.هووف.

صدای قلبم را می شنیدم.

_فکر کردم صدامو شنیدی.

قلبم هنوز داشت میزد.خصمانه نگاهی به او انداختم، و گفتم :

_ گربه هم وقتی میاد صدای امدنشو میشنوم شما ...

ترجیح میدادم ادامه ندهم ،و بقیه حرفم را خوردم.پلاستیکی در دستانش بود کنجکاو شدم که چی در آن هاست.در حال رفتن بود .که از کنارش گذشتم.در یک حرکت نا گهانی دستانم را گرفت، و گفت:

_ کجا؟؟

با تعجب نگاهش کردم:

_کجا؟؟دارم میرم داخل دیگه.

_من بهت اجازه دادم بری؟؟

کنترل اعصابم واقعا سخت بود.آن هم برای دختری مانند من .ایستادم جلویش و دست به

سینه نگاهش کردم.

_یادته که صبح چی بهت گفتم؟

ای خدا می دانم آخرش هم تن به این کار می دهم .حالا چه امشب چه شب های دیگر.

_بله.

تک خنده ای مزخرفی رو لب هایش نشست.دوست داشتم باهمین دستانم خفه اش کنم.

_خیلی خوب برو داخل .

پلاستیک را به دستانم داد و گفت:

_ اینم برای تو.

پلاستیک پر بود.پلاستیک را گرفتم.حس کنجکاوی همیشگیم طغیان کرده بود.خودم را سریع به اتاق رساندم.
روی تخت نشستم ، و پلاستیک را خالی کردم.
چشمانم از حدقه خارج شده بود، و دهانم باز مانده بود.
مطمئنم لپ هایم گل انداخته بود.

_یعنی واقعا فکر کرده من اینارو می پوشم؟؟

عصبانی شدم و به لباس ها شب که در انواع اقسام مدل ها بود .که در دو رنگ سیاه و قرمز خلاصه می شدند.
خجالت نکشیده بود آن هارا خریده بود.با چه رویی؟؟
از سر عصبانیت جیغی خفیف کشیدم و دستانم را روی سرم گذاشتم ، و موهایم را کشیدم.
ای خداااا میمردم که راحت تر بود.خدایاا منو بکش راحتم کن.لباس ها را برداشتم ، و در کشو چپاندم و بعد ، به تخت خواب پناه بردم.
چشمانم را روی هم فشردم.طولی نکشید که دسته در پایین بالا شد و ارسلان وارد اتاق

شدمرا دید و زمزمه کرد:

_ دختره احمق....

هنوز چشمانم بسته بود بیشتر به روی هم فشارشان دادم.حس کردم تخت تکان خورد.

_میدونم بیداری.

واکنشی نشان ندادم که ادامه داد :

_ دوست ندارم کاری رو به زور انجام بدم. مجبورم نکن .
وقت ندارم فردا یا پس میرم.

صدای دیگر ازش نیامد.ادامه داد:

_ حالا هم میرم بیرون.ربع ساعت دیگه میام.
اماده بودی. که هیچ.نبودی هم.دیگه خود دانی.

این را گفت و ارام از رو تخت بلند شد و به بیرون رفت. چرا درک نمی کرد حال من را. من نه آماگی جسمی داشتم.
نه روحی.حال مساعدی نداشتم ، باید تن به خواسته اش میدادم .یاد رویا افتادم او همیشه از اخلاق عجیبش می گفت.هر کاری می کند تا پای حرفش بماند و حرفش عملی شود.حتی اگر جانش را دهد.چشمانم را فشردم .

بلند شدم ، و به طرف همان کمد نحسی که انواع اقسام مدل لباس خواب در آن بود رفتم.زشته ترینشان که فقط حریری خالی بود، را بر داشتم.نابلد بودم ، اولین بارم بود. بدون هیچ توضیحی دلسوزانه مادرم.

دیگر دختر بودنم امشب تمام می شد.دختر های دیگر، با شبی رویایی به خانه بخت می روند. که دعا های پدر مادرشان پشتبان راهشان است.اما ؛ من.....

لباس را بر تن کردم.باید همکاری لازم را ، برای بودن در کنار او انجام می دادم.تا شاید

کمتر به من سخت بگذر.تا شاید درد ،و عذابش کمتر باشد.لباس را که پوشیدم در آینه به خودم نگاهی انداختم.
هیکلم در این لباس خودش را نشان میداد.لباس را با یک رژ قرمز ست کردم.
از یک طرف دلم نمیخواست تن به خاسته اش بدهم از طرف دیگر برای او لباس می پوشم، و ارایش می کنم ؟دستمال را با خشم از جا دستمالی خارج می کنم.محکم به روی لب هایم می کشم.رژ را پاک کردم ، ولی هنوز اثرش بر لب هایم بود.ربدوشامبر کوتاهی ، که ست لباس خوابم بود را پوشیدم .

عطر را بر میدارم و بر دست و گردنم می زنم به طرف تخت خواب میروم.به روی تخت خواب می نشینم. عطری که در گردنم به جا مانده بود، بوی خوشی می داد.

چشمانم دوباره پر شدند.شروع به ریختن کردند.چشمانم را بستم.نفس عمیقی کشیدم.ولی چه نفسی، نصف و نیمه همرا با هق هق خاموشم.اشک ها امانم را برید بودند.نمیخواستم دوباره، فکر و خیال به ذهنم خطور کند.باز هم همان صدای پایین بالا امدن دستگیره در.باز هم همان صدای لعنتی.
چه صدای مزخرف و خوفناکی داشت.دیگر از این صدا هم خوف داشتم.چشمانم را باز کردم.قطره ای از چشمانم بارید.
اتاق خاموش بود ، و تنها نور اباژور بود که اتاق را روشن می کرد.دل تو دلم نبود.

وارد اتاق شد.در را پشت سرش بست ،و بعد قفل کرد.به طرفم امد.نزدیک تر شد.همان طور که نزدیک تر می شد .
پیراهنش را که در می آورد.خسته بودم نمیتونستم.
ولی...ولی...امشب شب او بود.
تاالان هم که منتظر من ایستاده بود.زیادی بود.بس بود دیگر.
با چشمان اشکیم به چشمانش خیره شدم.چشمانش برق میزدنند.بالا تنه اش لخت بود.آمد و روی تخت کنارم نشت.
در آغوش کشید.دستش را به زیر چانه ام گذاشت.و صورتم را ، جلوی صورتش گرفت.
اشک هایم را دید.سرش را جلوتر اورد و نجوا کنان گفت:

_ هیس...گریه چرا؟؟

بوسه ای در موهایم زد .باز هم خنثی ، و چشم بسته اشک میریختم.

دستاتش را به روی شانه ام گذاشت.
به اراگی ربدوشامبر را از تنم در اورد.بوسه عمیق به روی شانه کاشت ،و بعد بوسه های دیگرش که نثار صورتم می کرد.

لب هایش اتیش بود.داغ. ناخوداگاه من هم گرم شدم. ولی ؛ کماکان چشمانم بسته بود.لب های داغش را به روی لب هایم گذاشت.لب بازیش شروع شد .هرچه بیشتر، و بیشتر به کارش ادامه می داد .حالم خرابتر می شد.
حس شهوت داشت کم کم تمام وجودم را می گرفت.ولی نمیخو استم او را همراهی کنم.دستش را در موهایم فرو کرد و موهایم را گرفت صورتم به آرامی بالا آورد.وبعد دوباره، با لب هایم ، شروع به بازی کرد .باز هم بی حرکت بودم.فقط خودم را در بوسه هایش غرق می کردم.نمیدانم این خوی خشنش از کجا امد.که یک دفعه ، موهایم را کشید. گفت:

_ چرا مثل مجسمه خشکت برده.یالا همراهی کن.وگرنه تاجون دارم میزنمت.

آخی تقریبا بلندی گفتم :

_نکن

محکم تر کشید، وگفت:

_به نفع خودته همرایم کنی و کارتو خوب انجام بدی فهمیدی؟؟

سرم را با ترس به نشانه مثبت تکان دادم.دوباره آرام شد.
انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده است.دوباره بوسه هایش را شروع کرد.عمیق تر و داغ تر.به لب هایم رسید.باید تن به خواسته هایش می دادم.شروع به بوسیدن لب هاین کرد.
چند ثانیه اول بی حرکت بودم.یاده تهدید های الانش افتادم. و شروع به همکاری با او کردم. کاملا گرم شده بودم.حال من هم او را میخواستم.دستانم را بلند کردم ،و دور گردنش حلقه کردمو با اشتیاق شروع به، همراهی با او کردم.او انگار با این کارم جان تازه ای گرفته باشد.بیشتر و بیشتر و داغتر و عمیق تر میبوسید.خودم را بیشتر به او نزدیک کردم.حالم ،کارهایم ،رفتار هایم دست خودم نبود.انگار یکی داشت مرا کنترل می کرد.هر لحظه که می گذشت بیشتر او را می خواستم.تنش را، بوسه های داغش

را.انگار خیالش از همراهی کردن من راحت شده بود که دستش را از روی گردنم برداشت.ولی لب هایش هم چنان روی لب هایم درحال بوسیدن بود.این دفعه من دستانم را محکم تر به دور گردنش حلقه کردم.دستش را که از دور گردنم برداشت بود.به روی شانه ام گذاشت.حرکت دستانش را به روی بدنم حس می کردم.دستش که به روی شانه ام بود.داشت به سینه ام نزدیک می شد و روی سینه ام نشست.شروع به فشار دادنشان کرد.محکم آن را در مشتش گرفته بود، فشار میداد.

ناخداگاه لب هایم از لب هایش جدا شد.و آهی عمیق کشیدم.دوباره با لب هایش ، لبانم را شکار کرد ،و به دندان گرفت.انگار دوباره و دوباره جان تازه ای برای ادامه گرفته است.لبانش هنوز روی لب هایم بود ؛که دستانش از روی کمرم و سینه ام بلند شد.خودش هم بلند شد و دو زانو روبه رویم ایساد.لبم را به دندان گرفت و کشید ،و از من جدا شد.
فاصله یمان کم بود.نفس نفس میزدم.که در یک حرکت ناگهانی ربدوشامبر را از تنم دراورد و گوشه ای پرت کرد.

دستش به سمت کمربندش رفت آن را باز کرد.شلوارش را دراورد.حال دیگر او لخت فقط با یک شورت رو به رویم ایستاده بود.هیچ وقت فکرش را نمی کردم یک روز او را اینجور ببینم.ان هم اینطور در این جایگاه جایگاه زن صیغه ایش.با اینکه سنی ازش گذشته بود.ولی هیکل عالی داشت.
دیدن بدن لختش و آن هیکلش بیشتر از خود بی خودم می کرد.ناخداگاه چشمانم را خمار کردم ،و گوشه لبم را گاز گرفتم.انگار منتظر حرکتی از طرف من بود.

وحشیانه به طرفم حمله کرد ، و مرا روی تخت خواباند.
خودش به صورت چهار دست و پا رویم ایستاده بود.سرش را پایین اورد و....

***

درجایم غلت زدم.جایی خالی ارسلان خان را حس کردم.چشمانم را باز کردم.وبه جای خالیش چشم دوختم.
خیال محالی بود که الان کنارم باشد.مثل نوعروسان نازم را بخرد.مثل دیشب بعد از رابطی مان مرا خانمم صدا بزند.
دوست نداشتم از او همچین کلمه ای را بشونمم.ولی من هم حال دیگر زن بودم.ناز و نوازش همسرم را بعد از اولین رابطمان می خواستم.
البته؛همسر صیغه ای.از این اسم بدم می آمد.دیگر از خودم هم بدم می آمد.روی

رویاروی با او را نداشتم.از آن خجالت می کشیدم.مدتی تنها در تخت خواب غلت زدم.دیگر حوصله ام داشت سر می رفت.هرکاری می کردم دوباره خوابم نمیبرد.
بلند شدم وقتی پتو از رویم کنار رفت، تازه یاد وضعیتم افتادم هیچی به تن نداشتم.خم شدم که، درد بدی در تمام بدم پیچید

_آخ...

اخم کردم ،چاره ای نبود.دست دراز کردم و ربدوشامبر را از روی زمین برداشتم.آن را پوشیدم ،و به هرسختی بود از جایم بلند شدم.حوله ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم.
تا شاید اب گرم تسکینی برای دردم باشد.

******

حوله ام را دور خودم پیچیدم.و از حمام بیرو آمدم.دردم هنوز تسکین نیافته بود.به سختی موهایم را سشوارکشیدم.
دیگر جانی برای ایستادن یا عوض کردن لباس نداشتم.
با همان حوله به روی تخت رفتم و پتو را به روی خودم کشیدم تا درد ارام شود.

مدتی گذشت ولی..نه از ارسلان خان بود. نه خبری از کاچی و بوی دل و قلوه در خانه بود.خبر از جشن خدافظی با دخترانگی هایم با همسرم در این خانه نبود.چشمانم دوباره پرشد.خسته بودم. افتاب از پنجره به اتاق می تابید ، و به درد هایم اضافه می کرد.دیگر از روی تخت ماندن خسته شدم.بلاخره بلند شدم دستی به سرو صورتم کشیدم.دوباره فکرم به پیش ارسلان خان رفت.حال دیگر باید به او بگویم ارسلان؟؟یاهمان ارسلان خان؟؟
حال دیگر از این به بعد من مال او بودم.چه بخواهم چه نخواهم.

امیدوار بودم رویا مرا ببخشد.میدانستم چقدر مادرش را دوس دارد و همیشه نگران مادرش بود چون مادرش دیگر باردار نمی شد.همیشه میترسید ارسلان خان هوو سرش بیاورد.رویاهم همیشه این ترس را داشت.

به خودم لرزیدم حتی فکر رویارویی با مادر رو بعد از فهمیدن این قضیه وحشتناک بود.رویا مرا بخشش میدانم چقدر مادر و پدرش را دوست دارد. و چقدر نگران این

موضوع بودی که این اتفاق نیوفتد.

بغضی در گلویم نشست.
خانه ساکت ساکت بود.در کمد را باز کردم.یک پیراهن بلندتا روی زانو و گشاد انتخاب کردم ،و پوشیدم.از اتاق خارج شدم.به اطراف نگاهی انداختم نبود.خجالت را کنار گذاشتم و او را صدا زدم:

_ ارسلان خان.

صدای نیامدبلند تر صدایش زدم:

_ ارسلان خان کجاید؟

باز هم صدای نیامد.انگار زودتر از موعد رفته است.میل به خوردن هیچ چیز نداشتم به اشپز خانه رفتم و مثل هر زمانی که کمر و شکمم درد می گرفت تنها یک آب جوش نبات اماده کردم و به حال رفتم ، و روی در گوشه ای مبل کز کردم.دوست داشتم کسی باشد تا من را بفهمد.
ببیند....

مدتی از نشستم به روی مبل گذشت.هنوز خبری از امدنش نبود.ناخداگاه منتظر آمدنش بودم.گوش هایم تیز شده بود برای شنیدن صدای در.

درد داشتم.میخواستم بیایید تا نازم را بکشد.تسکینی برای دردم بیاورد.مانند دیشب ورود به دنیا زنانگیم را تبریک بگویید.دوستش نداشتم.تازه متنفر بودم از او بخاطر کارش.

بی حال روی مبل کز کرده بودم.دردم کم که نشده بود هیچ.
بیشتر هم شده بود.کم خون بودم.بخاطر اینکه خون زیادی هم از دست داده بودم. سردم شده بود.دست و پایم یخ بسته بود.

بلند شدم و به آشپز خانه رفتم.از کیسه دارویی که ارسلان خان برایم گرفته بود مسکنی بیرون اوردم.آن را خوردم .
به هال رفتم، و دوباره به روی مبل کز کردم.دلم را گرفتم ، دردش به خاطر مسکنی که خورده بودم کمتر شده بود.

حال دیگر دخترانگیه ایم را در آن خانه دفن کردم .
شده بودم خانم این خانه قدیمی ،و اجدادی شوهرم.
البته ؛صیغه ای..هه..خیلی درد اور بود یاد اورین.

حالم گرفت بود.صدای بازو بسته شدن در شنیدم.ناخداگاه لبخنی به روی لبم نشست.خوشحال شدم ارسلان بود. فکرش را نمی کردم برگردد.

_بناز....بناز....

صدایش را که شنید.بلند جوابش را داد.

_اینجام، داخل سالن.

_بیا....بیا اینجا برات جگر خریدم.

خوشحال شدم با عجله پاهام را به روی زمین گذاشتم، و خواستم سریع بلند شوم.که زیر دلم تیر کشید.دستم را روی شکمم گذاشتم.و آخی گفتم.نمیتوانستم از مبل بلند شم دستم را روی دسته ها گذاشتم .ولی؛ نای بلند شدن نداشت.
صدایش از پشت سرم آمد:

_بشین الان برات میارم.

سر جایم نشستم.مدتی بعد ارسلان با سینی بزرگی آمد.در سینی سیخ های جگر، کباب و انواع اقسام نوشیدنی ها در آن قرار داشت.اشتهایم دوباره برگشته بود.
احساس گرسنی حسابی می کردملقمه ای جگر برایم گرفت.

_ بیا.....همشونو بخور

خجالت را کنار گذاشتم ،لقمه را از دستش گرفتم ، و خوردم. نگاهی به او انداختم.داشت نگاهم می کرد.آرام و باخجالت به او گفتم:

_شما نمی خوری؟؟

انگار منتظر حرفی از جانب من بود.

_باشه.

تعجبی کردم ولی حرفی نزدم.ارسلان با اشتها می خورد ، و من را هم مجبور به خوردن می کرد.سکوت را شکستم.

_رز امده؟؟

_آره امده.

سوالی نگاهش کردم.

_فکر کردم میرید..واس استقبال رز.

دست از خوردن برداشت ، و با تعجب نگاهم کرد وگفت:

_ من برای تو موندم..ناراحتی برم؟

اِه....چقدر من خنک بودم.این چه حرف مسخره ای بود که به او زدم.

مشغول خوردن کباب ها و جگر ها شدیم.ساعت ۱۱ بود پس هم دیگر صبحانیمان بود هم ناهارمان.

_چرا دیگه نمی خوری؟؟

صدای ارسلان بود.نگاهی به او انداختم.جوابش را دادم:

_ممنون ، دیگه نمیتونم.خیلی خوردم.

_تو که چیزی نخوردی.من اینا رو برای تو گرفتم که جون داشته باشی.خون از دستت رفته ات بر گرده.

و بعد از تمام شدن حرفش لقمه ای بزرگ برایم گرفت و جلویی دهانم اورد.

_بیا بخور.

با تعجب نگاهی به او نداختم.اخه لقمه ای که برایم گرفته بود اندازه ساندیچی بود که من میخوردم.دهانم راباز کردم، و تا آمدم حرفی بزنم.لقمه را در دهانم گذاشت.
متعجب زده به اون نگاه کردم.خنده ام گرفته بود.لقمه را با دندانم گرفتم و گاز زدم.او هم خنده اش گرفته بود.
غذا را که خوردیم .باز هم سکوت بود بینمان حاکم بود .
هیچ چیزمان شبیه یک تازه عروس و داماد نبود.
خنده دار بود حرفم.تازه عروس و داماد.در افکارم غرق شده بود.که با صدایش به خود آمدم.

_بناز.

ارام هومی گفتم. وسرم را به طرفش برگرداندم.

_یادت که نرفته چی گفتم؟

متعجب نگاهش کردم!نمی دانستم درباره چه حرف می زند؟؟

_درباره چی حرف میزنید؟؟؟نمیدونم کدوم حرفتون رو میگید.یادم نمیاد.

با چشمان ریز نگاهی به من انداخت و گفت :

_ نبینم چیزی بخوری که باعث جلوگیری بشه.دارم بهت میگم.فردا خوردی بلای سرت اوردم.نگی نگفته بودی ها.

از خجالت سرم را پایین انداختم.صورتم رنگ به رنگ شد.

دوست نداشتم حتی سرم را بلند کنم و به او نگاه کنم.با حرفی که زده بود رویم‌نمیشد در صورتش نگا کنم.

_فهمیدی که چی میگم؟؟؟؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم.دوباره مثل همیشه سردو مغرور شدهمانی که از او خوف داشتم. با بیخیالی کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.و مشغول دیدن تلوزیون شد. حالم کمی بهتر شده بود.ولی؛ بااین حال هنوز هم مقداری درد داشتم.و به استراحت و تقویت نیازمند بودم.
بلند شدم و راه اشپز خانه را در پیش گرفتم.هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای ارسلان خان بلند شد و گفت:

_برو تو اتاق استراحت کن. نیاز نیست کاری انجام بدی.

منتظر حرفی از جانبش بودم.که به اتاق بروم و خودم را به روی تخت گرم و نرمش بیندازم.لبخندی عمیق به روی صورتم نشست.دوباره بناز شیطان آمد.که بعد از آن ماجرا گم و گور شده بود.با شیطنت بلند گفتم :

_ واااایی.....مررررسی.

احساس کردم لبخندی روی لب هایش نشست.ولی ؛ در ربع ثانیه جایش را به همان لب های بی حال که پوزخند به روی ان ها بود عوض کرد.

به طرف اتاق رفتم.روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا گردنم بالا دادم.تخت گرم بود.
هنوز وقتی یاد صحنه های دیشب می افتم خون به صورتم هجوم می اورد.نمی دانستم از که خجالت می کشیدم؟؟
یاد کارهای دیشبم و حرف هایم که می افتم.میخوام هم سرم را از تنم جدا کنم.
رویم را بر می گردانم و سرم را درون بالشت فرو کردم و از حرص جیغی می کشیم.هم زمان هم پاهایم را تکان می دهم هم موهایم را می کشم.
شاید دیگر وارد دنیای زنان شده بودم و شاید این کار ها برای یک زن زیاد جالب نبود.اگر مادرم امروز اینجا بود.
در اولین روز زنانگیم.نصیحتم می کرد.راهنمایی می کرد ، که چگونه همسرم را برای خودم نگه دارم.

ولی ؛ چه همسری.همسری که من را نمیخواهد.و من او را.

کم کم آرامبخش داشت اثر می کرد و خواب به چشمانم آمد.گرمای دستی دور بدنم احساس کردم.آرام چشمانم را باز کردم و سرم را به طرفش چرخاندم. ارسلان داشت نگاهم می کرد.

_دارم کم کم میرم.نمیخوایی پاشو برای بدرقم؟؟

و بوسه ای روی شقیقه ام گذاشت.از کارش تعجب کردم.
ولی سریع خودم را جمع و جور کردم ،و گفتم:

_گشنه که نمیتونید برید. منم زیاد حالم خوب نیست ببخشید.

نگاهی با تعجبه دور وراندخت.از کارش متعجب شدم و پرسیدم:

_ چیزی شده؟!؟!؟

با لحن سوالی گفت:

_ چند نفر اینجاست؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم.دید که حرفی نمیزنم.با دستش عدد۴ را نشان داد و گفت:

_ این چندتاست؟؟؟

_واا خوب ۴ تاست.

بعد خودش را نشان داد:

_ پس من چند نفرم؟!؟!؟

واا این چه سوالی بود که می کرد.

_واا..خوب یک نفرید دیگه.

با لبخندی بر لبهایش نشسته بود گفت:

_پس نیازی نیس هی منو جمع حساب کنی.و اینطور صدام بزنی.قبلا باهام راحت تر بودی

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ناسلامتی شوهرتما.

و چشکمی زد.شوهر.....کلمه شوهر شاید قبل از این اتفاق برایم معنی دیگری داشت.معنی دوست داشتن.معنی دوست داشته شدن.معنی حمایت.ولی الان.....تنها دو معنی را برایم تداعی می کرد.همبستر شدن با صاحب جسمت.و آوردن یک پسر برای او....هه...خنده دار بود.چشمانم پر شد و قطره اشکی از چشمانم ریخت. رویم را از او برگرداندم. و از تخت پایین امدم.

زمان زیادی از رفتن ارسلان نگذشته بود.شانسم آنقدر خوب بود که لب تاب راهم با خودش برده بود.در حیاط را چک کردم در راهم بسته بود.یکی نیست بش بگه ، مگه پادگانه ؟؟؟؟من بخوامم نمیتونم فرار کنم.تلوزیون را روشن کردم کانال هارا بالا و پایین می کردم.

ارسلان

بناز اخمو خودش را به خواب زده بود.کم کم داشت یادم می رفت او جگر گوشه ام را کشته.ولی احساسم به من می گفت؛ غیر ممکن است او این کار را بکند.
موهای پریشونش اطرافش پخش بود. هوس بوسه از پیشانیش کردم.موهای پرکلاغیش هنوز هم دلبری می کردند.دستم را دراز کردم تا آنها را نوازش کنم، نیمه راه پشیمان شدم.

رز الاناست که برسه.خوب شد یادم امد. به سرعت آماده شدم بناز باز هم به خواب فرو رفته بود.همه این بی حالی و خوابالودگی بناز به خاطر قرصایی اند که می خورد

نتوانستم تحمل کنم بروی چتری هایش که بهم ریخته بودند بوسه نرمی زدم.سویچ را از روی میز برداشتم و به بیژن نگهبان دورادور خونه تماس گرفتم. تا حواسش به خونه باشه.
خبری از مهشید نداشتم .قطعا خیلی از دستم عصبانی بود.
البته؛ حق هم داشت من بی خبر از او کارهای زیادی کردم.از جمله ؛ نجات دادن بناز از مرگ ، و ازدواج با او.
مهشید نمیتوانست با مرگ رویا کنار بیاید. اما توانست زندگیش را جمعو جور کند.رابطه مان رفته رفته کم رنگ شده بود.
به طرف خانه رفتم .که مهشید را باخودم به فرودگاه ببرم. تماس های مکررش باعث کلافگی من شده بود.جوابش را دادم:

_الو..مهشید جان ، دم درم.

تلفن را قطع کردم و منتظرش شدم.طولی نکشید.که دوان دوان خودش را به ماشین رساند.

_چرا اینقدر دیر کردی نمیگی بچم خستس؟!!!!معطل میشه داخل فرودگاه؟؟

همیشه خدا او طلبکار بود .بااین که میدونست من نیاز شدیدی به آرامش دارم.

_مهشید جان.خودت میدونی تازه از ماموریت امدم. کمی خستم.

با پوزخندی گفت:

_ انگار خیلی ماموریت بهت خوش گذشته..یک لایه گوشت اضافه کردی.

بعد از مرگ رویا مانند کودکان بهانه گیر شده بود.به همه چیز گیر میداد بهانه می گرفت.دیگرعصبانی شدم.

_مهشید شروع نکن

با دادی که زدم حرف در دهانش ماند. میدانستم، عاقبت این دادم قهر برای یک مدتی

است.برای همین سعی در درست کردن و به دست اوردن دلش کردم.

_عزیزم خوب نیست دعوا کنیم.رز داره میاد .مطئنم برای اتفاقی که برای رویا افتاد حال روحی مناسبی نداره.

مکثی کردم و تا منتظر عکس العملش باشم.سپس ادامه دادم:

_ این چند وقتم برای گرفتن مرخصی و کلی چیز دیگه هزار تا دردسر کشیده .که بیاد مارو ببینه.پیش ما باشه.

حرف هایم رویش تاثیر گذاشت بود.چشم هایش خیس شده بود.کم کم اخم هایش باز شد.

_دختر بینوام

و بعد اشک هایش سرازیر شد.

بلاخره بعد از دو سه ساعت به فرودگاه رسیدیم.البته ؛با ترافیک اعصاب خورد کن و شدید.دلم برای رز تنگ شده بود.
حال دیگر او تک دخترم بود.
دسته گلی که مهشید باخودش به همراه آورده بود را در دستانم داد ، و خودش پا به پای من حرکت می کرد.هنوز هم آن مغرور خاص خودش را داشت.پشت شیشه ایستادیم.
بعد از خروج مسافران او را ندیدیم.
مهشید با نگرانی پرسید:

_پس کجاست؟

دور ور را نگاه کردم تا قسمت اطلاعات رادیدم

_بیا بریم بخش اطلاعات پیجش تا کنند.

دستش را دور بازیوم حلقه کرد و لبخند زیبایی زد و گفت:

_بریم شوهر عزیزم.

از تغییر رفتار ناگهانیش متعجب شدم. لبخندی به رویش زدم ، و با هم قدم شدیم.

_سلام خانم. روز بخیر .ببخشید پرواز آلمان نشست؟؟

_سلام شماره پرواز لطفاً.

_شمار...

_بله ۱۰ دقیقه ای هست نشستن.

_ببخشید میشه رز ریاحی رو پیج کنید.

_بله حتما.

پس کجاست.شاید رز به لابی رفته و منتظر.
هنوز قدمی بر نداشتیم که صدای تک دخترم امد.داشت صدایمان میزد.

_مامان ، بابا.

با لبخند به طرفش برگشتم.دستانم را باز کردم .لب های مهشید هم دوباره از هم باز شده بود ، و لبخند می زد.
شاید بودن در کنار رز ، حالو هوایش را عوض کند.
مسئول بخش اطلاعات انگار فهمیده بود ما گمشدیمان را پیدا کردیم ، با لبخند نگاهمان می کرد.رز در بغل من و مهشید حسابی چلانده و بوسه باران شد.
چمدانش را گرفتم و باهم به طرف ماشین حرکت کردیم.
سوار ماشین شدیم و به سمت خانه راه افتادیم.هنوز چیزی نگذشته بود که صدای رز با بغض بلند شد:

_مامان از زمانی که فهمیدم تاالان ، امیدوار بودم حرفاتون غلط باشه.امیدوار بودم بازم شوخیای مسخره ای رویا باشه.

هست دیگه مگه نه؟؟؟این شوخی رو راه انداختید که من برگردم؟؟

از داخل اینه دیدم که چشمانش چگونه پر شده بود.هردویمان ساکت بودیم.حرفی برای گفتن نداشتیم.
آرزوی قلبی خودمان هم بود که این یک شوخی مسخره از طرف رویا باشه.رز وقتی جوابی از ما در یافت نکرد.
دوباره ادامه داد:

_مامان رویاکجاست؟؟؟حتما رفته واسه عروسیش خرید کنه نه؟؟خواهر دیوونه من کجاست؟؟

اشک هایش امان حرف زدن را از او گرفتند.جمله های آخرش را با فریاد می گفت.
ماشین را کنار خیابان پارک کردم.از ماشین پیاده شدم و به سمت در های عقب رفتم.در را باز کردم و کنار رز جا گرفتم.
با آرامش بغلش کردم:

_ یکی یک دونم.چراغ خونم.گریه نکن اینجا موقعش نیست.
گریه نکن گل نازم.

به سرعت اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_ میخوام برم دیدنش.میخوام برم خونه ای جدیدشو ببینم بابا.

بغض عجیبی در گلویم نشست.مرد را چه به بغض.
به زور خودم را کنترل کردم.

_باشه دردونم میبرمت اجیتو ببینی.فعلا خسته راهی.

اشک های را که دوباره سرازیر شده بودند را پاک کرد ، و گفت:

_ نه بابا خوب خوبم.فقط ببرم ببینمش. تا اینجاشم خیلی دیر کردم.

با التماس افزود:

_ لطفاً بابا لطفاً.

مگر میتوانستم به او نه بگویم.

_باشه عزیز بابا میبرمت.تو فکر نباش.

چیزی شبیه به لبخند بر لب هایش نشست. مشهید هم به عقب اماده بود.او را در بغلش گرفت ، و با آن حال زارش گفت:

_ ای بابایی منو کلن فراموش کردی.

رز با لبخند نگاهی بهش کرد و گفت:

_ مگه میشه تورو فراموش کنم اخه خوشگلم؟؟

مهشیداورا از بغلش بیرون آورد وگفت:

_ خوبه خوبه،لوس بازی بسه.بریم دیگه تو راه ادامه حرفاتو بزن.

جلوتر از من پیاده شد به طرف صندلی جلو رفت. رز با صدای بامزه ای گفت:

_هنوزم که لوسه.

دختر شیرین زبانم حالمان را خوب می کرد.خوشحال از برگشت او بودم.از ماشین پیاده شدم.که ناگهان فکری به سرم زد .نمی دانست بناز چه کار می کند ؟؟برای اطمینان باید به او زنگ می زدم با گوشیم به مهشید اشاره ای کردم .
به معنی تماسی دارم.

به بناز زنگ زدم.تلفن چند بوق خورد.
ولی؛ جواب نداد.نگرانش بودم.نکنه بلایی سر خودش اورده باشه؟؟که صدایش را پشت خط شنیدم.

_بله؟

با صدای گرفته ای جواب داد .

_اه..دختره ای احمق چرا جوابمو نمیدی؟؟

_خیلی ممنون خوبم.شما خوبی؟؟

خصمانه از این رفتارم دستی به پیشانیم کشیدم.مطمئن بودم خیلی از این حرکتم ناراحت شده است. پوفی کشیدم و گفتم:

_خیلی خوب خوبی؟؟

بینیش را بالا کشید و گفت :

_ بدنیستم صدایش شبیه کسانی بود که سرما خورده یا انگار تازه گریه کرده.

_اگه حالت بده دمنوش درست کن بخور.

صدای ارامش را به زور از پشت تلفن شنیدم ، که می گفت:

_ فقط از دار دنیا دمنوش درست کردن بلده.اهه....

عصبانی از پرو بازیش گفتم:

_ چیزی گفتی؟؟؟درست نشنیدم دوباره بگو؟

حواسش به کل پرت بود.ارام ولی با هول گفت:

_ چیزه داشتم می گفتم.خوبه که همیشه دمنوش تجویز میکنید، و حالمو خوب میکنید.

برای این که زیاد معطل نکرده باشم سریع خدافظی کرد.بعد از قطع کردم خیالم از بابت بناز راحت شد.تماسش را حذف کردم.
سوار ماشین شدم و به طرف بهشت زهرا حرکت کردیم.
سکوت در ماشین حاکم بود.رز پکر ،و بق کرده بود و به بیرون زل میزد.
مهشید هم هرازگاهی از اینه به رز نگاهی میانداخت ، و اشک از چشمانش سرازیر می شد.و برای تنهایش حصرت می خورد .
تنها من بودم که هیچ کس از دلم خبر نداشت.این چند روزی که با بناز گذراندم برایم عجیب بود.همه نوع حس درونش بود ولی.....

_چطوری کشتش اون عوضی؟؟

رز بود که سکوت را شکست و مرا از فکر بیرون اورد.

مهشید جواب داد:

_هلش داده. ان شاالله که....

نگذاشتم ادامه حرفش را بزند .برای خاتمه گفتم:

_ بسه مهشید.قرارمون چی بود؟؟؟

مهشید سکوت کرد. ولی؛ با اخم به جلو زل زده بود.
حق داشت که ناراحت باشد.دخترش را از او گرفته بود.از آینه نگاهی به رز انداختم.
رز با همان چشمان سبز رنگش که ازمن به او ارث رسیده بود .نگاهم می کرد.انگار می خواست حرفی را از نگاهم بخواند .نمیدانستم دنبال چه بود؟به بهشت زهرا رسیدیم .
رز به سرعت از ماشین پیاده شد .

_پس خونه ای جدیدت اینجاس نامرد؟؟؟ به خاطر اینجا مارو تنها گذاشتی؟؟؟ مامان کجاست؟؟کدوم قطعه است؟؟
میخوام برم خواهرمو ببینم .

مهشید عینک افتابیش را به چشمانش زد وگفت:

_ قطعه .....

رز جلوتر از ما به دیدار خواهرش رفت.دست مهشید را گرفتم، که رزتنها برود.نمیخواستم خلوت خواهرانه شان را بهم بزنیم.به طرف نیمکتی که در آنجا بود رفتیم.به روی آن نشستم.مهشیدکنارم روی نیمکتی رو به روی قبرها نشسته.

_رویام جوون بود خیلی ...آرمین دیونش بود.

مردانگی هم عجیب بعضی روزها پدری از آدم در میاورد .نمیتوانستم خودم را خالی کنم اشکم، برابر حفظ غرورم بود.

_رویایی من بیگناه کشته شد.الانم حتما جاش تو بهشته.
مگه نه ارسلان؟؟

صدایش بغض خاصی داشت.مانند روز های که تازه رویا رفته بود.سرش را با دستم گرفتم و به روی شانه هایم گذاشتم.سرش را بوسه ای زدم.

_اره عزیزم اره..رویایی ما الان جاش تو بهشته.

و دستش را در دستمانم گرفتم ،و فشار خفیفی دادم.یاد خاطراتمان رهایم نمی کرد حضم این شرایط برای همه ی ما سخت بود.ولی برای مهشید سخت تر از همه.

چون او مادر بود.یار و همدش رویا بود.بعد از اینک رز رفت ، خیلی بیتابش بود.تنها کسی که توانست ارامش کند رویا بود.

ولی وقتی رویا رفت..کسی نبود او را ارام کند.رویایی نبود که اورا در آغوش بگیرد و حالش را خوب کند.رز حال امده بود که کمی درد رویایمان سرد شده بود.من به مهشید بد کردم ،خیلی بد.در بدترین شرایط تنهایش گذاشتم ،و قاتل دخترش را صیغه کردم.دوباره خشم ،و نفرت از بناز تمام وجودم را گرفت.اگر الان پیشم بود حتما اورا می کشتم.

_مهشید.

ارام صدایش کردم.

_هووم.

از صدایش معلوم بود که دارد گریه می کند.

_گریه نکن عزیز من..حال دیگه رز امده پیشمونه.

_ولی جای رویامو کسی نمیتونه برام پرکنه.حتی اگر اندازه رز برام عزیز باشه.

سرش را درون سینه ام گذاشت و بلند بلند گریه کرد.او را به خودم فشار دادم.

_اروم باش اروم..

از دور رز را دیدم که دارد به سمت ما می آید.معلوم بود دارد اشکانش را پاک می کند.دارد خودش را آماده می کند تا مارا شاد کند.تا خودش را شاد نشان دهد.دخترکم میخواست جایی خواهرش را هم برای ما پر کند.

_مهشید جان..اروم باش خودت رو جمع کن رز داره میاد پیش ما.سعی کن همون طور که اون میخواد مارو شاد کنه ماهم شادش کنیم

سرش را تکان داد.

_به به خوب خلوت کردید.چند سال کنار هم نبودید؟؟

با صدای معترضی گفت:

_بابا!...

_جان بابا.

_خوبه من بعد مدت ها امدم پیشتون.ولی انگار مامانو با من اشتباه گرفتی.اینطور سفت بغلش کردی که انگار لولو میخواد ببرتش.

لبخند به روی لب همه مان آمد.

_این فضولیاش به تو نیومده.مال خودمه دوست دارم اینطور بغلش کنم.صدای خنده خجولانه و ریز مهشید کنار گوشم بلند شد.

_بلند شو ،بلند شو بریم خانم اینم اینجا بزاریم.بریم شاید کسی نگاهی کرد بهش جای نون خشک بردش.

و با تاسف نگاهی به رز انداختم که با تعجب و حرص نگاهم می کرد.مهشید خنده ای کرد و گفت:

_ارسلان انقدر بدجنس نباش.دختر به این خوشگلی کی داره آخه.بیا بریم دخترم.

رز سریع خودش را بین من و مهشید انداخت.من هم سرش را در آغوش گرفت و بوسه ای به روی او زدم.دستم را به روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_بریم دختر بابا.

_بریم..

یک هفته بعد

تمام خستگی این چند وقت را همین یک هفته ای رز با بودنش از تنمان خارج کرد.جایشان کمی انرژی را بدست آوردیم .بودنش ارامش و عشق را دوباره به این خانه برگردانده بود.

ولی ؛ هنوز هضم نبودش برایمان سخت بود.
خیلی سخت.هیچ کس قادر به درک کردنش نبود.
از بناز خبری نداشتم.در این یک هفته به لطف بودن رز حتی تک و تک به شرکت می آمدم.چه برسه که به دیدن بناز برم.
ولی؛ که میدانستم حالش خوب است.
یکی دوبار راضیه، خدمتکار خانه امان که فردی قابل اعتماد من بود ،را می فرستادم تا به او سر بزد.از یک جا نشستند خسته شده بودم.بدنم را کش و غوصی دادم.که همان زمان تلفنم هم زنگ خورد.رز بود.

_جان دلم دخترم؟

بدون سلام و احوال پرسی با همان لحن لوسش جواب داد:

_بابا جونم

از همان بابا جونا بود که یک خبرایی پشتش بود.

_علیک سلام.جانمم دختر.

_دوستم داری دیگه نه؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ بیشتر از جونم.

_میدونی که چقد عاشقتم دیگه؟؟

لبخنده ام به قهقه تبدیل شد.

_نه نمیدونم

_خوب بدون که خیلی عاشقتم.

به خیالش داشت من را کم کم رام خودش می کرد تا به خواسته اش برسد.من هم طوری که می خواست با او حرف می زدم.دلم نمیامد اذیتش کنم.

_منم عزیزم حالا دخترم چی میخواد از بابا؟

از همین پشت تلفن میدانستم لبخندی به روی لب هایش نشسته است.

_بابایی..میشه منو مامان بریم مسافرت یک چند روزی؟؟؟

خنده ام گرفته بود جوابش را نتوانستم بدهم.که ادامه داد:

_هووم بابایی؟؟

میدانستم خیلی برای بهتر شدن حال مهشید خوب است.
حالو هوایش روحیش راهم عوض می کند.

_چقدر مثلاً؟؟چند روز؟؟

اندکی تامل کرد و گفت:

_خوب میدونی...یک ماه.

با تعجب فریاد زدم:

_ رز یک ماه!!!

_بابای خواهش می کنم...واسه مامان میگم..تو روخدا...اصلا شاید زودتر برگشتیم.

_دختر شمری مگه...میخوای یک ماه منو از زنم جدا کنی ؟؟
اصلا حرفشم نزن..فوقش یک هفته بیشتر اجازه نمیدم

پوفی کردو گفت:

_نگو که تا حالا ازت جدا نشده.

سوال به جای پرسید بود.مهشید تا به حال سفر های زیادی تکی داشته بود.ولی ؛ مدت زمان سفر هایش به یک ماه نرسیده. برای همین حرفم را به زبان آوردم گفتم:

_ خوب جدا شده.ولی دلیل نمیشه که.تازه سفرهاشم یک ماه نبود.حرفشم نزن.اصلا مامانت پیش من جاش خوبه هیچ جا نمیاد.

_ اااااا...بابا....حالا که مامان راضی شده تو نمیزاری؟؟

لحنش را لوس تر کرد و ادامه داد:

_ بابایی..مامان گفته از بابات اجازه بگیر اگر بزاره میام.
حالا شما داری ساز مخالف میزنی؟؟

چاره ای نداشتم .باید به فکر دیدن بناز هم باشم.برای همین قبول کردم ، و گفتم:

_ خیلی خوب.باشه..باشه..کی می خوایید برید؟؟کجا می خواید برید اصلا؟؟

خوشحالیش را با خنده ای آشکار کرد، و گفت:

_ آخ الهی دخترت دورت بگرده ..
چقدر تو خوبی؟؟؟

و با خوشحالی اضافه کرد :

_میخواییم بریم پیش مامان جون و بابا جون شیراز.

بعد از خدافظی تماس را قطع کردم.میخواستم این یک روزی که در کنارشان هستم قبل

از سفر پیششان باشم.به خانه که رسیدم ماشین شایان را دم در دیدم.تک پسرعزیز خواهرم .قطعا فهمیده بود رز آمده، وگرنه سال تا سال هم به ما سر نمی زد.خریدها را از ماشین پایین آوردم و به سمت در رفتم.به داخل که رفتم.سرو صدای بحث کردن رز و شایان کل خانه را پر کرده بود.

_نمی خوام...ن..م..ی..خ..و..ا..م

_مگه دست خودته؟۲ سال رفتی چی شدی که حالا بازم میخکای بری؟؟مگه از رو جنازه من رد شی بزارم بری.

_لازم باشه ردم میشم.

باز این دو نفر خانه را روی سرشان گذاشته بودند.انگار روح تازه ای به خانه می دادند.دعواهایشان هم دیگر برایم شاد کننده بود.متوجه حضور من نشدند.با خنده به منظره رو به رویم زل زده بودم .رز با عصبانیت به شایان زورگو نگاه می کرد ،و شایان با لبخند سویچ ماشینش را در دستانش میچرخاند.

_پدرسوخته.....چرا دخترمو اذیت میکنی؟؟؟

شایان بلند شد ،و جلو آمد.مردانه با من دست داد ،و سلام کرد.از همین حرکاتش بود که خوشم می آمد.

_بابا....چی تو این دیدی اینقدر براش ذوق میکنی؟؟؟؟

لبخندی به رویش زدم .به طرفش رفتم و او را در آغوش کشیدم سرش را بوسیدم.رز با عبوسی خودش را از آغوشم بیرون آورد و با همان عصبانیت دست به سینه نگاهمان می کرد.

_پیر شدم.ولی؛ نفهمیدم شما دو تا چه مشکلی باهم دارید؟

شایان با شیطنت گفت:

_دایی چه مشکلی؟؟؟

مکثی کرد و نیم نگاه شیطانی به رز انداخت.ادامه داد:

_ هر چی مشکل از این رز. وگرنه من که حسابم پاکه پاکه..
اینو همه میدونند..همه..

رز چشمانش را با تعجب باز کرد ، و با همان لج بازی ،و اعصبانیت ادایش را در اورد:

_ هر چی مشکله از رزهاینو همه میدونند همه..

بعد دهانش را کج کرد و به شایان نگاه کرد ،و ادامه داد:

_ چی...چیی بلغور میکنی واس خودت؟؟ها؟؟؟

صدای قهقه ام تمام فضا را پر کرد.حالا رز طلبکارانه شایان را نگاه می کرد ،و شایان رز را.

_دایی،خدا وکیلی.نمیتونه اینجا درسشو ادامه بده؟؟اونور بره چیکار؟

رز به جای من جوابش را داد:

_ اونجا برای من جای پیشرفت هست.اصلا من اشتباهی ایران بدنیا امدم.

و با جدیت ادامه داد:

_ اونجا میتونم آرزوهامو شکل بدم...اجرا کنم..زندگی خوبی تشکیل بدم...با یک شوهر خوشگل خارجی با دو تا بچه ای خوشگل تر از خوشگل.

بعد مانند شایان گفت:

_اینو همه میدونند..همه..

هنوز حرفش کامل نشده بود.که شایان خصمانه گفت:

_ دنبال شوهرخوبی؟اینجا کلی ریخته دیگه چرا بری تا فرنگ.اگر آرزوت واقعاً اینه؟

ورق دست رویا بود.

_نچ شوهر فرنگی بهتر.میدونی چرا چون میتونم اقامتو بگیرم واس همیشه بمونم اونجا.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ بعدم..من تا میامدم یک حرکتی بزنم اینجا بعضیا جلومو می گرفتند نمیذاشتند.

شایان از بچگی حواسش به رز بود.بیشتر اوقات خواهرم به شوخی می گفت. آن دو هر چقدر هم دعوا کنند، آخرش باهم هستند.برای اینکه قضیه دعوای این دو را فیصله دهم گفتم:

_شایان جان رز رفته اونجا برای درس. قطعا نمیزارم با پسرای اونور آبی ازدواج کنه.

رز پکر نگاهم کرد و گفت:

_حالا میبینید.

و رویش را از من برگردانند.شایان بدجنس هم بالبخند از حرف هایم استقبال می کرد.که ادامه دادم:

_البته تصمیم با خوده رزه.

صدای شایان بلند شد:

_اِاِا..... دایی..داشتیم؟؟؟

با صدای بلند خندیدم.صدای خندم در خانه پیچید.رو به رز کردم که با پیروزی داشت به شایان نگاه می کرد.

_مامانت کجاست رز؟

_بالاست.داره وسایلشو جمع می کنه.

_باشه.

به طرف پله ها حرکت کردم ، و از آن بالا رفتم.وارد اتاق شدم.مهشید درحال جمع کرد لباس هایش بود با صدای در به طرفم برگشت.لبخندی به روی لب هایش امد:

_سلام.خسته نباشی.

_سلام.ممنون.

کتم را در اوردم.و به روی تخت پرت کردم.بعد خودم را به روی تخت انداختم.

_اِاِ..ارسلام چیکار میکنی؟؟لباسام بهم ریخت.

_خستم مهشید خیلی.

با نگرانی به طرفمامد وکنارم نشست دستش را به روی سینم گذاشت.

_چرا؟چی شده؟؟اتفاقی افتاده؟اصلا میخوایی نرم؟؟پیشت بمونم؟؟

با تعجب نگاهی به او انداختم.

_چیه مهشید؟؟چیزی نشده فقط خستم.چرا اینطور میکنی؟؟چرا انقدر حساس شدی؟؟

دستم را به روی دستش گذاشتم و فشاری دادم.تا خیالش را راحت کنم که واقعا چیزی نیست.

_بعدم چرا نری؟؟برو اونجا حالت بهتر میشه.بعد مدت ها رز امده واس حال روحی دوتاتون خوبه.

_خوب توام بیا.اصلا چرا نمیایی؟؟من به رز گفتم اگر بابات اجازه بده میام.به امید اینک بگی نه اینو گفتم.بعد تو قبول کردی .واقعا که.من حالم کنار تو و رز خوب میشه وقتی دوتاتون کنارم باشید.

و با حالت قهر دستش را از زیر دستم کشید ، و رویش را برگرداننند.به ناچار به روی تخت نشستم و او را در آغوش کشیدم.

_قهر نکن خانم.به اندازه کافی داخل این مدت شرکت نرفتم.این چند ماه درست به کاراش نرسیدم.تا خودم نباشم هیچه.شرکت رو هواست.

سرش را بوسه ای زدم و ادامه دادم:

_حالا قهر نکن.قول میدم وقتی شرکت رو سروسامون دادم باهم یک مسافرت توپ بریم.باشه؟؟

منتظر نگاهش کردم.

_اشتی کن دیگه.نمیخوام دم رفتن قهر باشی.

با یک لبخند پشت چشمی نازک کرد.هنوز هم مانند جوانی هایمان ناز داشت.آن هم خیلی زیاد.

_حالا هم بلند شو باهم بریم پایین.اون دوتا خروس جنگی رو تنها گذاشتیم .خداکنه بلایی سر هم دیگ نیاورده باشند.

هنوز حرف کامل از دهانم خارج نشده بود که صدای جیغ رز ، و داد شایان بلند شد.

_پووف دیدی گفتم بلند شو،بلند شو بریم .بریم ببینیم باز چیکار کردنند.

مهشید باخنده از جایش بلند شد.دستم را گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم، و به پایین رفتیم.به پایین که رسیدیم با جدیت داد زدم:

_اونجا چه خبره.خونه رو گذاشتید رو سرتون.

بعد دور از چشم آن ها به مهشید چشکمی زدم و اخم بهروی صورتم‌اورد و پیش آن دو رفتیم.رز و شایان با سرو وضع شلخته کنار هم ایستاده بودنند و سرشان را پایین انداخته بودنند.

مانند کودکیاش بودند.منتظر نگاهشان کردم تا یکی از ان ها زبان بازکند و علتش را بگوید.ولی ؛ هیچ کدامشان حرفی نمیزد.
البته ؛ معلوم بود اتیش سوزنده بودنند صداش رو در نمی اوردن.من هم هوس کردم کمی اذیتشون کنم.

_حالا که هیچ کدومتون حرف نمیزنید.پس وضع از این به بعد ، از این قرار میشه که رز دیگه حق رفتن به مسافرت رو ندارید و تو شایان حق دیدن رز ، رو نداری.

صدای داد از روی اعتراض هر دو نفرشان بلند شد مهشید که خنده اش گرفته بود بلند خندید و مشتی به بازویم زد.

_چرا اذیتشون میکنی بدجنس..هاا؟؟

صدای نفس بلند هردویشان امد که از سر اسودگی کشیدند. خودم هم‌به وضع هر دویشان خندم گرفته بود.پس سعی در قایم کردنش نکردم و به روی هردوی ان ها خندیدم.

بعد از اینکه جوو ارام شد به روی مبل ها نشستیم.شروع به حرف زدن درباره سفر رزو مهشید و کارهای شرکت کردیم.
انقدر خوب بود و خوشگذشت که گذر زمان را حس نکردیم.
با صدای راضیه به خودمان امدیم که برای شام مارا دعوت می کرد.

به سمت میز رفتیم و به سمت جایی همیشگیم یعنی صندلی که در راس قرار داشت رفتم وبه روی آن جا گرفتم.
رز با سرعت خودش را به صندلی کناریم رساند و بلند گفت:

_باباجوون میخوامامشب بین تو و مامان باشم و شام بخور.

و به مهشید نگاهی انداخت و ادامه داد:

_بیا مامان.بیا پیشم بشین.

ولی؛مهشید برخلاف انتظار رز امد و کنارآن یکی صندلی که کنار من بود نشست.یعنی دقیق روبه روی رز.
رز با تعجب و عصبانیت به مهشید نگاه میکرد و زیر لب می غرید.

_ماامان....ماامان.....ماامان.

و صدایش کم کم اوج می گرفت.شایان با خوشحالی آمد و کنار رز نشست.دستش را دور شانه رز انداخت و با بدجنسی به او گفت:

_بلاخره بهم رسیدیم خانم زرنگ.

رز با عجز ادای گریه کردن را در آورد و گفت:

_مامان...

بعد چشمانش را مظلوم کرد و روبه من گفت:

_بابا..منو از دست این دیوونه نجات بده.

و دوباره ادای گریه کردن را در اورد.شروع به شام خوردن کردیم.درحین شام شایان همش رز را سوک ونوک میداد و اذیتش میکرد.البته؛ رز هم او را بی جواب نمی گذاشت. انقدر مارا خنداندن که شام خوردن یادمان رفت.بعد از رفتن شایان رز با تمام

وجود یک نفس عمیق کشید و به بالا رفت تا وسایلش را جمع و جور کند.من و مهشید هم به اتاقمان رفتیم و آخرین شب مان را کنار هم بودیم.چون بعدش مدتی از هم دور بودیم.
صبح با صدای مهشید از صدای مهشید تز خواب بیدار شدم:

_ارسلان نمیخوایی بیدار شی؟؟

چشمانم را باز کردم و به مهشید نگاهی کردم.

_بلندشو خوابالو.بلندشو میخواییم بریم .

از جایم بلند شدم و به دستشویی رفتم.وقتی بیرون امدم مهشید لباس پوشیده بود ،و منتظر من بود.

_آماده اید؟چرا دیر بیدارم کردیید.

_اخه خسته بودی میخواستم بیشتر بخوابی.

لبخندی به نگرانی و محبتش زدم.لباس پوشیدم چمدانش را بلند کردم، و همراه مهشید به پایین رفتم.رز به روی میز نشسته بود و داشتصبحانه می خورد.

_سلام دختر بابا.چرا صبر نکردی ماهم بیاییم بخوریم.

با شیطنت نگاهی به ما کرد وگفت:

_گفتم شاید خداحافظیتون طول بکشه .

و خندید ماهم همراهش خندیدمبعد از راهی کردن آن ها به طرف شرکت رفتم.

تا ظهر در شرکت ماندم.بعد وسایلم را جمع کردم تا به پیش بناز بروم.

***

وقتی وارد خانه شدم.صدای جیغ بلندی رو شنیدم.
از بالا میومد.ترسیدم گفتم شاید اتفاقی افتاده.ولی با داد بعدیش سرجایم خشک شدم.

_اییی کثافتت درد دارهه.واییییی.....

چشمانم تا اخرین حد باز شد خشم تمام بدنم را فرا گرفته بود.تنها یک‌کلمه به ذهنم آمد.
خیانت...خیانت....به سختی خودم را به بالا رساندم با جیغ دوباره سرجایم متوقف شدم.

_واییییی...واییی.لعنتی چقدر درد دادهه..

خیانت...هر لحظه پر رنگتر میشد.....

بناز

ظرف های ناهارم را درون سینک ظرفشویی گذاشتم.
نه خبری...نه زنگی...نه هیچ کوفتو زهر ماری دیگه.خسته شدم داخل این هفته.شبها تا نیمه شب بیدار میماندم .
ولی؛ تا ظهر می خوابیدم.جای صبحانه ، ناهار می خوردم.
عصر ها هم در باغ قدیمی که تقریبا دیگر جانی نداشت ، قدم میزدم.

_زندگی، و تکراری مزخرف.

پوفی از سر کلافگی کشیدم.همینجور که غر میزدم، مام را گرم کردم.باید صفای به موهای کم پشت بدنم میدادم.دیگر داشت از کم پشت رد می کرد.تا موم گرم شود.سریع ظرف هایم را شستم .روزی نبود که خانه را تمیز نکنم.دیگر از کتو کول افتاده بودم.آخر به ناچار برای اینکه حوصله ام سر نرود اینکار را می کردم.

_ آخه منو چه به این کارا!؟!؟

موم گرم شده بود.ظرف را به دست گرفتم و به بالا رفتم.خداروشکر خوده ارسلان بعضی چیز هارا میدانست که باید بخرد.در اتاق را باز کردم و وارد شدم و ظرف موم را به روی زمین گذاشتم به طرف چمدانم رفتم ، و از آن پد مخصوص مام را بیرون

اوردم و به روی زمین نشستم و مشغول کار شدم موم داغ را روی پاهایم کشیدم، و پد را روی آن گذاشتم.
چشمانم را بستم .قطعا دردش طاقت فرسا بود.تحمل درد منم پایین.

چشمانم را محکم به روی هم فشار دادم.پایین پد را گرفتم، و سریع به جهت مخالف کشیدم.چشمان و دهانم تا آخرین حد باز شده بود.جیغ بلندی کشیدم.طوری که خودم هم از صدایش تعجب کردم.

_آخ کثافت.....وایی مامان....

و ادای گریه کردن را در آوردم.

_ چقدر درد داره.....وایی

وقتی دردم کمتر شد دوباره شروع کردم.دوباره همان کار را تکرار کردم ، و اینبار جیغ بلند تری کشیدم.

_واایی مااامان.....خدا این چه دردیه دیگه....

چند باری که انجام دادم ؛ هر بار جیغ می کشیدم.دست خودم نبود.خیلی درد داشت.نمیتوانستمتحمل کنم.یک لحظه یاد موهای پایی ارسلان افتادم.اینک اگر موم بزند.

_وییی...حتی فکرشم وحشتناکه.

حتی از فکرش هم مو به تنم سیخ شد.آخر اگر می زد فکرکنم جانش هم همراه موها در می آمدند.خودم را تکانی دادم تا از فکرش خارج شوم.دوباره به سر کارم برگشتم .
نمیدانم برای بار چندم بود که موم کشیدم ، و پد را رویش گذاشتم .و محکم با تمام قدرت کشیدم.

_واییییی...واییییی سوختم....لعنتی چقدر دردآخهه
چقدر.....

هنوز حرفم تمام و کمال از دهانم خارج نشده بود که..در اتاق به شدا باز شد ،و به دیوار خورد.با تعجب سرم را به طرف در برگرداندم.ارسلان با چشم های خشمگین وارد شد.
چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد ، و لب هایم قادر به سخن گفتن نبودند.ولی ؛همین طور بازمانده بود.

_اون پدر سگ کجاسک؟

در حالی که این جمله را میگفت که رگ های گردنش در حال متورم شدن بودنند.اگر یکم دیگر ادامه میداد ؛رگ هایش می پوکید. چشم هایش سرخ سرخ بود ، و داشت همه جارا برنداز می کرد.

_کدوم پدر سگ؟!؟!؟!؟

باهمان لحن عصبی خودش جوابش را دادم.

_منو سگ نکن بناز .همینی که داشتی باهاش سکس می کردی لعنتی.

دهانم تا اخرین حد باز شد، با عصبانی بلند تر از خودش داد زدم:

_آخه لعنتی تو مگه اینجارو نکردی پادگان؟؟مطمئن باش اگر اینکارو می کردم.اولین کسایی که با خبر می شدند همون بپاهای هستند که برام گذاشتی.

تادیروز نمیتوانستم خودش را صدا کنم حالا با لحن لوتی گری با او حرف میزدم.خواستم بیشتر تحریکش کنم و برای تحریکش بیشترش گفتم:

_ مطمئن باش. من اگه بخوام کاری بکنم.میرم ی جای دیگه....

هنوز حرفم تمام نشده بود که به طرفم یورش اورد.
و بازوریم را گرفت.

_چی گفتی؟؟؟؟پس منکر نمیشی؟؟تو نبود من میری زیر خواب این و اون میشی؟؟

آخه لعنتی این چه حرفی بود بهم میزنی.

_به جون بابام کسی رو نیاوردم خونه.

از عصبانیتش کاسته شد، ولی ادامه داد:

_پ..پس اون صداها برا چی بود؟؟

با تعجب گفتم:

_ کدوم صداها؟؟

بعد ادایم را دراورد:

_اییییی کثافت درد داره.وایی مامان..هاا؟؟

نتوانستم خنده ام را جمع کنم ، و با صدای بلند شروع به خندیدن کردمحرصی شد و گفت:

_ به چی میخندی؟؟؟

بریده بریده قضیه موم را تعریف کردم و بعد دوباره شروع به خندیدن کردم.آن هم خنده اش گرفت بود.ولی ؛خودش را نباخت و گفت:

_بناز..وای به حالت..وای به حالت با کسی جز من باشی.
اول اونو می کشم بعد تو رو.

با پرویی حلش دادم .ولی؛ یک میلی متر هم تکان نخورد.

_ایییش....اخه با کبوتر نامه بر باش ارتباط برقرار کنم یا دود؟؟

لبخند بدجنسی زد و گفت:

_اها یادم رفته بود اینجا زندونی.

تازه موقیتم یادم امد.زندانی بودنم در این خانه به عنوان قاتل.خوشحالیم پرکشید.ساکت شدم.سرد شدم.
نمیتوانستم حرف زدنم را با او ادامه بدهم.تازه یادم امد بودن در کنارش یک کابوس بود برایم.ولی چاره چه بود باید می سوختم ومی ساختم این زندگی مشترک ، غیر مشترک را.سر سنگین شدم.و به او گفتم:

_ من فکر کردم شما نمیاید برا همین کارمو انجام دادم.

از جایم بلند شدم ، و راهم را در پیش گرفتم.خواستم از جلویش رد شوم.که دستم را گرفت. نگاهش نکردم از دستش عصبانی بودم.حتی از دست خودم هم عصبی بودم. با یک حرکت دست من کشید ،و مرا در آغوشش پرت کرد.

_من نمیزارم دست کسی جز من بهت بخوره..حتی اگر مرده باشم.

نمیدانستم تا این اندازه حساس است.

_مهشید و رز رفتن خونه پدر زنم..تا نزدیک یک هفته دیگه.

پس بگو..گفتم چرا فیلش یاده هندستون کرده ؟

_بسلامتی.

با اخم گفت:

_انگار خوشحال نشدی که اینجام؟

خبر خوبی بود.ولی ؛ هنوز از دستش ناراحت بودم.با لحن سردی گفتم:

_ خونه خودتونه این چه حرفیه.هر وقت خواستید میتونید برید و بیایید.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ناهار خوردید؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.خداروشکر ناهار خورده بود.چون حوصله ناهار درست کردن برایش را نداشتم.از آغوشش جدا شدم ، و به پایین رفتم بچرخ تا بچرخیم ارسلان خان.
تی وی را روشن کردم، و سریال مورد علاقه ام در حال پخش بود.ارسلان خان بعد از چند دقیقه با لباس راحتی به پایین آمد، و روی مبل کناریم نشست.پوفی کردم، و تخمه را از روی میز برداشتم ، و با ولع در حال خوردنش بودم.

_مثلا شوهرت امده.
نمیخوای یک چای دبش برام بیاری؟

خواستم بگویم نه .ولی؛ دیگر اخر بی ادبی بود.
بلند شدم ، و چای را در لیوان گذاشتم و برایش بردم.
در کنارش گذاشتم سینی در دستم بود و چشمانم روی تی وی قفل شد.

_ممنون

صدایش که آمد سینی را روی میز گذاشتم ، و مشغول ادامه دیدن سریالم شدم.شخصیت مورد علاقم که آمد جیغ بلندی زدم مرد رویاهایم بود. سیکس پک دار و بلند قد.نه زیاد گنده نه زیاد لاغر.چشم و ابرو مشکی.

_وای مامان نگاش کن ....نگاش کنن.....چقدر خوشگله واایی عشقم....

ارسلان جابه جا شد و گفت:

_ چه بد سلیقه.

ایشی گفتم، و هم زمان با تخمه خوردنم.سریال را تماشا می کردم .جای حساس فیلم که رسید یک دفعه تی دی خاموش شد .جیغی کشیدم.

_چرا خاموش کردیی؟؟

لبخندی حاکی از پیروزی روی لب هایش نشست. _ظهره خستم...بریم بخوابیم.

با حرص گفتم:

_ تو خسته ای .بعد من بخوابم؟؟نخیر آقا.خوابم نمیاد.

دست به سینه به تی وی خاموش زل زدم.

_بناز.....لج نکن..بریم که خستم.

_نوچ

پوفق کشید و گفت:

_ چرا اینقدر لج میکنی؟؟

یک جوری حرف میزد، انگار من تی ویو خاموش کردم.

_ببخشید که من تلوزیونو خاموش کردم. مزاحم دیدن فیلمتون شدم.

_فیلمش مزخرف بود.خوشم نیامد.آخرشم که معلومه.

_خوب ربطی نداره من خوشم میاد بعدم من خوابم نمیاد.

دستش را روی پیشانیش گذاشت، و گفت:

_ تا ده شمردم امدی، امدی نیامدیم خودت میدونی دیگه.

کلن همه چیز این خانواده زوریه .اهه....ایشی بلندی گفتم . بلند شدم ، و به طرف بالا حرکت کردم .او هم پشت سرم حرکت کرد .دلم از این همه زور گرفت .به طرف تخت پناه بردم، و پتو را تا سرم کشیدم ، و پشتم را کردم به او. دوست نداشتم چشمانم ، به چشمانش بیوفتاد.وارد تخت که شد ذره ای تکان نخوردم.

_بناز...

ارام گفتم بله.ولی؛ برنگشتم.

_وقتی دارم باهات حرف میزنم نگام کن

با حرص برگشتم و پتو را از سرم کشیدم:

_چشم.

خودش را جلو کشید ، و من خودم را کمی عقب کشیدم.
حال و حوصله اش را نداشتم.

_تو چت شده؟؟

از او زده شده بودم ، تحملش برایم سخت بود.

_چم شده؟؟

ساکت شدم.هیچی نگفتم.نمیخواستم با او حرف بزنم. نمیخواستم صدایش را بشنوم.دیگر داشت حالم بهم میخورد.از خودم.از ارسلان.از این زندگی کوفتی که انتخاب کردم.هنوز هیچی نشده بود.هنوز مدت طولانی از این زندگی نگذشته بود خسته شده بودم.نمیخواستمش.

ارسلان همان طور منتظر نگاهم می کرد.دید هیچی نمی گوییم.دوباره گفت:

_بناز.باتوام نمیشنویی؟؟

از حرف زدنش بدم امد.به او پریدم:

_چیه؟؟چی می خوایی؟؟من هیچیم نیست آقا. مگه نگفتی خوابم میاد؟؟بگیر بخواب دیگه .اه.....

ارسلان با تعجب نگاهم می کرد.پوفی کردم ، و به حالت اولم برگشتم.پتو را تا سرم کشیدم.
خودش را نزدیک تر کرد ، و دستش را دور تا دور بدنم انداخت .انگار نمیخواست دست بردارد.ول کن نبود.نمیدونم میخواست به چی برسه؟نکنه....نه نه نمیتونم دیگ واقعا نمیتونم.پتو را ارام از سرم کشید و لبهانش را نزدیک گوشم اورد و زمزمه کرد:

_چیه ؟؟چقدر لوس شدی .

قلقلکم امد.شانه ام ناخداگاه به طرف گوشم بالا امد.چیزی نگفتم ، و چشمانم را به هم فشردم.تا نزنم فک، و دماغش را یکی کنم.وحشتناک دلم میخواست اینکار را بکنم.
ولی زورش را نداشتم.جوری صحبت می کردم که انگار میتوانستم این کار را بکنم
فکرش هم خنده دار بود.لب های داغش روی موهایم نشست.پس از آن دستانش.

_نکن ارسلان خان ،خستم.

مرا از آغوشش در آورد.با خشم گفت:

_نه...مثه اینکه واقعا تو یک چیزیت شده ها؟؟

خداروشکر زیاد گیر نداد.چند دقیقه بعد صدای منظم نفس هایش را شنیدم.انگار واقعا خسته بود.چون زود خوابش برد.از بس در خانه ، و رخت خواب مانده بودم کسل شده بود.به طرف ارسلان چرخیدم.و نگاهم را به او دوختم.
ناگهان فکری به سرم زد.ارسلان لب تابش باهاش بود.

وایی خداجوونم.
از فرصت استفاده کردم.ارام از تخت پایین امدم.

از اتاق خارج شدم، و به طرف اتاق کارش حرکت کردم .
کیف لب تابش روی میز بود.از روی خوشحالی ارام جیغی کشیدم ،و دست زدم.

_آخ جون ،تنکس گاد

به طرف میز رفتم و پشت آن نشستملبتاب را از کیف خارج کردم ،و آن را روشن کردم.
لب تاب که روشن شد عکس بک گراندش نمایان شدن. ناراحتی و یک حس مانند حسادت وجودم را گرفت.عکس مهشید ، رویا و رز بود.لبخند تلخی زدم.انتظار بیجایی بود که عکس من باشد.
آن ها خانواده اش بودنند.ولی من چه بود؟؟مگر من هم دیگر جز خانواداش نبودم؟

خودم ، جواب خودم را میدانستم.من هیچ نقشی در زندگیش نداشتم...البته ؛ چرا داشتم ...همسر صیغه ایش.....
زیر خوابش...از خودم متنفر شدم.بلاخره بازی زمانه بود.
باید میسوختم و می ساختم .تا ببینم کی این زمانه به دل من می چرخد ، و بازی میکند.
نگاهم به عکس صفحه اش خشک شده بود.هیچ جور نمیتوانستماز آن چشمبردارم.بغض داشتم.ولی نمیخواستم بشکنه.نمیخواستم بشکنم.حتی در تنهاییم.با صدای چیزی از جا پریدم.فکر کردم ارسلان امد.خواستم سریع در لب تاب را ببندم که دیدم.ارسلان نیست.درهم بسته است.

نگاهی انداختم.موبایلش روی میز بود .پیامی برایش آمد بود و صدایش پخش شد بود.ترساندم.لعنتی دلم رفت.
نوتیفیکیشنش را که نگاه کردم مهشید بود.نوشته بود:

_سلام به بهترین همسر دنیا.
عزیزم زنگ زدم خونه نبودی،نگرانت شدم.منو رز رسیدیم خونه مامان اینا حالمون خوبه میبوسمت..

و کلی آیکون قلب و بوس.عصبی شدم.به نفس ،نفس افتادم.

چشمانم پرشد.اشک هایم بی اختیار سرازیر شد.
چطور میتوانست با او همچین کاری را بکند.مهشید زن خوبی بود.یک مادر نمونه ، با زنی فداکار و دلسوز برای ارسلان.درست بود مغرور بود ولی برای آن ها یک چیز دیگر بود.یادم است رویا همیشه از عشق قشنگ آن دو برایم تعریف می کرد.
یاد پدر و مادر خودم افتادم.فرصت را غنمیت شمردم .سریع دوباره اسکایپ را نصب کردم .ایدیم را وارد کردم و وارد اسکایپم شدم. باز هم مانند همیشه سیل پیام ها بود که برایم می فرستادند.تقریبا همیشان هم پیام های از طرف پدر و مادرم بودم.پیام های مادرم را باز کردم.مثل همیشه نگرانم بود .چندین تا تماس از دست رفته داشتم.
از یک طرف وقت نداشتم.از یک طرف هم میترسیدم صدایم بیرون برود و ارسلان متوجه شود.

نمیتوانستم تماس برقرار کنم .پیامی به مادرم دادم و گفتم که حالم خوب است نگران نباشد و اگر دیر به دیر پیام دادم و تماس گرفتم نگران نباشد.چون سرم شلوغ است.

پیام زیادی از طرف دوستانم نداشتم.بعد از آن اتفاق نحس بیشترشان باهام قطع ارتباط کرده بودند.آن هایم که رابطیشان را قطع نکرده بودند سرد شده بودند.پیام‌ها را بالا پایین کردم.پیامی توجه هم را جلب کرد.به روی اسمش مکس کردم.

_نه خدایی من.امکان نداره.

چشمانم را باز و بسته کردم.دستی به چشمانم کشیدم.
دوباره نگاه کردم .دهنم باز ماند.دستم را روی قلبم گذاشتم.

_ای وای قلبم.وای قلبم خدا.این عوضی چه رویی داره؟
با چه روی آخه پیام داده؟؟اصلا چرا پیام داده؟؟

سریع پیامش را بازکردم.با پرویی تمام نوشته بود:

_سلام بنازجان .امیدوارم خوشحالت کرده باشم ،من چند روزیه که به آلمان امدم.دوست داشتم تورو ببینم.امکانش هست؟؟

خنده ای گرفت .بلند بلند خندیدم.

با خشم ، عصبانیت بلند داد زدم :

_ احمق بیشعور، با چه رویی بهم پیام میدی؟؟؟مرتیکه هرزه عوضی.

احساس کردم رو به رویم است با اعصبانیت و تشر بیشتر گفتم:

_ حتی اگه المانم بودم به هیچ عنوان به دیدنت نمی امدم کثافت.

گذشته

_ببین برات چی گرفتم.

با تعجب به سوی صدا برگشتم.امیر بود.آن هم اینجا ؟!؟!؟!؟
لبخند گشادی به رویش زدم و سریع به سمتش رفتم

_امیر..دیوونه تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

پشمک بزرگی که طرح قلب داشت را بدستم داد ، و چشمک زنان گفت:

_ بده امدم عشقمو سورپرایز کنم؟؟؟

بی دروغ و حاشیه، و بی شیله پیله دوستش داشتم.رژ لب قرمزی را که هدیه او بود را از شانس خوبش امروز زده بودم.بخاطر همین لب خندی دندان نما به او زدم طوری رژ لبم نمایی بیشتری بگیرد.عینک افتابیش را بالا داد، و گفت:

_ فایده نداره.

سوالی نگاهش کردم .که گفت:

_ نمیدونستم قرمز انقدر بهت میاد.وگرنه هیچ وقت برات نمی خریدم.

سرش را کمی جلو آورد، و ادامه داد:

_ خیلی لوند شدی .زود پاکش کن.

و اخم نمایشی کرد.ولی خوب ؛ حرفش حرف بود.

_اِ.....امیر.اذیت نکن دیگه ..نگا کن ببین چه بهم میاد.
چه حالمون خوبه.

یکم چهره ام را معصوم کردم تا حرفم درست وحسابی تاثیر کند.

_باشه....باشه....خودتو این شکلی نکن.یهو دیدی به جا ناهار تورو خوردماا...

به حرفش خندیدم .هیچ وقت اهل لوس بازی نبودم.
ولی؛ کنار امیر و برای او یک چیز دیگر بود.برای او هم لوس بودم ، وهم ناز زیادی داشتم

حال

عصبی در لب تاب را محکم بستم.موهایم را چنگ زدم و محکم کشیدمم.میخواستم دیوانه شوم.موهایم شده بود باری روی دوشم.اذیتم می کرد.خداروشکر خواب ارسلان سنگین وعمیق بود.این هم به لطف دوستی با رویا میدانستم.
رویا.....سرم را تکان دادم تا دوباره در فکر فرو نروم.

نگاهی به ساعت کردم.باید فکری به حال شام می کردم.هر چه بود او شوهرم بود و باید به او می رسیدم.
مردی که خواسته یا ناخواسته زندگیش به زندگیم گره خورده بود.خداروشکر به لطف تنها ماندن زیاد در این خانه اشپزیم خوب شده بود.پوفی کشیدم ،و از جاییم بلند شدم.
همه چیز را به حالت اولش برگرداندم.به سمت آشپز خانه رفتم و مشغول شدم.

_کی بیدار شدی..؟؟

با صدایش به عقب برگشتم.با صدایی آرام جوابش را دادم:

_خیلی وقته

به سمت اتاق کارش رفت.موبایلش را از اتاق کارش اورد.
شک ندارم نگاهش به پیام مهشید افتادبود که لبخند مهوی روی لب هایش نشست.ناخداگاه حرصم گرفت.
عصبی شدم. چاقو را برداشتم و پیاز را تند تند نگینی خورد کردم.

نگاهی به او انداختم.هنوز هم سرش توی گوشی بود.

_آخ....

نگاهی به دستم انداختم.خون مانند چی از ان خارج می شد.زخم عمیقی روی دستم افتاده بود ، و خون بود که از دستم میچکید.دستم را دورش پیچیدم و محکم فشار میداد.درد می کرد.

_چیکار کردی؟؟؟حواست کجاس دختر؟

دستش را جلو آورد و دستم را درون دستش گرفت،و آن را رو به بالا آورد نگاهی انداخت.دستم را با حرص از دستش بیرون کشیدم.

_ولم کن خوبم.

اخمی بین ابروانش نشست.با تشر گفت:

_چته تو؟؟؟چرا اینطور میکنی؟اون از رفتار ظهرت.اینم از الانت .تو چت شده؟؟

مانند افسار گسیخته ها با داد همراه با بغض گفتم:

_ ازت بدم میاد.نمیخوامت....تو مهشیدو داری..مهشید دوست داره...

اشکانم سرازیر شد ولی با داد ادامه دادم:

_ قطعا توهم دوسش داری.پس چرا اینجوری میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و با خشم گفت:

_ میدونم خیلی بدت میاد ازم..مطمئن باش این حس مشترکه.

انگشت اشاره اش را به طرف خودش گرفت و بعد به طرف من:

_ بین من و تو.

خشکم زد.به نفس نفس افتادمهمه حس حمایت، و پشتیبانیش به کل دود شد، و رفت هوا.که ادامه داد:

_ برای بار هزارم .مهشید دیگه نمیتونه بچه دار شه.
و من تو رو برای بچم میخوام ...برای پسر..

خردم کرد.شکستم.عصبی شدم ، حرصم گرفت.این تنهایی برایم حکم مرگ را داشت.نزدیک تر امد که با خشم و فریاد گفتم:

_جلوتر نیا....

بعد ازش تشری که به او زدم.راه اتاقم را در پیش گرفتم.
دستم را فراموش کرده بودم.خونش بند نیامده بود و همانطور خون می چکید.نمیخواستم دیگر حتی برای لحظه ای کنارم باشد.چه به آن برسد هم خوابش شوم.رفتار های خودم هم تاثیری روی ارسلان گذاشته بود.

_آه...لعنتی....چی بود گفتی بهش..

ناگهان زیر دلم تیر کشید.

_آخ....

دستم را روی دلم گذاشتم.نگاهی به آن انداختم.همه لباس خونی شد.

_اه...اه...اهه لعنتیلعنت به این زندگی.

دیگر گریم گرفته بود.با گریه بلند شدمو به طرف سرویس بهداشتی رفتم.بعد از آنکه دستمرا تمیز کردم آن را بستم.
و لباسم را عوض کردم.وقتی بیرون امدم، کسی دورن اتاق نبود.

_هه...انتظار بی جا..

انتظار داشتم ارسلان الان اینجا بود ،و مرا دل داری میداد.
یا از دلم در می آورد.من‌هم همانجا درون اتاق ماندم.تا زمان شام.
موقع شام که شد، صدایم کرد.برای اینکه وانمود کنم اتفاقی نیوفتاده است.به پایین رفتم.میدانستم اهل منت کشی نیست، و من حسابی گشنه بودم.وقتی از پله ها پایین امد درون هال ندیدمش.پس حتما در اشپز خانه بود.طرف اشپز خانه رفتم.به روی میز نشسته بود.میز راهم‌چیده بود.به طرف صندلی رو به رویش رفتم و نشستم.هر دو باهم سر سنگین بر خورد می کردیم.

_آب دار می خوری یا خشک؟؟

استیک ها را جلویم گذاشت

_آب دار.

استیک را جلویم گذاشت و مال خودش را برداشت.معلوم بود شام را از بیرون‌خریده است.شام را در سکوت خوردیم.
شامش را که تمام کرد گفت:

_ اگه گفتی چی الان میچسبه؟؟؟

سرم را به معنی چی تکان دادم و منتظر نگاهش کردم.

_دو تا فنجون اسپرسو.دستپخت بناز خانم..

سرم را پایین‌انداختم.انگار یکمی ته ولم شاد شد.نمیدانستم چه باید بگویم اولین بار بود که مرا خانمم صدا میزد.
یک حس خاص داشتم.ناخداگاه لبخندی به روی لبم نشست.
ولی؛ سعی کردم آن را از چشم ارسلان پنهان نگه دارم.
ولی نمیدانماز نگاه خیره اش پنهان ماند یا نه؟ارام گفتم:

_الان میارم..

ارسلان از اشپز خانه خارج شدسریع بلند شدم و دو قهوهء اسپرسو خوشمزه درست کردم.آن ها را درون سینی گذاشتم ، و در کنارش شکلات دارک گذاشتم.رو کاناپه نشسته بود.جلو رفتم.اسپرسو را جلویش گذاشتم گفت:

_به..به..چی کار کردی؟؟

و با لبخند خاصش نگاهم کرد.میدانستم علاقه شدیدی به قهوه دارد. هر روز صبح به جای صبحانه قهوه میخورد، و فقط برای این که من را همراهی کرده باشه چند لقمه صبحانه می خورد. چاره ای نداشتم.باید به رفتار های ضد و نقیضش عادت می کردم.حالا به حرف رویا پی بردم.واقعا عادت هایش ساعتی بود.ساعتی انقدر خوب که دلم میخواست ساعت ها کنارش بمانم در آغوشش باشم.
ساعتی هم انقدر بد می شد ؛ که اگر مرگ سراغم می آمد.
با آغوش کاملا باز به استقبالش میرفتم.

_اسم فیلمه که ظهر میدیدی چی بود؟؟ بگو دانلودش کنم.

نیم نگاه حرصی به او کردم.مثلا میخواست گند کاری ظهرش را جبران بکند.

_بیخیال مهم نیست.یادم نمیاد.

دیگر هیچی نگفت ،ساکت ماند.میخواستم سرش را از تنش جدا کنم.باید کمی بیشتر اسرار می کرد خووب.مشغول خوردن قهو اش شد.

قهوه اش را که خورد ،کمی دست ،دست کرد.بعد خودش را نزدیک تر کرد.

_ بناز...بریم اتاقمون؟

نچی گفتم ، وسرم را چرخاندم .نگاهم به روزنامه ای که کنارم بود افتاد.

خم شدم تا خواستم آن را بردارم صدای غرلندش بلند شد، که می گفت:

_حالا وقت روزنامه خوندنه؟؟

حالا منظورش را گرفتم ، و با صدای ارامی گفتم:

_امشب اصلا حسشو ندارم.بیخیال من شو.لطفاً..

اخمی ریزی روی پیشانیه اش امد.معلوم بود انتظار همراهی را داشته.بخاطر همین با خشمگفت:

_به حس تو نیست.. من هر وقت بخوابم تو باید...باید خودتو در اختیارم بزاری.یادته که چی بهت گفتم؟

نفسم را با حرص خارج کردم.باز هم همان رفتار های عجیب ، و روی مخش شروع شده بود.

_ارسلان خان....میدونید که من هیچ وقت اهل زور نیستم.
الانم که اینجام واسه گوهیه که نخوردمو دارم تاوان پس میدم .

و با لبخندی سعی در حفظ ارامشم داشتم ادامه دادم:

_به زودی همه چیز که اثبات شد، اوضاع به حالت اولش برگشت من از این سگ دونی راحت میشم.

قهقه اش تمام فضای خانه را پرکرد،از طرز خندیدنش ترسیدم.گفت:

_ تو انقدر زبون دراز بودی من نمیدونستم؟؟خوبه خوبه،ولی من میدونم با ادمای خوش سر و زبون چیکار کنم.

و دوباره اخم کرد با تشر ادامه داد:

_ منو سگ نکن..یالا پاشو بریم تو اتاق.

چشم هایم را بستم ،وچند نفس عمیق کشیدم.ارام زیر لب گفتم:

_ انتقاممو ازت می گیرم.

سرش را کمی جلو اورد ،گفت:

_ چیزی گفتی؟!؟

سوالی نگاهم کرد.جوابش را ندادم.از جایم بلند شدم.
جلوتر از او به اتاق خواب رفتم.در را باز گذاشتم .
و بدون عوض کردن لباس هایم به تخت خواب پناه بردم.

ارسلان وارد اتاق شد.در را پشت سرش بست.اول کمی از حالتم تعجب کرد.ولی؛ به خودش مسلط شد. ارام طوری که نشنوم گفت:

_ لباس عوض نکرده هم جذابی.

میانسال بود.ولی؛ رفتارش از یک جوان ۲۰ ساله هم جوان تر میزد، و روحیاتش با آن ها فرق نداشت.جلو آمد و کنارم به روی تخت نشست.بوسه های ارامی زیر گلویم می

کاشت. میدانست نقطه ضعفم چیست.

دوست نداشتم دم به تله بدهم ولی اخرهم کار خودش را کرد ، و امشب هم من با او هم آغوش شدم.
و او به خواسته اش رسید.

****

چشمانم را باز کردم.در آغوش ارسلان بودم.او هنوز خواب بود. عجیب بود سابقه این همه سحر خیزی را نداشتم.
خمیازه ای کشیدم و ارام برگشتم.نگاهی به ساعت انداختم.
۸صبح را نشان میداد.
ارسلان خوابش سنگین بود، و کم کم تا ۱۰ را می خوابید.
کمی در تخت خواب ماندم.ولی گرسنه ام بود ،و هم خسته شده بودم.ارام از آغوش ارسلان بیرون امدم.بلند شدم به حمام رفتم.حوصله نداشتم شاید حمامم کمتر از ۲۰ دقیقه شد.ارام بیرون امدم.لباس پوشیدم.ارسلان هنوز خواب بود.

به اشپز خانه که رفتم.در یخچال را باز کردم .یادم افتاد که نه نان داریم نه تخم مرغ.تمام کرده بودیم ،و یادم رفته بود به ارسلان بگویم بخرد.

باید فکری می کردم .تصمیمی که به سرم زد را اجرا کردم.
خداروشکر وقتی خانه بود نگهبان هارا مرخص می کرد.
به اتاق رفتم از کمد لباس هایم را بیرون اوردم، و از اتاق خارج شدم و به اتاق دیگری رفتم تا امده شوم.

مانتوام را پوشیدم، و موهایم را فرق زدم.بعد از مدتها بود که میخواستم بروم، و مردم را ببینم. ذوق داشتم.خدا ، خدا می کردم ارسلان بلند نشود و مرا ببیند. همه کار ها را ارام انجام میدادم.استرس داشتم.یادم رفته بود کلید را بردارم.پاورچین ،پاورچین به اتاق رفتم.بدون هیچ سرو صدایی کلید در خانه را از داخل کتش برداشتم، و به سرعت از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم.

انقدر حرکاتم ارام و بی سرو صدا بود که تنها صدای که از خودم میشنیدم صدای قلبم

بود.که از استرس تند،تند میزد.
در حیاط که باز شد نفس اسوده ای کشیدم.از در خارج شدم و در را ارام بستم.ولی؛ هنوز دلم شور میزد. دنبال سوپر مارکت بودم.مردها و زن های زیادی در خیابان نبودند. ان هایی هم که بودند، سرشان در لاک خودشان بود.
با پولهای که از کیف پول ارسلان برداشته بودم . از سوپرمارکت نان و تخم مرغ خریدم.

در حال عبور از کوچه بودم.میخواستم از خیابان بگذرم که ماشینی نزدیک بود زیرم بگیرد.با اعصبانیت سرش داد زدم:

_آقا چه خبرته اول صبحی؟؟کورس گذاشتی مگه ؟؟

همان طور با عصبانیت حرف می زدم.که مرد جوانی از ماشین پیاده شد هر که بود در نگاه اول مجذوبش می شد .
زبانم بند امده بود.از کت و شلوارش معلوم بود از ان ادم های حسابی است.

_ببخشید خانم عجله داشتم.

خشمم را کنترل کردم وگفتم:

_ عجله داشته باشی میزنی طرفو له میکنی؟؟اگه مرده بودم چی؟؟؟

_خانم معذرت میخوام....بازم شرمنده.

پلاستیک نون را که روی زمین افتاده بود را برداشتم.رنگ تعجب را در چشمانش میدیم.تعجب هم داشت دختر جوانی اول صبحی به خرید رفته است.

_شرمنده ام که نشد حرف..از این به بعد دقت بیشتری کنید.

با چشم های نافذش گفت:

_ شما مال همین محلید؟؟

با تته..پته... گفتم:

_ بله چطور؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

_ من تازه امدم..اولین باره شمارو میبینم،حاصلی هستم. آرتین حاصلی....

چه زود پسر خاله شده بود .یک لحظه یاده ارسلان افتادم وتند گفتم:

_خیله خوب برید دیگه..دیرتون شده بود.

ناگهان انگار چیزی یادش آمد.محکم به سرش زد از فرصت استفاده کردم و سریع داخل خانه شدم.خدا خدا میکردم که ارسلان بیدار نشده باشد.به سرعت تخم مرغ و نون را در یخچال گذاشتم، و به بالا رفتم.ارام وارد اتاق شدم.
ارسلان خواب ،خواب بود.نفس اسوده ای کشیدم.
لباس هایم را عوض کردم و بعد از پاک کردن اثار جرمم به اشپز خانه رفتم خنده ام گرفته بود.خنده ریز و ارامی کردم. ماهیتابه را به روی گاز گذاشتم و مشغول سرخ کردن تخم مرغ ها شدم.تخم مرغ ها رو عسلی سرخ کردم.داخل دوتا بشقاب گذاشتم.در یخچال و باز کردم ،و هرچی که برای صبحانه بود رو از اون خارج کردم و روی میز چیدم.
چایی رو هم آمده کردم بعد از اینکه یک صبحانه توپی دستو پا کردم.
از پله ها بالا رفتم.تا ارسلان را صدا کنم.وارد اتاق شدم.
ارسلان هنوز خواب بود.به سمت تخت رفتم و ارام روی آن نشستم.

_ارسلان....ارسلان.....ارسلان پاشو....

ارام چشمانش را باز کرد، و چهره ام را برانداز کرد.انگار درحال ریکاوری بود.

_تو چرا اینقدر زود پاشدی؟؟دیشبم که تا دیری بیدار بودی .

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

_ گفتم کم، کم تا ظهر خوابی.

عصبانی نگاهش کردم، و گفتم:

_ببخشید که پاشدم برای حضرت آقا صبحونه درست کردم.

رویم را از او گرفتم ، و زیر لب گفتم:

_خوبی به ما نیومده.

دوباره خمیازه ای کشید.گفتم الان است که دهنش پاره شود .زیر لب ارام طور که نشنوند گفتم:

_دهن که نیس درواز ست.

از تخت که پاشد یک راست به دستشویی رفت.من هم منتظرش نماندم ، و به پایین رفتم.وارد آشپز خانه شدم.
پشت میز نشستم.منتظر ارسلان شدم تا بیاید.سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتانم بازی می کردم.

_به..به.چه میزی چیده خانم.

با شنید صدایش سرم را بلند کردم.جلو آمد و پشت میز نشست.لبخندی به رویش زدم.خواست مشغول شود که دیدم چشمانش ریز شد.سرش را بالا آورد ،و مشکوک گفت:

_ من دیروز خواستم تخم مرغ درس کنم نداشتیم.

گند زدم.فکر که به سرم زد را به زبان آوردم.
و برای لاپوشونی گفتم:

_چییزه...میدونی...آخه میخواستم کیک درس کنم.گذاشته بودم ته یخچال.که دست نزنم بهشون.

انگار حرفم قانعش کرد بود.سرمو پایین انداختم.و نفس راحتی کشیدم.ارسلان به خوردنش ادامه داد.به خوردنش نگاه کردم.کم کم من هم شروع به خوردن کردم.صبحانه اش را که تمام کرد به اتاق رفت.آماده شده بیرون آمد که به شرکت برود.تلفنش را بر داشت ، و طبق معمول به نگهبان ها دستور داد که حواسشان به خانه باشد.پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

ارسلان به طرفم آمد.منتظر نگاهش کردم که چه میخواد بگوید.که جلو آمد، و سرم را بوسید.

_مواظب خودت باش.

ارام دستم را بالا بردم و لبه های کتش را گرفتم.کمی آن ها را جلو کشیدم و مرتب کردم و ارام گفتم:

_توام همین طور.

این دفعه بوسه کوتاهی به لب هایم نشاند ،و رفت میز صبحانه را جمع کردم و به بالا رفتم.وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.
احساس خستگی شدید می کردم حس خستگی ناشی از استرس، و کم خوابی صبح تمام وجودم را در بر گرفته بود.
خواب را به گردگیری روزانه ای ترجیح دادم و خودم را به خواب سپردم.
چند ساعتی که خواب بودم برایم انقدر شیرین بود که متوجه گذر زمان نشدم.آخر سر هم به لطف قارو قور شکمم از خواب دل کندم.
روی تخت نشستم.کم کم هوشیار شدم با صدای بلند داد زدم:

_ آخ...خداا.یادم رفت غذا درس کنم.

سریع از جایم بلند شدم.دستی به سرو صورتم کشیدم و به پایین رفتم.دیر شده بود.وقت

درست کردن غذای آنچنانی نداشتم.برای همین سریع ترین غذایی ممکن را که همان ماکارونی بود دست و پا کردم.کمی منتظر ماندم وقتی تقریبا حاضر شدبشقابی کشیدم .و به هال رفتم ،تلویزیون را روشن کردم.جلوی تلویزیون نشستم شروع به خوردن کردم. کانال ها را بالا و پایین می کردم که دستم روی کانالی خشک شد.دهانم باز ماند.

_جلل خالق..

سرم را جلوتر بردم.دقیق تر زوم کردم.

_این همه شباهت.

دوباره دهانم باز شد.درست شبیه جنتلمن مودبی بود ، که صبح نزدیک بود زیرم بگیرد.

_نکنه خودش باشه.

کمی فکر کردم و ادامه دادم:

_نه بابا امکان نداره..

حتی فکر اینکه او خودش باشد هم خجول می شدم .
به کل ابرویم رفته بود.بخاطر شلیته بازی که صبح سرش دراوردم قرمز شدم.خدا خدا می کردم خودش نباشد.

_اسمش...اسمش چی بود؟؟؟

جرقه ای در ذهنم خورد

_ اها...حاصلی.

تا پایان فیلم کم مانده بودم خودم را بکشم.فیلم تمام شد.
تا حد امکان خودم را جلو کشیدم.تیتراژ بالا آمد.و بعد اسامی بازیگران.
رضا.....آرتین حاصلی.

کنترل از دستم افتاد.دهنم دیگر بیشتر از این باز نمی شد. در فکر فرو رفتم.کلافه شدم.حرصم گرفته بود عصبی شدم. دیگر واقعا باید کله خودم را می کندم.ای خدا.....این چه ابروریزی بود که کردم؟؟چم شده بود اول صبحی به این بنده خدا پریدم.چم شده بود. من کی اینطور کردم .
طبق عادت دیرنه ادای گریه کردن را در آوردم.ولیی خووب...البته؛ حقش هم بود.

مگر مجبور است انقدر لفتش دهد که دیرش شود.
آن وقت مجبور است برایه کارش آنقدر عجله کند.آن وقت من که سهله است.بنده خدا دیگری راهم زیر می گرفت.

_پووف عجب سلیطه بازی در اوردم من..نچ نچ.....

و دوباره به فکر فرو رفتم.خسته شدم از بس به اتفاق صبح فکر کردم.خودم را مشغول کارهای خانه کردم.که حرکت صبحم یادم بره.به طرف کتاب خانه رفتم.دوباره از اول به ردیف کتاب ها نگاه کردم.کتاب هایش هم دیگر برایم کسل کننده شده بود.علاقه ای به خواندشان نداشتمحجم بی حالی ،و بی حوصلگیم به سر رسیده بود.

_افسردگی نگرفته باشم تو این خراب شده خوبه.

بی اعصابی های اخیر را هم که در نظر بگیرم به این مسئله کمک می کرد تا حس کنم واقعا جدی جدی افسرده شده ام. وقتی به خودم آمدم ،همانطور رو به رویی کتابخانه ایستاده بودم.

_پاک خل شدم.هووووف...

صدای ماشین که امد.به خودم آمدم.به سمت هال رفتم و بعد جلوی در هال ایستادم.
میخواستم در برابر شوهرم کم نگزارم.اما این بیحالی و بی حوصلگی های اخیر فشار زیادی رویم گذاشته بود.
خسته بودم.در را برایش باز کردم.جلویم بود.

_سلام

چند پلاستیکی که در دستش بود بالا اورد.و گفت:

_اگه گفتی اینا چیه؟؟؟

نگاهی به پلاستیک ها انداختم.لبم را غنچه کردم و معمولی گفتم:

_اووووم.....نمیدونم

انگار خورد در ذوقش.کمی پکر شد.ابرویی بالا انداخت :

_فکر می کردم خوشحال میشی.

لبخندی به رویش زدم تا از دلش دربیاورم.

_خوشحال شدم ....فقط این روزا یکم خستم..

با تعجب نگاهم کرد ، و گفت:

_خسته ای؟؟؟کل روز خونه ای که..

جوابی برای سوالش نداشتم.حوصله بحث کردنبا او را هم نداشتم.دستم روی پشت گردنم گذاشتم و کمی ماساژ دادم..بعد سعی کردم بحث را عوض کردم.پلاستیک ها را از او گرفتم.و به طرف هال رفتم.بعد از قرار داد نشان به روی مبل به طرف ارسلان برگشتم.و با لبخند گفتم:

_شام بکشم برات؟؟؟

کتش را در اورد و روی دستش گذاشت.به طرفش رفتم و کتش را از دستش گرفتم.و منتظر نگاهش کردم.انگار هنوز پکر بود.

_یه چند تا لباس برات گرفتم.گفتم شاید نیازت باشه ، وخوشحال بشی.

بی حوصلگیم اگر کمی دیگر ادامه پیدا می کرد کار دستم میداد.پوفی کردم و گفتم :

_خیلی ممنون.اتفاقا خوشحال شدم.الان برات شام میریزم.

این را گفتم، و کتش را به روی مبل گذاشتم و بعد به طرف اشپز خانه به راه افتادم.ماکارانی ظهر را گرم کردم.تا گرم شدن کاملش میز را برایش چیدم.
بعد از اینکه ماکارانی گرم شد.آن را درون بشقات گذاشتم.
بشقاب را روی میز ساده ای که چیده بودم گذاشتم.
صدایش زدم تا بیاید.رسلان لبخند زنان وارد اشپز خانه شد.

_ماکارونی غذای مورد علاقمه

نتوانستم این حرف را نزنم.بخاطر همین پوزخندی زدم و گفتم:

_برای سن بالاها زیاد خوب نیست.

از حرفم جا خورد ،و اخم به صورتش نشست.

_۴۴سال از نظرت سن بالا ست؟؟

دلخوری را در صدایش حس کردم.از حرفم پشیمان شدم.
سریع برای رفع و رجوع گفتم:

_چیزه....نه..منظورم اینه بود که باید رعایت کنید.

نگاهی به من انداخت.سرش را پایین گرفت و خودش را با ترشی روی میز سرم گرم کردکنارش نشستم.بشقاب ارسلان را از زیر دستش برداشتم.ماکارانی را در ظرفش گذاشتم.
و بعد جلویش گذاشتم.منتظر نگاهش کردم تا شروع کند.
مدتی گذشت ولی ارسلان هنوز دست به بشقابش‌نزده بود.
نمیدانم چرا دلم طاقت نداشت که از من ناراحت باشد.دستم را از زیر میز بیرون آوردم و دستش را که تکیه گاه سرش بود را درون دستم گرفتم.
سرش را با تعجب به سمتم بالا آورد.و منتظر نگاهم کرد.

شرمنده سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ببخشید....منظوری از حرفم نداشتم...

دستش را از زیر دستم کشید.چنگال را برداشت ، و در حالی که در ظرف میچرخاند گفت:

_مهم نیست.نیازی نیست ،که توضیح بدی.

ناراحت شده بود.از تغییر قیافه اش معلوم بود.من هم برای همراهی اش مقدار کمی ماکارانی کشیدم.و من هم مشغول شدم.
شام در سکوت تمام شد.ارسلان بدون توجه به من بلند شد و به هال رفت.میز را جمع کردم ، و ظرف ها را شستم.
برای اینک از دلش در بیاورم برایش قهوه اسپرسو درست کردم.درون سینی همراه با شکلات گذاشتم و به هال بردم.
جلویش گذاشتم و کنارش نشستم ،داشت شبکه خبر نگاه می کرد.دوست داشتم فیلم نگاه کنم.ولی از ترس ارسلان هیچ چیز نگفتم.

ساعت ۹:۳۰ بود.خواستم حرفی بزنم.که زنگ در به صدا در آمد.تعجب کردم و نگاهم را به ارسلان دوختم.
ارسلان هم با تعجب خیلی زیاد نگاهش را به من دوخت گفت:

_یعنی کیه؟؟همه فکر می کنند کسی اینجا زندگی نمیکنه.
کیه پس؟؟

اخم تمام صورتش را فرا گرفته بود.یک لحظه از ارسلان ترسیدم.با لحن دستوری گفت:

_ تو برو تو اتاقت.درم ببند.

به حرفش سریع گوش کردم، و به اتاقم رفتماسترس داشتم یعنی چه کسی بود؟نگاهم به پرده افتاد.به سمتش رفتم.
گوشه پرده را کشیدم.دیدم که ارسلان به طرف در رفت.

ارسلان

متعجب به طرف در رفتم.ناگهان ترس به دلم افتاد که شاید مهشید باشد.ولی ؛ یادم افتاد که او الان شیراز است.در را باز کردم مردی جوانی دم در بود.تعجب کردم.او که بود؟؟ قیافش به شدت آشنا بود.شک کردم که او را کجا دیدم.
با اخمگفتم:

_سلام....امرتون؟

مرد هل شده گفت:

_ سلام...خوب هستید؟؟؟ آرتین حاصلی هستم.

اسمش آشنا بود.ولی باز هم یادم نیامد.سرم را کج کردم و چشمانم را ریز کردم و گفتم:

_به جا نیاوردم؟!

لبخندی زد و گفت:

_من بازیگر هستم....البته کوچیک شما....

از لحنش زیاد خوشم نیامد.او اینجا چه میخواست؟؟با تردید پرسیدم:

_خوب اقای بازیگر...این وقت شب..اینجا؟؟؟کاری دارید؟؟!؟!؟

لبخند خجولی زد ، و سرش را پایین انداخت:

_شرمندم.

با تعجب منتظر نگاهش کردم ادامه داد:

_ صبح دیر بیدار شدم برم سر صحنه. عجله زیادی داشتم .

نزدیک بود دختر خانمتون رو زیر بگیرم.

چشمانم از تعجب تا آخرین حد زیاد شد.یاد بناز افتاد.رگ گردنم متورم شده بود.

_دخترم؟!؟!؟!؟

با شرمندگی گفت:

_شرمندم بخدا،امدم معذرت خواهی....

به نفس نفس افتاده بودم.فقط تنها فکرم بناز بود.....

بناز....بناز....بناز.بدون توجه به او در را بستم.کنترل رفتارم از دستم خارج شده بود.چشمانم از عصبانیت سوز میزد.حالا کارش به جای رسیده بود به من دروغ می گفت.
دروغ گفتنش به کنار.....نزدیک بود او را زیر بگیرند.
خشمم طغیان کرد ، از همان دم در، فقط صدای فریادم را می شنیدم.

_بناااااااززززز.....

با صدای دادم از در بیرون آمد.و با تعجب نگاهم می کرد.
در چشمانش نگرانی موج می زد:

_چی شده؟؟؟

_که تخم مرغارو قایم کرده بودی برا کیک هاااا؟؟؟

رنگش پرید.معلوم بود از ترس غالب تهی کرده بود است.

_چی میگید؟؟درباره چی حرف میزنید؟؟؟

به سرعت به طرفش رفتم.دستم را زیر گلویش گذاشتم.و شروع به فشار دادن

کردم.رنگش داشت به کبودی میزد.

_دیگه دلم به حالت نمیسوزه.....امشب دیگه تمومه شد..
میری کنار رویا....می کشمت.....

خشم سرتا پایم را فرا گرفته بود.دیگر روی دستانم کنترل نداشتم.هرچه تحمل کردم بس بود .دیگر از حدش هم گذشته بود.

_تـــ....تـــ.....ر..رو..خدا...

صورتش به کبودی میزد.دستان بی جانش را به روی دستانم گذاشته بود.دستانش سرد شده بود.سرش داد زدم:

_اشغال لجن..میخواستی چه غلطی کنی بری بیرون؟بار چندومت بوود ها؟چی برات کم گذاشتم ها؟که خودت بلند شدی رفتی بیرون؟

نفسی گرفتم و دوباره داد زدم:

_ مرده میخواست لهت کنه ها؟؟؟حتما باهاش لاسم زدی؟؟؟؟

این را گفتم و دستم را از دور گلویش ازاد کردم.میخواست به روی زمین بیوفتند که دستش را گرفتم.کشون کشون کشیدمش و سریع به اتاق رفتیم.کمربندم را دراوردم.

_فاتحتو بخون بناز..

صدای گریه هایش تمام فضای خونه را پر کرده بود.در خودش جمع شده بود.به طرفش رفتم.دستم را بالا بردم و اولین ضربه را بهش زدم.جیغش به هوا رفت و التماس می کرد.

_نزن...تو روخدا...نزن

دستش را جلوی صورتش گذاشت و زار می زد.

_هرزه....عوضی فکر کردی دلم به حالت میسوزه؟؟؟
ها؟؟؟

دستانم را مشت کردم.اول کمربندم را دور دستم حلقه کردم. وضربه های پی در پی در بدنش می زدم.جیغ و دادش دل اسمان را می خراشید. ولی رحم من مرده بود.
دلم به حالش نمی سوخت.دستش را روی شکمش برد، و چشمانش را بست.جیغ می کشید.آخرین ضربه را زدم.
ولش کردم ولی هنوز هم عصبی و دلخور بودم.

_باید بمیری...جون بکنی..

صدای زنگ که گوشیم می آمد بقیه حرفم را نزدم.به سرعت از اتاق خارج شدم.به سمت اتاق کارم رفتم .مهشید بود...
عصبی بود ولی باید جوابش را میدادم.چند نفس عمیق کشیدم.تماس را وصل کردم.

_جانم ...

صدای خوشحال مهشید امد.

_سلام عزیزم ....خوبی؟؟؟؟دلم برات تنگ شده.

کمی از خشمم فروکش کرد.ارام شدم.جوابش را دادم:

_سلام خانمم.خوبم تو خوبی؟؟رز چطوره؟؟

خوشحالیش انگار کم کم رنگ تعجب گرفت.

_خوبه...اناهیتا ، و مهدی اینجان.سرش گرمه.

هیچی نگفتم‌که دوباره گفت:

_ارسلان...چیزی شده؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم.نفس عمیقی کشیدم.

_نه فقط یکم خستم .....کارا زیاده..

نگرانی از صداش معلوم بود.هنوز اصرار داشت که من برم پیششون و خستگیمو اونجا رفع کنم.به هر طریقی بود راضیش کردم ، که نمیتونم.بعد از کمی گپ زدن با مهشید گوشی را قطع کردم .صندلی رو عقب کشیدم ،و روش نشستم.ارنجمو دوتا دستامو به روی میز گذاشتم و دستامو تکیه گاه سرم کردم.کمی گذشت.ولی دیگه گریه بناز نمی امد.به حد کافی اعصابم خراب بود.از روی صندلیم بلند شدم.از اتاق کار بیرون امدم به سمت اتاقمون رفتم.بناز همونجا سرجاش بود.انگار خوابش برده بود.به سمتش رفتم میخواستم بلندش کنم ، و به روی تخت بگذارمش.
چند قدم که نزدیکش شدم زیر پایم خیسی حس کردم.به پایین نگاه کردمشک زده به پایین نگاه می کردم.نگاهم رو به سمت بناز دوختم.خون بود که از بدنش خارج می شد.
شک زده صداش زدم:

_بناز..

جوابی ازش نشنیدم.حتی تکون هم نخورد.به سرعت به طرفش رفتم.گرفتمش بغل.اسمش رو داد زدم ولی فایده ای نداشت..چند سیلی به صورتش زدم باز هم فایده ای نداشت.بهوش نمی امدم.
امکان پذیر نبود ،که این بدبخت را به بیمارستان ببرم.
میترسیدم تا بیمارستان برسیم چیزیش بشه.
به سرعت از جام بلند شدم و به طرف اتاق کارم رفتم.
گوشیمو برداشتم.شماره ارمین را گرفتم هیچکس جز او در ذهنم نمی آمد که بتونه کمکم بکنه.

_بله؟

صدای خابالواش در تلفن پیچید.

_ارمین..خوب گوش کن ببین چی میگم.سریع خودتو با یه دکتر برسون خونه ای که با

بناز توشم.فقط دکترش قابل اعتماد باشه..فهمیدی فقط سریع.

تو صداش نگرانی موج می زد.انگار نگران شده بود.

_چی شده؟

با خشم گفتم:

_هیچی نپرس فقط لطفا سریع با بیا.

تلفن را قطع کردم و به سرعت به پیش بناز رفتم.چند بار نبضش را چک کردم.نبضش میزد..اما دست هاش وپاهاش به شدت سرد بودن خون ریزیش کمتر شده بود.
تا امدن ارمین و دکتر چند بار مردمو زنده شدم.وقتی در رو باز کردم ارمین سریع گفت:

_چی شده؟

چیزی نگفتم ،وبه دکتری که همراه او بود نگاهی انداختم.
و سریع گفتم:

_سلام دنبال من بیایید

دکتر هم سریع گفت:

_سلام کجاست؟

به اتاق راهنمایش کردم.کتش را دراورد، وبه روی مبل انداخت .به سمت بناز رفت و آن را معاینه کرد.
بعد از معاینه به شک به سمتم برگشت.و پرسید:

_چرا اینطور شده؟

چیزی که در زهنم مرور کرده بودم را گفتم:

_با شوهرش دعواش شده.

با تعجب گفت:

_ پس شوهرش کجاست؟

حرصم گرفت عصبی گفتم:

_گذاشتش و رفته..

دکتری سری به علامت تاسف تکون داد.به طرف کیفی که همراهش بود رفت.دستگاه فشار سنج رو در اورد.به طرف بناز رفت تا فشارش رو بگیره.بعد از اینک فشارش رو گرفت.
دوباره سری به نشونه تاسف تکون داد.استرس سر تا پایم را گرفته بود.نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.نگاهی به دکتر انداختم.گوشیش را که بر سینه اش گذاشت بود.

_حالش زیاد خوب نیست.

مکثی کرد و دوباره گفت:

_ خون ریزیم داشته؟

لبم را گزیدم.سرم را به معنی اره تکان دادم.بلند شد و به سمت کیفش رفت.سرمی از کیفش دراورد و به بناز وصل کرد.دستش را به سمت شکم بناز برد.با تعجب نگاهش کردم.شروع به معاینه کردن شکمش کرد.سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد:

_باید چند تا سوال از خودش بپرسم.

این را گفت، و بلند به هال رفت.من هم به دنبالش رفتم.با استرس پرسیدم:

_کی بهوش میاد؟؟

عینکش را در اورد و گفت:

_ نمیدونم احتمال داره نیمه شب یا فردا. فعلا هستم.
باید باشم تا اگر خون ریزی کرد بالا سرش باشم.

_خیلی ممنون.

دکتر با لحن تاسف اوری گفت:

_از خدا بیخبر چه به روز این دختر اورده.حیوونم با زنش اینکارو نمیکنه

با ناراحتی ادامه داد:

_ معلومه سنیم نداره بنده خدا. شوهرش و میشناسی؟؟

از خودم خجالت می کشیدم.ولی ؛ باز هم احساس پشیمانی نداشتم. حق او بدتر از اینها بود.حالت متاسفی گرفتم و گفتم:

_اره..کارمندمه.

کیفش را اورد بالا و گفت:

_ شواهد اینطور که نشون میده...احتمالا این خون ریزی که داشته بخاطر سقط جنین بوده.چون نطفه خیلی کم سن بوده افتاده..

چنان سرم را به طرف دکتر برگرداندم صدای مهره های گردنم را شنیدم.این امکان نداشت.

_چیییی؟!سـ..ســـ....سـقط جنین؟!

سرش را با تاسف تکان داد ، و گفت:

_ بااین خونریزی که داشته.احتماش زیاده.البته صددرصد نمیتونم بگم..

بعد از پایان حرفش خشکم زد.چشمانم تا آخرین حد باز شد.
بدنم سرد شده بود.این امکان نداشت.نمی شد..ممکن نیست یعنی من قاتل فرزندمم.دیگر تحمل جوو خانه را نداشتم. انگار دیوار ها به سمتم حجوم می آوردند.میخواستت خفه ام کنند.باورش برایم سخت بود.
کلید را برداشتم و به سرعت از خانه بیرون زدم.به سمت ماشین رفتم..نباید..نباید اینطور می شد.

بناز

با صدای ناله خودم کم کم هوشیارشدم.زیر دلم وحشتناک درد می کرد.غیراز ان معده ام از گرسنگی تیر می کشید.
ناله ای کردم.کم کم چشمانم را که باز کردم.نور افتاب مستقیم به صورتم می تابید.چند دقیقه در حالت ریکاوری ماندم.تصمیم گرفتم از جایم بلند شوم.ارسلان کنارم نبود.
خواستم بلند بشم که زیر دلم دوباره تیر کشید.احتمالا عادت شده بود.ولی دردش غیر عادی بود بیشتر از یک عادت.
دوباره خواستم از جاییم بلند شوم.که مردی وارد اتاق شد.
به طرفم آمد و با مهربانی گفت:

_سلام دخترم..از سر جات پا نشی یک وقت.

تازه متوجه کوفتگی های بدنم شدم.با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_شـ...مـ..ـا کی هستید؟!

_من دکترم دیشب که حالت بد شد بیهوش بودی امدم.

مکثی کرد و با ناراحتی گفت:

_ آقای ریاحی می گفت شوهرت زدتت..راست میگه؟

اتفاق های دیشب کم کم در ذهنم مرور شد.همه چی از جلویی چشمم گذشت.بیرون رفتنم....ارتین حاصلی....تصادف.....خشم ارسلان...کتک هاش...
نفرت تمام وجودم را گرفت.خصمانه گفتم:

_خودشون کجان الان؟

برعکس من با خوش رویی جواب سوالن را داد:

_خودش خوابیده ، یک ساعت پیش.خیلی نگرانت بود.همش استرس داشت بلایی سرت نیاد.

ارواح عمشی در دلم گفتم.دندان هایم را محکم به روی هم فشار داد.
دکتر شروع به سوال کردن از احوالاتم کرد.چند سوال بی سرو ته پرسید.واقعا دلیلش را نمیدانستم.بخاطر همین با شک پرسیدم:

_ برا چی اینا رو از من میپرسید؟!؟!؟

سرش را پایین انداخت و با تاسفی گفت:

_من واقعا واسه اون مرد بی مروت متاسفم..نمیدونم چطور راضی شدی باهاش ازدواج کنی؟

مکثی کرد و ادامه داد:

_با مردی که حتی به بچه خودشم رحم نکرد ..

شک زده نگاهش کردم.اصلا متوجه منظورش نمیشد.منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_خانم من واقعا متاسفم.متاسفانه شما به علت درگیری که با همسرتون داشتید بچه تونو از دست دادید.یعنی سقط جنین.

به کلماتی که از دهان مرد خارج میشد گوش می کردم.

باور نمی کردم...خیسی به روی صورتم حس کردم.نمیدانم کی چشمانم پر شد.کی اشکانم سرازیز شد.گریه ام شدت گرفت.با گریه پرسیدم:

_مـ..گه..مـ..مگه...مـ...مـن حامله...بـ..و..دم؟!؟!؟!!!

سرش را به پایین انداخت هیچچیز نگفت.این دفعه بلندتر پرسیدم:

_آره؟؟

کلمه ای نگفت.با جیغی پرسیدم:

_آره؟

مرد از سر جایش بلند شد.و ارام گفت:

_من واقعا متاسفم..

در شک حرف های دکتر بودم.چشمانم مثل همیشه پر شد.
طاقت نیاوردم ،و پتو را روی صورتم کشیدم.صدای هق هقم تمام اتاق را پر کرده بود.دکتر هیچ حرفی نمیزد.هر دقیقه صدای گریه ام بلندتر می شد.
یک دفعه در اتاق به شدت باز شد.و محکم به دیوار خورد.
خود منفورش بود.صدای نحسش به گوشم خوردم.هیچ واکنشی نشان ندادم.
بلکه بدتر کردم و پتو را محکم به روی سرم گرفتم.
بلندتر گریه کردم.صدایی پایش را میشنیدم که نزدیکتر می شد.و می گفت:

_بهوش امد ؟حالش خوبه؟نمیخواد ببرمش بیمارستان؟؟

گرگ صفتی در دلم به او گفتم.هرچه فحش بلد بودم بارش کردم.

_نه لازم نیست.خداروشکر حالش خوبه...منم دیگه میرم.

مخاطبش را من قرار داد..منی که هنوز هم فین فین می کردم .و گریه ام بند نیامده بود

،گفت:

_ دخترم، نمیدونم به اون اشغال صفت چی بگم..خیلی متاسفم..

مکثی کرد و گفت:

_ ادم دیگه نمیتونه حتی به چشم خودش اعتماد کنه..
نگران نباش خدا خودش حواسش هست.

صدایی بسته شدن کیفش امد.آرام پتو را از سرم کشیدم.
و نگاهی به دکتر کردم.دکتر ادامه داد:

_ بهتره هرچه سریعتر بری پزشک قانونی و طول درمان بگیری .بعد هم اقدام کنی برای طلاق...

نگاهی از سر حرص به ارسلان کردم.سرم را پایین انداختم وجواب دکتر را دادم:

_آقای دکتر خودتون میگید اشغال.کی دیگه حاضره با یه اشغال زندگی کنه..بله حتما اقدام می کنم.

سرم را بالا آوردم.لبخند دکتر را دیدم، وپس از آن قیافه خشمگین ارسلان...شک نداشتم اگر دکتر انیجا نبود من راهم مانند این بچه در نطفه خفه می کرد.

_خیلی خوب دخترم...کاره خوبی میکنی.من برم کلی مریض مونده رو دستم.فعلا استراحت کن تا حالت کاملا خوب بشه.

و رو به ارسلان کرد و گفت:

_ حالش بد شد زنگ بزن میام،خودتم کمکش کن تا بتونه کاراشو بکنه و جدا بشه.

ارسلان عصبی بود.معلوم بود که سعی در کنترلش دارد.. ارسلان چشمانش رابست ،و با عجز گفت:

_ هر کاری از دستم بیاد انجام میدم....

و نگاهی به من انداخت.. سرم را به طرف دکتر برگرداندم.لبخندی به رویش زدم.
دکتر خداحافظی کرد. دستم را به نشانه ای خدافظی برای دکتر بالا بردم.دکتر از اتاق خارج شد و ارسلان هم با او رفت.در فکر فرو رفتم.بعد از این که دکتر رفت .
حس اضطراب تمام وجودم را پر کرد نمیخواستم حتی یک لحظه هم کنارش باشم.دوباره به زیر پتو رفتم.هنوز هم کل بدنم درد می کرد.درد بیچارگیم یک طرف درد سقط اولین فرزندم هم یک طرف.دوست داشتم خودم را به هر طریقی شده به حمام برسانم، و چند ساعتی به قصد حمام کردن در آن تو بمانم .حیف که جای کمربندش زخم های ایجاد شده بود ،و سوز میزد .نمی توانستم زیاد تکانی بخورم.وای به حال اینک آب به آن ها بخورد.
صدای بسته شدن در هال که امد خودم را بیشتر در زیر پتو فرو بردم و محکم آن را گرفتم.
نفس نفس میزدم و به حماقت خودم لعنت میفرستادم.
ناخداگاه دستم را روی شکمم گذاشتم.شروع به حرف زدن کردم:

_مامانی...هنوز دنیا نیومدی برگشتی پیش خدا؟؟نمیگی من تنهام..خدا باعث و بانیشو لعنت کنه..من نمیدونستم که تو داخل شیکمی وگرنه با جون دل ازت مراقبت میکردم...

هق هقم ارام بود.سعی در کنترل اشک هایم نداشتم...چه بخواهم چه نخوام ان ها به پایین میریزند.کاش از وجودش خبر داشتم....اشکم هایم سرازیر میشدند.صدای در اتاق امد.
بعد صدای بسته شدنش.
صدای پاهایش آمد که هرلحظه نزدیک تر می شد.پتو را محکم در مشتم گرفتم.با احساس بالا پایین شدن تخت به خودم لرزید.به پهلو خوابیده بودم.دستش را آرام به روی بازویم گذاشت.تکان شدیدی خوردم.بازویم را به شدت از زیر دستش کشیدم.

_بناز....

صدای خشمگینش را شنیدم...خودم را بی تفاوت نشان دادم.

_کلن عادتته؟؟ با همه باید لاس بزنی؟؟ به دکترتم رحم نکردی؟؟

از عصبانیت ناخون هایم را در گوشت دستم فرو کردم.
این ادم بویی از انسانیت در وجودش نبود...

_باتوام..

به شدت پتو را کنار زد.چشمانم را بستم و رویم را برگرداندم.و بلند گفتم:

_چی از جونم میخوای؟؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_ نمیدونم شاید جونتو..

و با خشم ادامه داد:

_ادم اشغال....اقدام میکنی؟؟؟

منم مانند خودش گفتم:

_آره اقدام می کنم...یک صیغه نامه ست دیگه.میتونم فسق کنم.

با پرخاشگری ادامه دادم:

_ منم نمیخوام بچم حروم زاده...

حرفم تمام نشده بود که تو دهنی بدی ازش خوردم.که حرفم یادم رفت.اون هم اروم نگرفت و پرید بهم.

_آخ...بناز...بناز..بناز...تو دیگه چه جونوری هستی؟

سرش را نزدیک تر آورد و ادامه داد:

_ جون سگ مگه داری؟بازم دلت کتک میخواد لعنتی.

نگاهش کردم. دستش را آرام جلو آورد.ناخوداگاه به عقب رفتم ، و دستم را جلوی صورتم گذاشتم.دیگر میترسیدم از او...

نمی دانم چرا ...ولی انگار دلش به حالم سوخت..یا شاید عذاب وجدان گرفته بود ...که مورد دوم قطعا امکان پذیر نبود...اگر عذاب وجدان داشت الان جلویم نبود..اگر دلش می سوخت این بلا را سرم نمی آورد..
وقتی دیدم کاری نمی کند..دستم را از جلو صورتم برداشتم.
دیدم صورت غمگینش را که به پایین انداخت.
خشمم گرفت.حرصم گرفت..با خشم نگاهش کردم ،و به او پریدم:

_ازت متنفرم...چی از جونم میخوایی؟؟تو هم آدمی...
تویی که حتی به بچه خودتم رحم نکردی..

باز هم همان شخصیت پر جرعتم سراغم امده بود..باز هم آن رویی دیگرم بلند شده بود.نگاه کلافه ای به من انداخت، و گفت:

_تو چرا ادم نمیشی؟؟؟

دستش را لا به لای موهای پر پشتش فرو برد.آخ که چقدر من از این موهای لعنتی بیزار بودم..دوست داشتم تک تک تار موهایش را بکنم..آرام گفت:

_آخه من چه میدونستم که تو حامله ای؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ خودت میگفتی جلوگیری نخور...بعد انتظار داری با اون رابطه های داشتیم حامله نشم؟؟یا انتظار داری با هوا جلو گیری می کردم؟؟

هنوز جای تو دهنیش درد می کرد ..

_منظورم این نبود..بعدم یعنی تو میدونستی حامله ای؟؟

جیغ خفه ای کشیدم ،و پتو را دوباره روی سرم گذاشتم و گفتم:

_نخیرم...بعدم منظورت هرچی هست من نمی فهمم..

پوفی کشید و گفت:

_یک جوری حرف میزنی انگار من رفتم بیرون من با همه لاس زدم..

با جیغ گفتم:

_اینقدر نگو لاس

اشک هایم ریخت و نالان گفتم:

_ تو انسانیت حالیت نیس...لعنتی تو به بچه خودت رحم نکردی.

دستم را روی شکمم گذاشتم و آرام گفتم:

_ نیومده کشتیش...

دیگرا از هیچ کس و هیچ چیز ترسی نداشتم.البته؛الان ..نمیدانم بعدا هم اینطور خواهم بود یانه؟

دوباره صدایم را بلند کردم:

_بچتو کشتی..حالابزار برام...

گریه ام گرفت.با گریه ادامه دادم :

_ آیندمو بیشتر از این خراب نکن..لعنتی گناه من چیه؟؟

صدای عصبانیش را شنیدم که می گفت:

_ولت کنم؟ولت کنم تا بری هرز بپری؟

پتو را از سرم کشید.در چشم هایم زل زد...این حجم بیرحمی بی سابقه بود.

_اگه تو منو قاتل بچه ای میبینی که هنوز حتی شکل نگرفته بود.پس من واقعا اسم تورو چی بزارم؟ها؟!خوبه خودتم خبر نداشتی از وجودش که اینطور می کنی..

این را گفت و به من فرصت حرف زدن نداد.به سرعت از اتاق خارج شد.ای کاش جرات خودکشی داشتم .کاش جرات داشتم خودم را از این تباهی خلاص کنم..انگار قرار است تمام راه زندگی ام را چیزی جز کینه قتلی که به ناحق به گردنم بود را به دوشم بکشم....
با ناله گفتم:

_چقد خفت؟؟؟چقد خاری ؟؟؟؟

نگاهش کردم و داد زدم:

_ آقای ریاحی حرف میزنید منتظر جوابم باشید.

پشت سر هم جیغ میزدم...جنونی را که میگفتد در خودم حس می کردم..به روی تخت نشستم..
جیغ زدم:

_من رویارو نکشتم...نکشتم...نکشتم..نکشتم..نکشتم...

خودم را میزدم....ارسلان به سرعت وارد اتاق شد...به طرفم آمد، و سعی داشت جلوی خود زنی های من را بگیرد...دست هایم را گرفت..خواست در آغوشم بگیرد که جلویش را گرفتم..خودم را تکان میدادم تا ولم کند..

_ولم کن..ولم کن...مگه نمیخوای من بمیرم ها؟؟دیگه چی از جونم میخوای؟

به زور دستم را از دست هایش بیرون کشیدم..موهایم را در مشتم گرفتم و موهایم را می کشیدم..خودم را به تاج تخت می زدم جیغ می کشیدم ارسلان جلو آمد..
به سختی دستم هایم را گرفت ،و مرا درآغوشش پرت کرد.
و ارام فشار داد..اشکانم سرازیر شد.لب هایش را نزدیک گوشم آوردو سعی در آرام کردنم داشت:

_شش..ششش..آروم باش..روم باش..

اشک هایم بیشتر شد..نمیدانست خودش مسبب چنین حالم اس

_بناز نه من میخواستم اینجوری..بشه ن تو..همش...همش تقصیر اون لعنتی بود...

سرم را به سینه اش چسباند و شروع به نوازش موهایم کرد انقدر درآغوشش ماندم وانقدر نوازشم کرد تا که خوابم برد...

با احساس گرسنگی شدید از خواب بلندشدم..چشمانم را آرام باز کردم و اطرافم را نگاه کردم.کوفتگی بدنم تا حدی خوب شده بود...
ولی هنوز درد داشتم.دوست داشتم کسی بود که نازم را می خرید..ای کاش مادرم این لحظه هارا می دید..کنارم بود و نمی گذاشت این اتفاق ها بیفتد...
از تخت که پا شدم درد خفیفی را در بدنم حس می کردم..
ارسلان در جایش نبود..از جایم بلند شدم.از اتاق خارج شدم و به پایین رفتم به آخرین پله رسیدم صدای تلوزیون خانه را پر کرده بود ...

بیخیال به طرف اشپز خانه رفتم.دوست نداشتم با او هم کلام شوم شیر را از یخچال که برداشتم.

از سرو صدایی که کردم فهمید که من در اشپز خانه ام صدایی پایش را می شنیدم که داشت به آشپز خانه می امد.

_بیدار شدی؟می گفتی واست غذا بیارم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم.شیر را در لیوان ریختم.

_نخور اون رو الان موقعه ناهاره.

توجهی به حرفش نکردم وبه پشت میز نشستم و شروع به خوردن کردم.

_نمیشنوی؟

باز هم عکس العملی نشان ندادم در این مدت فهمیده بودم تنها راه اذیت کردنش جواب ندادن به اوست.

_خیلی خوب بهت حق میدم قهر باشی ،ولی این حقو بهت نمیدم جوابمو ندی..

شیر را با ولع می خوردمنگاهش هم نمی کردم.

_مگه با تو نیستم؟

باز هم جوابی ندادم.که با حرص گفت:

_خیلی بچه ای بناز خیلی.

لبخندی روی لب هایم نشست بلاخره موفق شدم او را اذیت کنم. ارسلان

یک هفته بعد

مهشید و رز را دیدم که به سرعت به طرفم می آید.
من هم به طرف آن ها رفتم.وقتی به آن ها رسیدم در آغوششان گرفتم.چمدان ها را از دستان مهشید گرفتم، و داخل چرخ دستی هواپیما گذاشتم.

با لبخند نگاهشان کردم.رز و مهشید با لبخندی شیرین که حاکی از ارامششان باز برگشته یشان بود.نگاهم می کردند.
به طرف آن ها رفتم و بوسه ای به سر رز زدم.و مهشید را در آغوش گرفتم.گفتم:

_خوب خانمایی عزیز نمیخوایید بریم؟

رز دستش را دور آن بازوریم که خالی بود حلقه کرد ،و گفت:

_بریم بابای خوشتیپم.

نگاهی به مهشید کردم که با لذت نگاهمان می کرد.لبخندی به رویش زدم که با لبخند زیباییش گفت:

_پدر و دختر خوب باهم گرم گرفتینا.

لبخندش را با خنده جواب دادم و گفتم:

_قربون زن حسودم بشم..

به ماشین رسیده بودیم.بارها را در پشت ماشین گذاشتم.و سوار ماشین شدیم.وقتی حرکت کردیم گفتم:

_خوب چه خبرا؟سفر چطور بود؟

رز با شوق از عقب خودش را بین صندلی های جلو جا داد و با هیجان گفت:

_وای..بابا عالی بود عالییی..کلی خوش گذشت ...جاتون حسابی خالی بود.

اخم ساختگی کردم و با اعتراض گفتم:

_اااا...بگو پس بی من خوش گذشته ها؟

اخمی کرد و سریع گفت:

_نه.بابا. خیلیم جاتون خالی بود.مامان این یک هفته رو روزی نبود که شمارو از یادش ببره.هرجا می رفتیم همش یاد شما بود

بعد سعی کرد صدایش را مثل مهشید با ناز کند و گفت:

_ همش می گفت ارسلان یعنی حالش خوبه؟ناهار خورده؟ شام خورده؟خوابیده؟کجاست یعنی الان؟

لبخندی به حرفش زدم ، و به مهشید نگاهی کردم دستم را جلو بردم و در دستانش قفل کردم.انقدری نگاهش کردم که گفت:

_ جلوتو نگاه کن نکشیمون..

خنده ای کردم.تا خانه خاطرات این چند روز را برایم تعریف می کردند.به خانه که رسیدیم تلفنم زنگ خورد.نگاه کردم، فرهادی بود.جواب دادم:

_جانم علی جان

صدای شاد جوابم را داد:

_سلام بر رفیق گرامی.

علی یکی از شرکای شرکت بود و رفیق قدیمیم..

_مزه نریز،چه خبر؟؟

_سلامتی ارسلان جان،دلم برات تنگ شده.

گوشیم را روی آن یکی گوشم گذاشتم ،و چمدان ها را به بالا بردم.جوابش را دادم:

_شب با زنو بچه ات خونمون شام دعوتی نه نداریم بلند میشی میایا..

بعد از قطع تلفن به اشپز خانه رفتم. راضیه مشغول صحبت کردن با تلفن بود. تا مرا دید تلفن را با عجله سر جایش گذاشت:

_ اِوا شرمنده آقا کی امدید؟؟

عصبانی غریدم :

_انقدر اون تلفنو مشغول نکن .شب مهمان داریم یک غذای خوب درس کن نمیخوام کم کاری کنی ها...

سرش را پایین انداخت و گفت:

_چشم آقا

_چی شده ارسلان؟کی میخواد بیاد؟

با صدای مهشید به عقب برگشتم.به طرفش رفتم و جلویش ایستادو گفتم:

_علی بود که زنگ زد.گفت دلش تنگ شده برامون.منم گفتم شب واس شام بیان.

لب هایش را جمع کرد و گفت:

_ ارسلان.خستم..

دستم را به روی شانه اش گذاشتم و به طرف بالا هدایتش کردم و گفتم:

_میدونم عزیزم.برو یه دوش بگیر سرحال میایی..

به اتاقمان رفتیم.مهشید به حمام رفت.من هم لباس هایم را عوض کردم ،و به روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم.تا چشمانم را بستم یاد بناز افتادم.نگاهم را به در حمام

انداختم.یاد بناز کلافم می کرد.حالش کمی بهتر شده بود.
ولی.....
انقدر فکر کردم تا اینکه چشم هایم گرم شد.طوری که نفهمیدم کی خوابم برد.
با بالا پایین شدن تخت کمی هوشیار شدم.با حس دستی به روی سینه ام کمی چشمانم را باز کردم.
مهشید بود.تازه از حمام در امده بود.با لبخند سرش را به روی سینه ام گذاشت و دستش را روی قلبم و ارام گفت:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود ارسلان.ببخش بیدارت کردم.
بخواب.

لبخند خواب آلودی به رویش زدم و سرش را بوسیدم.
و دوباره به خواب رفتم.

با صدای جیغی وحشت زده از خواب پریدم.دور اطرافم را خوب نگاه کردم.مهشید هم وحشت زد روی تخت نشسته بود.با گیجی سرم را خاراندم که با صدای رز دوباره پریدم:

_بابا..مامان..

وحشت زده نگاهش کردیم.با دیدن لبخند خبیثش خیالم راحت شد که حال جسمی اش خوب است ولی حال روحی اش را شک داشتم...با عصبانیت نگاهش کردم و به او پریدم:

_چته دختر.مگه نمیبینی خوابیم ها؟

قیافش را مظلو کرد و به طرفمان آمد.خودش رو تخت انداخت و گفت:

_خوب باید بیدار می شدید دیگه.مگ مهمون نداریم هاا؟؟؟

تازه یاد علی و خانواده اش افتادم که برای شام مهمانمان بودن.پوفی کشیدم و از تخت بلند شدم.به طرف دستشویی رفتم.درش را باز کردم.ولی واردش نشدم برگشتم و رو به

مهشید با جدیدت گفتم:

_مهشید.یه وقت دکتر بگیر برای رز.

و انگشت اشاره ام را کنار شقیقه ام گذاشتم و چرخاندم.بعد وارد دستشویی شدم.پشست سرم صدایی جیغ رز را شنیدم:

_بابا

از دستشویی که آمدم بیرون رز نبودش.مهشید هم در حال اماده شدن بود.به سمت کمد رفتم و حوله رو از اون در آوردم و دست صورتم رو خشک کردم.برگشتم و به مهشید نگاه کردم.داشت رژ میزد.با اخم گفتم:

_زیاد خوشگل نکنیا.

با تعجب برگشت سمت من.انگار تازه منظورم رو فهمیده بود که لبخندی به پهنای صورتش زد.زیبایش را با آن لبخند دو چندان می کرد و با ناز گفت:

_حسود..این حرفا از سن من و تو گذشته ها.

تکیه ام را از کمد گرفتم.اخم ریزی روی ابروانم نشست:

_چیه مگه؟؟تازه اول جونیته.

با حرفم لبخندش بیشتر شد.برگشت و دوباره مشغول شد.از جای جواهراتش گوشواره ای برداشت.و رو به آینه مشغول درست کردن گوشواره هایش شد.آرام به جلو قدم گذاشتم و به سمتش رفتم.جلو رفتم، و کمر باریکش را در بغلم فشردم:

_تو چرا اینقد خوش اندامی ها؟؟بخدا دیگه داره به خودم حسودیم میشه که همچین زنی دارم.

درآغوشم چرخید و به طرفم برگشت، و دستش را روی صورتم گذاشت و مشغول

نوازش کردن شد:

_ امروز چرا اینقدر مهربون شدی ارسلان؟؟نمیگی قلبم تحمل نداره.یکهو میایستم؟؟

خنده مستانه ای کردم.سرم را در گردنش فرو بردم و لب هانم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

_ خودتو تو آینه ببین..میفهمی من چی میگم زیبای خفته من..

مهشید دستش را دور گردنم حلقه کرد و مستانه خندید.
و بوسه به لبهایم کاشت. لباس هایم را به تن کردم.مهشید آماده به روی تخت نشسته بود.برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.با صدای زنگ خانه دست مهشید را گرفتم و به پایین رفتیم.به استقبالشان علی و همسرش رفتیم.آن ها وارد شدن دست دادن ها و روبوسی ها شروع شد.رو به علی گفتم:

_به..به علی آقا.شدی ماه شب چهارده.سال تا سال نمی بینیمت.

و دستم را پشتش گذاشتمو همان طور که به سالن راهنمایشون می کردم.چشمشان به رز خورد و با دیدنش. برقی که در چشمانشان افتاد امشب رقص نور بر پا کرده بود.المیرا خانم زودتر بلبل زبانی را شروع کرد و گفت:

_وااای... رز تویی خاله جان؟ماشاالله...ماشاالله چقدر بزرگ شدی تو.

و بعد طرف مهشید کرد و گفت:

_ مهشید جان نگفته بودی رز امده.

مهشید لبخندی زدو گفت:

_ باور کن المیرا خیلی یهویی شد..میدونی که..

پسر علی که عقب بود جلو آمد، و سلامی داد.رز هم جواب ارامی دا .تعجب کردم!!رز

و خجالت؟!
عجیب بود.منکه پدرش بودم به جرات میتونم بگم اولین بار بود میدیم رز خجالت کشیده.به خودم امدم و گفتم:

_بفرمایید بفرمایید....جلو در نگهتون داشتیم.

همگی به سالن رفتیم.با علی مشغول صحبت کردن شدیم. نگاهی به رز انداختم.رز شنونده صحبت های مهشید و المیرا خانم بود.چشم چرخاندم.نریمان هم مشغول بازی با موبایلش بود.نریمان کمی خودش را به رز نزدیک تر کرد که رزهم کمی عقب رفت.حواسم بود به آن ها بود.
رز میخواست خودش را بی تفاوت نشان دهد.اما نریمان همه حواسش را پرت می کرد.انقدر نزدیک شد تا رز کوتاه امد، و مشغول گپ زدن با او شد.خنده ام گرفته بود.

بوی غذا که امد دلم ضعف رفت.به ناچار راضیه را صدا کردم ،و گفتم:

_راضیه غذا اماده نشد؟!

هول زده گفت:

_بله اقا امادست..الان میزو اماده می کنم.

لبخندی از رضایت به روی لبم نشست.نگاهم دوباره به رز افتاد.حسابی مشغول صحبت با نریمان بود.دوباره مشغول صحبت با علی شدم.که راضیه آمد و ما را به سر میز دعوت کرد.
به سرعت بلند شدم و بقیه هم به دنبال من بلند شدن.به سمت میز رفتیم و روی آن جا گرفتیم.همه مشغول کشیدن غذا شدن.
سر میز شام ساکت بودیم .نریمان سر میز همه حواسش به رز بود.
مشغول خوردن بودم.که با صدای رز به خودم آمدم:

_بابا... برام نوشیدنی میریزی ؟

رز تا این را گفت نریمان سریع دست به کار شد.رز هم با لبخند شیرینش سرش را پایین

انداخت،و خودش را مشغول تیکه کردن مرغ درون ظرفش کرد.بیخال آن ها شدم و مشغول خوردن شامم شدم.بعد از خوردن شام حسابی سیر شده بودم.بلند شدیم و به حال برگشتیم.مشغول خوشو بش شدیم.درباره کار و اقتصاد و و درباره کار نریمان حرف زدیم.

یخ رز انگار داشت ارام ارام باز می شد و با نریمان هم صحبت می شد سوال هایش را جواب میداد.سوال از او می پرسیدیا گاهی از خاطراتش می گفت.
علی هم مثل من متوجه آن ها شده بود.بخاطر همین برگشت سمتم و گفت:

_میگم ارسلان..نظرت درباره پسرم چیه؟

سوالی نگاهی به علی کردم و گفتم:

_ در چه مورد؟

نیم نگاهی به نریمان کرد و گفت:

_درباره کارش..تحصیلات..سرمایه..اخلاق..

دستی به ته ریشم کشیدم.نگاهم را به آنها دوختم ونظاره گر صحبت آن دو شدم.رز که نگاهمو دید سرش را پایین انداخت.یاده شایان افتادم.به سمت علی برگشتم و گفتم:

_نریمان ایده اله..حالا از نظر موقعیت..اجتماعی..شغلی.. خانواده .میتونه یک زندگی رفاهی بدون هیچ مشکلی درست کنه.

خواستم ادامه بدهم که.همان موقع صدای زنگ در امدتعجب کردم.علی گفت:

_منتظر کسی بودی ارسلان؟!؟

نه ای گفتمو به راضیه گفتم در را باز کند.چند دقیقه ای گذشت تا بفهمم خواهر گلم و شوهرش و شایان امده اند..
لبخندی رو لب هایم نشست.

_مهشید سارا امده..

مهشید با خوشرویی به طرفم‌آمد و گفت:

_ خوش امده..

رز هم سرش را با تعجب به طرف ما برگرداند گفت:

_تنها امده؟!؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_نه عزیزم...خانوادگی امدن.

چشمانش باز شد و هول کرد.هول زدگی در رفتارش نمایان شدو خواست از جاییش پا شود.
اما در یک تصمیم انی دوباره سرجایش نشست ، قیافه اش را مثل قبل کرد.
مهشید هم متوجه رفتار رز شد، و با تعجب گفت:

_رز.....مشکلی پیش امده؟!

رز با لبخندی کج ، و کوله گفت:

_ نه عزیزم..چه مشکلی؟مبل یکم راحت نبود...الان درست شد مامان جان..

بعد از اتمام حرف زر در سالن باز شد .سارا به داخل امد.
به سمتش رفتم ،و او را در آغوش گرفتم.آغوشش هنوز هم همان بوی خوش کودکی را میداد که من عاشقش بود.
بعد به سمت سالن رفت ،و به همه سلام داد. بعد شوهرش مهران وارد شد ،و هم دست داد .پشت سرش هم شایان با لبخند روی لبش وارد شد.

چشمانش را دیدم که دارد دور تا دور سالن را نگاه می کنید.
و چشمم دنبال یک نفر است .چشمانش روی رز که در کنار نریمان نشسته بود خشک شد.
اخم هایش را در هم کشید.انگار جنگ جهانی در راه بود...

باهمه سلامی کرد ، وقتی به نریمان رسید با او صمیمانه دست داد.رو به رز کرد و با ابرو اشاره کرد که برود روی مبل دیگری در کنار مبل دو نفره بنشیند.من تنها در سکوت نظاره گر جدال این دو نفر بودم.رز با لجبازی ابروانش را بالا انداخت ،و دست به سینه ایستاد و گفت:

_سلام پسر عمه.خوب هستید؟؟؟

شایان نگاهی به رز انداخت و گفت:

_ سلام دختر دایی..تو خوب باشی منم خوبم.

بعد رو به نریمان کرد ادامه داد :

_ چه خبر....خوبی؟خوش میگذره؟مدرکتو گرفتی؟؟

رز بدون توجه به حرف های شایان روی مبل نشست.
شایان رو به رز کرد و گفت:

_رز جان منو نریمان خیلی وقته همو ندیدم.کلی خاطره داریم که باید تعریف کنیم.

و رو به نریمان گفت:

_ مگه نه دوست عزیزم؟؟

نریمان هم سرش را تکان داد.رز با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ خوب؟؟

شایان با لبخندی به رو به رز گفت:

_ خوب به جمالت خانم..الان شما میری اون طرف میشینی.
که من حسابی دلتنگ رفیقم...

رز اخم وحشتناکی کرد .رویش را از شایان گرفت و بدون هیچ حرفی رفت ،و روی ان یکی مبل نشست. رویم را از آن ها گرفتم.علی و مهران مشغول صحبت بودن.بحثشان داغ،داغ بود.اما فکر من درگیر یکی دیگر....

_نظر تو چیه ارسلان؟

با صدای مهران به خودم آمدم و به جمع پیوستم.

_درباره ای؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ مگه گوش نمی کردی؟!

خم شدم ،و لیوانم را روی میز گذاشتم.به طرفش برگشتم و خونسرد گفتم:

_ این روزا یکم هم جسم ،هم فکرم درگیره.

مکثی میکنم و ادامه میدم:

_ رز میخواد بیشتر بمونه ، منم دنبال کارای رزم..شرکتم که خادمی میخواد سهامشو بفروشه با قیمت بالا ...

مهران دستش را روی شانه ام گذاشت، و گفت:

_ نیاز به نیروی جدید داریم ارسلان. کارکنای شرکت بعضیاشون وقتشه بازنشسته

بشند...

کمی فکر کردم.فکر بدی نبود.فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

_خوب فکر بدی نیست..ولی به فکر اینم سهام خادمیو بخرم. اینجوری سرمایه بیشتری گیرم میاد...

مهران و علی هردو سکوت کردند.که علی لب باز کرد و گفت:

_خوب جلسه کیه؟

_جلسه هفته ای دیگه است.

هر سه سکوت کردیم مهران گفت:

_خوب شریکی میتونیم یک مبلغی بزاریم و این سهامو به کل مال خودمون بکنیم...

حرفش به جا بود.هر سه موافقت کردیم .ارام گفتم:

_امیدوارم شرکتای دیگه پیشنهاد بیشتری نداده باشند بهش..

علی هم گفت:

_امیدوارم...

بعد از مدتی گپ و گفت و خنده.کم کم علی و خانواده اش عزم رفتن کردند. از جایشان بلند شدن.
ماهم متقابلا از جایمان بلند شدیم.المیرا خانم و مهشید مشغول روبوسی های آخر مهمانی بودند.
نگاهم به آن ها بود.المیرا با همه خدافظی کرد و رو به رز کرد،و گفت:

_ خاله جان امیدوارم برگردی ایران و همینجا درستو ادامه بدی...بلاخره خانوادت

اینجان هستند.

مکثی کرد و با شیطنت رو به رز و مهشید ادامه داد:

_ شایدم در اینده اتفاقای افتاد و موندگار شدی...

منظور المیرا را گرفتم.که با صدای شایان رویم را به طرفش کردم.با تعجب گفت:

_ مثلا چه اتفاقای المیرا خانم؟!

المیرا با لبخند رو به شایان کرد، و گفت:

_ اونم به موقعش...

و رویش را به طرف رز کرد و به روی گونه ی رز بوسه ای کاشت.رز با خجالت سرش را پایین انداخت.و در کمال تعجب رز آرام وخانمانه گفت:

_ نمیدونم خاله..فعلا دوماهی اینجام و شاید بیشتر بمونم.حالا تا چی ببینم پیش میاد...

المیرا خانم رز را درآغوشش کشید.بعد از آن نوبت به نریمان که رسید رو به همه مودبانه خدافظی کوتاهی کرد.
و به رز که رسید با لبخندی گفت:

_ امیدوارم از این به بعد بیشتر ببینیمتون

و لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

_ خانم نقاش.

چشم به لبخندی که به روی لب رز آمد ماند.ناخداگاه چشمم به شایان افتاد.اخم

داشت.انگار حرفای نریمان به مذاق شایان خوش نیامده بود.بعد از رفتن ان ها باز همه به سالن رفتند. مهشید به کنار سارا رفت ،و دوباره صحبت های ناتمامشان شروع شد.به پیشنهاد مهران به راضیه گفتم شطرنج معروفم را بیاورد.
منتظر راضیه بودیم تا شطرنج را بیاورد.چشم چرخاندم.به روی رز مکثی کردم از وقتی آمده بود ناخداگاه به رویش حساس شده بودم.دیدم شایان در گوش رز چیزی را با عصبانیت می گفت.چهره رز هر لحظه بیشتر در هم می رفت.رز با هر حرفش بیشتر اخم می کرد و این همانطور ادامه داد.کنجکاو شدم بدانم چه شده که چهره رز این گونه شده است.رز دست اخر نتوانست تحمل کند ، و به حیاط پناه برد.

بناز

پاهایم را دراز کرده روی مبل گذاشته بودم.هوا سرد شده بود.باید فکر لباس گرم جدید می بودم.حالا تنها کار لذت بخشی که میتوانستم بکنم ، درست کردن قهوه بود، و درکنار شومینه خوابیدن.خیلی باکلاس بود....
ولی ؛ خستگی را از تنم بیرون می آورد.قلپی از قهوه را نوشیدم .برای اینکه تلخیش را کم کنم نصف لیوان را شکر میریختم.آن وقت بود که مزه اش را عاشقانه میپرستیدم.
آن موقع ها در دانشگاه ، وقتی اینکار را می کردم.رویا با تعجب نگاهم میکرد و می گفت:

_بناز تو دیونه ای؟دیونه مردم تلخی قهوه رو دوست دارن تو شیرینش می کنی؟!

منم هر بار جوابش رابا یک جمله میدادم:

_این تضادها هستند که دنیارو میسازن. دوستم تو حرص نخور..البته هر چقدرم شکر بریزم تلخی از قهوه باقی میمونه..

حال این حکایت زندگی من بود..هر چقدر درستش می کردم بازم خاطراتی از گذشته باقی می ماند و تلخی اش را به رخ می کشید.آهی کشیدم و با خود زمزمه کردم:

_ایبی خدا من پیر میشم تو این خونه پیرر....

صدای زنگ تلفن آمد.با حدس اینکه حتما ارسلان پشت خط است بی حوصله جواب دادم:

_الو...

صدای زنی از پشت تلفن امد..ناخوداگاه چشمانم رنگ تعجب گرفت و گشاد شد.

_ا..ا..لو...بله؟

صدای زن از پشت خط آمد:

_خانم..راضیه هستم...

نفس از سر اسودگی کشیدم:

_بله..بله بفرمایید کاری داشتید؟!

مکثی کرد، و صدایش را ارام کرد و گفت:

_خانم..اقا ارسلان گفتند که بهتون بگم چیزی لازم نداری؟اگر چیزی لازم دارید بگید تا بخرم.

بهترین موقعه بود چون لیستی حاضر کرده بودم تا بدهم ارسلان برایم بخرد با عجله گفتم:

_یک لحظه صبر کن راضیه خانم...

سریع بلند شدم، و به آشپز خانه رفتم و لیست را برداشتم و با سرعت بیشتر به طرف تلفن رفتم.

_الوو راضیه خانم پشت خطی؟؟

صدایش که از پشت خط آمد شروع به خواندن لیست کردم. بعد دور اطرافم را نگاه

کردم..چیز های که نیاز داشتم و در لیست نبود را هم گفتم..چند وسیله خوراکی وغیر خوراکی نیاز داشتم.
بعد از اینکه قطع کردم قرار بود از غروب وسیله ها یی را که سفارش دادم را بیاورند.خودش امشب پیشم بماند.ناراحت بودم.حالم گرفته بود...هرچه بود ، وظیفه او بود که این کارها را برای من بکند..دوباره از دستش عصبی شدم:

_مردک بی خاصیت اه..

فحش های رکیک فراوانی در ذهنم گذر می کردند ، و به بیرون پرتاب میشدند .

_اصن چرا خودش نمیاد؟ها؟

یاده رز و مهشید افتادم..حرصم گرفت.حسادتم بالا زد..

_اییییش...معلومه سرش گرم کیاست دیگه..

لباسم را عوض کردم ، و لباس های درست حسابی پوشیدم..به آشپز خانه رفتم شام مختصری درست کردم، و منتظر زنگ راضیه بودم....ارسلان کلید اینجا را به او داده بود.اما راضیه به رسم ادب هر بار قبل از ورود به خانه زنگ می زد و مرا از آمدنش مطلع می کرد.
مدتی گذشت که بلاخره زنگ در به صدا خورد ، و راضیه با چند پلاستیک پر به داخل حیاط امد.در حال را باز گذاشتم، و منتظرش ایستادم.تا به در رسید گفت:

_سلام خانوم جان...

با لبخندی چند پلاستیک را از دستش گرفتم تا کمکش کنم ،و جوابش را دادم:

_سلام راضیه...خوش آمدی ممنون واسه خریدا..

او هم داخل آمد و در را بست ،و لبخند را جواب داد:

_خوش باشید خانم..قابل نداره..

با لبخند از او تشکر کردم و به طرف آشپز خانه رفتیم.او تنها خدمتکار، و محرم راز های ارسلان بود.تنها او از وجود من در زندگی ارسلان خبر داشت.خرید ها را در اشپز خانه گذاشتیم ،و خودش به اتاق مهمان برای عوض کردن لباسش رفت.به سمت خرید ها رفتمو خرید ها را چک کردم همه آن چه که خواسته بودم را کامل گرفته بود بی هیچ کمو کاستی.

_خانم چیزی از قلم نیوفتاده؟!

با حرفش سرم را بالا گرفتم و به معنی نه تکان دادم :

_شام رو گازه راضیه خانم.منتظر بودم بیای باهم بخوریم..

و با لبخند نگاهش کردم در سکوت شام را تمام کردیم.
به کمک راضیه میز را جمع کردیم، و راضیه ظرف ها را شست.دیگر کاری نبود که راضیه انجام بدهد.بعد از خوردن شام، به اتاق رفتم. و مشغول خواندن کتابی شدم که از کتابخانه ارسلان آورده بودم.با صدای در سرم را بلند کردم.
راضیه با یک لیوان در دستش به سمتم آمد.

_بفرمایید خانوم..

با تعجب گفتم:

_مرسی.ولی این چیه؟!

لیوان را کنارم به روی پاتختی گذاشت، و گفت:

_ خانم این ارامبخشه..باعث میشه که راحت بخوابید.

ابرویم را بالا انداختم، و گفتم:

_ولی من راحت میخوابما..

با اصرار گفت:

_بخورید خانم مقوی هم هست چیزی نمیشه که..

با تعجب گفتم:

_ خیلی خوب مرسی میتونی بری..

بعد از رفتن راضیه نگاهی به دمنوش انداختم.دستم را به طرفش دراز کردم و آن را برداشتم.
چند قلوپ خوردم، و دوباره مشغول خواندن کتاب شدم.
مزه اش بد نبود خیلی ولی با دمنوش های که قبلا استفاده می کردم فرق داشت.

دانای کل

راضیه وقتی از خوابیدن بناز مطمئن شده بود.به یکی از اتاق های طبقه پایین رفت و گوشی اش را از جیبش خارج کرد و به ارسلان زنگ زد:

_سلام آقا

صدای ارام ارسلان از پشت خط آمد:

_سلام راضیه..کارو انجام دادی؟

_بله آقا دمنوشو بهش دادم..

لبخندی روی لب های ارسلان نقش بست.نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_مطمئنی دیگه همون چیزی که میخواستمه؟

_بله اقا از عطاری گرفتم...

و تماس به پایان رسید.دمنوشی که محرک قوی برای قوای جنسی است به بناز داده شده بود.حالا فردا ارسلان میبیند که چگونه بناز خواستارش می شود.

بناز

با احساس گرمای فراوان چشم هایم را باز کردم.انگار هوا تکلیفش با خودش مشخص نبود.وسط زمستان بود.ولی گرم. دستم را روی سرم گذاشتم داغ بود.شاید تب کرده ام. ولی حالم مانند کسانی نبود که بیمارند.

_نه بابا...تب داشتم نمیتونستم از تخت بیام بیرون که؟!دیشب خواب خیلی راحتی داشتم...

هنوز گرمم بود...از جایم بلند شدم به طرف کمد لباس هایم رفتم.لباس استین بلندم را دراوردم ، و با همان تاپ زیریش سر کردم.به پایین که رفتم راضیه نبود....حدس زده ام صبح رفته باشد.
هنوز هم گرم بود.به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم و در را باز گذاشتم.به طرف آشپز خانه رفتم و قهوه ای صبح گاهیم را دم کردم.

_پووووف...امروز چرا اینقدر گرمه؟؟

قهوه که دم شد برای خودم در لیوان ریختم و جلوی تلوزیون رفتم،و آن را روشن کردم. مشغول دیدن تلوزیون شدم.همان بازیگر مورد علاقه ام هم در ان بازی می کرد.
موهای براقش را به بالا داده بود و چشم های سیاهش را خمار کرده بود.ناخوداگاه بدنش را در ذهنم ترسیم کردم.

_او مای گاد....

انگار به کله ام زده بود.

_من چم شده امروز خدا؟؟

نمیتوانستم از تصویر تلوزیون دل بکنم. بی آن که بخواهم سمتش جذب می شدم بیشتر گرمم می شد ، و خودم را با دستم باد می زدم.یک آن به خودم آمدم:

_دختره ای هیز...قهوه اتو بخور.

کانال را عوض کردم و مشغول دیدن فیلم دیگری شدم.قهوه که تمام شد برای اینکه یکم هوایم عوض شود، و از کوره ای داغ در بدنم بکاهد به حمام رفتم.بعد از اینکه از حمام بیرون امدم از حرارت بدنم کم شده بود ولی هنوز گرما را حس می کردم.تاپ و شلوارک جذبی پوشیدم، و موهایم را همان طور خیس رها کردم.گشنه ام بود، و صدای غارو غور شکم هم به گرمای درونم اضافه شده بود.انگار حال من خوب شدنی نبود.
پایین رفتم و وارد آشپز خانه شدم.به سمت بوفه رفتم تا چیزی در آن پیدا کنم.
نودلی که به دستور من راضیه خریده بود را با کمی ادویه در اب جوش گذاشتم، و منتظر پختش بودم.نودل که اماده شد آن را همانجور به روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.
تندیش حس خوبی به من میداد.ولی بیشتر گرمم میشد گرمای که حاصل از خوردن نودل بود به حرارتم اضافه می کرد و ناخوداگاه دلم..

_اه بناز چی بلغور میکنی واسه خودت؟؟

و یکی به سرم زدم.تا عصر خودم را سر گرم ورزش و خواندن کتاب کردم.آرام و قرار نداشتم.احساس می کردم از آن دمنوش است.ولی؛ راضیه گفته بود دمنوش برای ارامشم خوب است؟!

اب جوش گذاشتم تا یکی دیگر بخورم. شاید خوردن دوباره اش باعث شود ارام بگیرم.دمنوش که اماده شد صدای ماشین اومد.ارسلان بود..چون جز او کسی دیگری نبود به اینجا بیایید با ماشین. تعجب کرده ام ارسلان به دیدن من امده است؟؟دمنوش را روی گاز رها کردم، وسریع به حال رفتم.نگاهم کرد و به سمتم آمد وگفت:

_سلام بناز خانم.حالتون خوبه؟؟

با بی حوصلگی گفتم:

_سلام مرسی..چه بی خبر؟؟

کتش را دراورد ،و به دستانم داد.بنا به میل درونیم ان را به اتاق بردم و اویزان کردم.دوباره به حال برگشتم.ارسلان گفت:

_اومدم ببینمت..دلم برات تنگ شده.

در دلم ادایش را دراوردم ، و جان عمه ات نثارش کردم.یاده دمنوشم افتادم سریع به اشپز خانه رفتم و زیرش را خاموش کردم.ارسلان با دیدن من به اشپزخانه امد.به اپن تکیه داد و گفت:

_چی میخوری؟؟

نگاهی به او انداختم و گفتم:

_دمنوش...

با تعجب به سمتم آمد ،و کنارم ایستاد.گفت:

_دمنوش؟برای چی؟مگه مریض شدی؟

از حالتش حسی به من دست نداد.ارام گفتم:

_نه.راضیه خانم گفت واسه ارامشه خوبه.

آهانی گفت نیمچه لبخندی روی لبش امد.تادید نگاهش میکنم لبخندش را خورد و به بیرون رفت.یک ابرویم را بالا انداختم. شانه ای بالا انداختم ، ودمنوش را درون لیوان ریختم.به طرف سالن رفتم و کنار ارسلان نشستم ،و مشغول خوردن دمنوش شدم.تا شب مشغول بودم. شام را آماده کردم.شام را که کشیدم و روی میز چیدم.تصمیم گرفتم تنهایی بخورم.ولی عقلم بر قلبم پیروز شد ارام گفتم:

_ شام حاضره..

پشت میز نشستم و شروع به خوردن کردم.ارسلان که امد با دیدن میز شروع به تعریفو تمجید کرد:

_به به بناز خانم..داری اشپز میشا.

باز هم همان گرمای لعنتی در وجودم سرازیر شدم.ولی در عوض روانم ارامش پیدا کرده بود، و در برابر حرفهای ارسلان عکس العمل نشان نمیدادم.با لبخندی نگاهم می کرد و دندان های مانند مرواریدش را به رخ میکشید.در جوابش لبخندی کوتاه نثارش کردم و دوباره سرم را زیر انداختم ،و مشغول خوردن شدم.بعد از خوردن شام ظرف ها را شستم، حالم خوب نبود. گرمای که در وجودم تزریق شده بود خواب را به چشمانم می اورد.بعد از شستن ظرف ها سریع به اتاقم رفتم، و خنک ترین لباسم را پوشیدم.یاده ارسلان افتادم.میخواستم در را قفل کنم...میدانستم ارسلان کله شق تر از این حرفاست. پشیمان شدم خودم را در دست عالم خواب سپردم.نیمه شب بود..که با بوسه های پی در پی بیدار شدم.حس دلچسبی این کار به من میداد ، و گرما را در بدنم شعله ور می کرد.هوشیار شدم.ناخوداگاه بوسه هایش را همراهی می کردم.بعد از مدتی صدای قهقه اش در اتاق پیچید.دستانم را دور گردنش حلقه کردم.لبخندی به روی لب هایم آوردم.دوباره خنده به لب هایش آمد ،و به سمت چراغ خواب خم شد،و چراغ خواب را خاموش کرد...

***

صبح با صدای نفسهای نامنظمی بیدار شدم.از گرمای دیروز خبری نبود.انگار از شرش خلاص شده بودم.تا خواستم از جایم بلند بشم دستانی سخت محاصره ام کرد.ترسیدم.

_بگیر بخواب بناز...

هینی کشیدم.صدایی ارسلان آمد.تازه یاده اتفاقای دیشب افتادم.دستم را روی لبم گذاشتم ، و خصمانه شروع به زدن دستانش کردم.تا از محاصره دستانش آزاد شدم.دستانش را از دورم باز نمی کرد.جیغی کشیدم سرش:

_کثافت ولم کن..لعنتی گرگ صفت تو چیکار کردی دیشب؟!؟

دستانش را از دورم آزاد کرد.صورتش هر لحظه قرمز تر از قبل میشد.دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

_دوباره بگو چی گفتی؟؟

این را گفت ، واز جایش بلند شد.سریع لباس هایش را تن کرد.کمربند شلوارش را از کمد در اورد.
به سمتم یورش آورد.به سمت گوشه اتاق رفتم.گوشه اتاق جمع شدم ، و دستم را روی صورت و شکمم گذاشتم .شروع به جیغ کشیدن کردم.

_ارسلان نزدیکم نیا.

خنده ای عصبی اش به گوشم خورد:

_گرگ صفت اره؟؟من گرگ صفتم ،تعارف نکن یه چندتایی دیگه هم میگفتی..بارم می کردی.

نگاهش کردم.که کمربندش را بالا برد که با جیغ دوباره گفتم:

_ارسلان نزن.... تورخدا نزن

با داد گفت:

_چرا نزنم ها؟چرا؟خودت تنت میخواره بناز..خودت کتک میخوایی...

دوباره به التماس گفتم:

_نزن ارسلان نزن..غلط کردم..

با عصبانیت تمام کمربند را اورد.بالا از ترس قالب تهی کرده بودم.دستانم را جلوی صورتم گذاشته بودم ، و با صدای بلند به هال خودم گریه می کردم.ترس داشتم از اینکه

بار دیگر بازهم مرا زیر ضربه های کمربندش بگیرد.مدتی گذشت ولی از ضربه کمربند، و درد خبری نبود.
سرم را بالا اوردم.از اتاق بیرون رفته بود.دستانم را دورم حلقه کردم، و نفسی از سر اسودگی کشیدم.بلند شدم ،و خودم را به حمام رساندم.روبه روی اینه ایستادم.
دستم را جلوی دهانم گذاشتم، و به چهره نحیفم نگاهی انداختم.

_خدایا چی کار کردم من؟
که کارم به این جا رسید؟

لوله را باز کردم.دستم را زیر آن گرفتم.و چند مشت آب روی صورتم زدم.

***

حوله ام را دور خودم پیچیدم.گرسنگی دلم را مالش می داد.از حمام که امدم بیرون سینی بزرگی روی تخت خودنمایی می کرد.حدس زده بودم صبحانه اورده است.
به سمت تخت قدم برداشتم.لبخندی زدم.بخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود:

_چه عجب!!این یک کاری هم بلده.

به روی تخت نشستم.با اشتها شروع به خوردن کردم، و ته سینی حتی تکه نانی به جا نگذاشتم.عجیب گرسنه بودم.
باید فکری برای ناهار می کردم.انگار صدایی از دورنم به من نهیب می زد و می گفت:

_بناز خر شدی؟؟برای اون میخوای ناهار درست کنی؟؟؟واقعا خر شدی رسما...

به حرف درونم گوش دادم ، و تصمیم گرفتم تا خوده ظهر کتاب بخوانم.چون کاری غیر از این نه میتوانستم بکنم نه داشتم.بعد از کمی مطالعه کتاب را کنار گذاشتم.بلند شدم ،و سینی را جلو در گذاشتم.شروع به تمیز کردن اتاق کردم.
نزدیکای ظهر که بود.دوباره نشسته بودم و کتاب می خواندم.که بی هوا وارد اتاق شد.توجهی به او نکردم.گفت:

_بیا بیرون..من دارم میرم.

سرم را از کتاب بیرون اوردم ، و بی حس به چشم های یاقوتیش نگاه کردم:

_بسلامتی..رفتید درم پشت سرتون ببندید.

به طرفم آمد.و کنارم نشست و گفت:

_بناز...چرا بچه بازی در میاری ؟؟؟

نمی خواستم عصبیش کنم بخاطر همین با ارامش گفتم:

_ بچه بازی؟!بستگی داره شما بچه بازیو تو چی میبینید آقای ریاحی؟؟؟

با اخم نگاهم کرد .گفت:

_این رفتاراتاین جمع بستنات این که میایی خودتو تو اتاق حبس می کنی

مکثی کرد وسرش را جلو آورد و دم گوشم گفت:

_این که بزور حق شوهر داریتو ادامی کنی.

بعد دستش را جلوی صورتم گذاشت و با تکان دادنش گفت:

_ بناز تو خودت این راهو انتخاب کردی..

دستانش را جمع کرد و ادامه داد:

_ کسی به زور اینجا نیاوردت.

با پوزخند و صورتم را به طرفش چرخاندم وگفتم:

_ راست میگی ..مرگ بهتر از زندگیه که با مرگ هیچ فرقی نداره .نه میدونی یه فرقی

داره.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_ تنها فرقش اینکه اونجا میری تو یک دنیای دیگه...اینجا رو زمین لعنتی میمونی و به دستای ادما شکنجه میشی..

بغض کردم و گفتم:

_ حالا چه شکنجه روحی..چه شکنجه جسمی...همش باید بترسم تو این کتک خوردنا نمیرم...

بغض سرتاسر گلویم را گرفت بود.نمیخواستم ضعفم را نشان دهم ، و حرف هایم را قطع کردم.سرم را برگرداندم و پایین انداختم و گفتم:

_لطفا برید بیرون..

ارسلان عقب گرد ولی برگشت کرد و گفت:

_ چرا میخوای با این حرفا زندگی خودتو نابود کنی؟

سرم را بالا اوردم و به طرفش چرخاندم گفتم:

_ مگه از این خراب ترهم میشه زندگیم؟؟

هرچقدر مقاومت کردم تا اشکانم نریزند فایده نداشت.
اشکانم سرازیر شدند.سریع پسشان زدم و گفتم:

_لطفا برید بیرون.

صدای بدی امد که حاصل از خالی کردن اعصبانیت ارسلان به روی در بود.متقابلا داد زدم:

_با من مشکل داری با در که مشکل نداری..

ارسلان

با عجله از پله ها پایین رفتم.کتم را از مبل برداشتم ، و سریع به بیرون رفتم.همزمان با خودم غر میزدم:

_ کارهای شرکت را ول کردم تا مثلا بیایم و به این خانم سر بزنم.واقعا که بناز.

ساعت را نگاه کردم داشت ۱ میشد.به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.ماشین را دراوردم و با سرعت هرچه تمام تر از ان محله دور شدم.نگاهی به موبایلم انداختم.آرمین چندباری زنگ زده بود.تماس را برقرار کردم ، و موبایل را روی پایه نگهدارنده گذاشتم:

_الو

تا صدایی ارمین را شنیدم گفتم:

_سلام ارمین..ببخشید دستم بند بود جواب ندادم.

_مشکلی نیست...جلسه از نیم ساعت دیگه شروع میشه.علی اقا و شوهر خواهرتون خیلی وقته امدن.

راهنما را زدمو گفتم:

_امدم..امدم ..دعا کن به ترافیک نخورم.

پیچیدم و همزمان تلفن را قطع کردم.خداروشکر بزرگراه خلوت بود.و سر نیم ساعت رسیدم.به سرعت از ماشین پیاده شدم و کلید را به نگهبان دادم و خودم به سمت آسانسور رفتم

تا اسانسور ایستاد.به سرعت از آن خارج شدم.به سمت شرکت رفتم و وارد شدم.تا از در داخل شدم، ارمین را در حال کل انداختن با منشی دیدم.صدای اعصبانیش می آمد که می گفت:

_همه جلسه های امروزو میزاری واسه فردا اینقدرم با من کل کل نکن.فهمیدی یا نه؟؟؟

منشی با ترس گفت:

_اما ... واسه فردا خودتون جل...

ارمین پوفی کشید .همانطور که به سمت اتاق میرفت با صدایی بلند گفت:

_همین که گفتم..

برای ختم بحثشان گفتم:

_سلام...

آرمین به سمتم برگشت، و لبخند محویی زد.کاش رویا زنده بود....ان وقت لبخند های ارمین همیشگی بود.

_سلام به موقعه رسیدید.

به اتاق استراحت رفتم.به سمت کمد رفتم ،و کرواتم از گردنم باز کردم.و با کروات جدیدی که از کمد بیرون آوردم عوض کردم.کتم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت ارمین رفتم ، و با هم به اتاق کنفرانس رفتیم.ارام گفت:

_امیدوارم بیشتر از اون چیزی که تو ذهنمونه پیشنهاد ندن.

سرم را تکان دادم و در اتاق را باز کردم.جمعه رقبا جمع بود. لبخندی زدم.سلامی دست جمعی کردم و سر جایم نشستم . ارمین و مهران و علی هر سه امید داشتند. که جلسه امروز متعلق به ما باشد.با حرف امیدیان جلسه شروع شد. نمیخاستم ضرر کنم.سنجیده

عمل کردیم ، و جلسه را در دست گرفتیم.وقت گفتن قیمت شد.قیمت پاییه را امیدیان اعلام‌کرد.
شرکت های دیگر هر کدام ارزوی این را داشتند، که سهمی از شرکتم را داشته باشند.موقعیت بسیار خوبی برای رشدشان می شد.
هر کدام مبلغ های کلانی پیشنهاد میدادند.پاییه قیمتی که ما در نظر گرفته بودیم کمی بالاتر از مال آن ها بود.
دسته اخر مهران مبلغ را اعلام کرد.با ۳ شماره سهام ها ازآن ما شد.لبخند رضایت به روی لب هایم نشست.
همه بلند شدیم.شرکت های دیگر دست میداند به هر چهر نفر ما و تبریک میگفتند برای خرید سهام.
بعد از اینکه بقیه رفتند. سند سهام خریداری شده را امضا کردیم.به سمت ابدار خانه رفتم.با خوشحالی گفتم:

_مشتی بیا برو یه جعبه شیرینی بخر.بقیشم واس خودت. برای بچه هات شیرینی چیزی بخر.

و پول را به سمتش گرفتم.از ابدار خانه خارج شدم ،و به سمت اتاقم رفتم.به منشی گفتم که به بقیه بگویید به اتاقم بیایید.
در اتاقم را که باز کردم.خنده ام گرفت همه ی آن ها زودتر از انکه بگوییم در اتاقم بودنند و روی مبل های لم داده بودند.
میخندید.ارمین هم کنار قهوه ساز بود داشت قهوه می ریخت و می خندید.با خنده رفتم و روی مبل نشستم.و گفتم:

_شب همتون شام رستوران دعوتید همراه با خانواده محترمه.

و دوباره خنده بلندی کردم از خوشحالی.همه با خوشحالی استقبال کردن.گوشی رو برداشتم.زنگ زدم به مهشید.بعد از دو بوق جواب داد:

_جانم ارسلان...

با خنده و خوشحالی گفتم:

_جانت بی بلا عزیزم،مژدگانی بده مهشید.

صدای متعجب مهشید آمد وگفت:

_ چی شده؟!

با خنده ذوق گفتم:

_نشد دیگه...اول مژدگانیمو بده بعد.

صدایش آمد که با ناز زیاد گفت:

_لوس نشو دیگه ارسلان....بگو مردم از فضولی.

با خوشحالی گفتم:

_بلاخره موفق شدیم.سهامو خریدیم مهشید.

صدای جیغش از خوشحالی را شنیدم:

_وای....وایی ارسلان تبریک میگم ارسلان خیلی خوشحال شدم واقعا.

با خوشحالی گفتم:

_دارم میام خونه شبم همه دعوتن رستوران مهمون ما.

بعد از خدافظی وسایلم را جمع کردم ، و شرکت را برای امروز تعطیل کردیم تا به خانه برویم و برای جشن شب آماده شویم.به خانه که رسیدم.تا وارد شدم مهشید به پیشوازم آمد. و با ذوق گفت:

_سلام بر شوهر خودم.خوش آمدی...

ارام بغلش کردم و بوسه ای روی پیشانیه اش کاشتم.
مهشید برای من تنها حکم زن را نداشت. رفیق ،و همدمم بود.وای به روزی اگر قضیه بناز را می فهمید.گفتم:

_ممنون خانوم گلم.

کتم را گرفت ، و به اتاقمان رفتمن هم به دنبالش رفتم از پله ها بالا رفتم.یاد رز افتادم گفتم:

_دخترم کجاست؟؟

دل دل می کردم برای دیدنش.بلند صدایش زدم:

_ رز کجایی نمیای استقبال بابات؟

وارد اتاق شدیم.مهشید به سمتم آمد و کرواتم را از گردنم باز کرد و در جایش گذاشت و گفت:

_ با دوستاش رفته بیرون.الاناست که دیگه بیاد.

و به طرفم برگشت و با اخم ادامه داد:

_ دیشب چرا برنگشتی خونه؟

با ارامش گفتم:

_ تو شرکت کار داشتم .صبحم قرار ملاقات داشتم.

لباسم را در اوردم ، و به دست مهشید دادم.مهشید لباس را بو کردو با شک گفت:

_ ارسلان؟؟

با شک جوابش را داد:

_بله؟؟؟

با دو دلی گفت:

_لباست..

دوباره بوش کرد و ادامه داد:

_ لباست...بوی ادکلن شیرینی میده..شبیه بوی ادکلن زنونه..

یک لحظه خشکم زد.ضربان قلبم بالا رفت .اما خودم را نباختم و گفتم:

_ادکلن شیرین؟!؟!؟همون همیشگیه که...

لباس را سر جایش گذاشت ، و گفت:

_بوش اشناست ...خیلی!!!

دستم را روی موهایم گذاشتم و گفتم:

_ای بابا انگار همه ادکلنها هم تقلبی شدن ...انگاری تو همشون یک چیزی میریزن.یکم که بمونه بو همشون یک شکل میشه..

مهشید با تعجب نگاهم کردو گفت:

_خودت میگی تقلبی ...نه ادکلن که پولش کم چیزی نیست.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ حالا هم لباستو عوض کن.ناهار زرشک پلو درست کردم.

مهشید از اتاق خارج شد.لباسم را عوض کردم.از اتاق خارج شدم و به پایین رفتم.وارد آشپز خانه شدم.مهشید تنها در آشپز خانه بود.راضیه نبود.با تعجب گفتم:

_راضیه کجاس؟؟چرا ناهار رو نکشیده؟

درحالی که برنج را در دیس می ریخت گفت:

_ این همه روز راضیه پخته و کشیده.حالا یک روزم من میخوام غذایی رو که خودم درست کردم رو بکشم.
بده؟؟؟

با لبخند و تعجب گفتم:

_آفرین به خانوم کوبانویی خودم.مگه میشه دوست نداشت باشم؟؟؟ هلاک دستپخت خانمم هستم غیر از اینه مگه؟!؟!

مهشید برنج را جلویم گذاشت، و خودش هم پشت میز نشست.با خنده گفت:

_شیرین زبونی بسه غذاتو بخور سرد نشه.

خنده ی پر صدایی کردم و بشقابم را جلوی مهشید گرفتم.
مهشیدبا تعجب نگاهم کرد و سرم را کج کرد و چشمکی زدم.
و به برنج اشاره کردم.مهشید لبخندی زدی و با خوشحالی بشقاب را گرفت و برایم غذا کشید.
ناهار را در شوخی، خنده خوردیم.بعد از ناهار به هال رفتیم .ساعت ۱۶ بود.تا نشستیم همان موقع صدای زنگ در به صدا در امد.به ناچار از جایم بلند شدم و به طرف اف اف رفتم.در را باز کردم تک دخترم بود.دم در هال منتظر رز ایستادم تا وارد شود.رز با دو خودش را با من رساند.
با خنده گفتم:

_سلام بر عشق باباش...

مهشید با اعتراض گفت:

_ اینقد لوسش نکن ارسلان.

به حسودی مهشید خندیدم و گفتم:

_ ما قربون خانم حسودم بریم

نگاهی به رز انداختم که سریع فاصله بینمان را طی کرد و خودش را در بغلم انداخت .تند تند شروع به بوسیدن سرو صورتم کرد.به زور او را از خودم جدا کردم و با حالت اعتراض گفتم:

_رز ولم کن..این چه کاریه دختر؟

با خنده جدا شد و گفت:

_بابا دیشب کجا بودی؟؟؟به خدا نزدیک بود مامان به زور بلندم کنه و بیایم شرکت دنبالت..

با لبخندی که حاصل از کنترل استرسم بود گفتم:

_ شرکت کارا زیاد بود.میدونی که اونجا اتاقم دارم نگران چی بودید دیگه؟؟

بعد از اتمام حرفم به سمت هال هدایتشان کردم و رویی مبل ها نشستیم تلویزیون را روشن کردم.رز و مهشید هر دو سکوت کرده بودند ، و به صفحه ای تلوزیون خیره شده بودنند.رز سکوت را شکست و گفت:

_ راستی بابا..سهامو خریدین؟؟

مهشید پیش دستی کرد وبا خوشحالی گفت:

_ مگه نمیدونی؟؟

رز با خوشحالی گفت :

_نهه واقعا ؟!مبارکه گفته باشما من شیرینی میخوام اونم درستو حسابی

خنده ای بلندی کردم.و گفتم:

_خیالت راحت شکمو.شب شام همه رو دعوت کردم واس شام بیرون.

رز لبش را جوید و ارام گفت:

_یعنی کیا؟ سرم را با تعجب تکان دادم و گفتم:

_یعنی چی کیا؟!؟!؟!؟

_بچه های شرکت ،و مهران و علی با خانوادهاشون دیگه....

***

شب شده بود.منتظر روی مبل نشسته بودم.خسته شدم از معطلی.بلند شدم که برم صداشون کنم. رز و مهشید باهم از پله ها پایین امدند.با چشم هایم مهشید را تحسین کردم. هنوز هم شیک پوشیش را داشت ...

_بابا!...مامانمو خوردیا!!همش برا خودته میدونستی که؟

با صدای رز به خودم امدم و خندیدم.به سمت رز رفتم ،و دستانم را روی دماغش گذاشتم و کشیدم.اخمی کردم و گفتم:

_معلومه برا خودمه...مشکلی داری؟

رز لبخند زد و گفت:

_نه بابا جان... چه مشکلی؟؟؟من مگسم که امدم تو زندگیتون.

با خنده و ابرویم را بالا انداختم گفتم:

_ برمنکرش لعنت.

منو مهشید با خنده به حرص خوردن رز نگاه می کردیم.
بچم فکر نمی کرد اینو بگم.چون چشماش فکر کنم الانه از کاسه بزنه بیرون.

_خیلی خوب بابا...تیپم چطوره ؟شیک شدم؟

با دستم علامت عالیه را نشان دادم و گفتم:

_عالی..وقتی به بابات رفتی انتظار دیگه ایم نمیشه داشت.

مهشید لبخند زنان خودش را به من رساند ، و طبق عادتش دستانش را دور بازویم حلقه کرد.و با عشوه گفت:

_من چی؟من خوب شدم؟

بوسه ای روی سرش نشاندم ،و با تمام وجودم عطر موهایش را بو کردم.حسی که از تنفس موهایش در ریه هایم پخش شد، حس زندگی را در من افزایش میداد..ارام گفتم:

_مثل همیشه ...خوشگل..شیک..

و رو به رز ادامه دادم:

_و..luxury

هر سه لبخند زنان از خانه خارج شدیم.سوار ماشین شدیم.
رستوران مورد علاقه ای خانوادگیمان را به دستور من منشی رزرو کرده بود. وارد رستوران شدیم.اکثران امده بودند.به طرف میز رسیدم به احترام بلند شده بودنند.سلام بلندی کردم.رز و مهشید هم با همه سلام کردند و سر جایمان نشستیم .مهران و علی هر کدام حرفی می زدند و از پیروزیمان در خرید سهام ابراز خوشحالی می کردند.شام که سرو شد نوشیدنی ها را اوردن و به دست من دادند.بلند شدم و در جام های علی و مهران بقیه مقداری ریختم :

_بزنیم به سلامتی خودمون..به سلامتی شرکت و در آخر به سلامتی خانوادمون...

وبعد از اتمام حرفم جام ظریفی که در دستانم بود را بالا بردم.صدای بسلامتی مردها بلند شد.نوشیدنی را که خوردیم نشستیم.علی به پیشم آمد.و ارام طوری که من بشنوم گفت:

_ارسلان..میخواستم یک چیزی بهت بگم.

رویم را به طرفش برگرداندم و با کنجکاوی گفتم:

_ بفرما علی جان..

دست دست کردنش معلوم بود، و در آخر گفت:

_ راستش میخواستم برای پسرم...

مکثی کرد.ماجرا را خواندم و منتظر ادامه حرفش شدم.جرعه ای از نوشیدنی را چشیدم که مزه ای تلخش در دهنم پیچید.و منتظر به علی نگاه کردم.ادامه داد:

_میدونم واسه این حرفا زوده و شما هنوزم با غم نبود رویا نساختید..ولی خوب دله کاریش نمیشه کرد.راستش پسرم دل باخته به دخترت ارسلان..

خنده ای کردم و گفتم:

_ خوب اون دل باخته تو چرا استرس داری؟؟

ان هم با لبخند دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ والا از عکس العملت میترسیدم..

قهقه ای زدم.علی هم خنده اش گرفته بود.دوباره جرعه ای نوشیدم نمیخواستم زیاده روی کنم.به رو به رو نگاه کردم ،و گفتم:

_خودت که از وضعیت ما خبر داری..

لیوان را تکان دادم و سرم را پایین اندختم و ادامه دادم:

_ رز تهش یک ماه دیگه بتونه بمونه..زندگیش اونجاست.
دانشگاهش اونجاست..نمیخوام دخالت کنم...
اما تصمیم با خوده رزه..ولی بنظر من هنوز امادگیشو نداره...

مکثی کردم و نگاهش کردم و ادامه دادم:

_ ولی سعیمو میکنم...خانمت زنگ بزنه واسه پس فردا شب.
بیاید اونجا. بچه ها حرفاشونو بزنند..تا نظرشو بدونم بپرسم.
ساعت از ۱۲ گذشته بود.بلاخره همه قصد رفتن به خانه هایشان را کردند.خداحافظی ها شروع شد.مهشید و رز هم به طرفم امدن و سه نفری به طرف ماشین رفتیم، سوار شدیم.تا نشستیم مهشید گفت:

_وای ارسلان..همه چی خیلی عالی بود.ممنون عزیزم.
لبخندی به رویش زدم، و دستم را روی پهلویش گذاشتم ،وآرام کشیدمش سمت خودم.و در گوشش ارام گفتم:

_واقعا؟

با لبخند سرش را تکان داد .ماشین را روشن کردم و راه افتادم.در راه حرفی بینمان زده نشد.رز هم مشغول بازی با موبایلش بود.به خانه که رسیدم.ماشین را داخل بردم.

و سه نفره وارد خانه شدیم.رز مستقیم به اتاقش رفت. تعجب کردم.از وقتی ،از رستوارن خارج شده بودیم حرفی نزده بود،و پکر بود.با تعجب نگاهم را به مهشید انداختم و گفتم:

_چش بود؟؟

مهشید شونه ای بالا انداخت و به سمت پله ها رفت من هم پشت سرش رفتم و وارد اتاقمان شدیم.
بعد از تعویض لباس هایم به تخت رفتم و منتظر مهشید ماندم.
مهشید که آمد واقعا در ان لباس خواب خواستنی شده بود .
بی هوا حرفم را به زبان آوردم و گفتم:

_این لباسها چقدر خواستنیت کرده بن...

به خودم آمدم ،وحرفم را خوردم.سریع حرفم را عوض کردم.

_امم...کی اینو خریدیش؟؟؟

مهشید یکی از چشمانش را ریز کرد و گفت:

_اخر جمله قبلیتو نشنیدم..میشه دوباره بگی؟؟؟

اخمی به صورتم نشاندم ،و دستم را باز کردم وگفتم:

_این روزا خیلی حساس شدی..دقت کردی؟؟؟

در فکر فرو رفت...میدانستم در این موقعیت باید فکرش را سمت چیزی دیگر ببرم.که دوباره پرسیدم:

_نگفتی این لباسو کی خریدی؟؟

و در آغوش کشیدمش.حلقه دستانم را تنگ کردم ، و بوسه ای ارام روی موهایش کاشتم.نگاهم کرد و گفت:

_اینو رز برام اورده...

لبخندی زدمو گفتم :

_چه خوش سلیقه اس پدرسوخته..

خندیدم .مهشید هم قهقه ای طنازی کرد و گونه ام را بوسید.
بوسه اش را جواب دادم.امشب به لطف مهشید به یک شب فوق العاده تبدیل شد.

بناز
چشمانم را باز کردم.آفتاب که به چشمانم می خورد اذیتم می کرد.به ساعت نگاه کردم.ساعت۱۱ بود.از جاییم بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.بعد از اتمام کارم از دستشویی خارج شدم، و به طبقه پایین رفتم.
صدای شکمم دیگر کلافه ام کرده بود.باید فکری برای ناهارم می کردم.چون از وقت صبحانه گذشته بود.پیازی برداشتم تا ماکارونی درست کنم.به شدت هوس ماکارونی کرده بودم.
پیاز را خورد کردم.بویش دیگر داشت حالم را بهم میزد.
جدیدا حس بوییم قوی شده بود.پیاز را درون ماهیتابه گذاشتم تا سرخ کنم.
بعد از گذاشتن پیاز ها به روی گاز به سمت فریزر رفتم.
درش را که باز کردم بویی بدی در دماغم پیچید.
دستم را با روی دماغم گذاشتم تا بوییش کمتر شود ولی انگار فایده ای نداشت.سریع بسته ای گوشت در آوردم و درش را بستم.باید به ارسلان میگفتم تا فکری کند.

به سمت پیاز ها رفتم تا تفتی به آن ها بدهم.تا یک دور پیاز ها را بهم زدم دیگر تحمل نکردم و شروع به عق زدن کردم. به سرعت به دستشویی رفتم و فقط عق میزنم.معده ام بخاطر اینکه خالی بود جمع میشد و اذیتم می کرد.
و بدتر عق میزدم.دیگر جونی در تنم نمانده بود.
به زور از دستشویی بیرون آمدم.خواستم وارد آشپز خانه شوم که دوباره بویی بد در دماغم پیچید .دستم را جلوی دماغم گذاشتم و سریع به طرف گاز رفتم و آن را خاموش کردم.بی جان به طرف مبل ها رفتم و روی آن دراز کشیدم.
نگاهم به ماکارونی های روی میز افتاد که از اینجا معلوم بودنند.
ناگهان دلم هوس فالوده کرد.

درست بود زیاد به هم ربطی نداشتند ولی دلم بدجور هوس کرده بود.با تمام وجود میخواستم همین الان فالوده کنارم باشد و در این سرما دو لپی فالوده بخورم.
در حس و حال فالوده بودم ، که گوشی تلفن زنگ خورد.
بی جان بلند شدم و به طرف تلفن رفتم.رو مبل کنار تلفن نشستم و گوشی را برداشتم.بی جان گفتم:

_الو؟؟

صدای ارسلان از پشت خط امد.

_الوو..سلام بناز.

دوباره بی جانتر از قبل جواب دادم:

_سلام

صدای نگرانش آمد:

_خوبی بناز؟؟؟چرا صدات بی جونه..

تا خواستم جوابش را بدهم یاد فالوده آفتادم.انگار جان دوباره به تنم برگشت.صدایم را با ناز کردم و گفتم:

_خوبم ارسلان جان...تو خوبی؟؟؟

خنده ارامی کردم میدانم الان ارسلان دهانش تا آخرین حد باز شده بود.چیزی نمی گفت.دوباره با شیطنت گفتم:

_ الووو....ارسلان جان صدا میاد؟؟؟

مدتی منتظر ماندم تا صدایی متعجبش آمد.

_بناز!مطمئنی خوبی!

خنده ای کردم و گفتم:

_اره چرا بد باشم؟کاری داشتی زنگ زدی؟!

انگار چیزی یادش آمد که بلند گفت:

_اها زنگ زدم خواستم ببینم چیزی نمیخوایی؟میخوام بیام خونه..

از خوشحالی نمیدانستم چه کنم.با خوشحالی تند تند گفتم:

_چرا..چرا..چرا

صدای خنده اش آمد:

_پس بگو چرا خانوم مهربون شده.حالا بفرما خانوم چی میخوایی؟!

با خوشحالی گفتم:

_فالوده

بلند گفت:

_چی؟فالوده!الان!!

با ذوق گفتم:

_اره..اره ارسلان خواهش میکنم.

صدای متعجبش آمد:

_باشه!دیگه چیزی نمیخوایی؟

یاد گرسنگی ام افتاد دوباره گفتم:

_ارسلان..سریع تر بیا خیلی گرسنمه..فالوده ام زیاد بیار.

دوباره صدای متعجب ارسلان آمد که می گفت:

_اولا فالوده که ناهار نمیشه..دوما منم گرسنمه.سوما تنبل نشو بلند شو ناهار درست کن دارم میام.

با ناراحتی گفتم:

_ارسلان نمیشه خوب.آشپزخونه خیلی بویی بدی میده.
خواستم ناهار درست کنم حالم بد شد.الانم دیگه نمیتونم برم حالت تهوع دارم.خواهش میکنم خوب از بیرون بگیر.

_آشپز خونه بود میده؟

_اره.

خواست حرفی بزنم که یاد فریزر افتادم سریع ادامه دادم:

_راستی فریزم بو گرفته زودتر بیا ببین چشه.فالوده ام یاد نره ها..زودم بیاا گرسنمه.

صدایی متعجبش آمد:

_باشه..باشه الان سوار ماشین شدم دارم میام.

بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردم.به شدت گرسنمه ام بود.بلند شدم ،و به روی مبل رو به روی تلویزیون دراز کشیدم.از گرسنگی معده ام داشت درد می گرفت.
فیلمی را که تازه شروع شده بود را گذاشتم و نگاه کردم تا ارسلان بیاید.

غرق در فیلم دیدن بودم.با صدایی ماشین که وارد خانه می شد به خودم آمد.خوشحال از جاییم بلند شدم و به طرف در رفتم.ارسلان را دیدم که با فالووده درون دستش داشته و پرس ناهار به طرفم می امد.

با خوشحالی و ذوق زیاد دو دستم را باز کردم، و با سرعت طرفش رفتم.لبخند روی لب های ارسلان نشست و دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد.به سرعت به طرفش رفتم و دستانم را دور پلاستیک فالود حلقه کردم،و با خوشحالی دور خودم چرخیدم.
وقتی ارام شدم رو به روی ارسلان ایستادم.لبخند روی لب هایش رفته بود و دهانش تا آخر باز مانده بود.متعجب نگاهش کردم.با ذوق به طرفش رفتم و سریع بوسه به عنوان تشکر به روی گونه هایش کاشتم.
ارسلان خنده ای کرد ،و دستش را روی شانه ام گذاشت و بوسه ای به سرم زد. ارسلان خنده ای کرد ،و دستش را روی شانه ام گذاشت و بوسه ای به سرم زد.

_علیک سلام خانوم.احوال شما؟اینطور که شما امدی تعجب کردم برای استقبال از شوهرت امدی باشی.

خنده بلندی کردم،و با هم به داخل خانه وارد شدیم.
به سرعت به طرف مبل ها رفتم و روی آن نشستم.
از همانجا داد زدم:

_ارسلان یه قاشق برام بیار.

صدای باشه ارسلان امد.مدتی گذشت خبری از ارسلان نشد.
برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.ارسلان داخل آشپز خانه بود و معلوم‌بود آن هم دارد بو می کشد.فکر کنم آن هم متوجه بودشده بود.ارسلان را دیدم که با تعجب به طرفم برگشت و گفت:

_بناز..اینجا که بویی نمیاد.

متعجب نگاهش کردم.یعنی متوجه بوهای بد نشده بود!گفتم:

_واقعا؟صبر کن بیام.

بلند شدم، و به طرف آشپز خانه رفتم.نزدیکش که شدم بوی بد آمد.دستم را جلویی دماغم گذاشتم و با اخم به ارسلان نگاه کردم و با اعتراض گفتم:

_ارسلان.اذیتم میکنی؟این بوی بد رو نمیفهمی؟نکنه مریض شدی دماغت کیپه؟؟برو در فریز رو باز کن اون دیگه واقعا بوش بده.

ارسلان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با طرف فریز رفت و همانطور گفت:

_چی چی رو مریضم!!فکر کنم تو مریضی شدی.اینجا هم که بویی نمیاد.

همانطور در فریزر را باز کرد و بو کشید.اخمی کرد و گفت:

_اینم که بو نمیده.بیا اینجا خودت بو کن.

با تعجب به طرفش رفتم دستم را از دماغم برداشتم.تا نزدیک فریزر شدم.دوباده حالم بد شد و شروع به عق زدن کردم.ارسلان به سرعت به طرفم چرخید ،خواست به طرفم بیایید که حالم بدتر شد و به سرعت به طرف دستشویی رفتم دوباره همان حالت به من دست داد.فقط عق میزدم چیزی برای بالا آوردن نداشتم.
از بس که عق زدم.دیگر جانی نداشتم.دستو دهانم را شستم.
صدایی ارسلان از پشت در می آمد که نگران صدایم می کرد.در را باز کردم.دیگر واقعا جانی در تنم نمانده بود.خودم را در آغوش ارسلان رها کردم.ارسلان کمکم کرد و من را به مبل رساند.با نگرانی پرسید:

_چت شدی تو دختر؟چرا یهو حالت بد شد.تو که خوب بودی!!

با بی حالی گفتم:

_وقتی خواستم ناهار درست کنم هم اینطور شدم.بویی پیاز ها اذیتم کرد که اینطور شدم.الان هم بویی فریزر.همش عق میزنم.

ارسلان با شک نگاهم کرد.ارسلان کنارم نشست.بی حال سرم را به رو پاهایی ارسلان گذاشتم.ارسلان به فکر فرو رفته بود.چشمم به فالوده افتاد.هوسم دوباره برگشت.جانی در تنم نبود که بلند شوم برای خودم قاشقی بیاورم.سرم به طرف ارسلان گرفتم و گفتم:

_ارسلان.

ارسلان سرش را پایین آورد و منتظر نگاهم کرد.ادامه دادم:

_برام قاشقی میاری.میخوام فالود بخوردم.

ارسلان خنده ای کرد و بلند شد.بعد از مدت کوتاهی با قاشقی برگشت.به روی مبل نشستم.کتش را در دستش دیدم.با اخم گفتم:

_جایی میخوایی بریی؟

همانطوره که به طرف در می رفت گفت:

_یه سر میرم بیرون زود بر میگردم.فعلا

و دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد.شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن فالوده شدم.مدتی گذشت که با صدایی در هال به خودم آمدم.ارسلان با پلاستیک کوچکی که در دستش بود وارد شد.
ارسلان به طرفم آمد و پلاستیک را به سمتم گرفت.
با تعجب نگاهش کردم.گفتم:

_این چیه؟

ارام گفت:

_بی بی چک.

ارسلان

با دست پر وارد آشپز خانه شدم.میوه های درون دستم را به دست راضیه دادم.با خنده از پله ها بالا رفتم.و وارد اتاقمان شدم.رو به مهشید که روی تخت خواب بود گفتم:

_مهشید خانوم من چطور شد؟

با صدای من چشم هایش را باز کرد و خوابالود گفت:

_ ساعت چنده؟؟

نمیخواستم هلش کنم.بخاطر همین گفتم:

_چیزی نیس.۱۱:۳۰ وقت هست.

با هول نیم خیز شد؛ و گفت:

_ای بابا...چرا اینقدر منو دیر بیدار کردی.خیر سرم امروز مهمونی مهمی داریم.

دستش را روی سرش گذاشت.برق حلقه ای درون دستش چشمم را گرفت.لبخندی روی لب هایم نشست.خوشحال بودم .انگار امروز روز من بود.از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق رز رفتم .
حس ازارو اذیتم دو برابر شده بود.پشت در ایستادم و خنده ای کردم.محکم با مشت درا زدم، و پشت بندش داد زدم:

_رز..رز..یالا درو وا کن زودباش

تعدا ضرباتم به در را محکم تر و بیشتر کردم.بلند تر داد زدم:

_رز....بدو وا کن..

در به شدت باز شد.رز با موهای ژولیده و چشمهای پف کرده جلویم ایستاد.با نگرانی وترس گفت:

_چیشده بابا...مامان خوبه؟چیزی شده؟!

چشم هایم را ناراحت کردم و قیافه ام بغ کردم با هول و ترس مصنوعی گفتم:

_رز...رز

نگرانیش فوران کرد و از چشم هایش ریخت.تند گفت:

_بابا...بگو دیگه دارم سکته میکنم...

با قیافه ناراحت سرم را بلند کردم گفتم:

_ شب مهمون داریم...

و لبخند عریضی به ردیش زدم.با حرص مشتی به بازویم زدو گفت:

_ خیلی بدی بابا....خیلی

و در اتاق را محکم به رویم بست.مهشید از اتاق بیرون آمد و گفت:

_چه خبره ارسلان؟؟

چیزی نیستی گفتم و به اشپز خانه رفتم.همه چیز تحت نظر مهشید بود از این همه سلیقه اش خوشم می آمد
زر هنوز از کار صبحم ناراحت بود و لام تا کام بامن حرف نمیزدشب شده بود.بلاخره مهمان ها آمدن.علی مردانه به من دست داد المیرا خانم هم کنارش بود.مهشید و المیرا دوستانه هم را به آغوش کشیدن.اخر سر هم نریمان وارد شد.با دسته گلی شیک به جلو آمد،و دست داد و سلام کرد.
معلوم بود دارد با چشمانش دنبال رز می گردد.رز را که دید به طرفش رفت و گل را به

طرف او گرفت.ارام گفت:

_سلام..بفرمایید.

رز با لبخند دست گل را گرفت.گفت:

_سلام..ممنونم..

بعد از خوش و بش کردن مهمان ها را به طرف سالن هدایت کردیم.رزهم به اشپز خانه رفت.علی و المیرا خانم هردو ادم های سرشناسی ،و محترمی بودند.علی از دوران دانشگاه با من دوست و همکلاس بود.هردو بزرگ شدیم و صاحب اسمی و مقامی.
بحث گرم شده بود هرکس چیزی می گفت.من نریمان را به عنوان یک پسر مجرد همه چیز تمام می دانستم ، و قطعا از ته دل دوستش داشتم.نریمان هم واقعا پسر خوبی بود.
قطعا دلم میخواست دامادی همچون او داشته باشم.نریمان شروع به صحبت کرد:

_ ارسلان خان میدونید من اهل هیچ چیزی نیستم .
زنی که با من زندگی میکنه از چشمای من برای من عزیز تره ،و مسلما صادقانه دوستش دارم که پا پیش گذاشتم برای خواستگاریش.

مکثی کرد.انگار میخواست حرف هایش را سبک سنگین کند.
مودبانه ادامه داد:

_ شغلمم که میدونید نیازی نیست بگم درآمدم جوریه که میتونم روی پای خودم بیستم.خونه ماشین و هر چیزی که یک زندگی خوب نیاز داره رو دارم.شما و مهشید خانوم هم اندازه ای پدر و مادرم من برای من عزیزید.

خوشحال شدم از این همه ادب.خوشم آمد که خودش مجلسش را در دست گرفت و از داریی ها و توانایی هایش گفت.دستانم را روی هم گذاشتم و گفتم:

_ نریمان جان من از همه لحاظ قبولت دارم ، و با شناخت کاملی که ازخانوادت و تو دارم مطمئنا ادمی هستی که همه دوست دارند تورو به عنوان دامادشون داشته باشند.
اما حرف ،حرفِ رزه ...من نظرم راجب تو مثبت منتهی باید ببینم دخترم چی میخواد.

مدتی گذشت.رز همان موقع با سینی چایی وارد سالن شد.
اول چای را به علی، و بعد من.و المیرا خانم و مهشید تعارف کرد.حرف های که از المیرا می شنید بی پرده بود، و باعث خجالت او می شد.رز چایی را به سوی نریمان برد .نریمان با لبخند ممنونی گفت و چایی را برداشت.اول چایی را بو کرد و بعد روی میز گذاشت.رز سینی چایی ها را به اشپزخانه برد و خودش برگشت روی مبل تکی روبروی من نشست.
حرف های معمولی ردو بدل شد.که مربوط به تحصیل رز در خارج بودنریمان گفت که با آشناهایی که در آنجا دارد ،میتواند انتقالی رز را بگیرد.همه منتظر نظر رز ماندند.
رز به سخن درآمد، و گفت:

_ ولی من دوست دارم مدرکمو همونجای که درس خوندم بگیرم.مخصوصا این که سالهای اخر لیسانسم هست.

نریمان با دقت به حرفهای رز گوش می کرد.بعد از اتمام حرف رز نریمان گفت:

_ من شرایط شما رو درک می کنم.کافیه شما جواب مثبت رو به من بدید. اون موقعه یک فکری هم برای تحصیلتون می کنیم.

رز جوابی نداد ،و سکوت کرد.علی مجلس را از این سکوت درآورد و گفت:

_ ارسلان جان اجازه بده نریمان و رز جان خودشون تصمیم بگیرند.اگر اجازه بدی برن حرفشون روبزنند؟

با لبخند گفتم:

_ اختیار دارید..رز بابا نریمان رو به اتاق راهنمایی کن.

رز به حرفم گوش کرد و نریمان را به طرف اتاق ها راهنمایی کرد.بچه ها به اتاق رفتند تا حرف هایشان را بزنند.منو علی مشغول بحث شدیم .حالو هوای سیاست این روزها خوب بود.بحثمان بالا بود هرکدام بحثی به میان می آوردیم. المیرا ، و مهشید هم خوشحال بودند. از چهره المیرا معلوم بود از این وصلت مطمئن است....

یک لحظه یاد شایان افتادم.نمیدانستم عکس العمل شایان چیست..تازه یاده حرفش افتادم که می گفت:

"_من رز رو جوری دیگه میبینم دایی. دوست ندارم بدون اطلاع من کاری از پیش ببری"

حتی مدتی برای صرف نظر کردن از رفتن رز روی مخ او کار کرد.در فکر بودم، که رز و نریمان از پله ها پایین آمدند.المیرا خانم دست همه را از پشت بست با خوشحالی گفت:

_ خوب شیرینی بخوریم عروس و داماد؟

رز از لحن حرف زدن المیرا خانم خجالت کشید، و سرش را پایین انداخت.نریمان به حرف آمد وگفت:

_مامان جان..قراره فکر کنند و هفته دیگه زنگ بزنیمو جواب رو بشنویم.

لبخندی به روی لبم آمد.

****

موقعه رفتن خانواده علی.المیرا دم گوش رز طوری که ماهم بشنویم گفت:

_ تو آخر عروس خودمی...

لپ های رز گل انداخت و به ارامی گفت:

_ حالا ببینیم چی پیش میاد.

از خانه خارج شدند و من به رسم ادب آنها را تا دم ماشین شان که درون حیاط همراهی کردم.

بناز

احساس می کردم الان است که دیگر بترکم..روزانه به وزنم اضافه می شد ،و سنگین تر میشدم و این را به خوبی می شد از لباس های که برایم یک روزی گشاد بودند و حالا بزور می پوشیدمشان فهمید.چیپس دیگری در دهنم گذاشتم ، و کانال ها را پایین و بالا کردم.طعم نمک در دهانم می چرخید و به من حسی را میداد که دلچسب و خوشمزه بود.از وقتی هر سه بی بی چک دو خط موازی را نشان دادند ، زندگی جدیدی برای من رقم خورده بود.البته شنیده بودم به بی بی چک ها صد در صدی نیستند.اما از این حالت تهوع هاو هوس های بیجایم و اضافه وزنم این موضوع را ثابت می کرد.
از ارسلان به شدت بیزار بودم کاری را که میخواست انجام داده بود و سرخوشانه زندگی می کرد و من تنها در این خانه بودم.چیپس دیگری در دهانم گذاشتم و گفتم:

_ میدونه من اینجام ،و این که میدونه من حاملم.خبرش حتی زنگم نمیزنه.شاید مرده باشم.یا اینکه بچم طوریش شده باشه.یا اینک اصلا غش کردم افتادم یه گوشه.اصلا عین خیالش نیست مرتیکه.

با حرص جواب خودم را دادم و گفتم:

_اه..بره به درک ایکبیری موش کور...

از آخرین حرف زدنم با مادرم چند هفته ای می گذرد.
میدانم تا الان حسابی نگران شده است و دل در دلش نیست.حالو حوصله ای دروغ بافی را هم نداشتم .آن همه در این شرایط مزخرف و سخت.

تا چند ماه دیگر باید با شکم بالا آمده ام و چاقی بیش از آنچه که فکرش را میکنم بااو تماس بگیرم.باید از حالا فکری به حالو روزم بکنم و دروغی سرهم بکنم.
خانواده ام چه خوش خوشانه زندگی می کردند .به خیال اینکه دخترشان در حالو و روز عالی در دانشگاهی پر شکوه درس میخواند و زندگی را به خوشی می گذراند.
خودم را به بی خیالی زده بودم و تنها به موجود کوچکی که در شکمم درحال رشد بود، فکر می کردم نمیدانم از ذوق مادرانه بود یا از تنهایی؟؟یاهر چیز دیگر.
از الان برایش اسم انتخاب کرده بودم. ولی تا اسم جدیدی به ذهنم می رسید آن را تغییر میدادم برایی خودم جنسیتش را مشخص می کردم.حس خوبی داشتم وقتی به آن فکر می

کردم حسی ناب..تازه..جدید...برای منی که اولین بار است این حس را تجربه می کنم.
درست بود دل خوشی از پدرش نداشتم. ولی؛ چاره ای نبود..باید می سوختم و می ساختم.اگر ارسلان نباشد من نمیتوانم او را نگه دارم.با سابقه بدی که بدون گناه برایم رقم خورده بود.
دوباره داشتم در فکر گذشته فرو می رفتم.که زنگ در خانه آمد...به هول و ولا افتادم.از ترس احساس می کردم زیر دلم خالی شده.دستو پاهایم را گم کردم.نمیدانستم چه کار باید بکنم.ارسلان گفته بود که:

_ در نبود من به هیچ عنوان در را باز نکن مگر خودم باشم.
که آن هم کلید دارم.

انگار فرد پشت در ول کن ماجرا نبود هر لحظه ضربه هایش بیشتر می شد.با دست و پایی لرزانم که طرف در هال رفتم.
برای اطمینان در را با کلید قفل کردم.زنگ در ،و لگد ها فردی که پشت در بود کل خانه را پر کرده بود.خانه آیفون تصویری نداشت.به گفته ای ارسلان خانواده ای آنها فکر می‌کردند که این خانه فروخته شده بود.نمی دانستم چه کسی پشت این در است.
عرق سردی روی کمرم نشست وسط این سرما.استرس کل وجودم را فرا گرفته بود.
لرزش دست و پاییم بیشتر شده بود.

به هر سختی بود خودم را از پله ها بالا کشیدم. تا خدایی نکرده اگر به داخل امد مرا نبیند.کل چراغ های خانه را خاموش کردم.
بعد به اتاقم پناه بردم.شوفاژ اتاقم خراب بود، وبخاطر استرس زیادی که داشتم قندم افت کرده بود، از سرما میلرزیدم.دستانم را جلوی دهانم گذاشتم ، و با بخار دستم آنها را گرم می کردم.سایه ای کوچکی از پشت پرده ها نمایان شد.انگار از در بالا رفته بود، و به داخل پریده بود.
به احتمال زیاد دزد بود.اشهدم را خوانده بودم.
الان بود که در حال هم یک سره کند و خودش را برساند به اتاقم.آن وقت است که به من بی پناه تجاوز می کند و بچه ام می کشد و بعد هم خودم را.

از تصور این موضوع گریه ام گرفته بود.با اینکه درهای این خانه همه محکم بودند.ولی باز هم نمیتوانستم به اتفاق های ب فکر نکنم.صدای در هال آمد.در هال را محکم میزد،

و قلب من را هم به تکاپو انداخته بود.حس کردم سرم دارد گیج می رود.بعد چشمانم سیاهی رفت، و همان جا روی زمین افتادم.

با نوازش دستی لای موهایم آرام لایی چشمانم را باز کردم.با چشمانی خمار و تار اطرافم را نگاه کردم.کم کم همه چیز یادم آمد.تا چشم چرخاندم.چشمم به قیافیه خندان ارسلان افتاد.انگار که دوباره انرژی از دست رفته ام یکهو برگشت.
با تمام وجود جیغی کشیدم ، ویرجایم نشستم و بالشت را در دستمانم گرفتم.با لکنت گفتم:

_تو..تو..اینجا چیکار میکنی؟

ارسلان که انگار خیالش راحت شده بود. کتش را با خونسردی درآوردلیوان آب قند را از روی میز برداشت و جلویم گرفتم.با مهربانی گفت:

_کلیدمو جا گذاشته بودم شرکت..نمی تونستم دوباره برگردم.

اخمی غلیظی بین ابروهایم نشست و با حرص گفتم:

_واقعا که..تو حتی شعور اینو نداری که یک زن حامله تو این خونست، ونباید اینطوری در زد و وارد شد؟میدونی تو این چند دقیقه مردم و زنده شدم.

یاد فرزند دورن شکمم افتادم و با غیض ادامه دادم:

_اگر این دفعه بالایی سر بچم می امد چی؟؟

ارسلان انگار بعد از گفتن جمله زن حامله چیزی دیگر را نشنید به حرفایهم اعتنایی نکردو با لبخند به شکمم نگاه می کرد.به آرامی به طرف شکمم خم شد و بلوزم را بالا زد.
صورتش را جلو آورد و بوسه ایی به رویی شکمم زد.
بعد ته ریشش صورتش را چندبار پشت سرهم به شکمم کشید و شکمم را خراشید.قلقلکم می آمد و خنده ام گرفته بود.ولی خندام را جمع کردم وبا اخم پتو را از روی تخت برداشتم، و به پایین رفتم.به سمت شومینه رفتم.
هیزم هایش کم کم در حال خاموش شدن بودند.
شومینه اش چون قدیمی بود ،گازی نبود و هیزمی بود. ولی باز هم گرمایی کمی که

میداد لذت بخش بود.
به طرف در هال رفتم تا حیاط کمی چوب بیاورم.هنوز به در نرسیده چشمانم به شیشه شکسته در هال افتاد.عصبی شدم و با صدایی بلند گفتم:

_ نگاه کن چیکار کرده!!آخه من چه گناهی کردم مرد. آخه چراخدا؟؟چرا؟

از بس در این خانه بودم حرف زدنم هم مانند زمانی شده بود که این خونه به آن تعلق داشت.شیشه های شکسته را با چشم دنبال کردم. تا دم اشپز خانه هم رسیده بودند.
اعصبانیم بیشتر شد جیغ خفه ای کشیدم.خواستم به طرفشان بروم که ارسلان سر رسیدبا صدایی نسبتا بلند گفت:

_ اونجا نرو همش شیشه است..خودم جمعش میکنم..

با حرص رویم را از او گرفتم.و زیر لب ادایش را دراوردم:

_ خودم جمعش میکنم..خوبه خودش گند زده..میخوای جمعشونم نکن..اییش

ارسلان‌دمپایی های روفرشی را پوشید ، و از زیر پله جارو برقی و بقیه چیزهای که نیاز بود را اورد و شروع به تمیز کردن خرابکاریش کرد هوایی سرد از لایی شیشه های شکسته در به داخل می آمد، و خانه بیشتر شبیه سردخانه شده بود.شومینه هیزم هایش تمام شده بود.شیشه ها را که جمع کرد و به طرفم آمد گفت:

_بزار با متر اندازه بگیرم اینجا رو بعد برم بگم بیان شیشه بزن واسش.

در حالی که از سرما پتو را محکم دور خودم پیچیده بودم.
و دندان هایی داشتند شروع به لرزیدن می کردم گفتم:

_اول برو..واس شومینه چوب بیار یا نه اصلا برو بخاری یا شوفاژ بخر.مردم از سرما...

ارسلان آرام در آغوشم کشید و فشار نسبتا محکمی به من داد و گفت:

_ چشم فعلا الان میرم هیزم میارم.بعد وقت شد میرم میخرم.

ارسلان به حیاط رفت ،و بعد از مدتی با یک عالمه چوب برگشت.شومینه را دوباره را انداخت.به سمت آشپز خانه رفت و بعد از کمی سر و صدا کردن از آن خارج شد.به متر دورن دستش نگاه کردم.به سمت در هال رفت ،و قسمتی را که شیشه اش را شکسته بود، اندازه گیری کرد.

داشتم نگاهش می کردم که برگشت و نگاهمان در هم قفل شد.لبخندی به روی لبش آمد.ناخداگاه حس خوبی سر تا سر بدنم را گرفت و جواب لبخندش را با یک لبخند شیرین، وپر از ناز و عشوه دادم.
ارسلان یک ابرویش را بالا انداخت و تک خنده ی مردانه ای کرد.حس خوبی از اینکه او شوهرم است و فرزندمان درون شکمم دارد رشد می کند سر تا پاییم را فرا گرفت.
و آن احساس سرمایی شدید را از تنم بیرون کرد.از جلویی در بلند شد و به سمتم آمد.دستش را دورم حلقه کرد و بوسه ای به روی لب هایم نشاند.لبخندی عمیق به روی لبهایم آمد.
ارسلان از من جدا شد و به طرف کتش رفت.با چشمانم دنبالش می کردم.برگشت و به چشمان منتظرم را نگاه کرد، و گفت:

_دارم میرم برای شیشه تا بگم بیان درستش کنند.

با حس خوبی که داشت در وجودم غوغا می کرد.
لخند زدم و گفتم:

_باشه.مواظب خودت باش.زودم برگرد.

با لبخند دستش را به نشانه خداحافظی بلند کرد و از در خارج شد.لبخندی از روی ذوق زدم ،و دستی به رویی شکمم کشیدم و گفتم:

_ببین مامان...بابا ما رو هم دوس داره..مثل مهشید و رز.

ارام و با کمی ترید اضافه کردم:

_شاید هم بیشتر...

خند ام گرفت.مهشید را تا چند وقت پیش خیلی دوست داشتم و او را مثل مادرم میدانستم.ولی بعد از آن اتفاق شوم، و اتفاقات حال دیگر آنطور دوستش نداشتم.گاهی اوقات هم شاید به او حساد می کردم و از او منتفر میشدم.
انتظاری بیش از این نمی رفت چون او الان دیگر هوویم بود و همین طور رقبیم.نمیدانم یک احساسی درون وجود می جوشید که من از مهشید قدرتمند ترم و ارسلان مرا بیشتر دوس دارد.لبخند بدجنسی روی لب هایم امد.

لبخندم به خنده تبدیل شد.به افکار پلیدم خنده ام گرفته بود.همانطور که می خندیدم. چشمم به کیف ارسلان افتاد، و چشمانم برق زد.به سرعت از جاییم بلند شدم و به طرفش رفتم.زیپش را که باز کردم.چشمانم با دیدن لپ تاپ درون کیف برق زد و جیغی از خوشحالی کشیدم.
لپ تاپ را از درون کیف در آوردم و رویی میز گذاشتم.
خودم هم روی زمین رو به رویی لپ تاپ نشستم.لپ تاپ را روشن کردم.بعد از روشن کردنش اینترنت را چک کردم تا وصل باشد.سریع اسکایپ را نصب کردم ، و بعد از وارد کردن آیدی سیل پیام ها و تماس هایی بی پاسخ بود که از طرف خانوادام سرازیر شد.
سریع پتو را دورم درست کردم تا از دیده شدن احتمالی شکمم نیمه برآمدم جلو گیری کنم.با اینکه نشسته بودم و لپ تاپ رو به رویی صورتم بود ،و هنوز شکمم انچنان جلو نیامده بود.ولی باید مواظب می بودم.
حتی فکرش هم وحشت به دلم می انداخت.تماس را برقرار کردم و منتظر شدم مادرم یا پدرن جواب بدهند.
تماس قطع شد و کسی جواب نداد.برایی بار دوم امتحان کردم ولی باز هم فایده ای نداشت.برای بار سوم در ناامیدی دوباره تماس را بر قرار کردم..
دیگر داشتم کاملا از جواب دادنشان نا امید می شدم که تصویر مادرم نمایان شد.با خوشحالی و ذوق گفتم:

_سلام مامان خوبی؟بابا خوبه؟کجاست نمی بینمش؟!

کمی که به قیافه مادرم نگاه کردم عمق فاجعه را خواندم.
ساکت شدمهر لحظه به انفجارش داشت نزدیک می شد.

که با جیغ مادرم از جایم پریدم:

_دختره بی فکر..کدوم گوری بودی داخل این چند هفته ها؟از کی تا حالا انقدر بی شعور شدی که جواب مارو نمیدیی؟
نمیگی نگرانت میشیم؟همین الان بلند میشی بر می گردی ایران فهمیدی؟وگرنه با بابات میام اونجا و به زور برت می گردونم.

با تعجب نگاهش می کردم.تقریبا هیچ وقت اینگونه با من رفتار نمی کرد.دهانم از تعجب باز مانده بود.به سختی دهانم را جمع کردم و گفتم:

_مامان..

مادرم دوباره خواست به من بپرد که پدرم از پشت سر مادرم پدیدار شد ، و با اخم نگاهم کرد.کاملا ساکت شدم. حق داشتند.پدرم با سر زنش نگاهم کرد ،و گفت:

_بناز... فکر نمی کردم انقدر بی فکر باشی.یا اینکه ما واست ارزشی نداریم که حتی یه پیام ندادی نگفت پدر و مادرم اینجا هزار جور فکر می کنند.نگران می شند.این چند هفته خواب به چشمون نیومده.

بعد نفس عمیقی کشید.با خجالت سرم را پایین انداختم شرم زده گفتم:

_ واقعا ببخشید.هرچی بگید حق دارید من شرمندتونم میدونم خیلی بچه بدیم براتون.

مکث کردم و لبانم را با زبانم خیس کردم و ادامه دادم:

_بخدا خودمم دلم براتون تنگ شده بود.مشکلی پیش امده بود اینجا که نمی تونستم باهاتوم تماس بگیرم.خودمو خیلی به آب و اتیش زدم راهی پیدا کنم تماس بگیرم باهاتون.

سرم را بالا گرفتم و نگاهشان کردم.تا عکس العمل شان را ببینم.هر دونفرشان با دهانشان باز شده بود ،و چشمانشان از کاسه خارج شده بود.سر پدرم را دیدم که جلو آمد بود و با تعجب به چیزی نگاه می کرد، آرام زمزمه کردم:

_بابا

پدرم زیر لب چیزی نجوا کرد و بازهم دهانش از تعجب باز شد.کلافه چشمانم را در کاسه چرخاندم چشمم به تصویر کوچک خودم در گوشه لپ تاپ افتاد، یک لحظه خشکم زد با تردید کمی سرم را جلو بردم ناخداگاه چشمانم تا آخرین حد باز شد و زبانم بند آمد.

کپ کردم.چشمانم تا آخرین حد باز شد.ناخداگاه با صدای بلند جیغ کشیدم ، و در لپ تاپ را محکم بستم.صدای بدی ایجاد شد.طوری که از صدای بسته شدنش از جا پریدم.

_بناز مردی...

از ترس پوچ شده بودم، و توان تلفظ درست کلمات را نداشتم.با تته پته ،و هول ، هولی گفتم:

_ا..ا..ارسلان..گـ...وه خوردم..ا..ا..ارسلان ببخشید.

از ترس حتی جرات گریه کردن هم نداشتمپوزخندی زد، و گفت:

_ دیگه دیر شده بناز..خیلیم دیره..باید قبل از اینکه همچین غلطی کنی بهش فکر می کردیی...

کمربندش را درآورد، و و آرام آرام به طرفم قدم برداشت.
نزدیکم شد.چند باری کمربند را بازو بسته کرد، و صدای خوف برانگیزی ایجاد شدوحشتم بیشتر از قبل شد.

به طرفم خیز برادشت.دستمانم را جلوی صورت ،و شکمم گرفتمو با صدای بلند اسم خدا را صدا زدم و بلند گفتم:

_خداا...به من رحم نمیکنی به این بی نوای که تو شکممه رحم کن لعنتی اینم بچته..

غرید خواست دوباره به طرفم حمله کند.که همان موقع صدای زنگ تلفنش بلند شد ،و با صدای گریه های من ادقام شد.انقدر زنگ خوردتا قطع شد.به چند ثانیه نکشیده ،دوباره زنگ خورد.ارسلان با خشونت به صفحه گوشی اش نگاه کرد و گفت:

_لعنتی...ببین چیکار کردی.

داد زد:

_ببین..

با اشکانم پشت سرهم می ریختند، و با هق هق گفتم:

_نکن..جواب نده..بابام آقم میکنه..مامانم دق میکنه..

بیشتر و با صدایی بلند تر گریه کردم.ارسلان از صدایی گریه ام و زنگ زدن های پشت سر هم پدرم کلافه شده بود.
دستی درون موهایش کشید و گفت:

_بدرک مگه برام مهمه؟

دوباره همان خوی خشنش به میدان آمده بود ، و هر لحظه بدتر می شد.صدای زنگ پشت سر هم تلفنش به شعله های آتیشش اضافه می کرد.با عصبانیت نگاهم کرد و با تشر گفت:

_برمیدارم...

شک زده از حرفش گفتم:

_چ..چی..

موبایلش را جلوی صورتم گرفت، و گفت:

_ همین که شنیدی..

شروع به جیغ و داد کشیدن کردم تا این کار را نکند ولی او با خشم نگاهم کرد و گفت:

_تا کی بناز؟ تاکی دختره ای بی فکر تاکی؟بلاخره که می فهمند زنمی شدی.

ارسلان مدام راه می رفت، و از اول سالن تا آخر سالن را طی می کرددماغم را بالا کشیدم؛ و صدای گریه ام بالاتر رفت.ارسلان با تشر گفت:

_بناز..بناز خفه شو..خفه

پوفی کشید، و به طرف اتاق کارش قدم برداشت.حین رفتن برگشت ،و با انگشت اشاره اش به حالت تهدید گفت:

_ صداتو میبری بناز.فهمیدی؟؟

استرس تمام بدنم را گرفت بود.دست و پایم میلرزید.
به سختی خودم را به روی مبل رساندم، و خودم را روی آن انداختم.با گریه دستم را روی شکمم گذاشتم ، و گفتم:

_ میدونم..میدونم آخرش بچم رو خل میکنه..

با یاد خل شدن بچه ام بلند زدم زیر گریه.با گریه نظاره گره رفتن ارسلان بودم.

ارسلان

دوست داشتم همه دندان های بناز را در دهنش خورد کنم.
اعصابم به شدت خراب شده بود.کل سالن را رفتم ،و آمدم..
صدای زنگ زدن تیرداد عصبانی ترم می کرد ، و بناز را پریشان تر.هر لحظه صدایی گریه اش بلندتر می شد.
با تشر گفتم:

_بناز..بناز.خفه شو..خفه.

گوشیم مدام زنگ می خورد.کمربندم را رها کردم ، و گوشی را در دستم جا به جا

کردم.میدانستم تیرداد عصبی تر از آن بود که به توان با او منطقی حرف زد.صدای بناز روی مخم بود.اشک و آهش هم به عصبانیت من اضافه می کرد.
میخواستم جواب تیرداد را بدهم.بهتر بود.آخر تاکی با ترسش زندگی می کردم؟
مطمئن بودم اگر جوابش را نمیدادم مستقیم میرفت دم خانه ام ، و آن وقت بود که مهشید از همه ماجرا خبر دار می شد. تنها وحشتم این بود که مهشیدم بفهمد، و قصد کند، مرا ترک کند...به طرفم اتاقم قدم برداشتم یاد صدای بلند گریه بناز افتادم.در حین رفتن برگشتم و انگشت اشاره ام را به حالت تهدید به سمتش گرفتمبا خشم به بناز گفتم:

_صواتو میبری بناز...فهمیدی؟

بناز به سختی خودش را به مبل رساند و خود را روی آن انداخت.دستش را به روی شکمش گذاشت و چیزی زمزمه کرد.
زمزمه اش رانشنیدم، و به اتاق کارم رفتم.نفس عمیقی کشیدم تا برخودم مسلط شوم.تماس را وصل کردم.تا تماس وصل شد صدای داد و بیداد ،فحش و لعنت تیرداد را شنیدم.با صدایی بلند داد می زد و تهدید می کرد:

_ارسلان..ارسلان دعا کن پیدات نکنم فقط دعا کن..میکشمت مرتیکه عوضی..

صدای نفس نفس زدن عصبانیش از پشت خط می آمد.سعی کردم آرامشم را حفظ کنم، ؛ با خونسردی گفتم:

_اینو یادت نره دخترت پیشمه و البته که الان دیگه دامادتونم نه؟

تیرداد خنده ای عصبی کردو با عصبانتی که معلوم بود سعی کرد کنترلش ندارد گفت:

_ببند دهنتو..حرف نزن ارسلان...حرف نزن..اون دهن لجن بارتو ببند..

با آه گفتم:

_بلاخره دیگه از ما گفتن بود..حالا خود دانی

صدای پر خشمش از پشت خط بلند شد:

_ارسلان...اعصابمو از این خراب تر نکن.بگو کدوم قبرستونی بردی دخترمو کجاس لامذهب؟

پوزخندی از این همه احساس مسئولیت پدرش زدم و با لحنی که به زور سعی داشتم خونسرد نشانش بودم گفتم:

_پیش شوهرش..

همین حرفم باعث انفجار دوباره تیرداد شد.تیرداد دادی زد، و گفت:

_ باز گفت شوهرش..آخه مرتیـــ...

صدای مداخله همسرش آمد که حرفش نیمه تمام ماند.سعی داشت تلفن را ازاو بگیرد..آن وسط هم چند فحش نصیب من می شد.صدایی همسرش ارام شد..با صدایی پراز حرص گفت:

_میخوام ببینمش..دخترمو برام بیار اینجا لجن کثافت.

به سمت میز رفتم ،و پاکت سیگارم را از رویش برداشتم، و بعد به میز پشت کردم و به آن تکیه دادم.مچ پایم را به روی آن یکی مچ پایم انداختم.سیگاری از پاکت در اوردم، و گفتم:

_نیارم چی میشه؟

از این بازی خوشحال بودم.لذتش را به خوبی حس می کردم.با حرفش تکیه ام را از میز گرفتم:

_میرم پیش مهشید...
همه چیو میگم ...همه چی.

سیگار از دستم افتاد، و گفتم:

_توالان منو تهدید کردی ؟؟؟الان مثلا باید بترسم واایی نگو تورخدا خیس کردم خودمو..

پوزخند صدا داری زدم.خم شدم و سیگار را برداشتم.

_هر گوهی میخوای بخور..

خوب میدانستم حرفم الکی است.تیرداد میدانست مهشید را چگونه دوست دارم ، و نقطه ضعفم را در دستانش گرفته بود، و با او بازی می کرد
صدای ریش خندش از پشت خط آمد:

_حالا خواهیم دید...من دارم میرم سمت مهشید.

بلند اسم زنش را داد زد و از او طلب کلید ماشینش را کرد..
بعد با حرص گفت:

_مطمئن باش نابودت میکنم ارسلان....

سیگار را محکم به روی زمیز کوباندم و گفتم:

_ اصلا بیا با خودش حرف بزن..

به سرعت و با عصبانیت از اتاق خارج شدم ،و به سمت هال رفتم.با پرخاش گوشی را به طرف بناز گرفتم و گفتم:

_بیا بابات پشت خطه...

تعجب کرد و چشمانش باز شد..معلوم بود بدجور استرس به جانش افتاده است.با تته پته گفت:

_نـ..ـه..نـ...ـه...ارسلان ...نـ..ـه

گوشی تلفن را به روی گوشم گذاشتم و باحالت پیروزانه ای گفتم:

_شنیدی که چی گفت؟گفت نه..

تیرداد عصبی گفت:

_من میدونم تو چه جونوری هستی.. ارسلان منکه میدونم تو زورش کردی..تو ترسوندیش دخترمو..دعا کن فقط دعاکن دستم بهت نرسه..

دستانم را روی چشمانم کشیدم و گفتم:

_من هیچکی و بزور اینجا نگه نداشتم... حالاهم بیا تحفتو ببر....اون قرداد امضا کرده اینم یادت باشه که اون قاتل دخترمه.. پاش گیره بفهم..

داد بلندی زد که از دادش کمی تلفن را از گوشم فاصله دادم..
بناز دوباره به گریه افتاده بود و مثل همیشه هر لحظه گریه اش بیشتر می شد.

_تو با دختر من قرار داد داری؟؟انقدر بیچاره شدی؟؟هاا!! تو که زن هم از سرت زیاده..چرا بناز؟؟ها؟چرا کثافت اشغال چرا؟!

خسته از بحث کردن با او بی حوصله گفتم:

_تیرداد میخوای باور کن...میخوای نکن میل خودته.بناز با اجبار کسی اینجا نیومده

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_ من فقط راه حل بهش پیشنهاد دادم بفهم پـ...یـ..شـ..نـ...هـ..ا...د دادم تفنگ که رو سرش نذاشتم..

تیرداد نالان گفت:

_عوضی اون تازه ۲۲ سالشه..چرا اینکارو کردی باهاش؟چرا؟؟

صدای گریه های مادر بناز و خود بناز باهم هم نوا شده بود.
کمی سکوت برقرار شد تا تیر داد به حرف امد و گفت:

_ آدرسو بده..

نمی توانستم ریسک کنم و ادرس اینجا را به او بعدم نمی شد.تیرداد بلندتر تکرار کرد:

_شنیدی چی میگم؟؟ادرس و بده..

به طرف بناز برگشتم ونگاهم را در چشمان اشکیش دوختم، و گفتم:

_ادرس برا چیته تیرداد؟؟

صدای متعجبش آمد:

_یعنی چی برا چیمه؟؟میخوام بیام دخترمو ببرم.

با تحکم بیخود بلندی گفتم.بناز هم از اونور با گریه بال بال میزد و می گفت :

_تو روخدا نگی..نگی بیاد..

سرم را تکان دادم از ان ور تیرداد اصرار می کرد از ان ور بناز..خسته از این کش مکش ها تلفن را بدو خدافظی قطع کردم و رو بناز با تشر گفتم:

_همینو میخواستی دختره ی بی...

تا خواستم ادامه حرفم را بگوییم ،بناز بلند زد زیر گریه.
بقیه حرفم را خوردم.پشتم را به او کردم و به سمت پله ها رفتم.
بناز مانند بچه ها با گریه و ببخشید گویان به دنبالم می آمد.

به طرفش برگشتم و بازویش را محکم در دستانم گرفتم و فشارش دادم و با داد گفتم:

_دنبالم نیا...خستم کردی...روانیم کردی...ای خدا این چه گوهی بود که خوردم...

با دادم گریه اش بند آمده بود.با همان چشم های معصوم و بق کرده از حرف هایم بازوهایش را از دستانم کشید ، و زودتر ازمن به طرف پله ها رفت.حوصله ی او را نداشتم فشارها همه به سویم بودند.

بناز

ناخون هایم را از عصبانیت میجویدم.از شدت حرص و عصبانیت انگار به شکمم زده بود ، چون به شدت احساس ضعف و گرسنگی می کردم..دلم میخواست یک گوسفند درست بریون شده جلویم بگذارند تا باجون دل بخورم.
یاد غذا هایی مادرم افتادم.دوباره یادشان افتادم.
چشم هایم پر شد.

_ای خدا چقدر من بدبختم؟

دلم برای مادر پدرم یک ذره شده بود.دوست داشتم همان موقع که پدرم به ارسلان گفت تا ادرس را بدهد بیایید دنبالم.میخواستم با تمام وجودم داد بزنم و بگوییم زودتر دنبالم بیا.ولی نمی شد ، نمیتوانستم.چه فایده ؟؟
بعد از چند ماه با یک شکم برامده به باید به پیششان بروم ، و چه بگویم؟؟؟بگویم این بچه ام است.بچه من و ارسلان...
بچه ای کسی که مرا قربانی حوا و هوس خود کرده؟
مرا خون بس دخترش؟؟
با بغض نگاهی به شکمم انداختم.ناخداگاه دستم به رویش رفت احساس دل آشوبی داشتم :

_چی بهت بگم آخه مامان ؟!حتی یکی نیست ببرم سونوگرافی تا از حالت باخبر شم.تا صدایی قلبتو بشنونم.
تا ببینم جنسیتت چیه؟دخترمی عصای دستمی؟یا گل پسرمامانی؟؟

یاد پدرم افتادم.دلم برایش میسوخت اگر اینگونه مرا می دید.کمرش بیشتر از این خم می شد.دلش بیشتر میشکست:

_ مامان جون... یک بابا بزرگ داری..انقدر خوبه مطمئن باش وقتی بیای انقده دوست دارت داره.مامان بزرگتو که دیگه نگو هرچی از مهربونی و خوبیش بگم کمه...همه دوستت دارن مثل من و بابات....

چه حرف جالبی زدم...من و بابات....پدری که از پدریت فقط تولید و تاکثیرش را بلد بود، و بس.مطمئنن نمی گذاشتم بچه ام را باخودش جایی ببرد، و قصد کند او را از من بگیرد..اوضاع خوبی نبود .میدانستم خوده ارسلان تا چه حد عصبانی است.البته؛ تقصیر خوده احمقم بود.نباید اون قرار داد رو امضا می کردم.با افسوس گفتم:

_اخ قرار داد ...آخ

در باز شد.سرم را بالا آوردم و ارسلان را دیدم. با سینی از غذا به داخل امد.

_بیا بخور...

رویم را از او گرفتم و برگرداندم و جوابش را ندادم.
صدایم زد:

_بناز.

به طرفم آمد ، و سینی را جلوی رویم گذاشت.خودش هم کنارم نشست.
اعصابم به حد کافی خورد بود.حتی احساس و ضعف بچه درون‌شکمم را نادیده می گرفتم.ارسلان با صدای ارامی می گوید:

_چرا اذیت میکنی؟میدونی فشارهای روم خیلی زیاده.
بابات داره علناً داره تهدیدم میکنه.. توهم قهر میکنی..
چیکار کنم؟؟ها؟

کارش همین بود...دلم را می شکست و دوباره میخواست اعتنایی نکنم و نم پس ندادم...با همان حالت قهر و سردی گفتم:

_غذا نمی خورم..

با دستش سرم را به طرف خودش برگرداند و با اخم گفت:

_منم مرده چشم و ابروت نیستم.نگران بچمم اون گشنشه...
من میگم باید بخوری تو هم نمیتونی هیچ کاری بکنی...

بعد با دستش بزور دهانم را باز کرد و قاشق پر از برنج و خورشت را در دهانم چپاند...در شک کارش ماندم..دوباره با اخم گفت:

_حالا ،بجو...

بزور لقمه را پایین دادم ، و رویش آب خوردم تا پایین برود.
مزه غذا در دهانم طعم خوبی می داد وناخداگاه شروع به خوردن کردم.با تک خنده ای ارسلان سرم را بالا اوردم.با تعجب سرم را به معنی چیه تکان دادم..
دستش را بالا بردمنظورش را فهمیدم..نه به آن ناز اول ...
نه به این پرخوری الان با خنده گفت:

_ هیچی ،غذاتو بخور...

یاده پدرم افتادم.دمغ شدم.بغ کرده نگاهی به ارسلان کردم...
آرام گفتم:

_ارسلان با بابام،مامانم چیکار میخوای بکنی؟؟

در فکر فرو رفت و بعد از دقایقی گفت:

_میبرمت پیششون.تا ببینند.

شک زده نگاهش کردم.با تعجب گفتم:

_ یعنی چی میبرمت پیششون؟؟

ارسلان نگاهی عجیبی به من انداخت.

_سمعک لازم داری؟؟یعنی چی نداره!!همین که شنیدی.

با اخم نگاهش کردم.دستی روی شکمم کشیدم وبه آن اشاره کردم ، و گفتم:

_ نکنه انتظار داری شاهکارت رو هم بهشون نشون بدم؟!

تک خنده حرص دراری کرد، و گفت :

_ خوب زنمی..چیز عادیه، انتظار داری قابت بگیرم بزارم روی دیوار فقط نگات کنم؟

خشمگین نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_الان وقت شوخیه ارسلان؟؟اونم تو این موقعیت؟؟

ارسلان سینی را از روی تخت برداشت و روی زمین گذاشت. بعد کنارم به تاج تخت تکیه داد و آرام سرم را با دستش گرفت، و روی شونه ای مردانه اش گذاشت.با عجز گفت:

_بناز هیچی نگو توروخدا..فعلا فقط به ارامش نیاز دارم..

ناخداگاه سکوت کردم..ولی؛ باز هم نمیتوانستم استرس دیدار با خانواده ام را نادیده بگیرم.استرس دیدنشان مثل خوره به جانم افتاده بود.با صدایی ارامی گفتم:

_ارسلان..خدایی برم چی بهشون بگم؟؟ها؟

پوف بلندی کشید، و شانه اش را از زیر سرم برداشت .
زیر لب به گمانم ناسزا بارم کرد، وبعد با عصبانیت برسرم داد زد:

_بناز...بناز..بناز...میشه یه چند دقیقه دندون رو جیگر بزاری؟انقدر نری رو مخم...

دستش را روی سرش گذاشت و ادامه:

_ گاهی اوقات فکر می کنم مخم تردمیله..هی میری روش راه میری..خوب چه میدونم.اصلا بگو از زیر بته به عمل اومده.تو که ماشاءالله واسه هر چیزی که من میگم زبون داری...

چپکی نگاهش کردم با بد خلقی گفتم:

_ارسلان جدیدا تو اب نمک میخوابی؟!؟خیلی نمک شدی ها.

با لبخندی سرش را به طرفم گرفت و با پرویی گفت:

_مونده تا به تو برسم استاد...

از عمد استادش را کشید بود.مشتی به سینه اش زدم، و بیمزه ای نثارش کردم.ظهر بود..من خسته از کشمکش های اخیر به ارامی پلک هایم را روی هم گذاشتم.لحظه ای اخر دستان گرم ارسلان را دور خودم حس کردم.

***

با دستانی لرزان کمربند پالتوی قرمزم را محکم تر بستم.
با استرسی که ناخواه به دستم زده بود و لرزش نامحسوسی را در آن جاری کرده بود زنگ در خانه پدری ام را فشردم.با ترس به پشت سرم نگاه کردم.ارسلان درون ماشین بود و با اخم داشت مرا نگاه می کرد.
با آن اخمش استرس درونم را تشدید می کرد.قلبم به تکاپو افتاده بود.احساس می کردم قندم افتاده است ، واگر یک دقیقه دیرتر در را باز می کردند بی شک از هوش میرفتم.
در باز شد ، و مامان به سرعت جلویم حاضر شد.با دیدنم دستانش را از هم باز کرد ، و مرا به آغوش گرمش مهمان کرد.تمام آن لحظه را عطر و گرمای مادرم را با جان دل استشمام می کردم، و آن لحظه و ارامشش را خواستار ابدی شدم.صدای پر از بغض مادرم بلند شد:

_دختر گلم..دختر قشنگلم...نمیدونی این دو روز چی بمون گذشت.چرا اینقد بی فکری

ها؟چرا؟

مرا از آغوشش بیرون آورد ، و دوباره نگاهی به من انداخت.
سعی کرد لبخندی به لب بیاورد ولی بغضش که هر لحظه بیشتر می شد آن اجازه را به او نمیداد:

_آب زیر پوستت رفته عزیزم..تو این مدت که نزدته؟زدت؟اون نامروت زدتت آره؟

اشک هایش از زمانی که اولین کلمه اش را گفت سرازیر شدند.با اشک این حرف هارا میزد.دستم را روی شانه اش گذاشتم.با لبخندی دلگرم کنند گفتم:

_مامان قشنگم گریه چرا آخه؟حالم خوب خوبه.مگه جرات داره بزنم!

دروغ محض بود حرف هایم..میدانستم. ولی او زرنگ تر از این حرف هاست ،و حال درونم را از چشم هایم می خواند.
یکهو با هول گفت:

_ حالا چرا تو حیاط وایستادیم بیا تو دخترم....عزیز دلم.

با استرس نگاهی به دور اطراف حیاط انداختم ، و گفتم:

_ مامان بابا کجاس؟؟

اشک هایش بیشتر شدو باغم گفت:

_ تو این دو روز اندازه ده سال پیرتر شده. بناز حتی یک لحظه ام خواب به چشمش نیومده.

من هم با حرف های مادرم به گریه افتادم. دوست داشتم هر چه سریعتر بروم و یک دل سیر با پدرم حرف بزنم.در گوشم آرام ورد محبت بخواند و من مست محبت ، و حرف هایش شوم به یاده کودکی شیرینم.. به طرف خانه رفتیم.به هال که رسیدیم نگاهی‌به اطراف انداختم.خبری از پدرم نبود با شک ، و ناراحتی رو به مادرم گفتم:

_ کجاس پس..دلم براش تنگ شده...

مادرم هم با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_تاهمین الان اینجا بود.اونم مثل تو دلش تنگه عزیزکم...حتما رفته تو اتاق کارشه.

مادر این حرف را زد، و به طرف اتاق کار پدرم رفت.
تعلل مرا دید برگشت و با لبخند دلنشینی دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

_بیا دختر قشنگم..

با مادرم وارد اتاق پدرم شدیم.روی صندلی نشسته بود وبه جایی نامعلوم خیره شده بود.حضور مارا حس نکرد، معلوم بود در این دنیا نیست.

_تیرداد ؛دخترت اومده..نمیخوای بعد از چند ماه.. ببینیش...

پدرم متوجه حضورمان شد.ولی نگاهش را از جایی که به آن خیره شده بود نگرفت.پدرم حتی به حرف مادرم هم اعتنایی نکرد.بعد از مدتی خواستار بیرون رفتن او شد.
مادرم که رفت هنگام بیرون رفتن به گرمی شانه ام را فشرد.نفس عمیقی کشیدم تا از استرس درون کم شود.
ارام و با استرس جلوتر رفتم.لبم را با زبانم تر کردم و لب به سخن باز کردم:

_بابا جون...عزیزم میدونم کاره اشتباهی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که از جایش بلند شد، و با چند قدم بلند از پشت میز خودش را به طرفم رساند.چند لحظه در چشمانم خیره شد خواستم او را در آغوش بگیرم که..سیلیه جانانه مهمان گونه ام کرد.

_چطور نفهمیدم قضیه بو داره؟؟

شرو به قدم زدن کرد.قدم می زد، و به خودش لعنت میفرستاد...انگار داشت قضیه را

داشت برای خودش جمع بندی می کرد:

_پافشاری تو برای رفتن از ایران.....قبول کردن یهویی ارسلان برای آزادیت بدون اطلاع مهشید..لعنت به من....لعنت به من..که نتونستم ازت مواظبت کنم...

اشکانم مثل همیشه راه خود را پیدا کرده بودنند.
انگار اشک هایم تمامی نداشتند...به هق هق افتاده بودم..
زبان باز کردم.نمیخواستم سوختن بیش از حد او را ببینم:

_ اینکارو نکن با خودت عزیزتر از جان من...من غلط کردم بابا...هر چی تو بگی فقط به خودت لعنت نفرست...
منو لعنت کن ولی خودتو نه...

محکم به سرم می زدم پدرم هم به گریه افتاده بود.

_بناز بچگی کردی...رفتی پیش ارسلان؟!؟ارسلانی ک چیزی جز گوه از زندگیش نمی باره..

اولین بار بود صدای گریه پدرم را می شنیدم نمی توانستم تحمل کنم.

_بابا درک کن...بخدا چاره ای نداشتم اون منو تهدید به مرگ کرد..میخواست حکم قصاصم رو بگیره...چی کار میتونستم بکنم؟؟

با چشم های اشکی نگاهی به رویم انداخت:

_من دارم با شکیبا کار میکنم.....داریم بی گناهیتو ثابت می کنیم..نمیزارم برگردی پیشش دیگه نمیزارم به هیچ عنوان..

شک زده نگاهش کردم...با خوشحالی گفتم:

_جدی میگی بابا جونم؟

سرش را تکان داد...از ذوق بی گناهیم خنده بر لب هایم امد و با ذوق و شوق خودم را در بغل پدرم انداختم..خنده بلند و سرمستانه ای کردم.حرکتی نکرد ...ولی طولی نکشید که او هم دستانش را دور بدنم حلقه کرد و به خودش فشرد...
آرام در گوشم زمزمه کرد:

_کجا بودی گل دخترم؟کجا بودی عزیز بابا؟میدونی چی به سرم امد تو نبودت.کجا زندگی می کردی با اون گرگ خرفت؟

اشک هایم را که دوباره سرازیر شده بودند را پاک کردم.
با کمی مکث گفتم:

_می گفت خونه ای پدر مادرشه...میگفت بچگیاتون همش اونجا باهم بودید فوتبال بازی میکردید...

پدر زیر لب فحشی به ارسلان دادو گفت:

_اون عوضی حتی از ملک پدریشم سو استفاده میکنه.. پدرش جوونیشو تو اون خونه داد...

بعد از صحبت های طولانی من و پدرم بلاخره یاده مامان افتادم..او هم گناه داشت میدانستم الان یک گوشه نشسته است دارد گریه میکند یا اینکه فکر و خیال های مختلف می کند.

_بابا جون بریم پیش خانومت که الان کلی حسودی میکنه...

با لبخندی خسته گفت:

_من قربون تو و مادرت بشم...

پدرم همین بود.... قهر هایش دقیقی بود و جانش به خانواده اش بند بود..پیش مادرم که رفتیم.با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_به خونت خوش آمدی نفس من..عزیزم برو تو اتاقت پالتوت در بیار لباستو عوض کن بیا شام بخور...

یک لحظه همه خوشی هایم ذایل شد.اگر پالتویم را در می آوردم شکمم معلوم می شد.یادم نبود.. و البته نمیتوانستم به آن ها بگویم حامله ام...ان هم چهار ماه..بیشتر از عکس العملشان میترسیدم ، و از حرف های که پدرم راجب ارسلان میزد...لبخند مضطربی زدم و آرام به سمت اتاقم قدم برداشتم.به اتاقم وارد شدم...نگاهی به اطرافش انداختم...هنوز هم بعد رفتنم همه چیز سر جایش بود...نگاهی به قاب های روی دیوار انداختم در همه شان لبخندم پررنگ بود و عکس را زیبا تر نشان میداد.
چند قاب عکس که روی دیوار بود...من و رویا هردو باهم بودیم.. شادیمان را جشن می گرفتم ... شادی دیپلم گرفتن،گواهی نامه و....خیلی چیز های دیگر.
چند عکس قدیمی دوران کودکیمان هم به دیوار اویخته شده بود
به سمت کمد اتاقم رفتم.
در کمد لباسهایم را باز کردم.
تک و توکی از لباس هایم را که نبرده بودم مانده بودند.
آن چند تایی هم که مانده بودند معلوم بود چرا مانده اند.
چون یا تنگ بودند یا کوتاه..به زور یک لباس نسبتاً گشاد از بین بقیه لباسهایم انتخاب کردم.استینش کوتاه بود و برای چند ساعت بد نبود.پالتوام را در آوردم و لباسم را پوشیدم.
رفتم جلویی آینه ایستادم.شکمم معلوم بود.آرام دستم را به رویش کشیدم، و نفس عمیقی کشیدم.به سمت در رفتم و از اتاق خارج شد.بالایی پله ها ایستادم و سرکی کشیدم.کسی در هال نبود.آرام آرام از پله ها پایین امدم. دروباره نگاهی به هال کردم.خبری از پدر و مادرم نبود.

صدایشان از آشپز خانه می آمد.استرس برخورد مادرم و پدرم مرا گرفته بود.زیر دلم درد گرفت، و کمرم خم شد.
دستم را زیر دلم گذاشتم و از درد لباسم را چنگ زدم.
چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا حالم کمی بهتر شد و دردم ایستاد.کمرم را راست کردم و دستی به لباسم کشیدم.

_ای خدا.....انقدر استرس دارم اخرش بچم کج و کوله شد..چیکار کنم من؟

آرام چند باری تا دم اشپز خانه رفتم ، و دوباره از استرس برگشتم.دست آخرچی؟ باید میرفتم، وارد اشپز خانه شدم.
سرم را پایین انداختم و با نک پاییم به روی زمین شکل های درهم می کشیدم.پیش اپن ایستادم و دستم را به اپن تکیه دادم.مادرم که صدای آمدنم راشنید و گفت:

_اومدی...بنـ...

حرفش نصف ماند.با استرس سرم بلند کردم.رنگ نگاهش عوض شده بود، و نگاه شک زده اش را به شکم جلو امده ام دوخته بود.تا چند لحظه انگار خشکش زده بود، نمیتوانست تکان بخورد.

_مامان...

به خودش آمد.عصبانی نگاهم کرد و گفت:

_مامانو حناق...دختره چشم سفید....خیره سر

دوباره به گریه افتاد.... اشک هایش دل مرا می سوزاند..
گریه اش مرا هم به گریه انداخت..با چشمان اشکی نگاهی به پدرم انداختم او هم شک زده به شکم کوچکم نگاه می کرد مادرم با زاری خودش را به روی صندلی رها کرد.

_بناز.....بناز تو چیکار کردی؟بدبخت کردی خودتو....بدبخت کردی...

هق هقش بیشتر شد، و ادامه داد:

_بچه حرومیه اون لعنتی که جونشو واسه مهشید میداد تو شکمت داری؟!حالا یه نطفه حرومی از ژن خودش انداخته تو شکمت؟

قبل از اینکه اجازه حرف دیگری به او بدهم با گریه گفتم:

_ نه بخدا بچم حرومی نیست....صیغه کردیم....۹۹ ساله....

مادر هینی کشید ، و با یک دست به سرش زد:

_دیگه بدتر..... الهی من بمیرم...الهی بی مادرشی...

بعد به شکمم اشاره کرد و گفت:

_ این چه بلایی بود سرمون امد....چه بلایی سرمون اوردی بناز

پدرم به روی صندلی خشکش زده بود.انگار توان ایستادن و قدرت تلکمش را از دست داده بود.مادرم با گریه از سر جاییش بلند شد، با شتاب به سمتم آمد و بازویم را محکم در دستش گرفت.به سمت پدرم متمایلم کرد.بعد عصبی نگاهم کرد، به شدت تکانم داد و رو به پدرم گفت:

_ببین....بین دسته گله اقا رو ببین... چشم سفید با افتخارم میگه صیغم کرده...

از شدت تنش هایی که مادرم به من وارد می کرد گریه ام شدت گرفت.ناخداگاه دستم را به زیر شکمم گذاشتم.با این کارم شکم کوچکم بیشتر نمایان شد.پدرم انگار با حرف های مادرم و این کار من از شک خارج شد.متعجب به صحنه روبه رویش خیره بود و توان حرف زدن را نداشت.بعد از چند دقیقه با کمک صندلی از جاییش بلند شد و چند قدم به سمت ما آمد.زبان به سخن باز کرد، و گفت:

_ایـ...این...چیه؟!

مادرم با عصبانیت غرید:

_تیرداد بنظرت چیه؟؟ها؟به نظرت تیله قورت داده شکمش اومده جلو؟ میبینی حامله اس..حامله اونم ۴ ماهه... دخترت رسماً خودشو بدبخت کرد...

پدر کم کم رنگش به بنفش میزد، وآرام زیر لب غرید :

_ می کشمت ارسلان..هر چی صبر کردم کافیه....

می خواستم دفاع کنم...می خواستم حرف بزنم...اما ارسلان خراب کرده بود...بدهم خراب....و جای هیچ خوبی و دفاع را نگذاشته بود...پدرم ما را به سرعت کنار زد، و سویچ ماشینش را از روی آپن برداشتو به سمت در رفت.
باصدای نسبتاً بلند گفتم:

_بابا...

به طرفم برگشت.سریع ادامه دادم:

_بابا نرو ....لطفا...ارزش نداره بخدا....ابروی خودتو مارو نبر برای اون عوضی...اصلا آخر شب خودش میاد...

با ملایمات ادامه دادم:

_اومد بشینیدباهاش حرف بزنید...میدونستم می فهمید..

پدر با خشم نگاهم کرد،و گفت:

_بناز این همه بی تفاوتیت داره اعصاب منو خورد می کنه..

با جیغ و داد گفتم:

_یعنی چی بابا ؟؟؟من به فکر خودمم استرس برام خوب نیس...من میدونستم این کارو ازم میخواد...یعنی برای همین کار رفتم خونش برای اینکه براش پسری بیارم...

آرام با اشک گفتم:

_ بابامن یک بار سقط داشتم.....نزار برای بار دوم بچم رو سقط کنم....

مادرم دو دستی به سرش زد و به روی زمین افتاد...پدرم رنگ خشم را با ناباوری تغییر داد :

_بـ..ناز...بناز تو...تو...سقط کردی؟!؟

سرم را به پایین انداختم....یک دفعه همه خشمش فروکش شد.نمی توانستم چیزی بگویم....جو خانه به شدت روی اعصاب بود.
آرام بودن قبل از طوفان فضای خانه ، گرسنگی، و از ان ور میل به نخوردن غذا..همه و همه باهم تلفیق شده بود.ساعت ۱۰ شب به بعد بود، که صدای زنگ خانه سکوت را شکست...
پدرم با حرص گفت:

_بالاخره امد...

این را گفت و به طرف در رفت.نمی توانستم یک جا بند شوم...آرام وقرار نداشتم.مدام در جایم تکان می خوردم**ارسلان**

جلوی ماشین منتظر قدم می زدم ، و در انتظار بناز دقیقه ها را می شماردم.آمدنش طولانی شده بود، هشدار اینکه دلش هوایی شود، وقصد ماندن کند را به او داده بودم.
میدانستم اگر بماند دیگر قصد برگشت ندارد.
این حال مرا عجیب می گرفت.ولی خیال اینکه بناز دیگر مال من بود و بچه ای از خون و گوشت من در بدنش درحال رشد است، و یاد من هر لحظه با اوست ، تسلی اعصاب نداشته ام بود.
در باز شد گمان کردم بناز آمد سرم را بالا گرفتم.
تا خیالم از بودن چشم های سیاهش در کنارم راحت شود..
ولی به جای او تیرداد را دیدم.آن گره ای که بین ابروانه پهنش نشسته بود نشان از شوک حاملگی بناز می داد.
که او این گونه جلویم در آمده و با یک من عسل هم نمی شود ان را خورد.با همان اخم از بین دندان های به هم فشرده شده اش گفت:

_بیا تو...

حیف خاطره مهشید را میخواستم.وگرنه درصدی به حرفش گوش نمی کردم ، و میزدم زیر دوستیه ۴۰ ساله ام با او، بناز را برمی داشتم و به خانه ی اصلیش می بردم خودش جلوتر از من به داخل رفت.با طعنه گفتم:

_قبلا مهمان نوازتر بودی..

حرفم را که زدم.او به طرفم برگشت و تحیر که از این همه پررویم به صورتش نشسته بود.زبان باز کرد:

_ارسلان به نفعته ساکت شی،قبلا فکر می کردم آدم باشی.
مطمئن باش یک روز بد جواب این کاراتو میدم..

دیگر چیزی میانمان رد و بدل نشد تنها صدای قدم های من و تیرداد به گوش میرسید.داخل خانه که شدیم نه خبری از بناز بود ، و نه خبری از مادر زنم..
از فکر اینکه زن تیرداد مادر زن ام است، و خوده او پدر زنم خنده غیر قابل کنترلی به روی لب هایم نشست.
سرم را پایین انداختم تا تیرداد لبخند بی موقعه ام را نبیند.
اما زیاد در این کار موفق نبودم.چون به محض بالا آوردن سرم با چهره عصبانی و خصمانه او رو به رو شدم که به من خیره شده بود. با خشم غرید:

_اره بایدم خوشحال باشی،هرکی نشناسه تورو من که میشناسمت...باهم بزرگ شدیم...مثلا داداشم بودی.
لعنتی حداقل به حرمت برادریمون اینکارو نمی کردی آخه لجن..

هرکی جای تیرداد بود و این حرف ها را میزد سر جایش می شاندم ،و یک دل سیر کتکش میزدم ،و به جان او میفتادم. ولی بخاطر بناز هم که شده ساکت ماندم.ولی او انگار قصد داشت همین گونه بتازاند و اعصاب مرا به زیر تیکه هایش له کند.اینبار با خشم و حرص بیشتر گفت:

_آره....باید خوشحال باشی...الان دیگه هم خدا رو داری هم خرما رو...کیه که ناراضی باشه؟ها؟

بعد هم انگشب سبابه اش را جلوی رویم تکان داد و گفت:

_من نمیزارم ارسلان...

بلندتر داد زد:

_نمیزارم...

کم کم خشمم داشت خودش را نشان میداد، وبه راحتی می شد این را از دست های مشت شده ام حس کرد.

_تیرداد نیومدم که دعوا کنیم ..

تیرداد حرفی نزد و پس از چند لحظه سکوت طولانی گفت:

_اسم بچه بناز تو شناسنامه من میره..

صدای خنده ام بلند شد و در عمارت سروریان ها پیچید...

_شوخی بدی نبود..خندیدم..

_ولی من کاملا جدی گفتم ارسلان.... وقتشه به خودت بیای... تا کی میتونی به این وضع ادامه بدی؟؟؟
زندگی دخترم رو نابود کردی..دیگه کوتاه نمیام.....

کم کم دستانم از عصبانیت شروع به لرزیدن می کرد...جنسیت فرزندم برایم مهم نبود... این مهم بود که اسمش جز شناسنامه خودم در شناسنامه کسی دیگری نباید باشد....خنده دار بود... من باشم و فرزندم از آن دیگری؟!؟

_تیرداد منو اوردی اینجا بگی میخوام بچتو ببرم؟!؟
بنظرت باید بگم خیلی ممنون که داری این لطفو در حقم میکنی!!؟

تیرداد به خیال خودش فکر می کرد بسیار از این موضوع خوشحال می شوم.چشمانش را باریک کرد و گفت:

_پس حرفی نمیمونه دیگه درسته؟؟

با خشم داد زدم:

_مگه امدم بنگاه معاملاتی اقای سروریان؟؟؟بچمو پیش کش تو کنم؟!!به خیال خودت گفتی حالا که بازار گرمه بزار منم یک سودی ببرم؟؟کور خونوی آقا من نه از بچم می گذرم ..

و انگشتم را به حالت تهدید جلویش گرفتم:

_ و نه حتی از زنم...

با پوزخندی نگاهم کرد، و خونسرد گفت:

_ همین روزاست که بی گناهیش ثابت بشه...اون وقته که اعاده حیثیت کنم.. اون وقته که بهم میرسیم..

من هم پوزخندی مانند خودش زدم ، وجواب دادش را دادم:

_باشه....منکه از خدامه...ولی؛فکر اینکه بزارم زن و بچم اینجا باشند و از سرت بیرون کن...

تیرداد هم سعی در فرو کش کردن عصبانیتش داشت..ولی به خوبی موفق نشد، و داد زد:

_پس عقدش کن...عقدش کن و بچتو ببر نمیخوام یک ریاحی دیگه به جمع ما اضافه بشه...تا همین جاشم نمیدونستم چه ماریو تو آستینم پرورش میدادم...

حرفش بد تو ذوقم زد، با حرصی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_بچمو ببرم...مادرشم میبرم...حالا چه قانونی...چه زوری..

بعد طاقت نیاوردم بلند صدایش زدم:

_بناز...بناز...

تیرداد بلندتر داد زد :

_صداتو ببر لجن...

این حرفا دیگر از صبرم خارج بود...دیگر اعصابم بیشتر از این خورد نمی شد.

_بس کن تیرداد... نزار دست به یقه بشیم...

تیرداد از حرفم، و طرز حرف زدنم کاملا جا خورده بود..
با حیرت گفت:

_نکنه میخوای بیای منو بزنی؟!نه تو روخدا تعارف نکنیا یک وقت!!

پووفی کشیدم و دوباره بنازو صدا زدم تیرداد با پوزخندی گفت:

_ببین بناز اینجا نیست...رفته خونه عمش....راستش میخوام بدونی که بعداز اینکه بچه رو بدنیا اورد...میخوایم پسر عمشو قبول کنیم..

خشم تمام وجودم را گرفت و زبانه های اتش از چشمانم بیرحمانه به بیرون می زدند..بلاخره کار خودش را کرد..
حرفی را که نباید میزد را زد به سمتش یورش برداشتم ، و یقه اش را گرفتم..چند بار محکم تکانش دادم:

_تیرداد هدفت عصبانی کردن منه؟اگر هدفت اینه بدون بد راهی رو امدی خوب؟اگرم واقعا این حرفو زدی...بدون اول بناز رو چال می کنم...بعد هم تورو..نزار از اینی که هست سگ تر شم..

تیرداد خودش را نباخت.. با لبخندی رو به من گفت:

_میدونی که بناز حتی اگر ده بار دیگه ام ازدواج کنه....بازهم خیلیا خواهانش هستند و میخوانش..پس نیازی نیست دروغ بگم...

حقیقت مانند پتک به روی سرم فرود آمد. تنها اسم بناز در سرم بین ان همه هیاهو می درخشید ، و این اعصاب خورد مرا بیشتر پودر و خاکشیر می کرد..یقه اش را ول کردم و به طرف پله ها رفتم تا اتاق های بالا را نگاه کنم..تیرداد با سرعت به دنبالم امد وگفت:

_کجاسرتو میندازی میری حیوون؟!؟

خواست مانع راهم بشود.. که او را کنار زدم... بلند تر گفتم:

_بناز میدونم اینجایی...به نفعته خودتو بیایی بیرون..وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..میدونی سگ بشم چه بلایی سرت میارم..

پله ها را تند تند بالا رفتم...به آخرین پله که رسیدم زن تیرداد به سرعت از اتاقی خارج شد، وجلویم ظاهر شد...
با عصبانیت گفت:

_ فکر اینکه جنازه دخترمونم دیگه بهت بدیم از سرت بنداز بیرون...

با پشت دستم او را کنار زدم و به سرعت به سمت اولین اتاق رفتم که او از آن خارج شده بود.در را به شدت باز کردم.دور تا دورش را نگاه کردم و بدون هیچ سرنخی از بناز از اتاق خارج شدم.
به طرف اتاق دوم رفتم ولی در آن جا هم نبود...
به سرعت به طرف دری رفتم که روبروی اتاق اول بود..
به در اتاق که رسیدم تیرداد سر رسیدو جلویم را گرفت..

_هویی چته مثل خری سرتو انداختی داری خونه رو تفتیش میکنی..

بعد محکم به شانه ام زد..چون انتظار نداشتم قدمی عقب رفتم..نگاهم را به جای ضربه اش دوختم..نفس عصبی کشیدم که پره های بینی ام باز و بسته شد..

دندان هایم را از حرص روی هم فشردم.نگاه خشمگینم را از شانه ام گرفتم و به او نگاه کردم.
با عصبانیت او را از جلویی در کنار زدم و در را با شدت باز کردم طوری که با صدای بدی به دیوار خورد.از عکس رو به روی در فهمیدم اتاق بناز است...بناز به سرعت از روی تختش بلند شد..استرس در صورتش موج میزد.. دست هایش را به زیر شکمش گره زد..

شکم کوچکش که نمایان شد عصبانیتم فروکش کرد..در اتاقش چشم چرخاندم پالتویش را روی صندلی دیدم.
به طرف صندلی رفتم و پالتویش را از روی صندلی چنگ زدم.به سمتش رفتم و پالتویش را به طرفش گرفتم و با تندی گفتم:

_زود باش بپوش بریم..

تعللش را که دیدم عصبانیتم برگشت..به زور پالتو را تنش کردم و دستش را کشیدم..از اتاق خارج شدیم به سمت پله ها رفتیم.

_کجایی داری میبریش...وایسا ببینم..

با صدای تیرداد ایستادم و سرم را به عقب برگرداندم..

_دارم میبرمش خونش...دست شما هم درد نکنه خیلی زحمت کشیدید.

دوباره برگشتم و دست بناز را کشیدم که از پله ها پایین برویم ولی بناز محکم خودش را نگه داشت و دستش را از درون دستم بیرون کشید..با تعجب به طرفش برگشتم و با اخم نگاهش کردم.

_من هیچ جا با تو نمیام..

استرس در صورتش نمایان بود..ولی سعی می کرد بر خودش مسلط باشد..با خشم چشمانم را ریز کردم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_چی گفتی؟؟

با ترس یک قدم عقب رفت..ناخداگاه من هم یک قدم جلو رفتم.نمیدانم این جرات را از کجا اورده بود چون بلند و نترس گفت:

_گفتم من هیچ جا با تو نمیامم...

خشم سر تاپایم را فرا گرفت..با دیدن پوزخند عمیق تیرداد بیشتر شد..بلند سرش داد زدم:

_چه گه خوردی؟؟هاا؟؟بهت هشدار داده بودم که هوایی بشی و فکر موندن به سرت بزنه چه بلایی سرت میارم..

بلندتر داد زدم:

_گفته بودم بهت هشدار داده بودم..

به طرفش یورش بردم خواستم دستش را بگیرم که تیرداد به سرعت آمد و بینمان قرار گرفت و به عقب هولم داد..

_دستت بهش بخوره کشتمت...

با عصبانیت خواستم کنارش بزنم ولی از جایش تکان نخورد..

_برو اون ور ببینم...به توچه زن خودمه تا الانم زیادی مونده اینجا...بیا بریم بناز..زوودباش

_خفه شو مرتیکه..هی زنم..زنم می کنی دختر دسته گلمو بردی صیغه کرد..زندگیشو..آیندشوو تباه کردیی..

با حرف های مادر بناز خونم جوش آمد..وقتی گفت دختر دسته گلم یاد دسته گل خودم افتادم که دست همین دختر عزیزشان او را پر پر کرده بود...یاد رویایمم قلبم را فشرد..خشمم را دو برابر شد..به روی مادر بناز تیز شدم و با خشم به انگشت اشاره ام

را به طرف بناز گرفتم و گفتم:

_همین دختر دسته گل شما بوود که گل منو پر پر کرد..

تیرداد دوباره به عقب هولم داد و فریاد زد:

_دختر من بی گناه اینو به همه ثابت می کنم..حالا هم گمشو از خونه من بیرون...یالا

من هم مانند خودش فریاد زدم:

_باشه...بناز یالا بیا بریم..

تیرداد به طرفم خم شد و انگشتش را به حالت تهدید جلویم گرفت و گفت:

_دختر من هیچ جا باتو نمیاد...اینو تو اون گوشات فرو کن..

_دخترتو زن منه..هرجا که من برم زنمم باهام میاد...

با خشم گفت:

_انقدر زنم..زنم نکن..

تا چند دقیقه من و تیرداد با خشم نگاه هم دیگر می کردیم و نفس های عصبی و پشت سرهم می کشیدیم..

_بناز بیا بریم..زود باش..تا الانم بیش از حد عصابمو بهم ریختی...

بناز اشک هایش سرازیر شد و مانند بچه ها پایش را به زمین کوبیدم و دست هایش را از دو طرفش مشت کرد و چشمبسته فریاد زد:

_نمیام...نمیام...نمیام

و به سرعت به طرف مادرش رفت و پشت او ایستاد و دست و سرش را به روی شانه مادرش گذاشت و گریه کرد تیرداد عصبی نگاهم کرد

_برو گمشو از خونه من بیرون داری دخترمو آزار خودمو و زنمو با وجودت آزاد میدی..

با خشم فریاد زدم:

_انقدر دخترم...دخترم نکن..حالا اون زنه منه مادر بچمه الان باید بیاد تا بریم سر خونه و زندگیش...

تیرداد عصبی پوفی کشید..چند لحظه حرفی بینمان رد و بدل نشد.. انگار داشت فکر می کرد..با شک نگاهم کرد و گفت:

_تو واقعا بناز رو میخوایی؟؟میخوایی کنارت باشه و ببریش خونه ات؟

شوک زده از حرف هایش گفتم:

_خوب اره...

_پس تا آخر هفته عقدش کن...عقد دائم..

با تعجب نگاهم را به طرف بناز سوق دادم..سرش را از روی شونه های مادرش بلند کرده بود و با تعجب داشت نگاه پدرش می کرد..مادرش هم حیرت زده با دهان باز به تیرداد نگاه می کرد..بعد از چند ثانیه که از شک خارج شدند هر دو با صدای اعتراضشان بلند شد..

_تیرداد...

_بابا...

من هم با عجز گفتم:

_چطور این حرفو میزنی وقتی از شرایط من خبر داری..من نمیتونم بنازو عقد کنم..

تیرداد پوز خندی زد گفت:

_پس بیخیالش شو...دست از سرش بردار..

تعجبم جایش را به خشم:

_خفه شو اون زنمه..

_البته زن صیغه ایت..اگر تا آخر هفته عقدش کردی اجازه میدم اونو با خودت ببری...

کمی فکر کردم و به ناچار و با عجز گفتم:

_باشه..عقدش می کنم...

پوزخند تیرداد عمیق تر شد و گفت:

_البته؛ یادم رفت بگم...

همه ما منتظر به دهانش نگاه کردیم تا ادامه حرفش را بزند..

_عقدش میکنی تا چند ماه دیگه که بچه به دنیا امد..بعد هم طلاقش میدی و بچت رو میگیری و میری..اون وقت تو رو به خیر و مارو به سلامت..

از تعجب و حیرت حرف هایش دهانم باز ماند..بعد از چند ثانیه که به خودم آمدم با صدایی بلند شروع به خندیدن کردم

_تیرداد نخندونم...انقد من گاگولم زنمو طلاق بدم که بعدش بره سراغ بعدی؟؟منم همینجوری بشینم نگاش کنم؟؟دیگه براچی عقدش کنم ؟هووم!بعد هم به حرف بی مزه اش پوزخندی زدم.

_امروز زیادی به مغزت فشار اوردی.. انیشتین شدی...

رو به بناز با اخم گفتم:

_آخر همین هفته پنج شنبه صبح ساعت ۹ دم در باش به درک که الان نمیای.ولی؛ خوب ما به هم می رسیم دیگه ،مگه نه؟!؟

یقه کتم را مرتب کردم ،و با پوزخندی به قیافه عصبی تیرداد زدم ،و از پله ها پایین امدم..نیاز به آرامش داشتم امروز به اندازه تمام روزهای عمرم پیرتر شده بودم..

***

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود...و قطعا در این سرمای استخوان سوز مهشید و رز به خواب زمستانیشان رفته بودند، و تنها من بودم که زیر اباجور بی جان اتاق کارم مشغول فکر و گشتن در اینترنت برای دریافت اطلاعاتی درباره ای شرکت بودم...

_ارسلان تویی؟!!کی اومدی؟!؟

با صدای مهشید از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و فشردم

_مهشید گربه شدی تواین وقت شب صدایی..اهمی..اهوومی چیزی نمیگی سکته کنم؟

مهشید لبخند زنان خودش را به پشت سرمن رساند و دستش را دور گردنم حلقه کرد.

_خوب چیه؟؟نمیدونستم تویی فکر کردم نصف شب توهمی شدم...

بعد لبانش را به گوشم زدو اضافه کرد:

_کجا بودی تاحالا؟؟

با بیخیالی گفتم:

_پیش زن دومم عشق وحال می کردم..آخه این چه سوالیه؟اون شرکت لعنتی مگه برام وقت ازاد میزاره؟

از حرفم خندید...زن دوم داشتم اما عشق و حال یک دروغ محض بود مهشید از پشت گردنم کمی دستانش را آزاد کرد و آمد روی پاهایم نشست وبا لحنی پر از ناز گفت:

_بهتر نیست من برگردم شرکت؟هوم؟

با اخمی مصنوعی نه قاطعانه ای گفتم و دلیلم را برای بار هزارم بازگو کردم:

_اولا اون شرکت جای زن جماعت نیست.. اونجا بیایی که با هزارنفر..ادم زبون نفهم شیطان صفت دهن به دهن بشی که چی بشه؟؟که به جای اینکه کارشون رو بکنن با نگاه هرزشون سرتاپات رو قورت بدن؟؟

نگاه مهشید رنگ دلخوری گرفت..

_این حرفارو باید وقتی جوون تر بودم میزدی ارسلان الان رگ غیرتت باد کرده؟معمولا آدما سنشون بالاتر میره روشنفکر تر میشن...

بعد تاکیدی گفت:

_ارسلان..اینقد مردسالار نباش ،زنا هم حق انتخاب دارن...

حرف هایش بوی خستگی میداد...یک خستگی چند ساله..

_دارم کم کم شک میکنم فمنیست نشده باشی...

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_تو این جامعه مرد سالار...که یکیش تو هر خونه ای هست...فمنیست بودن دردیو درمان نمیکنه..خودت میمونی و حقی که چند ساله داره از زنا گرفته میشه..

حرفایش عین حقیقت بود..میدانستم قبلا عضو هئات های مردستیز بوده.اما به خاطر من انها را کنارگذاشت و به زندگیش رسید.مهشید نه تنها اینده ام را ساخت و از خودش گذشت حق مادری برای دخترانمان را هم به نحو احسن به جای اورد، و هیچ کم و کسری به جای نگذاشت تااینکه بعد از بدنیا اوردن رز دکتر زایمان را برای همیشه برای او قدقاً کرد...
تا چندماه بعد از آن اتفاق سعی می کردم حالش راخوب نگه دارم...و به یادش نیاورم که چقد ذوق داشتن یک پسر از این خاندان را داشتم...آن هم به وسیله من مهشید... تنها وقتی رفتارهای من را باشایان میدید می فهمید من چقدر پسر دوست دارم و رنگ نگاهش را سرتاسر غم می گرفت..
با حرف مهشید از فکر خارج شدم و به جایش لبخندی روی لب هایم نشاند..

_بیخیال این بحث...فکر کن یک شوخی بوده برای تغییر جو..راستش منم دیگه دوست ندارم کار کنم.. الانم بیا بریم بخوابیم ساعت داره از یک می گذره...

ساعت را نگاه کردم زمان به سادگی از دستانم در رفته بود...
هم صحبتی با مهشید همیشه همین گونه بود... **بناز**

بعد از رفتن ارسلان پدرم مانند مجسمه ای بی جان روی صندلی راکی که در کنارش بود افتاد و در فکر فرو رفت.
زمان را از دست ندادم وبه سرعت از پله ها به پایین رفتم...
وارد آشپزخانه شدم دست پاچه آب قندی درست کردم و دوباره به طرف پله ها رفتم.
وقتی به طبقه بالا رسیدم سریع به طرفش رفتم و لیوان آب قند را جلویش گرفتم..

_بیا بابا ،برات اب قند درست کردم..

نگاهی به رویم انداخت و بی حرف اب قند را از دستم گرفت..چشمانش را به چشمانم دوخت... چند ثانیه به چشمانم زل زد ، و بعد در یک حرکت لیوان اب قند را به طرف دیوار پرت کرد...از ترس چشمانم را بستم و دستم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ کشیدم...با وحشت چشمانم را باز کردم و به او زل زدم...

_آب قند برام میاری؟گور به گور بشم من....چجوری روت میشه زل بزنی تو

چشمام؟؟ها؟آبروی منو بردی کمم نبود؟؟
خودت بدبخت کردی کمم نبود؟ها؟!حالا میخوای آرومم کنی؟

با خشم از جایش بلند شد و پشتش را به من کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت..اشک هایم سرازیر شد وآرام و با غم گفتم:

_بابا..

به شدت به طرفم برگشت و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم قرار داد....لب هایش باز شد خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و دوباره راه اتاقش را در پیش گرفت..میدانستم بازی با آبروی پدرم او را پیر کرده است..اما آیا چاره ای جز این کار پیش رویم بود؟؟به تکه های شیشه که همان طور روی زمین افتاده بودند خیره شدم... از پله ها پایین رفتم و از آشپز خانه جارو و خاک اندازه را اوردم... و دوباره از پله ها بالا رفتم..از بس که پله ها را بالا پایین شده بودم پاهایم درد گرفته بودند..به سمت شیشه خورده ها رفتم..خم شدم تا تیکه های بزرگ را اول جدا کنم...خواستم اولین تکه را بردارم که با صدای مادرم متوقف شدم..

_توبرو داخل اتاقت استراحت کن...خودم جمعشون می کنم...

لبخندی غمگین به رویش زدم...مادرم بوی مهربانی میداد...بوی عاطفه...از وقتی دوباره پایم را در اینجا گذاشتم بویش را حس می کردم....بوی که در این چند ماهه شدیداً دلتنگش بودم و به آن احتیاج داشتم..

*****

صبح نزدیک ساعت ۱۰ یا ۱۱مادرم صلاح دید که من حتما باید به پیش دکتر زنان و زایمان برم...
معاینه و سونوگرافی انجام بدهم تا از حال جنینی که روز به روز در رحمم در حال رشد است باخبر شوم..چندان میلی نداشتم...اما با اصرار های او و تحکم در حرف هایش مرا قانع کرد و نوبت دکتر در یکی از مطب های کرج برایم گرفت در حال پوشیدن پالتوام بودم که در باز شد و مادر با چند دست لباس و پالتو به داخل آمد همان طور که داشت آن ها را بررسی می کرد گفت:

_بیا...هر کدوم که خواستی بپوش..

بابعد لباس ها را نشانم داد و ادامه داد:

_اینا رو تاحالا استفاده نکردم بیشترشونم سوغاتی باباته فعلا استفاده کن تا بعد بریم خرید...

لبخند گشاد به رویش زدم و به طرفش رفتم و صورت مهربانش را محکم در دستانم گرفتم و بوسه باران کردم...

_من قربونت برم...آخه تو چرا انقدر مهربونی؟؟

اخم ریزی روی صورتش نشست و گفت:

_بناز!!یک جوری حرف میزنی انگار هیچ وقت مهربون نبودم باهات..

خنده ای کردم و گفتم:

_مامان تو همه جوره عشق منی چه مهربون چه خشن...

کوفتی زیر لب نثارم کرد و بعد از دادن لباس ها به بیرون رفت..یک پالتوی خزدار شنلی که دو حلقه استین داشت و به نسبتت بقیه شکمم را بیشتر می پوشاند را انتخاب کردم.
و آن را پوشیدم رنگش سیاه بود با شلوار و نیم بوتی زیبا کرم رنگ ستش کردم و کیف که مادرم به من داده بود ستم را کامل می کرد پشت میز آرایشم نشستم ارایش ملایمی هم با استفاده از وسایل او که از اتاقش برداشته بودم انجام دادم..
باید به فکر یک گوشی برای خود می بودم. کارتی که ارسلان به من داده بود هنوز هم پر پول بود ...صدای بلند مادر از طبقه پایین امد:

_حاضری بناز؟

آره بلندی گفتم و از اتاق خارج شدم پله ها را پایین رفتم با حسرت نگاهم کرد و گفت:

_ حالا شدی اون بنازی که یک عمر می خواستم...ولی حیف که چه دیر..

لبخندم از بین رفت وغمی بزرگ جایش را در قلبم تازه کرد..

_مامان تو رو خدا بسه...

قطره اشکی از چشمانش ریخت و گفت:

_تو تقصیری نداری....منم شاید اگر جای تو بودم همین کار و برای حفظ جونم میکردم عزیز دلم ...همش زیر سر اون گرگ صفته

دستم به روی شکمم بود و منتظر در کنار مادرم نشسته بودم..از اخرین باری که اینگونه آزادانه در جمع ها حاضر می شدم شاید حدود ۱۰ یا ۱۱ ماه می گذشت.در گیری ها و اتفاقات اخیر همه و همه باعث گوشه نشینی من شده بود..

_بناز سروریان تشریف ببرید داخل..

مادرم با لبخند بلند شد و دستانش را جلوی من فرود اورد...نیمچه لبخندی زدم و با کمک او از سرجایم بلند شدم...به اتاق سونوگرافی که رسیدم تنها یک مرد و چند زن جلوی مانیتور های آن قسمت دیدم...مرد به اتاقکی که در آنجا بود اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید داخل خانوم...لباستون رو در بیارید..

به حرفش گوش دادم..و من و مادرم وارد اتاقک شدیم.
پالتویم را در آوردم دست مادرم دادم..خودم روی تخت دراز کشیدم.همان مرد آمد..پیراهنم را کمی بالا داد و پلی ژل را به روی شکمم زد.پروب سونوگرافی را به روی شکمم قرار داد..از سرمایش لرزیدم.تصویری در مانیتور رو به رویم به نمایش داده شد..

_چند ماهتونه خانوم؟

با تردید گفتم:

_فکر کنم ۴ ماه..

با دقت به مانیتور کوچک روبه رویش زوم کرده بود.

_بسلامتی بچه سالمه...رشدشم طبیعیه.

بعد از چند ثانیه صدای قلب نوزادم در اتاق پیچید با اشتیاق اول به مانیتور بعد به مادرم نگاه کردم...

_ زیر نظر کدوم دکتر بودی؟؟

ذوقم پرید.خجالت می کشیدم حرفی بزنم و بگویم زیر نظر هیچ کس جز ارسلان نبودم..برای جمع کردن ماجرا خودم را در حالت فکر کردن قرار دادم و بعد از چند ثانیه طوری که انگاری چیزی یادم نیامده است رو به مادرم گفتم:

_مامان اسم دکترم چی بود؟؟

مادرم چند لحظه با شک نگاهم کرد بعد انگار تاره به خودش آمده بود گفت:

_دکتر...

مرد سرش را تکان داد و آرام لب زد :

_دکتر خیلی خوبیه...

مادرم که تا ان لحظه ساکت بود با هیجان گفت:

_جنسیت نوم چیه؟؟زودتر بگید آقای دکتر دل تو دلم نیس..

دکتر بالبخند گفت:

_چه فرقی میکنه؟مهم اینه سالم باشه دیگه..

مادرم چیزی نگفت.ولی من به سخن درآمدم:

_حق باشماست آقای دکتر...ولی من خیلی مشتاقم بدونم بچم چیه..

شوق و ذوقم را که دید با لبخند زد گفت:

_ولی من هنوزم حرفم همونه..بچه دختر پسرش فرق نداره...دوتا عزیزن حالا اگر میخوایید برین خرید وسایلاش میگم بهتون...

نفس در سینه من و مادرم حبس شده بود...دوست داشتم شوهرم هم در این برهه ی لذت بخش زندگیمان کنارم بود و مانند دیگر زن و شوهر ها دستش را در دستم می گذاشت و حرف دکتر را تکرار می کرد...

_یه شازده پسر تو راه دارین...

با جیغ خفیفی خوشحالیم را ابراز کردم.. مگر می شود خوشحال نبود؟؟؟مگر می شود خوشحالی نکرد؟صدای خداروشکر گفتن مادرم با خنده های من قاطی شده بود..
بعد از کلی توصیه و سفارش از جانب دکتر تشکر کردیم و به بیرون رفتیم میخواستم زنگ بزنم و خبر نوه پسر را به پدرم بدهم میخواستم کل دنیا باخبر شود فرزندم پسر است...

_خوب مامان بریم خرید؟

مادرم موافقتش را اعلام کرد و ما در خیابان های کرج شروع به گشت و گذار کردیم...حس یک زندانی را داشتم که تازه از بندش رها شده بود و پس از سالها مردم را نگاه می کرد و از هوای تازه لذت میبرد..چند دست مانتو و پالتو از بوتیک های مختلف مناسب برای بارداریم خریدم به سیسمونی و لباس بچه که رسیدیم دوست داشتم پرواز کنم طرف مغازه و کل اجناسش را بار بزنم ببرم...لباس های کوچک به رنگ های

مختلف و شاد دل هر بیننده ای را میبرد...با ذوق رو به مامان کردم و به اشاره به لباس ها با لحن کودکانه ای گفتم:

_مامان بزرگی از اینا واسم میخره؟

مادرم چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

_اه بناز.... احساس پیری بم دست داد مامان بزرگ چیه؟؟
دِ مُودس..

با خنده به لحن پرحصش گفتم:

_باشه آذین جون بریم؟؟

تخت خواب های کوچک با کمد های ست و لباس های ریز اندام همه و همه برایم شادی آور بود..به طرف لباس ها رفتم و چند دست لباس برداشتم و به مادرم نشان دادم و آن ها را خریدیم...بعد از اینکه از فروشگاه به بیرون آمدیم. یاده تلفن همراه افتادم چند مغازه جلوتر یک موبایل فروشی بود.

_مامان تو اینجا باش من میرم تو اون مغازه کار دارم میام حالا..

سرش راتکان دادو به ماشین اشاره کرد.

_بیا کارتم پیشت باشه من میرم تو ماشین..

تشکری کردم و به طرف مغازه رفتم اولین کاری که کردم موجودی گرفتن از کارت بود ۵ میلیونی داشت، و با پولی که در آن بود اخرین مدل ایفونی که در مغازه وجود داشت و خیلی جذاب بود را خریدم..عقده تمام این چنده ماهی که گوشی نداشته ام را میخواستم یک جا در بیاورم
پولش را که حساب کردم سریع از جعبه اش درش اوردم و به خدمات سیم کارتی که پیش مغازه بود بردم.
بعد از اتمام خرید هایم و کارهای گوشیم به طرف ماشین رفتم.مادرم سرش را به بالشتک صندلی تکیه داده بود و ارام پلک هایش را روی هم گذاشته بود با صدای بازو

بسته شدن در ماشین چرتش پرید..

_بناز امدی کجا بودی؟چرا اینقد طولش دادی؟

_یکی یکی مامان جان

و همزمان گوشی گوگولیم را از کیفم دراوردم..

_ببین خوشگله؟؟

با تعجب نگاهم کردو گفت:

_تو که گوشیتو خیلی دوست داشتی فکر می کردم الانا اونو عوضش نمی کنی.

از بیاد اوردن بلایی که ارسلان سر گوشی عزیزم اورد غمگین شدم:

_همون روز اولی که پیش ارسلان رفتم اونو شکوند و پرتش داد..

بعد هم زیر لب فحشی به او دادم.
مادرم هم از کار ارسلان حسابی غمگین و عصبی شد.
ولی کاریه که شده بود نه من میتوانستم زمان را به عقب برگردانم و نه مادرم..

_راه بیوفت دیگه مامی جون حسابی گرسنمه..

این جمع های دو نفره من و مادرم حسابی مرا به وجد می آورد.نزدیک رستورانی در همان اطراف ایستاد و مرا به یک ناهار فوق العاده خوشمزه دعوت کرد. بعد از صرف ناهار با بهترین مادر دنیا به طرف خانه راه افتادیم در راه تا توانستیم گفتیم وخندیدم و فکر این چند وقت اخیر را برای چند دقیقه دور انداختیم.
جلوی خانه که رسیدیم با خنده از ماشین پیاده شدیم .
صدای خندیدنمان کل خیابان را پر کرده بود.به در خانه نرسیده بودیم که با صدای متوقف شدیم..

_به به خانمای خوش خنده...بدون من خوش می گذره؟؟

برگشتم و گستاخانه نگاهش کردم.. دیگر برایم ترسی نداشت.امنیت خانواده مهم بود و پدرم که مانند دری محکم جلوی او وایمستاد.زمرد چشم هایش بیش از اندازه تیره بود عصبانیت از چشم هایش مانند تیر به بیرون پرتاب می شد..
چند قدم جلو آمد و سرتا پایم را نگاه کرد.با لحنی آرام گفت:

_به به میبینم تیپ کردی ،آرایش کردی ،بو عطرتم که از ده کیلومتری آدمو تحریک میکنه...

صدایش خشن و عصبی شد:

_ کدوم خونه خراب رفته بودی؟ها؟

با عصبانیت داد زدم:

_به تو چه یارو؟؟به تو ربطی نداره....اصلا تو برگ کدوم درختی که بخوای به من حرف بزنی ؟؟

با پوزخند گفت:

_نه میبینم دو روز نبودم زبونم دروردی!

بعد رو به مادرم گفت:

_انگاری آذین خانم خوب جراتتو قوی کرده..

مادرم با عصبانیت خواست چیزی بگوید اما ارسلان اجازه نداد و گفت:

_اولا اومده بودم ببرمت عقدت کنم...در ثانی اون بچه ای که تو شکمته بچه منه...از خون منِ توهم مال منی ..نمیزارم دست احدو الناسی بهت برسه.. هرچقدرم که میخوای تلاش کن...

مانند خودش پوزخندی زدم و با لحن خودش گفتم:

_اولا این ازدواج سوریه...بچمو که اوردم طلاق می گیرم..
در ثانی کی گفته من مال توام؟؟من با هر گوهی که میخوام ازدواج می کنم نه تو میتونی جلومو بگیری نه هیچ کس دیگه...

مادرم با عصبانیت رو به هر دویمان گفت:

_بسه جلو همسایه ها بیایید داخل حرفاتونو بزنید..

ارسلان بالودگی گفت:

_چشمممم هرچی مادرزن عزیزم بگههه..

بعد لبخندی حرص درآری زد..کارد میزدی خون مادرم نمی امد..به او پریدم:

_خفه شو ارسلان....

دست مادرم را گرفتم و کلید را از دستش خارج کردم در را باز کردم..

_مامان بیا داخل ولش کن..ارزش دعوا رو نداره.

خنده ای بلندی کرد و گفت:

_که اینطور آذین خانم...اینه تربیتتون؟؟

مادرم شمشیر را از رو بسته بود گفت:

_ دخترم از خیلیا باادب تر و فهمیم تره.. شماهم خیلی زنت رو دوست داشتی بهش تهمت نمیزدی..

ارسلان چیزی نگفت و به همراهمادرم به داخل امد..
از صمیم قلب آرزو می کردم سرش از بدنش جدا، و برای همیشه نابود شود.به طرف اتاقم رفتم و لباس بیرونم را با یک تاپ جذب که چاک سینه و برامدگی شکمم را حسابی نشان میداد و امروز خریده بودم عوض کردم...

در این زمستان سرد کرم ریزیم گل کرده بود..
شلوار سیاه جذبی هم که خرید امروز بود هم تن کردم و رژم را تجدید کردم.میخواستم حسابی تشنه ام بشود دور دور من بود..دور تازیدن بناز خنده خبیثی به لب هایم نشست..

به حال که رفتم ارسلان در حال خوردن قهوه بود. تا من را دید خشکش زد.نگاهی دور سالن انداختم مادرم انگار ناپدید شده بود
قهوه را روی میز گذاشت و لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت:

_اینجوری میگردی توی خونه؟؟

کاملا خورد توی پرم با لحن طلبکارانه گفتم:

_آره مشکلی هست؟؟

حرصی گفت:

_تو ،تو خونه من...خونهء شوهرت از این لباسا نمی پوشیدی حالا جلوی باغبونتون از این لباسا میپوشی؟؟

با جیغ گفتم:

_اسم باغبون رو خودشه تو باغ کار میکنه...عمو این جوری نیست بعدشم من هرجا دوست داشته باشم هر لباسی که دلم بخواد میپوشم....

ارسلان صدای پرتحکمش را به رخم کشید و گفت:

_بناز کاری نکن از اینجا جمت کنم ببرمت. فکر هیچ جا هم نباشم...لابد دو روز دیگه

من نباشم حتما میخوای بیکنی بپوشی؟؟؟

ایشی گفتم و قهوه ای که جلوی ارسلان بود را برداشتم و شروع به خوردنش کردم.

_کجا بودید از صب تاحالا؟؟

با خباثت گفتم:

_اووف نگم برات... یک جای خوب..

خشمگین نگاهم کردو گفت:

_فکر نمی کنی واسه این حرکات و حرفات سنم رفته بالا؟؟

کم نیاوردم و جوابش را دادم:

_نه اصولا من واسه چیزای بی ارزش فکرمو مشغول نمی کنم.

بلا فاصله هورتی از قهوه ام را بالا دادم و نگاهم به ارسلان افتاد که با چشم های قلمبیده نگاهم می کند..دلم به حالش سوخت..

_سونوگرافی بودم واسه بچم...

مشتاق سریع گفت:

_خوب پرنسِ یا پرنسس؟؟

با بیخیالی گفتم:

_مگه برا تو هم فرقی داره؟؟؟ مهم اینه که سالمه...

_این چه حرفیه خداروشکر که سالمه.. بعد خودت میدونی برای من چه فرقی داره..

همان لحظه صدای تلفن ارسلان بلند شد. با یک ببخشید از جایش بلند و به بیرون رفت.چند دقیقه گذشت اما ارسلان داخل نیامد. بلند شدم تا دنبالش بروم.دم در حال که رسیدم همزمان که در را باز کردم و میخواستم بیرون بروم داخل شد.متعجب سرتا پایم را نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

_اینجوری می خوای بیای بیرون؟

وبعد خودش جلویم ایستاد و دستش را دقیقا جلوی چاک سینه ام قرار داد..

_اَه..خوب بابا امده بودم دنبال تو.

ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده؟ناز نکن بیا ببرمت خونه خودت؟

با چندشی صورتم را جمع کردم و نگاهش کردم. انگار نه انگار ۴۳ یا ۴۴ سالش بود.

_خونه خودم اینجاس تو اشتباه برداشت کردی.

ارسلان با طعنه درون کلامش گفت:

_باشه تو راس میگی.دارم میرم شرکت ، اوضاع یکم بهم ریخته ست.بابات اومد بهش بگو بهم زنگی بزنه.

زیر لب طوری که بشنود گفتم:

_بری که دیگه برنگردی مرتیکه.

نمیدانم خودش را به نشنیدن زد یا دیگر به این کارهایم عادت کرده بود.

ارسلان

بعد از تماس خانوم فیاز حسابدار جدید شرکت با عجله از خانه تیرداد بیرون زدم. پشت تلفن چیزی درباره اوضاع عجیب شرکت و برهم خوردن حساب ها می گفت.
دلم برای بناز یک ذره شده بود انگار یکجور های عاشقش شده بودم.عشق در پیری هم دردسری دارد....
از آسانسور که پیاده شدم و به طرف اتاقم رفتم .بعد خانم فیاز با عجله که مشغول گشتن در پرونده ها بود با سرعت به طرفم آمد و زونکن پروندها را جلوی رویم قرار داد.

_سلام ،آقای ریاحی..نگاه به این پرونده ها کنید.

اوضاع به طور وحشتناکی قاطی شده. انگار یکی داشت یک کارهای می کرد.با تعجب به تاریخ و آماری که دست کاری شده بود نگاه کردم.سود ها عوض شده بودند و این به وضح اولین چیزی بود که در پرونده مورد دید قرار می گرفت..
چشمانم سرخ شده بود و آنقدر درد می کرد که احساس می کردم هرآن ممکن است حدقه اش به بیرون پرتاب شود ..همه چیز بهم ریخته بود یکی داشت با من و شرکتم بازی می کرد.در خانه را که باز کردم و وارد سالن شدم مهشید رو به روی تلوزیون نشسته بود...تا مرا دید بر لب هایش شکوفه خنده نشست. حتی لبخندش هم حال مرا خرابم راخوب نمی کرد...

_سلام خوبی ارسلان؟

مگر می شد خوب باشم؟

_بدنیستم عزیزم،من برم دوش بگیرم میام.

به حمام رفتم دوش را باز کردم قطرات سرد آب را روی پوستم حس کردم.کمی از آتش درونم کم شد ولی هنوز خاموش نشده بود...دوست داشتم به خانه ای پدریم روم خانه ای که دیگر از آن فرشته تخس من شده بود.هر چقدر هم که بد اخلاق بود اما باز هم در دلم جای پیدا کرده بود و من با تمام وجودم دوستش داشتم.با اینکه مدتی زیاد نیست کنار هم بودنمان اما فکرش هم مرا ارام می سازد.

_ارسلان حوله نبردی؟بیا برات حوله اوردم.

مهشید از پشت در حمام حرف می زد.در را که باز کردم با لبخند مکش مرگی حوله را به طرفم گرفت.با شیطنت به رویش گفتم:

_بفرما داخل..

اخم ظریفی روی پیشانیش نقش بست.

_برو حمومتو بکن حرفم نباشه..

حوله را از دستش گرفتم و به یک هرجور راحتی اکتفا کردم.سردردم خوب نشده بود. از حمام که بیرون امدم سریع یک مسکن قوی خوردم و خودم را دست خواب سپردم.

بناز

چترم را باز کردم.نم نم های اول اسفند ماه را دوست داشتم.برف ها کم کم داشتند آب می شدند و بوی تازگی و بهار همه جا پخش می شد.
دوست نداشتم زمستان تمام شود. اما درعین حال دوست هم نداشتم همه جا سفید و یک دست باشد.
تکلیفم با خودم مشخص نبود.به افکار مزخرفم خندیدم عباس اقا باغبان مهربان را در باغچه دیدم که سعی داشت گلی را از دست باران یک دفعه ای نجات دهد.
یاد قضاوت های بیجا ارسلان درباره ای پیرمرد بیچاره که میافتم حرصی می شوم و دوست دارم سرش را به دیوار بکوبم.کارهای خودش را به دیگران نسبت میداد.
از دیروز از دستش عصبی بودم و میخواستم سرش را از تنش جدا کنم.تلفنش انقدر مهم بود که حتی میل نداشت بفهمد بچه اش دختر است یا پسر؟اصلا بناز کیلویی چند؟
من فقط وسیله بودم تا او یاد جوانیش بیافتد و هوس یک پسر از خون خودش را با من بسازد.پدرم با سینی به طرف میزی که توی حیاط بود و حالت الاچیق مانندی داشت میرفت.به طرفش رفتم و چتر را روی او و سینی گرفتم.

_مرسی عزیز دلم..

کمی بلند شدم بوسه ای به روی گونه اش زدم و گفتم :

_خواهش میکنم بابایی..

الاچیق با نمای باران دو برابر زیبا تر شده بود.بوی خاک باران خورده حکم عطری بس گران را داشت که هیچ کسی نمی توانست آن را تهیه کند. با لذت بویش را در ریه هایم می فرستادم.دستم را به روی شکمم گذاشتم.فرزندم تابستانی بود مانند مادرش...
لبخندی از کلمه مادر روی لب هایم نقش بست.مادر شدن لذت شیرینی بود.ولی نه در حال من شاید هرکس جای من بود افسرده و پریشان می شد. اما من به شدت به حکمت زندگی که برای هرکس جوری رقم خورده است معتقد بودم.

_خیلی وقته اینجا ننشسته بودم اصلا تو نبودی حس و حال هیچی نبود.

کمی از قهوه ام را خوردم و رو به پدرم با لبخند گفتم:

_بابا انقدرها هم که فکر می کنی سخت نیست.

سخت بود..راستش را به او نگفتم.تحمل دوری از خانواده ام سخت بود. تحمل کتک های ارسلان تحمل زیر خواب بودن او ...

_امیدوارم ...دخترم تو خودت میدونی چیکار کردی..اون بی شرف از موقعیت تو سواستفاده کرد.ولی؛بزودی همه چیز مشخص میشه.

خواستم فکرش را درگیر موضوعی دیگر بکنم.

_بابا فکرای خوب تو سرت راه بده،کمتر از ۵ ماهه دیگه نوه ات بدنیا میاد.یک پسر خوشگل مشکل توپولو موپولو مثل خودتون.امیدوارم به شما بره.

از لحن بچگانه ام خندش گرفته بود.شادی اش را به من نشان داد.

_پس پسره؟؟اون پدر سوخته هم که عاشق پسرِ..میدونه؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

_آذین گفت دیروز امده بود.چرا بهش نگفتی؟

شانه ام را بالا داد.

_وقت نشد ،منتظر تو بود.

سری تکان داد در سکوت قهوه امان را تمام کردیم و از باران لذت بردیم و چقد دلنشین بود...

ارسلان

کارهای شرکت دو برابر شده بود.هنوز فرد پشت پرده دست از بازی برنداشته بود.باید می فهمیدم که بود؟که دارد با اعتبار نه تنها من بلکه شرکت و حتی کارمند هایم را به بازی می گرفت.علی و ارمین و مهران و حتی شایان که سال تا سال در جلسه ها شرکت نمی کرد اوضاع را وخیم دیدند و به همراه دیگر کارکنان جلسه ای مهم و فوری در اتاق جلسه به راه انداختند.هرکدام نظری درباره اوضاع میدادند.
چند نفر هم نمودار های افت را در پروژکتور به نمایش گذاشته بودند آخر جلسه بود که شایان و مهران کنارم ایستادند و ناراحتیشان را به من ابراز می کردند.
در همان موقع بود که علی جلو و امد و سلام و احوال پرسی کرد.

_میدونم موقعیتی خوبی نیست که این حرفو بزنم.
اما نریمان ازم خواست جواب رز و بفهمم.پسرمم مثل من عجله ایه...

پاک از یادم رفته بود قضیه خواستگاری و منتظر بودن خانواده علی برای جواب ... یا بناز در فکرم بود یا شرکت.
حتی وقت نکردم رز را دیشب ببینم. لعنت به من.
شایان باکنجکاوی و کمی اعصبانیت و مهران با شک نگاهی به علی کرد و قبل از اینکه من حرف بزنم او به سخن درامد:

_جواب چی؟؟

علی ابرویی بالا داد و با لبخند گفت :

_ارسلان نگفته؟؟

مهران کنجکاو تر شد و گفت:

_نه..انقدر سرش شلوغه که سریم به ما نمیزنه. همش درگیر کارای شرکته.البته؛ با این اوضاعی که پیش اومده حقم داره خوب.حالا قضیه چیه؟؟

علی سرش را تکان داد و گفت:

_نریمان خان ما خاطر خواه رز خانم اینا شده. یک جلسه رفتیم تا نظر خانواده ارسلان رو بدونیم در این رابطه و جوونا هم حرفاشونو بزنند

شایان شکه شد و رو به من ناباورانه گفت:

_دایی؟

حرفی نداشتم به او بزنم.مهران هم چیزی نگفت و فقط با نگاهش به من دلخوریش را نشان داده بود.علی که از وضع موجود متعجب بود به سخن درآمد :

_چیزی شده؟

شایان خسمانه و با کمی گستاخی گفت:

_به شازدتون بگین جواب رز منفیه.

علی که از پرروی شایان تعجب کرده بود با شک رو به من پرسید:

_این نظر خوده رزه هست؟

شایان مانند خودم بود.کله شق و یک دنده.حرف،حرف او بود.نباید می گذاشتم بیشتر از این به علی بی احترا می کند.با خوش رو گفتم:

_خیر علی جان..بعدازظهر باهات تماس می گیرم و نظر خوده رز و بهت میگم. الانم همگی خسته ایم بهتره بریم خونه.

شایان غرید و گفت:

_چی چی بهش میگی دایی؟؟آقای محترم به پسرتون بگین الکی دلشو خوش نکنه به رز.

این حرف را زد و کتش را از میز برداشت و به بیرون رفت.
میدانستم مقصدش کجاست.می خواست برود و تک دخترم را سرزنش کند.
علی با تعجب به حرکات و حرف های شایان نگاه می کرد به معنی واقعی لال شده بود.میخواستم ماست مالی کنم.

_علی،ناراحت نشی از رفتار شایان جوونه کلش باد داره میبینی که بازم میگم رزِ که باید جواب بده نه کس دیگه ای حالا تماس می گیرم خدمتت..

بعد از رفتن علی مهران ماند و من. میدانستم از دستم دلخور است.

_ارسلان میدونی که شایان از بچگی رز رو دوست داره و چقدر براش مهمه.بعد از رفتن رز چقد پسرم بی تابش شد اگر به اصرار من نبود می رفت دنبالش ولی میدونی که هم من هم زنم چقدر بهش وابسته ایم.

حق دلخوری انچنانی نداشت چون نه جلو آمده بودند نه حرفی گفته شده بود که زر برای آن هاست.

_اولا مهران جان رز که حرفی مبنی بر اینکه قبول کرده بهم نزد.و اون طرف هم رز که تصمیم می گیره و هر تصمیمی هم گرفت قابل احترامه.زوری که نیست.

مهران دیگر چیزی نگفت.. بعد از تعطیل شدن شرکت به سمت خانه حرکت کردم.هنوز دلم پیش بناز بود...حتما در اولین فرصت باید به او سر میزدم ..به نزدیک خانه رسیدم.. قابل حدس بود اولین جایی که شایان می آید خانه من است.ماشین شایان را دم در که دیدم حدسم درست از آب در آمد..ماشین را پارک کردم،کتم را برداشتم و به سمت در ورودی خانه حرکت کردم..

_از دست این بچه بازیای شایان من چیکار کنم؟؟

به خانه که وارد شدم..دیدمش که در حال، در حالی که دست به سینه داشت مرا دید می زد و عصبانی پایش را تکان میداد ..رز تا مرا دید اخمش را باز کرد و خودش را به من رساند و محکم بغلم کرد..

_سلام بابای عزیزم...خوب شد امدی میخواستم یه چیزی بهت بگم..

منم بی اعتنا به قیافه شایان لبخندش راجواب دادم و گفتم:

_سلام بابا..جونم عزیزم؟؟

سرش را چرخی داد و رو به شایان با خباثت تمام گفت:

_به عمو علی زنگ زدی بگو جواب رز مثبته...

یک ابرویم را بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم که با فریاد شایان رز در بغلم پرید و من متعجب نگاهش می کردم..

_رز...

با خشم به طرف رز امد، رز از ترس جیغی کشید و رفت پشتم ایستاد و بازویم را گرفت..شایان خواست به طرفش یورش بردارد که دستانم را باز کردم و جلویش را گرفتم.

_چته شایان؟؟این رفتارا چیه؟

خشم نگاهش کردم... او هم دست کمی از من نداشت..

_دایی یه چیز به این دختره..

حرفش را قطع کرد و با حرص دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

_رز برای من بوده از همون اول هم اینطور بوده.. حالا چی شده که پشیمون شدید و میخواید بدیدش به اون پسره عنتر؟؟؟پولش از من بیشتر بود یا تیپ و قیافه اش بهتر؟؟

با عصبانیت فریاد زدم:

_دهنتو ببند شایان... من انقدر دارم که چشمم دنبال پول کسی دیگه نباشه و بخوام دخترمو فدای پول کنم.
توام حق هیچ اعتراض و حرفی نداری.. چون زمانی این حق بهت داده میشد که قبلا در باره این موضوع با ما حرف زده باشی و ما جواب مثبت بهت داده باشیم وحالا بزنیم زیرش....

_اینجا چه خبره؟

به طرف مهشید برگشتم که با رنگ و روی پریده و هول کرده سینی به دست ایستاده بود..
پوفی کشیدم و دستم را به روی ته ریشم گذاشتم و کشیدم..
نفس عمیقی کشیدم و روبه شایان گفتم:

_ببین شایان این تصمیم و انتخاب با خود رز بوده و هست..
حالا اون تصمیم گرفته جواب مثبت بده...
من هیچ مشکلی ندارم و به تصمیمش احترام میزارم...

شایان عصبی و کلافه شده بود...پریشان دستی به موهایش کشید و زیر لب خداحافظی گفت و به سرعت از خانه خارج شد و با صدای بلند در را بست...دستی به چشمانم کشیدم و با اخم به طرف رز برگشتم و نگاهش کردم..

_حالا لازم بود که جلوی شایان جوابتو اعلام کنی؟؟؟

بی هیچ حرفی سرش را پایین انداخت..نگاهم به مهشید افتاد که هنوز همانجور ایستاده بود..به طرفش رفتم و سینی چایی را از او گرفتم و دستم را پشت کمرش گذاشتم و به

سمت مبل هدایتش کردم.سینی را به روی میز گذاشتم... و خودم کنارش نشستم..

_خوبی مهشید جان؟

بی توجه به سوالم گفت:

_جواب چی رو رز جلویی شایان داد؟؟؟

با سرزنش نگاه رز کردم و گفتم:

_جواب خواستگاری نریمان رو...

مدتی گذشت و جو بینمان بهتر شد..نگاهی به رز انداختم که به روی مبل رو به رویم نشسته بود..

_حالا جوابت واقعا مثبت؟؟به علی قول دادم امروز بهش زنگ بزنم و جواب رو بهش بگم..

رز هول زده و با رنگ پریده گفت:

_نه نه نه...

متعجب نگاهش کردم..

_یعنی چی نه؟؟؟مگه خودت نگفتی مثبته و اون جنجال رو به پا کردی!!

_نه بابا منظورم اینکه بهش بگید که...اوومم...زمان بیشتری میخوام که فکر کنم...

چشمانم را باریک کردم.. اخم هایم را در هم کشیدم.
این دختر آخر مرا دق میداد..لباس هایم را عوض کردم و بعد از ناهار به اتاق رفتم تا فکرم را کمی آزاد کنم و بخوابم و بعد عصر که بیدار شدم به علی زنگ بزنم...به روی تخت رفتم و پتو را کنار زدم و به تخت دراز کشیدم...

که در باز شد و مهشید وارد اتاق شد..جلو آمد او هم پتو را کنار زد...قبل از اینکه دراز بکشد دستانم را باز کردم او هم لبخند ملیحی زد و به آغوشم آمد..

سرش را به روی سینه ام گذاشت و دستش را به دورم‌حلقه کرد.من هم دستانم را به دورش حلقه کردم و سرش را بوسه ای زدم..

_ارسلان...

_هوومم...

سرش را به روی سینه ام بالا آورد و ناراحت نگاهم کرد..

_اگر رز بره چی؟؟؟من دیگه نمیتونم تحمل کنم...

قبل از اینکه ادامه بدهد و اشکانش سرازیر شوند انگشت اشاره ام را به روی لب های خوش حالتش گذاشتم و نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد...

_هیسس... نگران نباش عزیزم...

برای اینکه از آن حال و هوا خارجش کنم با شیطنت ادامه دادم:

_رفتم که رفت دیگه... مهم اینکه منو داری کنارت..

و بعد چشمکی به او زدم... که تک خنده ای کرد و دستش را مشت کرد و آرام به روی سینه ام زد...خنده ای کردم و زیر چانه اش را گرفتم و بوسه ای طولانی و گرم به روی لب هایش نشاندم...لب هایم را از لب هایش فاصله دادم و گفتم:

_نگران هیچی نباش گلم...

مهشید لبخندی زد و لب زد:

_دوستت دارم....

و سرش را بالا آورد و بوسه ای به لب هایم زد..
چون خیلی خسته بودم نگذاشتم تا بیشتر از این پیش روی کند..و طولی نکشید که خوابم برد...

*****

چشمانم را باز کردم...نگاهی به دور ورم انداختم..
مهشید نبود.نگاه ساعت کردم ۱۷:۱۰ دقیقه بود..دستی به چشمانم کشیدم و از جایم بلند شدم.خیلی خوابیده بودم.
دست و صورتم را شستم و گوشیم را برداشتم و به پایین رفتم.مهشید و رز رو به روی تلویزیون نشسته بودند و تلویزیون نگاه می کردند.لبخندی به آن ها زدم و کمی کنارشان نشستم و قهوای خوردم..گوشی ام را برداشتم و ژاکتم را پوشیدم و به حیاط رفتم.شماره علی را گرفتم..چند بوق خورد که جواب داد:

_به سلام آقا ارسلان..خوش خبر باشی رفیق..

خنده ای کردنم و گفتم:

_علیک سلام..حال شما خانواده خوب هستند؟؟بله ماهم خوبیم خانواده خوب اند.اتقدر احوال پرسی میکنی شرمندمون میکنی..

علی هم بلند خندید وگفت:

_انقدر که نریمان هولم کرد که یادم رفت حال و احوال کنم شرمنده..همگی خوب هستید؟؟ما هم خوبیم..

خنده ای کردم.

_ممنون ما خوبیم

_خوب جواب چیه ارسلان؟؟

_چقدر هولی...با رز حرف زدم..گفت که نیاز داره که بیشتر فکر کنه...

علی خنده ای کرد و گفت:

_وای ارسلان من اینو به نریمان بگم از استرس بچه دق میکنه.

بعد از کمی شوخی و خنده گوشی را قطع کردم.
خواستم به طرف داخل بروم که یاد بناز افتادم..گوشی را بالا آوردم و به صفحه اش نگاه کردم و بعد سرم را بالا آوردم و به در خانه نگاه کردم.نفس عمیقی کشیدم و شماره خانه تیرداد را گرفتم...سر بوق سوم بود که جواب داد:

_الو؟؟

لبخندی ناخداگاه به روی لبم نشست...نفس عمیقی کشیدم انگار که او اینجا بود و میخواستم بوی تنش را به ریه هایم وارد کنم.

_سلام...

صدای از پشت خط نیامد.. میدانستم پشت خط است.
آرام گفتم:

_خوبی؟؟

صدای آرامی آمد که می گفت:

_اره...

_بچه خوبه؟؟اذیتت نمیکنه؟؟

_مگه مهمه؟؟؟

_مهم نبود نمیپرسیدم..

جوابی نشنیدم...یادم افتاد که میخواست جنسیت بچه را به من بگوید که کاری پیش آمد و مجبور شدم بروم..

_بناز...

آرام گفت:

_هووم؟؟

صدایش ناراحت و دلخور بود...

_میخواستی بهم بگی بچه چیه ولی برام کاری پیش امد مجبور شدم برم شرمنده...

_خووب...

صدای پرحرصش می آمد...تک خنده ای کردم..میتوانستم قیافه اش را در حال حرص خوردن تصور کنم..

_به چی میخندی؟؟؟ها؟؟؟

بلندتر خندیدم...

_به قیافه حرصی و عصبی تو...

صدایش متعجب شد:

_مگه داری میبینم؟؟؟

بلندتر خندیدم...خانوم خنگ من بود دیگر...

_هرهرهر به خودت بخند...خودت خنگی..

انگار ذهنم را خوانده بود هرچه می گفت باعث میشد بیشتر بخندم.

_نه خانم کی گفته شما خنگی؟؟

صدای جیغ مانندش از پشت تلفن آمد:

_خودت خنگی...

_باشه باشه..حرص نخور عزیزم واس بچمون خوب نیست...

صدای نفس های عصبی اش را به راحتی میشد فهمید.
کمی که خنده ام آرام شد گفتم:

_نگفتی حالا؟؟پسره یا دختر؟؟؟

با لجبازی گفت:

_اگر میخواستی بدونی میموندی میشنیدی...

_حال قهر نکن کار مهمی پیش امد..باید حتما میرفتم..

با ناراحتی گفت:

_مهمتر از بچت ومـ....

حرفش را قطع کرد.

با شرمندگی گفتم:

_ببخشید.. حالا میگی؟؟

با حرص و شیطنتی که در صدای موج میزد گفت:

_دختره...

کپ کردم..حالم گرفته شد..ولی چون از بناز بود برایم عزیز بود...کم نیاورد و من هم با شیطنت گفتم:

_مهم اینکه سلام باشه.. ان شاءالله دفعه بعد پسره..

باصدای جیغ بناز گوشی را از گوشم فاصله دادم و لبخندی زدم.

_ارسلان میکشمتت بی ادب..

خنده ای کردم..

_مگه دروغ میگم این نشد بعدی، بعدی نشد یکی دیگه..
تا پسر بشه دیگه...

صدای جیغ های خفه اش می آمد که معلوم بود سعی داشت به یک طرقی حرصش را خالی کند..

_نخیرمم چه خبر؟؟مگه تو میخوایی بزایی که اینطور بچه ردیف میکنی واس خودت؟؟

_نچ خانمم میخواد بزاد تا پسر بشه...

_دیوونم کردیی ارسلان..

_چرا؟

پوفی کشید و آرام گفت:

_شوخی کردم... پسره..

یک لحظه به معنای واقعی کپ کردم.. پسر بود!!باورش برایم سخت.. از خوشحالی نمیدانستم چه کنم؟؟متعجب گفتم:

_داری شوخی میکنی؟

_نه شوخی چی؟؟دکتر گفت پسره..

از خوشحالی بلند بلند میخندیدم... دوست داشتم الان کنارم بود تا او را سفت در آغوش بگیرم و دور بدهم و صورتش را بوسه باران کنم...

****

در مغازه را باز کردم و وارد شدم..سلامی دادم و به سمت پیشخان رفتم..فروشنده با خوشرویی جلو آمد و گفت:

_بفرماید خیلی خوش امدید..

با لبخندی جوابش را دادم.و بعد زنجیر و پلاکی تک سنگ زیبایی را که پشت ویترین دیده بودم به فروشنده نشان دادم..پلاک و زنجیر را آورد و به دستم داد..آن را در دستم گرفتم و خوب نگاهش کردم.داخل گردن بناز تصورش گردم.
واقعا زیبا می شد.گردن بند را حساب کردم... فروشنده آن را در جعبه ای مخمل سورمه ای رنگ گذاشت و به دستم داد..
میخواستم آن را فردا بعد از عقد به بناز بدهم.
سوار ماشین شدم و به طرف خانه حرکت کردم..وقتی به خانه رسیدم جعبه را درون جیب کتم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم..
در را باز کردم و به داخل رفتم صدای حرف زدن رز و مهشید می آمد.به طرفشان رفتم و سلام بلندی دادم.
هر دو با خوش روی به طرفم برگشتند و سلام کردند.

_من میریم بالا لباسمامو عوض کنم.

تا این را گفتم مهشید هم از جایش بلند شد و به سمتم آمد.
دستم را پشت کمرش گذاشتم و بوسه ای به سرش زدم و به سمت پله ها رفتیم.

_وه وه بابا یکم رعایت کنید دختر جون و مجرد اینجا نشسته...

خنده ای کردم و گفتم:

_دختر جون و مجرد چشماشو ببنده تا نبینه..

با شیطنت نگاه مهشید کردم و ادامه دادم:

_منکه نمیتونم بخاطر اون از زن خوشگلم بگذر.
میتونم؟!

صدای جیغ مهشید بلند شد..

_بی ادب...جلویی رز!!!

من و رز هردو با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم
به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاقمان شدیم.مهشید پشت سرم آمد در را بست.جلو آمد و کتم را از تنم خارج کرد.آستین هایم را بالا زدم و به سمت سرویس بهداشتی درون اتاق رفتم.دست و رویم را آبی زدم و کمی سرحال آمدم..
حوله را برداشتم دست و صورتم را خشک کردم.و بعد در را باز کردم از سرویس بهداشتی خارج شدم.نگاهم به مهشید افتاد که هنوز کتم در دستش بود و با لبخند مرموزی نگاهم می کرد.یک تای ابرویم را بالا انداختم و متجعب گفتم:

_چیزی شده؟؟؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_نه....

شانه بالا انداختم و لباس هایم را عوض کردم.احساس خستگی می کردم و گرسنمه ام بود.دستم را به دور کمر مهشید گذاشتم و به پایین رفتیم تا به پله آخر رسیدم بلند گفتم:

_راضیه....راضیه

راضیه سریع آمد و گفت:

_بله آقا؟؟

_شام حاضر نشد؟؟خیلی گرسنمه.

سریع گفت:

_چرا آقا حاضره الان میز رو میچینم..

و با عجله رفت. من و مهشید به سمت رز رفتیم که سرش داخل گوشی بود و به شدت سرگرم بود.بی حرف و سرو صدای رفتیم و به روی مبل دو نفره ای نشستیم.سر حرف را باز کردم تا به موضوعی که میخواستم برسم:

_مهشید..

مهشید برگشت و نگاهم کرد.

_جانم عزیزم؟

_خودت که از وضع شرکت خبر داری.. میدونی که داخل چه بحرانی هستیم.

چهره اش ناراحت شد و گفت:

_اره خبر دارم.. خوب؟؟

قیافه ام را ناراحت کردم و گفتم:

_بخاطر شرایط پیش امده باید برم مسافرت..با یکی یا دوتا شرکت معتبر داخل اصفهان و شایدم بعدش شیراز برم و قرار داد ببندم. تا شاید کمی اوضاعمون بهتر بشه.

قیافه مهشید ناراحت تر از قبل شد.حتی رز هم توجه اش به ما جلب شده بود.مهشید پکر گفت:

_کی باید بری؟؟

_واسه فردا عصر وقت ملاقات گیر اوردم برای اینکه حرف بزنیم و قرار داد ببندیم.اگر نرم ممکنه این فرصت رو از دست بدیم...

مهشید سرش را تکان داد... صدای رز توجه ام را جلب کرد.

_تنها میری بابا؟؟

جوابی را سریع سرهم کردم و گفتم:

_اره بابا..هیچ کدوم از بچه های شرکت خبر ندارند..
گفتم خودم برم اگر قرار داد درست شد بهشون بگم.
چون ممکنه درستش نشه و روحیشون خراب تر اینی که هست بشه..

دیگر کسی چیزی نگفت و فازای بینمان بسیار سنگین بود...
سرم را پایین انداختم و با پایم به روی زمین طرح می کشیدم.

_شام حاضره.

باصدای راضیه سرم را بلند کردم. همگی از جایمان بلند شدیم و به سر میز رفتیم.قبل از اینکه شروع کنم با صدای راضیه متوقف شدم.

_آقا میشه من الان برم؟کاری پیش امده باید برم خونه..

سرم را تکان دادم و گفتم:

_باشه مشکلی نیست... اگر کارت گیر بود میتونی فردا نیایی..

راضیه خوشحال گفت:

_دست شما درد نکنه آقا...خداحافظ

خواست برود که صدایش کردم:

_راضیه.

متعجب برگشت و منتظر نگاهم کرد.ادامه دادم:

_مشکل مالی داشتی بگو من نبودم به خانوم بگو..

راضیه با خوشحالی چشمی گفت و رفت.بی حرف شروع به خوردن شام کردم.کسی حرف نمیزد.انگار همه از چیزی ناراحت بودند.ساعت ۱۲ بوده که من و مهشید به بالا رفتیم.
مهشید پکر و ناراحت مشغول بستن چمدانی کوچیکی برای من شد..از ناراحتیش دلم گرفت.

_مهشید جان...

سرش را برگرداند و منتظر نگاهم کردم.جلو رفتم و او را از پشت در آغوش گرفتم و گفتم:

_ناراحت نبینمت خانم..

بوسه ای بر گونه اش زدم و ادامه دادم:

_تو راضی نباشی من نمیرم گلم..

مهشید دستش را به روی دستانم گذاشت و بعد از مدتی در آغوشم چرخید و سرش را به روی سینه ام گذاشت.هنوز وقتی تنها میخواستم جایی برم بغض می کرد.برای اینکه آرامش کنم سرش را بوسه ای زدم و به طرف تخت هدایتش کردم..چراغ ها را خاموش کردم و خودم هم کنارش دراز کشیدم و او را در آغوش گرفتم.مشغول نوازش کردن موهایش شدم.انقدر این کار را تکرار کردم که آرام شد و خوابش برد و من هم طولی نکشید که به خواب رفتم.

بناز

غلتی در جایم زدم و به پهلو خوابیدم.
این روز ها اذیت میشدم همش به یک طرف بخوابم.
باید مدام جابه جا می شدم..ارسلان خودش یک دردسر بود که پسرش هم با دردسر های بیشترش اضافه شد..البته؛دردسری که به تازگی فهمیدم بسیار شیرین و دوست داشتنی است.
دستی به روی شکمم کشیدم.. گاهی صبح ها با حالت تهوع و سر درد و سر گیجه از خواب بیدار می شدم و دیگر خوابم نمیبردم و از شانسم امروز هم مانند آن روز ها بود.
نفس عمیقی کشیدم..دلخور بود، حالم گرفته بود.
دوست داشتم ارسلان کنارم باشد تا سرش را از تنش جدا کنم بخاطر اینکه این یک هفته که اینجا بودم انگار اصلا برایش مهم نبود و مرا از یاد برده بود.
چون نه سرمیزد به من و نه حتی یک زنگ ناقابل میزد.
احتمالا سرش بیش از حد با مهشید گرم است که من و پسرم را از یاد برده است.
ساعت را نگاه کردم.ساعت ۹ بود و به گفته پدرم ما ساعت ۱۱ محضر وقت داشتیم.امروز من رسما زن ارسلان می شدم.
زن عقدی اش... دیگر زن صیغه ای او نبودم.زن عقدیش می شدم...عقدی..
حس خاصی نداشتم... نه ناراحت بودم و نه خوشحال.. فقط استرس داشتم که بعد از اینکه دوباره به آن خانه باز گردم چه می شود؟یعنی قرار بود باز هم در آن خانه تنها و زندانی باشم؟؟
با باز شدن در از فکر خارج شدم.نگاه کردم...مادرم با چهره ای مهربان وارد اتاق

شد.به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

_بیدار شدی عزیزم؟؟بلند شو بیا صبحانه بخور ضعف نکنی.

لبخندی به او زدم و سرم را تکان دادم.از جایم بلند شدم و به طبقه پایین رفتم.جدیدا از پله ها می ترسیدم.. میترسیدم از بالای پله ها به پایین بیفتم.آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفتم و بعد از اینکه به دستشویی رفتم به طرف آشپز خانه حرکت کردم.

پدرم و مادرم مشغول خوردن صبحانه بودند.لبخندی زدم و به سلام کردم.آن ها هم با خوش روی جوابم را دادند..پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.. از هرچیزی که به روی میز بود می خوردم.در این یک هفته که اینجا بودم خیلی مراعاتم را می کردند و مواظبم بودند.
چایی دارچین چایی مورد علاقه پدرم بود ولی بخاطر من چایی دارچین درست نمی کردند.و همچنین غذایی که در آن زعفران یا دارچین باشد را هم همین طور و خیلی چیز های دیگر.خوشحال بودم که فرزندم و من برایشان مهم هستیم و با وجود کار خطایی که کردم باز هم دوستم دارند.
بعد از اتمام صبحانه به گفته پدرم به بالا رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و به محضر برویم.قرارمان با ارسلان اینگونه بود که او زودتر برود و کار ها را انجام بدهد و بعد ما برویم.
در اتاقم را باز کردم و وارد شدم... چشم به چمدان کنار کمدم افتاد.چمدان پر بود از لباس های جدید و نو و البته گشاد...
دوست داشتم لباس تنگ و آزاد به تن کنم ولی تا میپوشیدم پشیمان می شدم.اول از همه شکمم در ذوق میزد و دوم اینکه دکتر گفته بود مواظب باشم تا خودم یا فرزندم سرما نخورد.چون جدیدا سرمایی شده بودم.پس مجبور بودم که لباس های گشاد و ضخیم تن کنم.

از دیشب لباس های را که امروز میخواستم بپوشم را کنار گذاشته بودم.به طرف کمدم رفتم و آن ها را از کمد خارج کردم و به روی تخت گذاشتم.نگاهم به آن ها ثابت ماند. رنگ های روشن بودند...ولی سفید نبودند.. من هم دوست داشتم مانند دختر های دیگر برای عقدم حداقل لباس سفید به تن کنم.شاد باشم.. به آرایشگاه بروم و همه دورم باشند.

پالتوام به رنگ خاکی بود و مدلش شنلی است و استین هایش تا بالا چاک دارند و جلویش

دو ردیف دکمه بزرگ مسی میخورد و کلاه خز دار داشت.همراه با شلوار مشکی و روسری رنگ روشن...
شلوارم را به پا کردم و تاپ بافت نسبتا گشاد ولی زیبا را به مشکی را پوشیدم.به جلوی میز آرایشم رفتم تا کمی خودم برسم و از این حالت بی روحی خارج شوم.به روی صندلی ام نشستم.دستم را جلو بردم تا کرم پودرم را بردارم که چشمم به لاک هایم‌افتاد.یکهو دلم لاک خواست..لاک آلبالویی ام را برداشتم و با حوصله به روی ناخن های دستم زدم.
خم شدم که برای ناخن های پایم هم بزنم که به شکمم فشار آمد.
پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و به روی زمین نشستم.

به هر دردسری بود برای ناخن های پایم هم لاک زدم.
خونسرد نشسته بودم تا لاک هایم خشک شوند.
گوشیم را از کنارم برداشتم و ساعت را نگاه کردم.
ساعت ۱۰:۱۵ بود... لبخند ملیحی به لب هایم آمد.
مطمئن بودم تا آماده شوم و وسایل مانده ام را جمع کنم از ۱۱ هم رد می کند و ارسلان همانطور در محضر علاف می ماند تا ما برویم.

از خباثت خودم خنده ام گرفت... دوست داشتم برای اینکه در این یک هفته حتی زنگی نزد او را اذیت کنم.
تمایل شدیدی داشتم که آماده شدنم طول بدهم.
بعد از اینکه لاک هایم خشک شد بلند شدم تا آرایش کنم.
برای خودم یک آرایش مفصل انجام دادم.
کرم پودر زدم ، کمی سایه دودی زدم، خط چشم متوسطی کشیدم و در آخر رژ قرمزی به لب هایم زدم.

بعد لب هایم را غنچه کردم و برای خودم بوسی فرستادم..
با باز شدن در چشم از آینه گرفتم و به در نگاه کردم.مادرم لباس پوشیده و آماده متعجب دم در ایستاده بود و نگاهم می کرد.

_پس چرا هنوز آماده نشستی بناز؟چرا صدات می کنیم جواب نمیدی؟؟

خونسرد از روی صندلی بلند شدم و سمت تختم رفتم و پالتوام را از روی تخت برداشتم

و مشغول پوشیدنش شدم و گفتم:

_دارم آماده میشم دیگه... بعد کی صدام کردی!!!من نشنیدم...

با حرص گفت:

_گلوم پاره شد انقدر گفتم بناز بناز بعد تو میگی کی صدام کردی؟؟

نگاهی به من انداخت و با حرص بیشتر گفت:

_این چیه پوشیدی؟؟؟میخوایی مریض بشی بیفتی رو دستم؟

متعجب نگاه خودم کردم...مگر چه موردی داشت؟؟

_مگه چشه؟!!!

با اخم گفت:

_استین که نداره هیچ چیزی هم نپوشیدی زیر این پالتو!
همه دست و بازوت بیرونه سرما میزنه بهت.

تند گفتم:

_چرا پوشیدم...تاپی زیرشه

_میخوام نباشه یا پالتو رو دربیار عوض کن یا اینکه یه چیز زیرش بپوش..نکه ماشاالله خیلی بونیت قویه این دستاتم گذاشتی بیرون که به همه نشون بدی من داخل این سرما، سرمانمیخورم..

به حرص خوردن و طرز حرف زدنش خنده ای کردم.

_خوب چی بپوشم زیرش... زشت میشه..

با حرص در حالی که به سمت چمدانم می رفت گفت:

_زشت اینکه دو روز دیگه بچه ات ناقص به دنیا میاد..

تند جوابش را دادم:

_خدا نکنه...

چمدانم را باز کرد و کمی زیر و رویش کرد.بعد یک بافت کرم رنگ از آن خارج کرد و به دستم داد..

_بیا اینو بپوش زیرش...

قیافه ام را درهم کشیدم و ناراحت گفتم:

_این؟زشت میشه مامان... خوبه همین جوری دیگه..

با تحکم گفت:

_نه...زود بپوش بریم ساعت ۱۱:۰۵ دقیقه است الان ارسلان سرمون رو می خوره انقدر زنگ میزنه..بپوش بگم بابات بیاد چمدونو ببره پایین.

با چهره ای در هم پالتو ام و تاپم را در آوردم و بافت استین بلند را زیرش پوشیدم.بعضی اوقات مادرم واقعا زور می گفت و یک کار های می کرد که دوست داشتم سرم را بکنم.
لباس هایم که که عوض کردم پدرم را صدا زدم تا بیایید..
خودم هم مشغول سر کردن روسری ام شدم.
پدرم آمد چمدان و کیف بزرگی را که وسایل ضروری و کوچکم بودند را در دست گرفت و برد.
من هم کیف کرم رنگم را از روی تخت برداشتم و گوشی ام را درونش گذاشتم.برای با آخر نگاهی به اتاقم انداختم..

دلم گرفت... باز هم میخواستم از اینجا بروم از پدر و مادرم جدا شوم..چراغ ها را خاموش کردم و به طبقه پایین رفتم...
فقط مادرم در هال منتظرم ایستاده بود با دیدنم گفت:

_بریم؟؟

سرم را تکان دادم و با ناراحتی پشت سرش راه افتادم.
نیم بوت هایم را پایم کردم و از خانه خارج شدیم.
در همان حیاط سوار ماشین شدیم.تا از در حیاط خارج شدیم گوشی پدرم زنگ خورد...نگاهی به آن انداخت و کلافه سری تکان داد. پدرم کلافه گفت:

_ارسلانه... اندازه پنج دفعه بیشتر زنگ زده میگه کجایید..
دیوونم کرد...

گوشی انقدر زنگ خورد تا قطع شد..چند ثانیه نگذشته بود که دوباره گوشی پدرم زنگ خورد.به ناچار پدرم گوشی را برداشت و سرد گفت:

_داریم میام... داخل راهیم

_.....

_چته مرد حسابی داد میزنی؟داخل راهیم داریم میام دیگه مگه فکر کردی همه مثل خودت شارلاتاند؟؟

_.....

_خداحافظ

بعد گوشی را قطع کرد... با حرص شروع کرد به حرف زدن:

_مرتیکه خجالت نمیکشه...اِاِا میگه چرا نمیایید نکنه فرار کردید زنمم با خودتون بردید و در رفتید..آخه من به تو چی بگم مرد حسابی؟؟مگه ما مثل توایم که دخترمونو گول

زدی صیغه اش کردی؟

بغض در گلویم نشست...هنوز پدرم با این موضوع کنار نیامده بود و گاهی ناخواسته یا غیر مستقیم طعنه میزد.
او هم حق داشت...سعی کردم جلوی بغضم را بگیرم تا نشکند و به حرف های مادرم که داشت پدرم را آرام می کرد و از ارسلان بد می گفت توجی نکنم.
مدت طول کشید تا ماشین نگه داشت..
دم محضر ایستاده بودیم.مادر و پدرم از ماشین خارج شدند.استرس سرتا پایم را گرفته بود... دوست نداشتم بروم.میخواستم به خانه پدریم بازگردم.با خوردن ضربه ای به شیشه ماشین از جا پریدم..مادرم با دست اشاره کرد که پیاده شوم..

در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.پدرم قفل ماشین را زد و جلوتر به سمت داخل حرکت کرد.مادرهم پشت سرش را افتاد...

من هم به ناچار پشست سرشان را افتادم... از پله های محضر آرام بالا رفتم..وقتی وارد سالن محضر شدم چشم چرخاندم و اولین چیزی که دیدم چهره اخم آلود ارسلان بود.چند قدم جلو آمد و با حرص گفت:

_سلام عرض میکنم...چرا انقدر زود تشریف اوردید؟؟ یکم دیرتر می امدید حالا...

پدرم جلویش را ایستاد و گفت:

_همین که امدیدم باید کلاهت رو از خوشحالی بندازی بالا...

صدای پوزخند صدا دار پدرم آمد:

_میتونستیم اصلا نیایم.

ارسلان کم نیاورد و با پرویی گفت:

_شما و همسر محترمه بله...ولی زن من باید می امد...

بعد یک آبرویش را بالا انداخت و با لحن حرص درآری گفت:

_نه گلم؟؟

با شیطنت و خباثت رو به ارسلان نه صدا داری گفتم، وجلو رفتم و تند دستان پدرم را گرفتم... با ناز گفتم:

_بابا بیا بریم اصلا پشیمون شدم..

و با یک ابروی بالا رفته و لبی خندان به ارسلان نگاه کردم.
نگاهم را از او گرفتم و به پدرم هم با لبخند نگاهم کرد.
در آن جو تنها اخم های ارسلان بود که اوضاع را خنده دار تر می کرد.ارسلان خصمانه نگاهی به من انداخت و کلافه پوفی کشید و به سمت اتاقی که در رو به رویمان بود حرکت کرد.نگاهی به پدرم انداختم و همزمان خنده مان گرفت..ارسلان که نیمه راه را رفته بود برگشت و اخم گفت:

_نیشتو ببن.... سریع حرکت کنید بیاید ببینم..

مادرم با چشم و ابرو متوجه ام کرد که باید به پیش ارسلان بروم.به خواسته اش توجه کردم و دستان پدرم را ول کردم...جلو رفتم... ارسلان پشتش به من بود دستانم را جلو بردم و بازوی ارسلان را گرفتم.
وقتی متوجه دستانم شد اول با تعجب و بعد با رضایت نگاهی به رویم انداخت و دست دیگرش را بلند کرد و یکی از دستانم را که به روی بازویش بود گرفت و نگاهی به آن کرد و با لبخند همانطور که نگاهش به دستم بود گفت:

_لاکت خوش رنگه...

سرش را بلند کرد و به صورتم نگاه کرد:

_به دستتم میاد...

مثل دخترهای که دوست پسرشان برای اولین بار دارد از او تعریف می کند ذوق زده

شدم...
قبل از اینکه وارداتاق عقد شویم ارسلان از من خواست تا چشمانم را ببندم..
به حرفش گوش دادم و همین کار را هم کردم..
بعد از اینکه وارد شدیم گفت تا چشمانم را باز کنم..
اتاق تزئین شده بود و نام من و ارسلان بالای جای عقد قرار گرفته بود..بادکنک های که با گاز هلیم پر شده بودند از سقف آویزان بودند.
بسیار زیبا شده بود...ذوق زده خندیدم و به سمت مادرم برگشتم و گفتم:

_ببین مامان چه خوشگله...

مادرم هم لبخند تلخی زد که ذوقم را چنان خواباند که تا همان لحظه بله گفتن به ارسلان از فکرش بیرون نیامدم.. بله را بار اول گفتم...چون کسی نبود برایم بگوید عروس رفته گل بچینه...عروس رفته گلاب بیاره...بعد از اینکه بله را دادم همان موقع ارسلان جعبه مخمل ابی رنگی را از جیب کتش بیرون اورد و درش را باز کرد و جلویم گرفت.
حلقه ظریفی درون جعبه بود.. زیبایش چشمانم را گرفت... که از ذوقش ناخداگاه بلافاصله دستانم را جلوی او قرار دادم.
لبخندش عمیق تر شد و حلقه را در انگشت حلقه ام گذاشت و دست اخر بوسه ای شیرین روی پیشونیم کاشت...
بعد از امضا های زیادی که در دفتر بزرگ محضر زدیم...از محضر خارج شدیم.
پشت ماشین پدرم ایستادیم... پدرم چمدانم را از صندوق عقب ماشین خارج کرد و به ارسلان داد..ارسلان چمدان را از او گرفت...پدرم به روی شانه ارسلان زد و گفت:

_هر وقت خواستی برگردی خونه خودت بناز و برمی گردونی خونه یا میگی ما بریم پیشش....

نگاهی به من انداخت و با اخم مصنوعی و شیرین ادامه داد:

_خودش که یادش نمیمونه...

ارسلان چشمی گفت و من هم از مادرم دل کند و اخر سر هم یک بغل و بوسه ای شیرین روی گونه هایش کاشتم و از او جدا شدم..
سوار ماشین شدیم و ارسلان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد... ارسلان دستانم را

گرفت و گفت:

_کجا میخوای بریم؟؟

این همه مهربانی از ارسلان بعید بود!!! خیلی وقت بود دلم هوس گشت و گذار کرده بود... بخاطر همین با کمال میل قبول کردم و گفتم:

_نمیدونم هر جا که خودت فکر میکنی ولی ارسلان...

برگشت و به حالت سوالی نگاهم کرد و گفت:

_جانم.....خانم گلی؟؟؟

وقتی خانم گلی را با یک مکث به اخر جمله اش اضافه کرد... یاد پیر زن های ۷۰، ۸۰ ساله افتادم...با تعجب گفتم:

_جدیده؟!؟!

_چی؟!!

با عصبانیت کامل به طرفش برگشتم.

_همین خانم گلی که میگی...

خندید.... خندیدنش بیشتر مرا عصبی کرد.

_دوست داشتم بگم خانم گلی حرفیه؟؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

_اینو برو به مهشید بگو نه منی که هنوز ۲۳ سالمم نیست.

سرش را تکان خفیفی داد و چیزی نگفت..راهش را ادامه داد...
صبح زود بیدار شده بودم و تکان های ماشین مانند یک گهواره برایم بود هر لحظه ممکن بود خوابم بگیرد...
چشمانم هی بسته می شد و دوباره بازش می کردم.
ارسلان که متوجه حالتم شد گوشه ای توقف کرد و پشتی صندلی را برایم به حالت خمیده در اورد و گفت:

_اگه خسته ای بخواب...می خوایم بریم یک جای خوب یکم طول میکشه..

انگار منتظر همین حرف بودم که بلافاصله اینکه دراز کشیدم وچشمانم را روی هم گذاشتم به خواب رفتم..با صدای ارسلان بیدار شدم:

_خانمم...خوشگلم...خانم گلی؟

تا این کلمه را شنیدم سریع چشمانم را باز کردم و اخمی روی پیشانیم نشست..درست به روی صندلی نشستم و دستی به موهایم کشیدم و در همان حال با اخم گفتم:

_کوفت..

کیفم را برداشتم و در ماشین را باز کردم پیاده شدم.ارسلان هم بلافاصله از ماشین پیاده شد و به پیشم آمد.سریع دستانم را دور بازویش حلقه کردم...ارسلان با خنده گفت:

_بریم؟؟؟

سرم را تکان دادم..یک رستوران باغ بود... که یک رود مصنوعی از وسطش می گذشت و آن همه درخت و سبزه و چمن فضایش را دو برابر زیبا تر می کرد با شوق گفتم:

_وای.... اینجا چقد خوشگله!

ارسلان هم انگار به هدفش رسیده یک لبخند از روی رضایت به روی لبش نشست.به

طرف یک تخت رفتیم و کفش هایمان را در آوردیم و به روی تخت نشستیم.گارسون سریع آمد و منو را به طرفمان گرفت ارسلان بدون آنکه نگاهی به منو بی اندازد در خواست سینی کباب را کرد....بعد از رفتن گارسون گوشی جدیدم را از درون کیفم خارج کردم و با آن مشغول شدم...
مدتی بعد سرم را بالا گرفتم و به ارسلان نگاه کردم.
ارسلان متعجب نگاهی به من وبعد نگاهی به گوشی درون دستم انداخت:

_این چیه؟

و بعد در یک حرکت گوشی را از دستم کشید..خواستم به طرف جلو خم شوم و گوشی را از دستش بگیرم که شکمم این اجازه را به من نداد..با عجز گفتم:

_ارسلان بدش به من...

یادم رفته بود سر آن رمز بگذارم...ارسلان با اخم بدون آنکه نیمنگاهی به من بی اندازد گفت:

_بدمش که چی بشه؟حالا بدون اجازه شوهرت میری گوشی میگیری؟؟

با چندش نگاهش کردم و گفتم:

_اه یک جور حرف میزنی که من رو یاده ۵۰ سال پیش میندازی بدش ببینم گوشیمو....

دستم را به طرفش گرفتم تا گوشی را بدهد..که ارسلان نوچی کرد و گوشیمرا نداد..ضایع شدم و دستم را عقب کشیدم...
افرادی که در قسمت سفره خانه بودند با تعجب نگاهمان می کردند بعضی ها هم با چندش نگاهم می کردند..
هر که بار اول مرا میدید قضاوت می کرد که حتما من یک شوگر ددی هستم..

شوگر ددی(یعنی اینکه دخترای جوان بخاطر پول با پیر مردها دوست میشند یا ازدواج می کنند.) ناراحت شدم و لبانم را غنچه کردم و با بغض به ارسلان نگاه می کردم..ارسلان با بیخیالی سرش را با گوشیم گرم کرده بود....نگران این نبودم که چیزی

در آن پیدا کند چون چیزی در گوشیم نداشتم ، جز عکس های که در بیکاری و تنهایی می گرفتم..با حرص گفتم:

_ارسلان الان واقعا فازتو درک نمی کنم؟

ارسلان سرش را بالا آورد و لبخندی حاصل از رضایت زد و همانطور که گوشی را تکان میداد گفت:

_فقط موقع های که من هستم میتونی ازش استفاده کنی...

با حرص پوزخندی زدم و گفتم:

_دیگه چی؟

ارسلان نمی خواست بیشتر از این دلخور شوم و به سیم اخر بزنم که گوشی را به طرفم گرفت و با ملایمت گفت:

_وقتی خواستم برم میبرمش ازت..چون برای بچم خوب نیست..

برو بابای گفتم و شروع به عکس گرفتن از خودم شدم و اصلانم به ارسلان توجهی نکردم...

_نمیخای با من عکس بگیری خانوم گلی؟؟؟

توجهی نکردم و ادامه دادم.. اخر سر ارسلان عصبی به سمت من آمد و گوشی را بزور از دستانم گرفت با اخم گفت:

_ادم وقتی با شوهرش میاد بیرون تنهایی عکس نمی گیره...

دستانش را دور شانه ام انداخت... من هم بیخیال قهر شدم او را همراهی کردم..من هم او را همراهی کردم چند عکس گرفتیم که گارسون سفارش ها را اورد..با خنده و شوخی ناهارمان را تمام کردیم.بعد از خوردن غذا به سمت خانه حرکت کردیم..وسط راه موبایل

ارسلان زنگ خورد چشمم به صفحه گوشی اش افتاد... اسم مهشید به روی بگ گراندش خودنمایی می کرد.کل خوشی های این چند ساعت از یادم رفت و یک غم بزرگ در دلم نشست و اخم به روی چهره ام آمد..ارسلان که گوشیش را دید کنار زد گوشی را برداشت و از ماشین پیاده شد..حتما به او از سفر های کاریش گفته بود.. ناخوداگاه اشکی از چشمانم به پایین ریخت تبدیل به گریه شد..همان موقع بود که تلفنش با لبخند تمام شد و به سمت ماشین آمد.
سریع اشکانم را پاک کردم ولی قرمزی چشمانم هنوز گویای گریه ام بود..

ارسلان که داخل شد سرم را پایین انداختم و خودم را با بند کیفم خودم را مشغول کردم...اما او بیخیال نشد..

_بناز؟!

هومی زیر لب گفتم و با بدعنقی سرم را به سمت شیشه بردم..

_بازم که بد اخلاق شدی؟؟چی شده!؟

جوابش را ندادم و نگاهش نکردم..

_نگام نمیکنی؟؟

نه تندی گفتم..انقدر اصرار کرد ولی فایده نداشت دست آخر دستش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و صورتم را برگرداند.

با تعجب به چشم های که از ریملم پلک پایینم را سیاه کرده بود و چشمان را قرمزم نگاه کرد..تعجب زده گفت:

_چرا گریه کردی بناز؟؟چیزی شده؟؟

با عصبانیت سرم را دوباره برگرداندم..

_نه اصلا..به تو چه اصلا روشن کن ماشین رو بریم..

ارسلان عصبی شد..

_باز شروع کردی؟چی شد باز؟؟بناز من دیگه سنی ازم گذشته...بچه نیستم واسه ناز کشیدن تو..

عصبانی به طرفش برگشتم

_تو کی ناز من و کشیدی که این دومین بارت باشه؟؟
بعدم مگه چند سالته ۹۰ سالته یا ۱۰۰ سال؟؟

ارسلان دستی در موهایش کردو گفت:

_کی نازتو نکشیدم!! انصافم خوب چیزیه بناز خانم..
کم واست گذاشتم کم خودمو تو خطر انداختم واست؟؟اینه جوابم؟

با خشم گفتم:

_مگه من بهت گفتم بیای منو بگیری؟؟مگه من گفتم بیای منو نجات بدی؟؟من ازت خواستم؟؟خاک تو سر من احمق که قبول کردم..

ارسلان عصبانیتش را روی دنده خالی کرد و به راه افتاد..

_نه همش تقصیر منه احمقه...آره...همش تقصیر منه که انقدر زبون درآوردی واسم...

این را گفت و دنده را عوض کرد..با خشم داد زدم:

_چی تقصیر توء؟این که منو نجات...

حرفم را تمام نشده بود درد بدی در شکمم به راه افتاد و باعث شد ساکت شوم.بچم احساس کرده بود دعوا می کنیم..
دردش انقدر شدید شد که آخی بلندی گفتم و دستم را روی شکمم گذاشتم و به جلو خم

شدم... دست دیگرم را به روی دست ارسلان گذاشتم و فشردم..
ارسلان با نگرانی نگاهم کرد و دوباره ماشین را کنار جاده نگه داشت.. نگران به طرفم برگشت و دستش را به روی شانه ام گذاشت..سعی می کرد مرا تا حدی از آن حالت خارج کند..
ولی نتوانست.. نگران پرسید:

_بناز چی شد؟؟؟ بناز خوبی؟؟

جوابش را نمیتوانستم بدهم و فقط صورتم را جمعتر می کردم...نگرانی ارسلان بیشتر شد... همان طور که نگاهم می کرد کمی از من فاصله گرفت و گفت:

_یکم تحمل کن الان میبرمت درمانگاه یا بیمارستان..

چیزی نگفتم و فقط نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم... تا اینکه دردش کم ترو کم تر شد..با درد خفیفی که داشتم درست نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم..
ارسلان نگران نگاهم می کرد..زیر دلم را شروع به ماساژ دادن کردم.در همان حال گفتم:

_نه...نیازی نیست...خوب شدم...

ارسلان عصبانی گفت:

_چی چی و خوب شدم؟!داری درد میکشی..

دست از ماساژ دادن برداشتم و همانطور که به شکمم که حال از زیر آن پالتو گشاد تا حدی نمیان شده بود نگاه می کردم.. دستی به روی شکمم کشیدم و گفتم:

_درد لگدش بود که رفع شد الان دیگه نمیدونم مشکل چیه؟

چیزی نگفت و از اعصبانیت چند بار محکم روی فرمان کوبید.آخر سر هم ماشین را روشن کرد و با یک سرعت کنترل شده ای شروع به رانندگی کرد..با اخم به جلو خیره شده بود...بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_بناز...دفعه ای دیگه از این جرو بحثا داشتیم خودت میدونی و من هاا..

ایشی گفتم و صندلیم را به صورت خوابیده درآوردم و تا موقعه ای که به خانه رسیدیم چرتی زدم.ارسلان یک دستش چمدان من بود و در دست دیگرش چمدان کوچک خودش...
من هم فقط به خودم زحمت دادم و از ماشین پیاده شدم..
قهر بودم اما مثل همیشه ناز کش نداشتم.. تا به داخل خانه رسیدیم..رفت و چمدان ها را در اتاق گذاشت و خودش بعد از تعویض لباس هایش به هال آمد...
ولی من هنوز روی مبل نشسته بودم و در حال گشت و گذار در موبایلم...

_بناز کاری نکن ازت بگیرمشا...برو لباستو عوض کن اون کوفتی رو هم بزار زمین..

لبانم را غنچه کردم و نگاهم کردم..نمیخواستم از اینی که هست جری شود..خم شدم و موبایلم را روی میز گذاشتم..
به اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم..یک بافت تقریبا ضخیم با یک شلوار ورزشی مخصوص بارداری که مادرم برایم تهیه کرده بود پوشیدم...

اگر با لباس های تنگ میگشتم احساس خفگی می کردم..
می خواستم از اتاق خارج شوم که ارسلان وارد اتاق شد..
از رفتن پشیمان شدم... و برای اینکه ضایع نباشد به طرف چمدانم رفتم.هنوزم با او سر سنگین برخورد می کردم.

_قهری الان؟

کنار چمدان نشستم و درش را باز کردم.. در همان حال بدون آنکه نگاهش کنم نوچی گفتم و شروع به خارج کردن لباس هایم کردم و آن ها را در کمدم جا میدادم.

_حداقل مهشید مثل تو لوس بازی در نمیاره...

عصبانی شدم به طرفش برگشتم و با خشم گفتم:

_اسم اون و جلوی من نیارا..

و نگاه خشمگینم را به سویش گلوله گرفتم...دستش را به حالت تسلیم بالا برد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت:

_ببخشید ...ببخشید حالا بیا بخوابیم که خیلی خستم...

پوزخندی زدم و دست به کمر گفتم:

_بخوابیم؟!!

مظلومانه گفت:

_آره دیگه...

شلیطه بازیم گل کرد..

_نخیرآقا از این خبرا نیست می خوابم جمع نبند خودتو...
الانم میری بالشتو برمیداری میری رو مبل میخوابی..

توجهی به حرفم نکردو گفت:

_بیا بگیر بخواب بناز نزار خواب ظهرمون الکی صرف کشو مکشمون بشه..

با تخسی نچی گفتم و خودم دست به کار شدم بالشت را برداشتم و پتو را از روی ارسلان کشیدم و خودم به حال رفتم...

_کجا؟؟

از دادش به خودم لرزیدم اما راهم را ادامه دادم..

_بناز لجبازی نکن...بچه شدی باز؟؟

در جوابش گفتم:

_برو بابا تو اگه خیلی به فکر منی از رو تخت برو روی مبل بخواب نکنه زن حاملتو بفرستی رو مبل بخوابه..

ارسلان پوفی کرد و بلند گفت:

_نزار روز اول ازدواجمون کوفتمون بشه بناز اذیتم نکن...تورو جون ارسلان..

با قیافه جمع شده به اتاق برگشتم و به سمت تخت رفتم.
تخت را دور زدم خودم را روی تخت انداختم حتی قهر کردنم به من نیامده بود..
ارسلان دیگر جرعت نکرد به من نزدیک شود بعد از ده دقیقه به خواب رفتم...
دستان گرمش را دور شکمم حس کردم و بوسه های ریزش را روی گردنمچراغ اتاق روشن شود...
به سختی چشمانم را باز کردم و نالیدم:

_چراغو خاموش کنن ارسلان..

دست به کمر بالای سرم امد و گفت:

_بیدار شو تنبل خانوم الان پا نشی تا صبح بیداری ها..
هم واسه بچم بده هم واسه توء..

بالش را روی سرم گذاشتم چند بار دیگر هم صدایم زد...
آخر سر هم دست از سر تخت خوابم بر داشتم و حوله ام را برداشتم و به حمام گرمم وارد شدم... **یک هفته بعد**

لب پایینم را بیرون دادم و گفتم:

_حالا چرا اینقد زود؟

لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت .

_چیکار کنم منم حوصله ندارم برگردم...اما چاره چیه؟؟

چیزی نگفتم و با نگاهم بدرقش کردم..قبل از رفتنش به پدرم زنگ زده بود از او خواسته بود پیشم من بیایند.... سخت بود هر هفته جابه جا شدنم..
دسته ای چمدانش را بست و داخل ماشین گذاشت....
اوایل زمستان بودو هوا هم سرد..

_برو داخل سرما نخوری..

بی حرف نگاهش کردم..نمی خواستم بروم...می خواستم بمانم و شوهرم را مانند بقیه زن ها بدرقه کنم...ولی به کجا بدرقه کنم؟؟؟به خانه زن اولش؟؟مگر من زنش نبودم؟؟
نفس پر حرصی کشیدم...دانه حسد در سینه ام کاشته شده بود..همانطور گفتم:

_نه تو برو می خوام رفتنتو ببینم..

لبخند دیگری زدو و دستانش را باز کرد و گفت:

_بیا اینجا عزیز دلم کی برای همیشه میشه بیام پیشت؟؟

جلو رفتم و خودم را در آغوش گرمش قرار دادم و در دلم به ارزوی محالش خندیدم...بعد از مدتی از آغوشش بیرون آمدم..تا رفتنش تماشایش کردم..
نیم ساعت بعد هم مامان و بابا جانان جانانم رسیدند، و کلی برایم خوراکی با خودشان آورده بودند حیف این چند ماه که نعمت داشتن مادر را از خودم محروم کرده بودم...

_بناز....بناز بیا ببین این مانتوء اندازته؟؟

مانتو را از دستش گرفتم و به اتاق رفتم مناسب من بود در عین حال راحت اما شیک و خانومانه..
تشکری کردم و بوسه ای روی دو گونه نرمش کاشتم.
هوس درست کردن کیک مثل خوره به جانم افتاده بود..

به آشپز خانه رفتم و وسایل را آماده کردم و دست به کار شدم..
به اپن تکیه دادم و بوی خوش کیک را استشمام کردم..
بوی کیک تمام خانه را پر کرده بود... مادرم درحالی که مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش بود از اتاق بیرون امد..

_به به ...دختر من کد بانوهم شده...

این راگفت و سرش را پایین انداخت.. حدس زده بودم می خواهد گریه کند زود گفتم:

_مامان نگاه کن اگه یک قطره اشک بیاد از چشمت پایین هم من ناراحت میشم هم نووت که تو شکممه واقعا از زندگیم راضیم ناراحت چی هستی؟

دروغ بود...زندگی بازی بدی را با من شروع کرده بود.
باز هم غالب افسرده ام را بر تن کردم.
کیک امده شد، اما دیگر از ذوق شوق اولیم خبری نبود..
شاید هم دل نازک شده بودم؟ هر چه بود بد در پرم زده بود.

ارسلان

دسته ای چمدان را گرفتم و قفل ماشین را زدم..
دو روز دیرتر از موقعه ای که قرار بود برگردم به خانه برگشته بودم.
ادکلنی را که برای مهشید هدیه گرفته بودم را داخل پاکت بندی کوچکی گذاشتم و به داخل رفتم..در را آرام پشت سرم بستم و باصدای بلند گفتم:

_سلام بر اهالی خونه...

مشهید رو به روی تلوزیون روی مبل نشسته بود تا صدای من را شنید برگشت..اول با تعجب نگاهم کرد. بعد لبخند گنده ای روی لب هایش نشست.سریع از جایش بلند شد و به استقبالم امد.
مرا در آغوش کشید من هم دستانم را به دور کمرش حلقه کردم و بوسه ای به روی گونه اش کاشتم..

بعد از مدتی از من فاصله گرفت. کادو را جلویش گرفتم..
او هم از دستم گرفت و سریع داخلش را نگاه کرد وبعد جعبه ادکلن را بیرون اورد.
ادکلن را از جعبه اش خارج کرد و ادکلن مورد علاقه اش ورساج را بو کشید.

_چرا زحمت کشیدی عزیزم..

و بوسه ای روی گونه ام کاشت موقعه ای که خواست خودش را عقب بکشید یک لحظه مکث کرد و دوباره به حالت قبلش برگشت.
بعد از کمی از من جدا شد.. به چهره اش نگاه کردم..
از حالت اولش خبری نبود.. نه به آن ذوق و تشکرش و نه به این ساکتی الانش با تعجب پرسیدم:

_چیزی شده مهشید؟؟؟

سرش راتکان داد و گفت:

_نه فقط یک لحظه از بوی ادکلن سرم گیج رفت چیزی نیست..

نگرانش شدم دستم را پشت کمرش گذاشتم و به طرف مبل ها هدایتش کردم..

_برو بشین استراحت کن منم برم لباسمو عوض کنم برمی گردم زود...

با شیطنت چشمکی به او زدم و ادامه دادم:

_ دلم برات تنگ شده..

سرش را به معنی باشه تکان داد و رفت روی مبل نشست.
چمدانم را برداشتم و به طبقه بالا رفتم.چمدان را کنار کمد گذاشتم ولباسم را عوض کردم و به طبقه پایین برگشتم.
رز هم آمده بود و کنار مهشید نشسته بود..
رز تا مرا دید به حالت دو به طرفم آمد و به بغلم پرید.

_ددی جونم.. دلم واست تنگ شده بود.

بعد از ناهار خواستم به اتاقم بروم که با صدای رز ایستادم..

_بابا..

به طرفش برگشتم و با لبخند خسته نگاهش کردم..

_جانم بابا؟؟

_بابا یک دقیقه میشه بیایید بشینید...می خوام چیزی بهتون بگم..

متعجب نگاهش کردم.. نگاهی به مهشید انداختم که پکر بود و روی مبل نشسته بود و در فکر بود.دوباره نگاهی به رز انداختم و گفتم:

_نمیشه برای بعد بابا؟؟ من کمی خستم..

رز سرش را پایین انداخت و با دستانش بازی کرد و گفت:

_شرمنده بابا ولی مهمه..می خوام الان بهتون بگم..

سرم را تکان دادم و به طرفش رفتم. دستمرا به روی کمرش گذاشتم و به طرف مبل ها رفتیم و روی آن ها نشستیم..
منتظر نگاهش کردم.. کمی گذشت ولی هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود..
کنار مهشید نشسته بودم.. نگاهی به او انداختم او هم از فکر خارج شده بود و منتظر به رز نگاه می کرد.
سرم را کج کردم و به رز نگاه کردم

_نمیخوایی چیزی بگی رز..

نگاهی به من انداخت و سرش را پایین انداخت و با دستانش بازی می‌کرد.معلوم بود

استرس دارد..سرش را کمی بالا آورد و لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

_بابا...من.. من میخوام..برگردم..

و بعد نفس عمیقی کشید..متعجب نگاهش کردم...یعنی چه کجا میخواست برگردد اخم هایمرا در هم کشید و گفتم:

_کجا میخوایی برگردی؟

نگاهم کرد و با صدایی آرامی گفت:

_آلمان...

دسته مبل را در مشتم فشردم.. دلم نمیخواست او دیگر از پیش ما برود.. حال که رویا رفته بود همه امیدم رز بود.. نمیتوانستم دیگر او را از دست بدهم...یعنی نمی خواستم..
با صدای جیغ مهشید از کنار گوشم از جا پریدم..
متعجب برگشتم و نگاهش کردم..تمام صورتش از اعصبانیت قرمز شده بود..

_یعنی چی؟؟چی چی رو میخوام برم؟؟تو یکی دیگه غلط میکنی بری.. میخوایی مثل او خواهرت من رو تنها بزاری؟؟

مهشید با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد و از کنارم بلند شد و با عجله از پله ها بالا رفت..چشم از او گرفتم و به رز نگاه کردم..سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت..اخم های را درهم کشیدم و نفسم را عصبی بیرون دادم..دستی به صورتم کشیدم و کلافه نگاهش کردم..

_ برای چیمیخوایی برگردی؟؟

سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد..
ادامه دادم:

_تو مگه نمیخواستی به نریمان جواب بدی؟؟مگر جوابت مثبت نبود؟؟مگر تو نمیدونی

مادرت چقدر بهت وابسته شده؟؟ مگه نمیدونی چقدر حساس شده؟درسته از مرگ رویا ماه ها گذشته ولی داغ مادرت هنوز تازه ست..
ندیدی الان چه حالی شد؟

رز با اعتراض گفت:

_ولی بابا من باید برگردم.. من خیلی بیشتر از اون چیزی که قرار بود بمونم موندم..حتی مجبور شدم یک ترم‌مرخصی بگیرم.. اونجا تمام زندگیم رو هواست من باید برگردم.
خودتونم میدونید که من قرار بوده برگردم و هیچ تصمیمی مبنی بر موندن نداشتم.حالا هم این کارا چیه که انجام‌میدید؟؟لطفا برای این هفته برام بلیط بگیرید اگر نمی گیرد بگید که خودم برم بگیرم.

و بعد عصبی از جایش بلند شد و از پله ها بالا رفت..
پوفی کشیدم و درمانده سرم را در دست هایم گرفت..
مشکلی جدید رو به رویم بود..وابستگی مهشید به او شدیدتر از هر موقع شده بود..نه تنها مهشید بلکه من‌هم بیشتر از هر موقع دیگر وابسته اش شده بودم..

کمی که آرام‌شدم از جایم‌بلند شدمو با طبقه بالا رفتم..
به در اتاق که رسیدم صدای گریه مهشید می آمد...
دلم برایش سوخت..نفسم را با صدا بیرون دادم و در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم..
مهشید به روی تخت نشسته بود و پاهایش را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد.

جلو رفتم و کنارش به روی تخت نشستم او را در آغوش کشیدم.. او هم دستش را به دور کمرم حلقه کرد و با شدت بیشتری گریه کرد..مشغول نوازش کردن سرش شدم..

_سسس... آروم باش مهشید جان آروم‌باش..

از من جدا شد و در صورتم زل زد و با گریه گفت:

_چطور میتونم آروم باشم؟؟ رز میخواد بره.. من بدون او چیکار کنم... دیگه طاقت دوریش رو ندارم..

اون موقع همکه رفت من راضی نبود.. تو گذاشتی بره... من هم راضی شدمچون رویا کنارم بود... ولی حالا چیی؟؟
حالا رویایی دارم که کنارم باشه؟؟؟ رویایی دارم که بهش برسم؟؟جای خالی رز رو هم با اون پر کنم...
به لطف او بناز ه*ر*زه آشغال دیگه دخترم پیشمنیست.. دیگه دختری ندارم که باهاش آروم بشم..

از ماشین پیاده شدم و به سمت آژانس هواپیمایی رفتم...
مدتی کارم طول کشید تا توانستم بلیط برای رز تهیه کنم..
از دیروز انگار خانه ام میدان جنگ بود...
رز و مهشید مدام در حال مجادله با یک دیگر بودند...
مهشید می خواست به هر طریقی که شده نگذارد دیگر رز از ایران برود..
زمانی هم که کم می آورد شروع به حرف زدن و فحش دادن به بناز می کرد که چرا رویا را از او گرفته است...
اعصابم را خورد می کرد... دیروز انقدر بناز را نفرین کرد و فحش داد که دست آخر اعصبانی شدم و سر او داد زدم..

مهشید فقط برای چند دقیقه ساکت ماند.. بعد مانند بچه ها شروع به گریه کردن با صدای بلند کرد و با من قهر کرد.
نمیدانستم چه کنم.. کلافه بودم.. از یک طرف اصرار های رز که میخواست از ایران برود و از یک طرف پریشان حالی مهشید پوفی کشیدم و در ماشین را باز کردم و سوار شدم...

به شدت تشنه ام بود..
ماشین را روشن کردم و حرکت کردم به سمت خانه...
تقریبا کمی از راه را رفته بودم که پشیمان شدم و مسیرم را تغییر دادم و به سمت خانه دیگرم رفتم مدتیطول کشید تا به خانه برسم..وقتی به خانه رسیدم در حیاط را باز کردم و ماشین را داخل بردم..در را بستم و به سمت در هال رفتم..

دستگیره را کشیدم ولی در باز نشد..تعجب کردم... انگار در قفل بود.در را با کلید باز کردم و به داخل رفتم..
همه چراغ های خانه خاموش بود..

اخم هایم در هم کشیده شد کسی در هال نبود..
نگاهی به آشپز خانه انداختم ولی آنجا هم کسی نبود به طبقه بالا رفتم و در اتاق را باز کردم کسی در اتاق نبود..همه چیز مرتب شده بود نگاهی به میز آرایشی که بخاطر آمدن بناز خریده بودمانداختم.. خالی بود..
با عجله به سمت در کمد رفتم.. آن هم خال بود..جز تک و توکی لباس های که برای تابستان بودند و به درد نمی خورد..
عصبی شدم.. یعنی کجا رفته بود؟؟
بدون اجازه من حتی حق نداشت با مادرش به خانیشان بروند...

به طبقه پایین رفتم..دستی به درون موهایم کشیدم..
به طرف آشپز خانه رفتم و یک لیوان برداشتم و آن را پر از آب کردم چند قلب از آن را خوردم.. بعد عصبی آن را به روی زمین پرتاپ کردم..
با صدای جیغی به خودم آمدم..سرم را بلند کردم..کسی نبود خواستم قدمی جلو بردارم که تکه های از شیشه به درون پایم رفت که باعث شد آخ بگویم فقط این را کم داشتم لعنتی بعد با مشت محکم به روی کابیت کوبیدم...

_ارسلان..

سرم را بلند کردم... بناز متعجب در چهار چوب در ایستاده بود جلو آمد و چراغ را روشن کرد... دیدم بهتر شد موهایش ژولیده بود و لباس گشاد و خرسی به تن کرده بود.
وقتی به طرفم برگشت جیغ بلندی کشید..ترسیده خواستم به طرفش قدم بردارم که شیشه بیشتر در پایم فرو رفت و آخ بلند گفتم...بناز ترسیده خواست به طرفم بیایید که سریع گفتم:

_نیا جلو.. برو روفرشی بپوش..

بناز سریع از آشپز خانه خارج شد و بعد از رفتن او صدایی دیگر آمد..

_بناز چی شد؟؟ این صداهایی چی بود؟؟

صدای ترسیده و هول کرده بناز آمد که می گفت:

_ ارسلانه مامان... شیشه رفته داخل پاش...

بعد فقط صدای قدم هایشان می آمد..چند ثانیه بعد بناز سریع به دخل آشپز خانه آمد هول زده گفت:

_ارسلان تکون نخوری ها.. تا شیشه ها رو جمع کنم بعد برات صندلی بیارم..

بناز به طرف کابینت رفت و جارو خاک انداز را آورد خم شد و مشغول جمع کردن تکه شیشه های بزرگتر کرد..
خواستم خم شوم که کمکش کنم که سریع گفت:

_نه نه تو خم نشو....

بعد ارام ارام زیر لب شروع به غر زدن کرد:

_ببین توروخدا هنوز نیومده عصبانیه.. نگاه نگاه پاش چه طور داره خون میاد..

خنده ام گرفته بود..در همان حال که درد داشتم می خندیدم و گفتم:

_بسه بناز خانوم.. چقدر غر میزنی..

_سلام.

سرم را بلند کردم مادر بناز به داخل آشپز خانه آمد..
تعجب زده گفت:

_این خون چیه؟؟؟

بناز که تکه های بزرگ را جمع کرده بود صاف ایستاد و دستی به کمرش کشید.. و با اخم و غرغر گفت:

_خون پای آقاست.. شیشه رفته تو پاش..

شیشه ها را پرت کرد و صندلی آورد و من به روی آن نشستم..هنوز خون از پایم می آمد..
مادر بناز جارو برقی را آورد و خورده شیشه ها را جمع کرد..
بناز هول زده با پارچه ای تمیز آمد سمتم و پایین پام نشستجورابم را از پایم در آورد و با اخم مشغول بررسی اش شد..
صدای جارو برقی قطع شد.. نگاهم را از بناز گرفتم و به مادرش نگاه کردم..او هم از دور با اخم داشت نگاه پایم می کرد..

ناگهان پایم سوز خیلی شدید زد که باعث شدم صورتم در هم جمع شود و پایم را عقب کشم..چشمانمرا از درد به روی هم فشردم..چشمانم را باز کردم...بناز با نگرانی داشت نگاهم می کرد..

_نه اینطوری نمیشه.. باید بریم درمانگاهی که این نزدیکیاست.. همین طور داره ازت خون میره.. منم نمیتونم نگاهش میکنم زیر دلم خالی میشه...

از درد چاره ای نداشتم.. فقط سرمرا تکان دادم..
بناز رو به مادرش کرد..

_مامان شماهم اماده شو که با ماشین بریم..

بناز و مادرش سریع از آشپر خانه خارج شدند و چند دقیقه بعد هردو آماده دم در آشپز خانه ایستادند.
بناز سویچ و ماشین را به مادرش داد و به طرفم آمد..
خواست کمک کند که نگذاشتمش خود از جا بلند شدم به هر سختی بود تنها تا درم آشپزخانه رفتم..
خواستم قدم بعدی را بردارم که دستش زیر بازویم را گرفت. برگشتم و نگاهش کردم بناز داشت با اخم نگاهم می کرد.
به کمک‌او تا ماشین رفتم. مادرش پشت فرمان نشسته بود.
حرکت کردیم و از خانه خارج شدیم.
بعد از مدتی به درمانگاه رسیدم.. با کمک بناز که از حرکاتش معلوم بود هول کرده است به داخل درمانگاه رفتیم.

پسر جوانی که پرستار بود به طرفم آمد و کمک کرد تا به اتاقی که یک تخت و میز فلزی در آن بود برویم.

بناز هم پشت سرمان آمد و مادرش به پذیرش درمانگاه رفت به روی تخت نشستم و پرستار مشغول کارش شد...

هنگام انجام کارش نگاه های هم به بناز می انداخت که اصلا از نگاه هایش خوشم نمی آمد.با اخم نگاهی به بناز انداختم که با آن پالتو گشادی که بپوشیده شده بود شکمش معلوم نبود عصبی شدم..
با سوزشی که در پایم ایجاد شد نگاهم را از روی بناز گرفتم و به پسرک نگاه کردم.

پسرک میخواست پایم را بخیه بزند..تعجب کردم.. مگر چقدر بریده بود؟؟

_مگه چقدر بریده که می خوایید بخیه اش کنید؟؟؟

صدای نگران بناز بود..سرم را بلند کردم و با اخم نگاهش کردم..پسرک پرو سرش را بلند کرد و با لبخندی که فکر می کرد زیبا شده است به بناز نگاه کرد و گفت:

_باید بخیه بشه تا بگیره.. شیشه ای که داخل پاش رفته بزرگ بوده عمیق بریده کناره هاشم چندتا شیشه خورده بود که در اوردم نگران نباش...

عصبی شدم.. از طرز حرف زدنش با بناز بدم آمد.. با اعصبانیت رو به بناز غریدم:

_برو بیرون...

بناز هم که حرف گوش کن بیرون نرفت و با تخسی ابروهایش را بالا انداخت عصبی پوفی کشیدم..
پسری عوضی در حالی که داشت زخم مرا بخیه می زد.. زیر زیرکی به بناز نخ می داد.
با تمام شدن بخیه تکه ای گاز را به بتادین آغشته کرد و به روی زخمم کشید..دوباره گازی دیگر آورد بتادینی کرد و به روی زخمم گذاشت و روبه بناز گفت:

_از کمد دو، سه باند به من بدید.. دستم گیره..

بناز هم زود باور سریع از کمدی که کنارش ایستاده بود سه باند پیدا کرد و به طرف پسرک گرفت او هم دستش جلو برد تا یعنی باند ها را بگیرد. ولی همه دستش را به دست بناز زد و بعد باند ها را گرفت...
بیشتر عصبی شدم...از لبخند پسرک حرصم می گرفت..
پسرک پایم را باند پیچی کرد و تمام شد..
به کمک بناز از جایم بلند شدم. و به طرف در رفتیم..
از در خارج شدیم. از در چند قدم خارج شدیم که بناز با صدای پسرک ایستاد..

_خانوم.. شما یک لحظه بیایید داخل اتاق چندتا باند و گاز بهتون بدم و بگم که چیکار کنید تا عفونت نکنه..

نگاه خشمگینم را به بناز انداختم و عصبی گفتم:

_تو گمشو برو اونور ببینم، با توام کار دارم..

پسرک از ترس غالب تهی کرده بود..چند نفر هم سعی در ارام کردنم داشتندغریدم:

_این خراب شده رئیسی حراستی چیزی نداره این اشغالارو از اینجا جمع کنن؟؟چطور اجازه میدید همچین ادمایی داخل این خراب شده باشن که به ناموس مردم چشم داره!

درد پایم دو برابر شده بود... ولی در آن شرایط به هرچیزی فکر می کردم جز درد پایم انقد سرو صدا کردم تا بلاخره مردی کت و شلوار پوش به داخل آمد و جلوم ایستاد و شانه هایم را گرفت و سعی کرد آرامم کند.

_آروم باشید.. چه خبرتونه آقا؟

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

_همیشه اینجا خفت گیری می کنند و به ناموس ادم دست درازی میشه؟

با تعجب به پرستاری که حال سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و با اخم گفت:

_چی میگه افشار؟

پرستار عوضی به تته پته افتادو گفت:

_را...ست..ش...قصدم...خیربود.

خنده ای هیستریکی کردم و گفتم:

_حتما صداش کردی بیاد داخل اتاق که بهش ابنبات بدی؟؟

مرد به طرفم برگشت و قول داد رسیدگی کند. و من هم با عصبانیت اتاق را ترک کردم بناز ساکت دنبالم می آمد و مادرش هم جلوترمان می آمد شروع به غر زدن و غریدن به بناز کردم:

_لعنت به من...این پالتو چیه پوشیدی؟؟ اصلا حلقت کجاست؟؟

از صدای بلندم چند نفر به طرفمان برگشتند بناز مظلومانه گفت:

_توروخدا ارسلان اروم تر همه دارن نگامون میکنند..

ولومم را تغییر ندادم و بلند تر گفت:

_خوب نگاه بکنند. جواب منو بده؟

با پرویی تمام ایستاد و دستش را به کمرش زد و گفت:

_اصلا دلم خواست..به تو چه؟؟

نه دیگر این همه صبر از توانم خارج بود. بازویش را گرفتم و تا دم ماشین لنگ لنگان بردمش

_آی وحشی دیونه..

بناز را عقب ماشین سوار کردم و خودم جلو به روی صندلی کمک راننده نشستم.مادر بناز هم پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و راه افتاد..
دستم را مشت کردم و به روی زانو ام با خشم ضربه میزدم..
شروع به حرف زدن کردم:

_داخل اتاق چه غلطی می کردی؟؟ کی بهت گفت اصلا تنها بری.. همش تقصیر منه که گذاشتم تو تنها بری...

به طرفش برگشتم و سرش دادم زدم:

_چه غلطی کردی باهاش؟؟؟داشتی باهاش لاس میزدی؟؟
مگه تو شوهر نداری ؟صاحاب نداری که اینطور میکنی؟؟؟ ها؟

بناز بی صدا اشک میریخت و مظلومانه نگاهم می کرد..
با دادی که زدم از جا پرید:

_باتوام چرا حرف نمیزنی؟

بناز با دادم شروع کرد با صدای بلند گریه کردن..حرصم می گرفت از صدای گریه اش دستی بازویم را گرفت و سرجایم نشاندم.
برگشتم ومتعجب به مادر بناز نگاه کردم..
که با اخم نگاهش را از من گرفت و به جلو خیره شد با اعصبانیت گفت:

_بار آخرت باشه اینطوری سر دختر من داد میزنی..
نمیبینی چطور دارهگریه میکنه!نمیفهمی واسش خوب نیست؟؟مگه چیکار کرده که اینطور داد میزنی سرش؟؟
مگه تقصیر اینه که اون پسره عوضیِ؟؟؟

با اخم کامل به طرف مادر بناز چرخیدم و حق به جانب گفتم:

_از کجا نمیدونی کرم از خود درخت نیست ها؟؟؟
چه دلیلی داره این خانوم حلقه دستش نکنه.. لباسای اینطور گشاد بپوشه که این شکم واموندش معلوم نباشه که بفهمن صاحاب داره..اینا هیچ به کنار..

مکثی کردم و به عقب برگشتم.چشمانم را ریز کردم و با شک گفتم:

_چرا نباید هیچ عکس العملی از نزدیکی پسره به خودت نشون ندی؟؟چرا دستات رو گذاشته بودی رو سینش ها؟؟

بناز با گریه نگاهم کرد.مانند بچه ها با پشت دستش اشکانش را پاک کرد و با لحنی که ناراحت وطلب کارانه گفت:

_بخدا خودش امد جلو.. من خواستم فرار کنم گیرم انداخت چسبوندم به دیوار جلو فرارمو با دستاش گرفت..
همش چرت و پرت می گفت دستمو گذاشتم رو سینش تا به عقب هلش بدم که تو امدی..

دماغش را بالا کشید.. عصبی سرجایم برگشتم و درست نشستم.ماشین دم خانه ایستاد...مادر بناز از ماشین پیاده شد تا در را باز کند صدای هق زدن بناز می آمد..
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با صدای آرام بگویم:

_بسه دیگه گریه نکن...

بناز دوباره گریه اش شدت گرفت..با صدای بلند رو به من گفت:

_مگه میزاری گریه نکنم؟؟؟

بعد به سرعت از ماشین‌پیاده شد و در را بهم کوبید..
مادر بناز که نزدیک سپر ماشین بود متعجب نگاهش کرد او را صدا زد.ولی بناز بی توجه به او به داخل خانه رفت.
مادر بناز عصبی نگاهم و سوار ماشین شد.در حالی که ماشین را داخله خانه میبرد با اعصبانیت گفت:

_چرا انقدر اذیتش میکنی؟؟ها؟؟چرا همش باید اشکشو دربیاری؟؟ مریضی؟؟

بیماری همش اذیتش میکنی؟

عصبی جواب دادم:

_توام جای من بودی اونارو داخل اون حالت میدیدی اون رفتارو انجام میدادی..

ماشین را نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم.
آرام به سمت خانه حرکت کردم.صدای هق هق آرام بناز از یکی از اتاق های پایین می آمد.متعجب به سمت اتاقی رفتم که صدا از انجا می آمد.
در را باز کردم تعجبم بیشتر شد.تختمان پایین بود...انقدر عصبی بودم که نبود تخت را در اتاق بالا ندیده بودم.
به طرف تخت رفتم.. به روی لبه تخت نشستم.
دستم را دراز کردم و به روی سر بناز گذاشتم
بناز متعجب سرش را به طرفم برگرداند..
با دیدن من اخمی کرد و رویش را از من گرفت.
شروع به نوازش موهایش کردم.
انقدر این کار را ادامه دادم تا اینکه هق هقش آرام شد.

خم شدم و بوسه ای بر سرش زدم و با لحنی که سعی در دلجویی اش داشت گفتم:

_بناز خانم شوهرت یک ساعت امد پیشت و این همه بلا امد سرش حالا نمیخوایی یکم از او بلا ها رو جبران کنی؟؟
بلند شو ببینمت..

بناز با تخسی گفت:

_نه نمی خوام.

تک خنده ای کردم.بخاطر اینکه ذهنش را از این موضوع دور کنم گفتم:

_امدم خونه دیدم نبودی نگران شدم.. فکر کردم رفتی.
چهار روز نبودم چه زود تغییر مکان دادی؟؟اصلا کی تخت رو اوردی پایین؟؟چرا امدی

داخل اتاق پایین ها؟؟

در حالی که سعی می کرد قهر باشد گفت:

_از پله ها میترسم..بخاطر همین به بابا گفتم دوتا کارگر بیاره تختو بیارن پایین بعد با مامان وسایلامو اوردیم پایین..

خوشحال از اینکه توانستم از آن فکر خارجش کنم گفتم:

_چطور قبلا از پله ها نمیترسیدی؟

به سمتم برگشت و به روی کمر خوابید.. شکمش نمایان شد.
با دستش به شکمش اشارهکرد و گفت:

_بخاطر این..احساس میکنم جلو دیدمو میگره.

خنده ای کردم و شکمش را کمی قلقلک دادم که باعث شد او هم بخند با خوشی خم شدم و روی شکمش را بوسیدم و گفتم:

_من فدای این کوچولو مامانش مگه چقدره که جلوی دیدتو می گیره؟؟

بناز خنده ای کرد و چیزی نگفت.ادامه دادم:

_گرسنت نیست؟؟ از زمانی که بیدار شدی فکر نکنم چیزی خورده باشی نه؟

سرش را به معنی (نه) بالا انداخت و نگاهم کرد.دستش را گرفتم و بلندش کردم.بناز لباسش را عوض کرد.
من هم از جایم بلند شدم باهم به طرف آشپز خانه رفتیم.
مادر بناز درحال چیدن میز صبحانه بود.نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۰:۱۵ بود.با دیدن بناز که حالش بهتر شده بود لبخندی زد.به طرف میز رفتیم و روی آن نشستیم.

مادر بناز سه لیوان چای آورد یکی را جلوی بناز گذاشت و یکی را جلوی من.به طرف

صندلی روبه رویم رفت و نشست.با لبخند شیطنت آمیز دو دستم را بهمزدم و گفتم:

_ به به ببین مادر زن ما چه کرده.

مادر بناز با اعصبانیت نگاهم کرد و گفت:

_مواظب باش چی میگی ارسلان.

با شیطنت یک ابرویمرا بالا انداختم و گفتم:

_مگه دروغ میگم؟؟یعنی مادر زنم نیستی؟؟مادر زنمی دیگه مادر زن جان.

با حرص جیغ کشید:

_ارسلان

بناز خنده ای کرد و با اخم تصنوعی گفت:

_اذیت نکن مامانمو ارسلان..

خنده ای کردم و روبه بناز گفتم:

_چه اذیتی خانم؟؟لابد دو روز دیگه که شاه پسرم به دنیا امد مادر زن جان بدش میاد پسرم بهش بگه مامان بزرگ نه؟

_خودت پیری ارسلان..من از تو کوچیکترم..

صدای حرصی مادر بناز که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد آمد.نگاهش کردم و با پرویی گفتم:

_کی گفته؟؟من به شخصه این موضوع رو تکذیب میکنم.
من تازه خانم باردار شده.کدوم پیر مردی میتونه یه بچه بکاره تو شکم خانم خوشگلش؟

بناز هین بلندی گفت و محکم به بازویم زد.

_واقعاخیلی پرو و بی حیایی ارسلان خیلی.

خنده بلندی کردم و کم نیاوردم و درحالی که یک تکه نان دستم بود و میخواستم با دست دیگرم کره رویش بمالم ادامه دادم:

_تازه خانم جان شما نوت داره به دنیا میاد..سنت رفته بالا دیگه پیر شدی این رفتارا زشته درست حقیقت تلخه ولی خوب باید قبول کرد.

مادر بناز با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت:

_ارسلان اون روی منو بالا نیار ها میام میکشمت.

بناز انقدر خندیده بود که تمام صورتش قرمز شده بود و دستش را به روی شکمش گذاشته بود.با لذت به این صحنه نگاه کردم که بناز در اوج خنده آخی گفت.نگران به سمتش خم شدم و دستم را به روی شانه اش گذاشتم و با نگرانی گفتم:

_خوبی؟؟

بناز درمیان خنده سری تکان داد خیالم را راحت کرد.با حالتی حق به جانب نگاه مادر بناز کردم و گفتم:

_ببین خانم انقدر مقاومت کردی که پسرمم به صدا در امد.

_خیلی پرویی ارسلان خیلی.

دستم را به روی سینه ام گذاشتم و سرم را کمی به طرف پایین خم کردم.که با برخورد چیزی به سرم سریع سرم را بلند کردم و دستم را با روی جای ضربه گذاشتم.
متعجب به مادر بناز نگاه کردم که با نگاه پیروز نگاهم می کرد و با لبخندی خبیث یک ابرویش را بالا داده بود

تا ظهر به همین منوال گذشت.
کم کم یخ مادر بناز هم آب شد و تقریبا مثل قبل شد.
ساعت ۱۲ بود.از دستشویی خارج شدم درش را که بستم گوشیم زنگ خورد.

بناز

گوشی ارسلان زنگ خورد.به طرف اپن رفتم لیوان آبم را به روی آن گذاشتم.گوشی را برداشتم و متعجب به صفحه اش خیره شدم.شماره ناشناس بود.تعجب کردم.یعنی که بود؟

_کیه؟؟

سرم را بلند کردم و متعجب به ارسلان نگاهکردم و شانه ام را بالا دادم.ارسلان متعجب جلو آمد و گوشی را در دستم گرفت.نگاهی به صفحه گوشی انداخت.یک تای ابرویش را بالا داد.تماس را وصل کرد.

_الو.

صدای گوشی بلند بود طوری که صدای طرف مقابل را از آن ور خط به راحتی می شد فهمید.

_الو سلام ارسلان..

گوش هایم تیز شد..آب دهانمرا قورت دادم.دستانم را مشت کردم..صدای یک زن بود که داشت با ناز حرف میزد.
او که بود که ارسلان را می شناخت و به اسم کوچک او را صدا میزد.عصبی شدم.به چهره ارسلان دقیق تر شدم که از هم باز شد و لبخندی به روی لبهایش نشست.ارسلان گفت:

_سلام مهر انگیز خوبی؟؟

ارسلان او را می شناخت..هرچه به ذهنم فشار آوردم که یادم بیاید مهرانگیز که بود

اصلا یادمنمی آمد.
صدای زن آمد که می گفت:

_ممنون..تو خوبی عزیزم؟

نفسم سنگین شد...عزیزم؟داغ کردم...احساس می کردم الان است که از گوش هایم آتش بیرون بزند.
ارسلان سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد.با دیدنم خشکش زد و متعجب نگاهم کرد.با تردید سرش را به معنی چه شده تکان داد.عصبی جلو رفتم و تنه ای به او زدم و از کنارش گذشتم.

به طرف اتاقم رفتم و در را محکم با صدای بلند به هم کوبیدم.شروع به قدم زدن کردم.
مهرانگیز..مهرانگیز...ارسلان..عزیزم..شماره ناشناس همه و همه در ذهنم می رفتند و می آمدند.با صدای آمدن قدم های به سرعت به طرف در رفتم و در را قفل کردم.همان موقع دستگیره در به طرف پایین کشیده شد..
چند بار تکرار شد..

_بناز..بناز چرا در رو قفل کردی؟

صدای ارسلان بود که می آمد.حرصم گرفته بود..عصبی بودم از دستش دوست داشتم سربه تن او و مهرانگیزی که اسمش برایم اشنا بود ولی یادم نمی آمد که بود و کجا اسمش را شنیده بودم نباشد.
صدای نگران ارسلان از پشت در آمد که به در ضربه میزد و مکرر صدایم میزد و سوال میپرسید.

_بناز..بناز چی شده؟؟چرا درقفل کردی؟؟بناز خوبی؟؟ بناز با توام چرا جواب نمیدی؟!

عصبی شدم و جیغ کشیدم:

_نمیخوام صداتو بشنوم برو ارسلان..

ساکت شد..مدتی نگذشته بود که صدای مادرم آمد.

_چی شده؟ باز چیکارش کردی که اینطور داره جیغ میکشه؟
بناز..بناز مامان در رو باز کن دخترم.

و به در ضربه زد.به روی لبه تخت نشستم و پایم را تکان دادم.صدای متعجب ارسلان آمد که می گفت:

_ هیچی بخدا..گوشیم زنگ خورد جواب دادم.
داشتم حرف میزدم سرمو بلند کردم دیدن همه صورتش قرمز شد

مهر انگیز...میشناختمش بارها و بارها اسمش را از زبان رویا شنیده بودم.
رویا دلخوشی از او نداشت.چرا چون او عاشق ارسلان بوده و قبل و بعد ازدواجش با مهشید چندبار خواسته ارسلان را برای خود کند اما نتوانسته بود و بعد از ایران رفته بود.

مهشیدم بارها و بارها به شوخی از او حرف زده بود و خاطراتی می گفت از قدیم.از زمانی که دیگر نتوانسته بود بچه دار شود و مادر ارسلان برای اینکه پسرش از داشتن فرزند پسر محروم نباشد تصمیم گرفته بود مهر انگیز را برای او بگیرد ولی ارسلان نگذاشته بود.
مو به تنم سیخ شده بود...آرام و قرار نداشتم..نمیدانم چرا حالا باید سرو کله اش پیدا شود.شماره ای که تماس گرفته بود از ایران بود.پس به احتمال زیاد به ایران برگشته است و دوباره فیلش یاد هندوستان کرده.
اشکانم سرازیر شد.نکند انقدر به پرو وپای ارسلان بپیچد که ارسلان از او خوشش بیاید و او راهم بگیرد.
دیگر چه شود..سه زن.کدام مردی است که بدش بیاید؟!
سابقه ارسلان هم طوری نبود که بشود گفت اهل اینکار ها نیست.

خودم یک نسخه اش بودم پسرم هم با گریه ام ناآرام شد..
صدای گریه ام بلند شد و آن دو نفر پشت در نگران تر.
صدای نگران ارسلان آمد:

_بناز..بناز جان در رو باز کن.آخه چی شده؟ چراگریه میکنی؟؟در رو باز کن باهم

حرف بزنیم بگو چی شده؟

اشکانم را پاک کردم و بلند سرش داد زدم:

_ولم کن..برو پیش مهرانگیز جونت که دوباره فیلش یادهندوستون کرده و امده سراغت.توام که بدت نمیاد چرا موندی برو دیگه برو پیش اون.

تا چند لحظه صدای نیامد.انگار ارسلان تازه متوجه موضوع شد.با مشت محکمی که به در خورد باعث شد از ترس جیغی بکشم و از جایم بپرم.صدای عصبی ارسلان آمد که با داد گفت:

_بیا این در رو باز کن تا نشکوندمش این چرت و پرت ها چیه که داری سرهم می کنی؟؟ها؟؟؟یالا در رو باز کن..تا سه میشمارم در رو باز نکردی میشکونمش.

و بعد مشت محکم تری به در زد.شروع به شماردن کرد.
از ترس کله خرابی اش با عجله از جا پریدم و قفل را در ، در چرخاندم.
ارسلان با چهره ای غضبناک پشت در بود.
با اعصبانیت یک قدم جلو برداشت که صدای آخش بلند شد.
دستش را به در گرفت و پایش را بلند کرد و در دستش گرفت.
نگران یک قدم جلو رفتم...من چقدر احمق بود.
ارسلان نمیتوانست یک قدم درست بردارن آن وقت در را بشکند.
در آن اوضاع خنده ام گرفت.به مادرم نگاهی انداختم که متعجب داشت نگاهم می کرد.
آخر با حرص چشم غره ای به من رفت که خنده ام را خوردم.ارسلان درست ایستاد و لنگ لنگان به طرفم آمد و بازویم را در دستش گرفت.

_این چرت و پرتا چیه میگی ها؟؟مگه چی شده که همچین میکنی؟

با پروی نگاهش کردم و گفتم:

_چرت و پرت نیست حقیقته.مگه این مهرانگیز همون مهرانگیزی نیست که دختر عموته و عاشق و دل باخت..
مگه همونی نیست که مادرتون میخواستند بعد مهشید برات بگیرنش که از نعمت پسر

داشتن محروم نباشی؟ها؟؟؟

ارسلان متعجب نگاهم کرد و گفت:

_تو اینا رو از کجا میدونی؟؟؟

با حرص اسمش را صدا زدم:

_ارسلان.

دستم را ول کرد و گفت:

_باشه باشه..ولی هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه تو با من اینطور رفتار کنی؟مگه چی شده حالا؟

با حرص گفتم:

_اون بهت زنگ زده..اونم با شماره ایرانن حالا به من میگی چی شده؟؟

ارسلان دسته به روی صورتش کشید..نفسش را با حرص بیرون داد.

_این چیزا چیه که میگی بناز؟به من چه که او برگشته؟ مگه قرار بود برنگرده؟

دستم را به روی کمرم گذاشتم و گفتم:

_چرا باید برگرده؟؟چرا اصلا به تو زنگ زده؟

با حرص نگاه هم کرد و گفت:

_وای وای بناز داری دیونم میکنی.خوب من جز خانوادشم بهش نزدیکم..بعد سال ها برگشته ایران بنده خدا فقط خواسته ببینم.اونم نه تنها با مهشید..

با شنیدن نام مهشید عصبی تر شدم. به صورتش نگاه کردم و جیغ بلندی کشیدم.مادرم و ارسلان متعجب نگاهم می کردند.دوباره جیغ زدم و گفتم؛

_اسم اونو جلوی من نیار.بعد چرا داریی از اون طرف داری میکنی؟؟

هر دو متعجب به صورتم نگاه می کردند.مادرم جلو آمد و بازویم را گرفت و کمی مرا عقب کشید و گفت:

_این حرفا چیه میزنی بناز.یکم منطقی باش..دختر عموش زنگ زده که زده؟مگه چی شده بیچاره بعد سال ها امده خواسته خانواده پسرعموشو ببینه.

_چرا ارسلان؟؟ بره پسر عموهای دیگشو ببینه.اصلا ارسلان چرا اسم مهشید رو میاره وقتی میدونه من حساسم..

مادرم با سرش به ارسلان اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود.
ارسلام از اتاق بیرون رفت.مادرم دستم را گرفت و به روی تخت نشاند..

_بناز عزیزم..چرا اینطور میکنی؟این رفتار های بی منطق چیه آخه؟اتفاق خاصی نیوفتاده..

با صدای زنگ در حرفش را تمام کرد.

_احتمالا باباته..

بعد بلند شد و از اتاق خارج شد.مدتی در اتاق ماند.
حوصله ام سر رفته بود دیگر.به ناچار از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.پدرم و ارسلان پیش هم نشسته بوند و هردو اخم داشتند.ارسلان گفت:

_ببین من اصلا حوصله ندارم این قضیه رو برای بار هزارم تکرار کنید.به اندازه کافی از هر سه نفرتون این رو شنیدم

ولی کو دلیل و مدرک؟

جلو رفتم و آهسته سلام کردم.پدرم سرش را بلند کرد و جوابم را داد.بعد سرش را پایین انداخت و از بین پوشه های دم دستش چند کاغذ را جلوی ارسلا گذاشت و گفت:

_ تو یک نگاه به اینا بنداز مرگ رویا دوساعت قبل از ورود بناز به اون خونه بوده، من خودم اون روز بناز رو رسوندم.
حتی شاهد هم دارم.سجاد اون روز از صبح ساعت ده خونه ما بوده.در صورتی که بناز ساعت یازده بیدار شده اون روز.
تازه به زور مستخدم خونه.بعدش همش جلوی چشمم بوده. باتوجه به رای پزشک قانونی مرگ رویا ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه بوده.درصورتی که ما اون موقع داشتیم ناهار میخوردیم..
فعلا نمیدونم چرا ولی حالا به هر دلیل حتی اجازه ندادن سجاد داخل دادگاه شرکت کنه می گفتند دارید دروغ میگید.

مشتاق و نگران جلو رفتم...انگار توانسته بودند اطلاعات قابل توجی را پیدا کنند..

ارسلان برگه ها را از پدرم گرفته بود و داشت با دقت به آن ها نگاه می کرد.جلو رفتم و کنار ارسلان نشستم تا من هم بتوانم برگ ها را بخوانم..
طبق درخواست بررسی دقیق تر و دوباره ساعت مرگ رویا از ساعت ۱٤:٥٥ دقیقه به ساعت ۱۲:٤٥ دقیقه تغییر کرده بود..ولی علت مرگ همان ظربه به سر بود..
خوشحال نگاهی به پدرم انداختم..با این مدرک میتوانستیم درخواست بررسی دوباره پرونده را بدهیم.امید وار به پدرم نگاه کردم که گفت:

_نگران نباش.دو روز پیش که این اطلاعات دست آقایی شکیبا رسید بلافاصله رفتیم و درخواست بررسی دوباره دادیم.به هر سختی بود قبول کردند.آقایی شکیبا میگه با این مدرک اگر زرنگ باشیم میتونیم نصف راه رو بریم و مدرک هابیشتری با کمک قاضی به دست بیاریم.
نگران نباش خودم تا آخرشو میرم و همه چیزو ثابت می کنم.

لبخند عمیقی به روی لبم نشست..از خوشحال اشکی از شوق از چشمانم سرازیر شد..

_این امکان نداره..پس رویا چطور این بالا سرش امده؟؟

صدای بهت زده ارسلان بود..متعجب برگشتم به او خیر شدم که هنوز به برگه های درون دستش نگاه می کرد.پدرم امیدوار گفت:

_احتمالش هست پاش لیز خورده باشه یا اینکه سرش گیج رفته باشه افتاده..

ارسلام عصبی برگه ها را به روی میز کوبید رو گفت:

_این چرت و پرتا چیه که میگی؟؟روی گردن و بالای قفسه سینش جای چنگ ناخن بوده نشون دهنده اینکه یکی باهاش درگیر شده یکی اونو کشته همه زخمش هاش تازه بودن..

بغض کردم ارسلان نمی خواست باور کند که من بی گناهم.. نمی خواست بفهمد من هیچ تقصیری ندارم پدرم عصبی شد و رو به ارسلان گفت:

_پس بگرد و قاتل دخترت و پیدا کن..

ارسلان عصبی از جایش بلند شد..سویچ ماشینش را از روی اپن برداشت و به سمت در رفت با ناراحتی رفتنش را دنبال کردم چرا او نمی خواست باور کند من بی گناهم؟
واقعا دلیلش چه بود؟
با قرار گیری دستی به روی شانه ام سرمرا برگرداندم.
مادرم کنارم نشسته بود..فشاری به شانه ام داد و لبخندی امیدوار کنند زد.

***

روز ها و هفته گذشت و رسید به ماه ها...خیلی چیز ها تغییر کرده بود..مدراک به اندازه‌کافی برای اثبات بی گناهیم پیدا شده بود..

معلوم شده بود حتی قاضی را هم خریده بودنند..
ولی اینبار تمام حواس به قاضی بود تا اینبار او را نخرند..
وقتی از پدر یا مادرم میپرسیدم که قاتل کیست حرف نمی زند..می گفتند نمیدانیم.یا میگفتند اگر بگوییم تهمت است و گناه.

شکمم دیگر کامل مشخص بود.تکان های نوزادم کاملا واضح.گاهی اوقات با لگدی که میزد رد پایش معلوم می شد و حضورش را هر لحظه برایم پر رنگ تر می کرد.
ولی پدرش...هرلحظه حضورش کمرنگ تر از قبل می شد..
در این سه ماه که گذشته بود خبری از او نداشتم...
یعنی یکبار هم به دیدنم نیامده بود..ماه اول زنگ میزد..ولی حال...

در آخرین تماس گفت که کار شرکتش بهم ریخته است و نمیتواند بیاید..دلم از نبودش هر لحظه بیشتر می گرفت..
از او دلخور بودم..دلم می خواست وقتی آمد با او قهر کنم و سرسنگین باشم..ولی او نمی آمد.

فردا جلسه آخر دادگاه بود. که بی گناهی من ثابت می شد.
ارسلان و احتمالا مهشید هم حضور داشتند و با چشم ها و گوش هایشان می شنیدند من بی گناهم و تهمت بی جا به من زده اند ولی من نمی رفتم...
از فردا دیگر من هم می شدم مثل قدیم یک ادم معمولی نه قاتل.می شدم همسر واقعی شوهرم نه یک قرار داد برای بخشیده شدن..

استرس داشتم..نمیتوانستم یکجا بایستم.. آرام و قرار نداشتم..
مادرم از دو روز پیش دورم بود و تمام حواسش به من.
نمی گذشت گوشه ای بنشینم و فکر و خیال کنم..
اصلا حوصله نداشتم..پسرمم هم ناآرام بود..
هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودم.
دوست داشتم ارسلان بیاید تا باهم برایش اسم انتخاب کنیم..لباسی جز آن چند دست که بعد از سونوگرافی گرفته بودم هیچ چیز نخریده بودم.اتاقی برایش آماده نکرده بودم.
مادرم حال روزم را از صبح دیده بوده که دستم به روی شکمم بود و آن را ماساژ میدادم.

انگار امروز که من حالم زیاد خوش نبود او بازیش گرفته بود..اسفند ماه بود..ماه دیگر عید..کودکم بهاری بود...
مادرم کنارم نشست و با اخمگفت:

_چته از صبح نشستی یه گوشه دستمم رو شکمت؟؟

بلندشو ببینم...باید بریم بازار هنوز هیچی برای این بچه نخریدم اگر هفت ماه خواست به دنیا بیاد چی؟
مگه بچه رو لخت بگردونیم..

خنده ای کردم و گفتم:

_باشه برید خرید من مواظب خودم هستم..

با اخم نگاهم کرد وگفت:

_برای بچه تو می خوام برم خرید اون وقت تنها برم؟
بلندشو ببینم خودتو جمع کن...همش میشینه یه گوش خودشو ناراحت می گیره..اینکارا چیه؟بلندشو لباس بپوش ببینموگرنه همین جوری میبرمتاا.یالا بناز بلند شو..

چشمانم را مظلوم کردم و نگاهش کردم تا شاید از خیر من بگذرد.جلویم ایستاد و دستانش را به روی کمرش گذاشت و یک ابرویش را بالا داد و گفت:

_نچ بلند شو...

ناچار از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم.یک پالتو طوسی رنگ همراه با شلوار مشکی بارداری و شال مشکی رنگسرم کردم.
پشت میز آرایش نشستم و مقداری کمی آرایش کردم تا از این بی روحی خارج شدم و رژ لب مات هلویی بدون سرب به دستور پزشک زدم.کیف و کارتم که ارسلان داده بود را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مادرم حاضر به روی مبل ها نشسته بود.با دیدنم از جایش بلند شد و باهم از خانه خارج شدیم...پدرم منتظر درماشین نشسته بود..

تعجب کردم..چه زود اماده بود!سوار ماشین شدیم و به سمت بازار حرکت کردیم.
وقتی رسیدم ماشین را در پارکینگ پارک کردیم و با اسانسور بالا رفتیم.با دیدن مغازه های که لباس جدید آورده بودند.لباس های کوچک نوزادی سرحال آمدم و مشغله فکری ام را فراموش کردم.

با اشتیاق قدم برمیداشتم..جلوتر از آن ها حرکت کردم و وارد سیسمونی فروشی شدم.
تا وارد شدم زوج های را دیدم که دست در دست هم مشغول گشتن و انتخاب لباس برای نوزاد در راهشان بودند..
دوباره همه چیز یادم آمد.من هم مانند بقیه زن ها آرزو داشتم همراه شوهرم به خرید بیایم.ولی من او را سه ماه بود که ندیده بودم.
نزدیک به دوماه بود که با او حرف نزده بودم و میدانستم که فقط حالم را در جلسات دادگاه از پدرم میپرسد..انگار همین برایش کافی بوده..
بغض کردم.با حلقه شدن دستی به دور کمرم متعجب برگشتم.. متعجب برگشتم.. پدرم بود...

او بود که دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود. او که مثل همیشه پشت و پناهم بود.در همه شرایط همراهم. او حق پدری اش به بهترین شکل ادا کرده بود.
خوش خیال بودم که فکر می کردم ارسلان است.
درست مانند داستان ها که مرد دلخواه دختر از ناکجا آباد پیدا می شود و دستانش را دور کمر دختر حلقه می کند و او را غاقل گیر می کند و اورا در خرید وسایل کودک در راهشان همراهی کند.

لبخندی به این همه مهر پدرم زدم.
با همه به داخل مغازه شدیم مادرم هم پشت سرمان آمد.
یک به یک لباس ها را میدیدیم و می گشتیم. انواع اقسام لباس های نوزادی در رنگ های گوناگون و اندازه های مختلف در مغازه بودند.
لباسهای عروسکی و زیبا که حتی بعضی از آن ها اندازه کف دست می شدند.واقعا برایم جذابیت داشت دیدن این همه لباس برای کودکم.
با شادی و ذوق به دنبال لباسهای پسرانه میگشتم هر کدام را که برمیداشتم، برم گشتم نشان مادر و پدرم میدادم تا نظرآن ها را را درباره لباس بپرسم.

از یک مغازه فقط دو پلاستیک پر لباس نوزاد خریدم.
بعداز اینکه کارمان تمام شد خودم تنها جلوتر حرکت کردم.
ویترین مغازه های نگاه می کردم کالسکه هاوتخت های نوزادی زیبایی را بودند.
واقعا زیبا بودند دوست داشتم به داخل مغازه بروم و هر چه سریعتر یک سیسمونی کامل و زیبا برای تک پسرم بخرم.

وقتی پدرم و مادرم آمدند به داخل مغازه دیگر رفتیم تا برای نوزادم تخت و کالسکه و دیگر و سیله ها مورد نیاز را انتخاب کنیم.

همه مغازه وسایل برایم جذاب بود. دوست داشتم همه را برای تک پسرم بردارم.البته من که حساب نمی کردم. به حساب پدرم بودهر چیزی که به نظرم نیاز بود را میخریدم اندازه یک اتاق نوزاد برایش خرید کردم.برایش ظروف و لباسهای فرعی ،کلاه پیش بند ،شیشه شیر، زنجیر وپستانک، دندانگیر، ناخون گیر، حوله عروسکی ، انواع اقسام شامپو، لوسین، کرم، روغن، پورد بچه ،ژل ماساژ و ....

انقدر چیز های عجب و غریب خریدم که حتی بعضی از ان ها کارایشان را نمیدانستم.هرچیزی که می خریدم احساس ذوق بیشتری برای زودتر بدنیاامدنش به من دست میداد.
با تمام وجودم احساسش می کردم و برای چند لحظه با فکر به او غم هایم را فراموش می کردم.شاید با وجود پسرم نبود ارسلان برایم عادی شود ولی مگر می شود...
از فکر پدر فرزندت خارج شوی؟؟
نبودش برایت عادی شود؟

با یاد او لبهایم را جمع کردم و به روی هم فشردم.
دوست داشتماو هم کنارم بود..انتخاب می کرد، نظر میداد، خودش بی آنکه من چیزی بگویمهمه چیز می خرید..
ولی نبود..به احتمال زیاد پیش مهشید جانش بود..

بعد از اتمام خرید و سفارش تخت و کمد باهم از پاساژ خارج شدیم.ساعت ۱۵:۳۰ بود.به شدت گرسنمه ام بود.
رو به مادرم گفتم:

_بسه دیگه.بریم خونه گرسنمه..خسته شدم.

مادرم با اخم گفت:

_چقدر تو تنبلی هنوز کلی خرید داریم.لباس واسه عید نخریدی.این لباسی تنت هم واست تنگ شدندو روز دیگه استینشم نمیره داخل دستت.حالا که اوردمت بیرون بزار لباس هم بخریم بعد برمی گردیم.

متعجب نگاهی به خودم انداختم.من چاق شده بوده بودم!!!
متعجب نگاه مادرم کردم و گفتم:

_من چاق شدم؟؟

پدرم خنده ای کرد و مادرم سرتاپایم را نگاهی انداخت و گفت:

_نه فقط یکم لپ اوردی و شکمت اندازه توپ بسکتبال امده جلو و دست و پاهات ورم کردن همین.

_مامان..

بلند و بالحن اعتراض آلود صدایش زدم.پدرم بلندتر خندید.
بعد باهم سوار ماشین شدیم.در راه کسی زیاد چیزی نگفت.
فقط چند جمله میانمان رد و بدل شد که کجا ناهار بخوریم؟ کجا غذایش بهتر است؟ چه بخوریم؟و از این حرف ها.
پدرم دم یک رستوران نگه داشت.باهم از ماشین پیاده شدم.

رستوران شیک و خلوتی بود که به آدم آرامش می داد.
با وارد شدن به رستوران و باد گرمی به صورتم خورد که حس لذت بخشی در من ایجاد شد.پشت یک میز نشستیم.
بعد از سفارش دادن منتظر ماندیم تا برایمان ناهار را بیاورند.پدرم سر صحبت را باز کرد.

_چه حسی داری بناز؟

_درباره چی؟

_اینکه فردا بی گناهیت ثابت میشه.اینکه دیگه بهت نمی گن قاتل دوستتی.اینکه می تونی راحت از ارسلان جدا بشی و حتی اگر خواستی میتونی پسرتم بیاری پیش خودت و بزرگ کنی.یا اینکه بدیش به ارسلان تا برای همیشه از زندگیت برن بیرون.با فکر این

خوشحال نمی شی؟دوست نداری این اتفاق زودتر بیفته؟

متعجب نگاهش کردم..او دوست داشت من از ارسلان وپسرم جدا شوم؟البته که خوشحال بودم که قرار است بی گناهیم ثابت شود..
ولی..ولی نمیدانم تکلیفم با خودم چیست؟منپسرم را دوست دارم.. نمی خواهم از او جدا شوم.از یکجایی درونم صدا می آید.

(دوست ندارم اونو تنها بزرگ کنم.
دوست دارم اونو با پدرش بزرگ کنم..)

با حالتی سردرگمی رو به پدرم گفتم:

_نمیدونم...

_یعنی چی نمیدونم؟فردا بعد از اعلام نتیجه دادگاه برمی گردی خونه و منتظر میشی تا بچت به دنیا بیاد بعد از ارسلان طلاق بگیری.

به مادرمنگاه کردم که حرفش را با حالتی متحیر بیان کرد.
آرام گفتم:

_نمیشه..

مادرم با خشم گفت:

_چرا نمیشه؟؟

در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_ارسلان اجازه نمیده.

عصبی به من پرید:

_ارسلان خره کیه؟؟؟

_شوهرمه....

همان موقع گارسون ناهار را آورد.پدر و مادرم هر دو با نگاهی خشمگین نگاهم می کردند.پدرم در حالی که سعی می کرد اعصبانیت و صدایش را کنترل کند گفت:

_بناز اون هیچ نسبتی با تو نداره.توکه درباره ارسلان بیشتر از پدر دوست مرحومت و یه ادم عوضی فکر نمی کنی؟

پدرم هم می خواست با حرف هایش تاکید کند که ارسلان فقط شوهر مهشید است.. نه من.سرم را زیر انداختم و از جایم بلند شدم.

_من میرم دستامو بشورم

سریع از میز فاصله گرفتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.چند نفس عمیق کشیدم تا بر خود مسلط شوم.
حرف های پدرم برایم سنگین.دست هایم را شستم و برگشتم.
بعد از ناهار باهم از رستوران خارج شدیم.
دوباره به بازار رفتیم.ولی دیگر دل و دماغی برای خرید نداشتم.بعد از خرید یکی دو بلوز و شلوار به خانه برگشتیم.

فقط من نه بلکه پدر و مادرم هم عصبی و بی حوصله شده بودند.به طرف خانه پدریم رفتیم.به ناچار از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم.لباس هایم را با لباس های جدیدی که به اینجا آورده بودم عوض کردم.

به روی تخت نشستم.چرا همه ارسلان را فقط شوهر مهشید می دانستن؟حتی پدر و مادرم که از این‌ماجرا خبر داشتند؟
تا شب در اتاق ماندم حتی میلم هم به خوردن شام‌نکشید.

همه چراغ های خانه خاموش شدند.نزدیک به ساعت ۲بود ولی من هنوز خوابم‌نمی برد.گرسنمه ام شده بود.از ظهر بعد از چهار پنج قاشق غذا دیگر هیچی از گلوم پایین

نرفت.
انواع فکر ها از همه جا سراغم می آمد.نتیجه دادگاه فردا..
قاتل.دلیل کارش و بعد مرا متهم قرار دادن..سرنزدن و حال نپرسیدنش.آینده من و پسرم؟آیا بعد از بدنیا آمدنش از هم جدا می شویم یانه؟اگر جدا شویم تکلیف پسرمان چه می شود؟از جایم بلند شدم و از اتاقم خارج شدم.آرام و با احتیاط کور مال کور مال از پله ها پایین رفتم.
وارد آشپز خانه شدم.در یخچال را باز کردم..چیز خاصی نظرم را نگرفت عصبی در یخچال را بستم.بوفه خوراکی های آشپز خانه را باز کردم و کیک شکلاتی گردویی را برداشتم.

مقداری شیر به روی گاز گذاشتم تا گرم شود.تا گرم شدن شیر کیکم را خوردم.شیر را درون لیوانی گذاشتم و پشت میز نشستم..

هوا سرد بود دستم را دور لیوان شیر حلقه کردم.نور کمی که از بیرون می آمد فضا را کمی روشن کرده بود و میشد بخار شیر را که از لیوان خارج میشد نگاه کرد.خوردن شیر به خوابیدنم کمک کرد.به طبقه بالا رفتم.ساعت۴ بود.
کمی طول کشید تا خوابم برد

****

با سرو صداهای که از پایین می آمد هول زده و ترسیده از خواب پرسیدم.صدای بلند پدرم و مردی می آمد.ترسید با دست و پایی لرزان از جایم بلند شدم.

بافتی به روی لباس هایم پوشیدم و شالم را به روی سرم گذاشتم و به پایین رفتم.پدرم و مادرم و آقای شکیبا دور هم نشسته بودند و می خندیدند.کمی خیالم راحت شد ولی بازم شک داشتم.ترسیده پرسیدم:

_چی شد؟؟

همه متوجه حضورم شدند.مادرم خوشحال از جایش بلند شد و محکم در آغوشم کشید و گفت:

_رای دادگاه مثبت بوده مثبت بناز بی گناهیت بلاخره ثابت شد.

کپ کردم..از خوشحالی گریه ام گرفت..پدرم هم جلو آمد و اوهم در آغوشم کشید.بعد از اینکه کمی آرام شدم.
همگی به روی مبل ها نشستیم.پدرم با هیجان شروع به تعریف اتفاقات درون دادگاه کرد:

_بناز نمیدونی چه جویی اونجا ایجاد شده بود.من و آقای شکیبا موقع شروع از استرس نمیدونی چه حالی داشتیم.
ولی وقتی اون دختره عوضی اعتراف کرد نمیدونی چه جوو وحشتناکی ایجاد شد.آرمین از اعصبانیت به طرف دختره حمله کرد سه تا سرباز به زور اون رو نگهداشتن تا نره اونو بکشه.مهشید وقتی که شنید غش کرد خواهرش اون رو به زور نگه داشته بود.نبودی ببینی ارسلان چه حالی شده بود.دوست داشتم فقط بایستم جلوش و بهش بخندم و بعد تا می خوره بزنمش.

و بعد با مادرم و آقای شکیبا شروع به خندیدن کردند.
با شک پرسیدم:

_دختره؟؟قاتل رویا کی بوده؟؟

خنده همه قطع شد.پدرم نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت انتظارم برای جواب طول کشیدبا اعتراض گفتم:

_بابا...

نگاهی به من انداخت و بعد به آقایی شکیبا نگاه کرد.آقای شکیبا سرش را تکان داد و خودش را کمی جلوتر کشید و دو ارنج دستش را به روی زانوهایش گذاشت و دستانش را به هم گره داد و گفت:

_ببیند این چیزی رو که میخوام بگم نیاز داره که کمی به خودتون مسلط باشید.

دیگر داشت جانم به لب میرسید.عصبی گفتم:

_میشه سریع تر بگید شما این جور که می کنید من بیشتر عصبی میشم.

آقای شکیبا سرش را تکان داد و گفت:

_باشه باشه..قتل مرحومه رویا ریاحی.....خانوم نیاز ابراهیمی بوده.و عاملی که شرکت اقایی ریاحی تا مرز ورشکستگی رفته برادر ایشون بوده که داخل قسمت حساب داری کار می کردند.خانوم نیاز ابراهیمی و برادرشون بد لطمه ای به خانواده آقای ریاحی وارد کردند.

کپ کردم...نیاز..نیاز ابراهیمی؟؟تصویر نیاز در ذهنم تداعی شد.دختر ریز اندام و ظریف.
با دماغی عمل کرد ،صورتی گرد و گونه های برجسته.
لب های متوسط و چشم های قهوه ای روشن و ابروانی مشکی با موهای مشکی که به صورت سفیدش بیار می آمد.
نیما که همه جوره هوای ما سه نفر را داشت.پسری قد بلند با هیکلی نسبتا لاغر اندام.چشم ابرو مشکی.بینی مردانه و لب های باریک.با موهای مشکی رنگ که همیشه آن ها را مدل مردانه کرد.
آن دو بسیار مهربان بودند.نیما بسیار هوای رویا را داشت.
رویا هم همین طور.آن ها وضع مالی متوسطی داشتند که با بازنشسته شدن پدرش کمی وضع مالیشان افت کرد.

با پیشنهاد رویا، نیما که لیسانس حساب داری داشت در شرکت ارسلان مشغول به کار شد.نیاز خیلی مهربان بود.
گاهی اوقات پیش او می رفتم و تا صبح با اودرد و دل می کردم و او همچون راز داری مهربان کنارم بود.

بعد از قتل رویا رابطه اش را بامن نگه داشته بود می گفت تو بهترین دوست من هستی و من اطمینان دارم که تو قاتل نیستی.می گفت باهم قاتلش را پیدا می کنیم.

اشک هایم یکی یکی پشت سرهم سرازیر شدند.آخر او چرا چنین کاری را کرده بود؟با ناباوری به آقای شکیبا نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟؟چرا اینکارو کرده؟

اقای شکیبا سرش را تکان داد و گفت:

_طبق اعترافاتی که کردند گفتند..از چندسال قبل از اشنایی و نامزدی ارمین با رویا. اون و ارمین هم دیگرو می شناختند.می گفت اون به آرمین علاقه پیدا کرده بود. بعد از اینکه رویا رو یکبار با اون دیده رفتارش باهاش عوض شده.سرد شده و بهش بی محلی می کرده.آخر سرم بهش گفته که خانوادش اون رو نمیتونند قبول کنند.چون او در سطح اونا نیست.چه از لحاظ اقتصادی و طبقاتی و چه از لحاظ فرهنگی و اداب و رسوم...بعد از اون ماجرا ازش خبری نشده..تا اینکه مدت ها بعد متوجه شده رویا با یکی دوست شده و اونم کسی نیست جز آرمین

کپ کردم.پس چرا من از این ماجراخبر نداشتم..
منتظر شدم تا او ادامه بدهد.اشکانم قابل کنترل نبودند.
آقای شکیبا ادامه داد:

_ایشون گفتند که بارها و بارها باآرمین صحبت کردند ولی اون هربار بهش بی محلی می کرد.چندبار تهدیدش کرده که به رویا میگه ولی اون توجهی نکرده.آخرسرهم پیش رویا میره.بهش میگه ولی رویا باور نمی کنه فکر می کنه داره باهاش شوخی می کنه.ولی اون باز ادامه میده تا اینکه رویا باورش میشه.چند بار این اتفاق می افته.تا اینکه آخرین بار نیاز میره تا بهش التماس کنه که دست از سر آرمین برداره ولی رویا با تندی باهاش صحبت میکنه.

مکثی می کند:

_بهش میگه پاتو از زندگی من و نامزدم بکش بیرون.
تو از اول هم وصله ما نبودی.لیاقت نداشتی باهات دوست بشیم و وارد خونمون بکنیمت جای تو داخل همون آشغال دونیه.از حسودی موقعیت من چشمت دنبال آرمین تا اون رو از من بگیری ولی آرمین حتی حاضر نیست نگاهت کنه.

آقای شکیبا دستی به صورتش می کشد و آرام و باشرم ادامه میدهد:

_دست آخرم بهش میگه اگر هم آرمین باهات بوده فقط برای رفع نیازش بوده..اون هم عصبی میشد و با مقتول گلاویز میشه و اون رو میزنه.البته کتک هم می خوره.
بعد برای دفاع از خودش اون رو محکم به عقب هل میده و روياهم پاش گیر می کنه به لبه قالی و سرش میخوره به لبه پله ها.

باورم نمی شد.اصلا برایم قابل قبول نبود.
دروغ است میدانم.اگر چیزی بوده آن ها حتما به من می گفتند.نه نیاز هرگز اینکار را نمی کند.رویا هیچ وقت این حرف ها را به نیاز دلنازک نمی زند.

با دستانم صورتم را پوشاندم و با صدای بلندشروع به گریه کردن کردم.برایم سخت بود.

در آغوش گرمی فرو رفتم.مادرم بود..از عطر تنش این را میشد فهمید.دلم به حال خودم سوخت.بین دوستانم چقدر غریبه بودم.از همه جا بی خبر مرا قاتل کرده بودند.تا پای چوبه دار فرستاده بودنم.برای بخشیده شدن وادار به قبول ازدواج با ارسلان شدم..

واقعا وحشتناک بود.مدت ها در آغوش مادرم گرییستم.
تا کمی آرام شدم.آقای شکیبا و پدرم داشتند باهم آرام صحبت می کردند.از آغوش مادرم خارج شدم.با صدای گرفته گفتم:

_آقای شکیبا..

سرش را به طرفم گرفت و منتظر نگاهم کرد.

_لطفا ادامش رو بگید.

_اما حال شما زیاد مساعد نیست.براتون بده..

با دستمال آب بینی ام را گرفتم و گفتم:

_نه خوبم.لطفا ادامش رو بگید...

نگاهی به پدرم انداخت.پدرم با سر راضیتش را اعلام کرد.
آقای شکیبا نگاهم کرد و گفت:

_بعد از اون زرنگی کرده و همه جاهارو از اثر انگشتش پاک کرده همه جارو چک کرده تا اثری از خودش نباشه و بعد فرار کرده و بعد همراه با برادرش که از روز قبل برای مسافرت مرخصی گرفته بوده از شهر خارج شدند.
وقتی از از شهر خارج شدن همه چیز رو برای برادرش تعریف کرده.اون هم عصبی شده دعواشون شده و مجادله های زیادی بینشون پیش امده.بعد با تهدید خود کشی برادرش رو راضی کرده تا دست ببره داخل حساب های شرکت و بعضی از پرونده ها رو خودش برده به رقبای شرکت آقای ریاحی فروخته.تا اونا ورشکست بشند و اونا با مولی که بدست اوردن وضع مالیشون بهتر بشه.
تا با این نقشه بتونه از لحاظ مالی هم ارمین رو زمین بزنه.
بعد از اون اتفاقا قاضی پرونده مدارکی پیدا میکنه.
اون ها بهش پیش نهاد پول میدن ولی جناب قاضی قبول‌نمی کنه.و دست آخر مجبور میشه به قاضی پیشنها بده که حاضر زنش بشه.اون طرف هم که انگار بدش نیومده قبول کرده و زمانی که برادرش فهمیده نذاشته صیغه قاضی بشه.قاضی هم عصبی میشه میخواد همه چیز رو لو بده که برادره رو راضی میکنه ولی به شرط عقد..

چطور نیاز قبول کرده بود چنین کاری را انجام دهد.
اصلا برایم قابل قبول نبود.چطور نیاز می توانست چنین کاری را انجام دهد؟نیاز آرام و ساکت و مهربان چطور به یک قاتل تبدیل شده بود؟

تعجب زده به پشتی مبل تکیه داد.با قرار گرفتن لیوان ابی جلویم رد دستش راگرفتم و به چهره نگران مادرم رسیدم.
لیوان را از دستش گرفتم و چند قلوپ آب از آن خوردم...

نیاز...نیاز...نیازتو با ما چه کردی؟زندگی چندین آدم را نابود کردی.من...مهشید....آرمین.....ارسلان.....رویا.....پدر و مادرم...
خودش.نیما...پدر و مادرشان.
یک خشم و یک زبان سرخ سر همه مارا به باد داد.حتی زندگی بچه ای که در شکمم است.معلوم نیست آینده اش چه می شود.

پیش پدر و مادرش بزرگ می شود یا یکی از آن دو نفر.

بقیه حرف های آقای شکیبا را دیگر نشنیدم.یعنی اگر هم می خواستم دیگر نمی توانستم.
یک ساعت بعد آقای شکیبا رفت..هیچ کداممان حرفی نمی زدیم...یعنی چیزی برای گفتن نداشتیم...

رو به پدرم کردم و گفتم:

_من فردا بر می گردم خونه..

می خواستم بروم..چون ارسلان احتمالا می آمد.
یعنی باید می آمد.

_پس الان کجایی؟؟خونتی دیگه...

سرم را زیر انداختم و گفتم:

_نه خونه خودم.

پدرم عصبی گفت:

_باز شروع نکن بناز...من رو اعصبانی نکن.میخوای برگردی اونجا که چی بشه؟؟بگی من بی ارزشم و برگشتم که با توی ادم عوضی زندگی کنم؟فکر کردی اون میاد به دست و پات می افته تا ببخشیش و بعد میزارت بری؟چی با خودت فکر کردی؟

بغض کرده گفتم:

_اما بابا..

سریع میان حرفم پرید و گفت:

_اما نداره همین که گفتم...

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم...می خواستم به خانه خودمبروم.مشغول جمع کردن خودم و وسایلی که برای پسرم خریده بودیم شدم.آماده گوشه ای گذاشتمشان تا برای فردا آماده باشم.

در اتاق باز شد.برگشتم و نگاهی انداختم.مادر بود.داخل آمد و متعجب نگاهم کرد که کنار وسایل ها جمع شده نشسته بودم.

_اینا چیه؟؟

نگاهی به او و بعد به وسایل ها انداختم و گفتم:

_لباس دیگه..

_اینو خودم میدونم.میگم چرا از کمد درشون اوردی اینجا گذاشتیشون؟؟

_اهاجمعشون کردم که واس فردا آماده باشم.

مادرم داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست و با لحنی عصبی گفت:

_داری با کی لج می کنی بناز؟؟چرا سعی می کنی پدرتو اذیت کنی؟کم زحمت کشیده برات که حالا این بشه مزد دستش؟خجالت نمی کشی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_این حرفا چیه مامان؟؟من با هیچ کی لج نمی کنم.
تازه بابا رو خیلی دوست دار و مدیونشم..تا آخر عمرم به گردنم حق داره هر کاری بگه انجام میدم.

_پس چرا الان انجام نمیدی؟پس چرا نمیزاری حس کنه واقعا پدرت و نظرش و حرفش برات قابل احترامه

از جایم بلند شدم و رو به روی مادرم ایستادم و گفتم:

_مامان من فقط می خوام برگردم خونه خودم.

عصبی به من پرید:

_کدوم خونه؟ها؟؟فکر کردی کسی اونجا منتظرته؟
می خوای برگردی که چی بشه؟؟که تنها داخل او خونه بمونی فقط در و دیوار رو نگاه کنی و منتظر بمونی تا شاید اون آدم عوضی یادش بیفته توام هستی و رغبت کنه زنگی بهت بزنه؟

با لحنی اعتراض امیز گفتم:

_مامان...هر چی..ولی حسم میگیه برگرد..اونجا خونه منه.

_ساکت بناز.تا کی می خوایی خود سرانه تصمیم بگیری؟
باز می خوایی بی خبر از ما بزاری بری و یه غلطی بکنی که نتیجه اش بشه این..

و با دست به شکم برجسته ام اشاره کرد.دستانم را جلویش گرفتم و سرم را زیر انداختم.ولی او ادامه داد:

_می خوایی باز بی مشورت بری.اون سری گناهکار بودی اون رفتار ها رو باهات انجام داد و یه بچه انداخت تو دامنت.فکر کردی الان که فهمیده بی گناهی یک دسته گل میگیره میاد خونه به دست و پات میفته تا تو ببخشیش؟
بعد می گه هرچی تو بگی هرکاری که تو بخوایی انجام میدم؟چرا تو انقدر ساده ای؟چرا سعی می کنی با اینکارات مارو حرص بدی؟؟

اشکانم بی صدا سرازیر شدند.امروز زور گریه بود.
مادرم حالم را که دیدم دستش را به روی شانه ام گذاشت و در آغوشم کشید و با لحنی مادرانه گفت:

_همه این ها بخاطر خودته عزیزکم.ما خوب تورو می خوایم.ما نمی خوایم به تو صدمه ای وارد بشه.تو تنها بچمونی.

مرا از خودش جدا کرد و سرم را بالا گرفت و اشکانم را پاک کرد..دستم را گرفت و از اتاق خارج کرد.به طرف سرویس بهداشتی ها رفتیم.درش را باز کرد و گفت:

_دست و صورتت رو بشور بیا شام بخور از دیشب تا حالا هم که چیزی نخوردی..

متعجب نگاهی به ساعت انداختم.ساعت۲۰ بود.دست و صورتم را شستم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم.
مادرم نبود.آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفتم.
اصلا یکی از دلایل اصلی ام برای رفتن به خانه ارسلان این بود که احتیاج نداشتم هر دقیقه از پله ها بالا و پایین شوم و خستگی و ترسش را به جان بخرم.

صدای پدر و مادرم از داخل آشپز خانه می آمد.
آرام صحبت می کردند.من هم آرام جلو رفتم تا بفهمم چه می گویند.صدای مادرم می آمد که می گفت:

_آخر چی؟این زبون نفهم جفت پاشو کرده داخل یک کفش میگه میخوام برگردم اون خونه.هرچی هم بهش میگم انگار حرف تو گوشش نمیره.نمیدونم این ارسلان ذلیل مرده چی تو گوشش خونده که اینطور شده.

متعجب ایستادم.شک کردم این ها حرف های مادرم باشد.
من زبان نفهم بودم!!!!از این همه لطف و محبتی که مادرم نسبت به من داشت غرق خوشی شدم.سر تکان دادم و قبل از اینکه پدرم چیزی بگوید و حرف بیشتر بخورم وارد آشپز خانه شدمبعد از اتمام شام پدرم از جایش بلند شد و رفت.ماندم تا کمک مادرم میز را جمع کنم.مادرم در حالی که ظرف ها را درون ماشین ظرفشویی می گذاشت آرام گفت:

_فعلا حرفی درباره رفتنت نزن.حداقل بزار یکم اعصابش آرومبشه تا یک هفته دیگه بمون.آسمون که به زمین نمیاد.
اون مرد تیکم اگربخواد بیاد دنبالت آدرس رو بلده بچه امنیست که را رو گم کنه.

بی حرف ظرف ها را به مادرم دادم..چیزی برای گفتن نداشتم.دوست داشتم به خانه خود بازگردم ولی مادر و پدرم نه راضی بودند نه اینکه اجازه می دادند که بروم..
کمی فکر کردم..خوب می شد میماندمتا ارسلان بیایید دنبالم و بعد از کلی منت کشی بپذیرم که باز گردم.فکر بدی نبود.
آرام باشه ای گفتم که مادرم لبخندی به رویم زد و گفت:

_آبجوش درست کن تا یک چایی خوشمزه درست کنم تا با شیرینی های که بابات ظهر خریده بخورم.

لبخند عمیقی به روی لبم نشست.کتری برقی را پر از آب کردم و روشنش کردم.
بعد که آب جوش آمد مادرم چایی درست کرد و من جعبه شیرینی را از یخچال خارج کردم و همراه با پیش دستی به پیش پدرم رفتم.
شب نسبتا خوبی را گذراندیم.شب با فکرو خیال انکه فردا ارسلان به دیدنم می آید و مرا می برد به خواب رفتم.

بیدار که شدم خبری نبود.به خود امید دادم که هنوز زود استمی آید.صبح، ظهر شد.ظهر، عصر شد.عصر، شب شد،
شب از نیمه گذشت ولی من باز هم منتظر بودم بیاید.دلم را به این گرم می کردم که حتما حال شرمنده کارهایش است بخاطر همین رویش نمی شود جلو بیایید.
روز ها پشت سر هم می گذشت..من هم به انتظار ارسلان.
نزدیک به دو هفته بود که از روز دادگاه می گذشت ولیهنوز از ارسلان خبری نبود.حتی یک زنگ نزده بود.خیلی از دستش دلخور بودم.وقتی کودکم تکان می خورد خوشحال می شدم ولی بعد با به یاد آوردن ارسلان بغض می کردم.

گاهی اشکانم سرازیر می شدند.امروز دیگر صبرم تمام شده بودم.می خواستم به خانه خودم بروم.نمی خواستم اینجا بمانم.احساس می کردم هر روز که می گذرد نگاه های خیره پدر و مادرم که می گویند:

_دیدی؟؟دیدی ما راست گفتیم.اون نمیاد دنبالت.او اصلا به تو فکر نمی کنه.

بیشتر می شد.زیر نگاه های خیره یشان اذیت می شدم..
لباس هایم را همه جمع کردم و نزدیک در گذاشتم.خودم لباس هایم را پوشیدم و به طبقه

پایین رفتم.پدر و مادرم داشتند باهم حرف می زد.با صدای قدم هایم متوجه حضورم شدند.هردو متعجب نگاهم کردند.لبخندی زدم و جلو رفتم و به روی مبل نشستم.

_جایی می خوایی بری؟!

سر بلند کردم و به مادرم نگاه کرد و گفتم:

_بله..آماده شدم وسایلم رو هم جمع کردم.می خوام برم خونه خودم..

مادرم سریع قبل از اینکه پدرم چیزی بگویید سریع گفت:

_بس کن بناز ماقبلا باهم حرف زدیم.

رو به ما کردم و گفتم:

_بله حرف زدیماونم شما حرف زدید و من قبول کردم که تا یک هفته بمونم.الان بیشتر هم موندم.

پدرم خونسرد گفت:

_ما اینطور گفتیم تا خودت ببینی و بدونی حق با ماست و ارسلان الان داخل او خونه منتظرت نیست.اگر یک درصد از کارش پشیمون شده بود تا الان حداکثر ۵ دقیقه امده بود و بعد رفته بود یا اصلا زنگ زده بود

هر حرفی میزدند ولی من مرغم یک پا داشت.آخر سر هم پدرم قبول کرد و رفت تا آماده شود وسایلم را از بالا بیاورد.
ولی با من شرط کرد که اجازه نمی دهد مادرمبا من بیایید تا من تنها نباشم.

قبول کردم.به بالا رفتم و وسایلم را درون کیفم گذاشتم. مادر و پدرم آمدن و وسایلم را به پایین بردند.
از مادرم همانجا در خانه خداحافظی کردم.همراهم تا خانه نیامد.جو ماشین سنگین بود.پدرم با اعصبانیت و قهر رانندگی می کرد.خواستم سر حرف را باز کنم و از دلش در بیاورم.

_بابا..

با تندی و به شدت گفت:

_ششش..ساکت باش نمی خوام چیزی بشنوم.تو اون مردتیکه رو به ما ترجیح دادی.به پدر و مادرت.دیگه جای برای حرف زدن نمی مونه..

با ناراحتی و لحنی دلجویانه گفتم:

_اینطور نیست بابا..

باز نگذاشت حرفم را ادامه بدهم.سرعتش را بیشتر می کرد.

_پس چطوره ها؟مگه جایی برای توضیح دادن گذاشتی بناز؟هیچی نمی خوام بشنوم امروز خیلی از دستت اعصبانیم خیلی..

بغض کردم.دیگر چیزی نگفتم.پدرم به شدت از دستم اعصبانی بود و جرات نمی کردم چیزی بگویم.بعد از مدت نسبتا طولانی ماشین نگه داشت.
نگاهی انداختم.جلوی در خانه بودیم.از ماشین پیاده شدم و کلید را از کیفم خارج کردم.پدرم هم پشت سرم با دستی پر آمد.در حیاط را باز کردم و به طرف صندوق عقب ماشین رفتم و پلاستکی سبک که لباس های پسرم در آن بودند را برداشتم و به داخل رفتم.
پدرم سریع وسایل درون دستش را در حیاط گذاشت و باز گشت تا باقی چیز ها را بیاورد.به طرف در هال رفتم.

استرس داشتم...احساس می کردم ارسلان خانه است.
یعنی واقعا دوست داشتم خانه باشد..با امید و لبخند در را باز کردم.چراغ ها همه خاموش بود و هوای خانه سرد.
امیدم رفت ولی باز به خود امید دادم که احتمالا در اتاق خواب است.کفش هایم را در آوردم و به داخل رفتم.
به طرف اتاق رفتم داخل اتاق نبود.

از اول هم میدانستم نیست.میدانستم خیال خام است ولی امید بی خود به خود می دادم.کیف و پلاستیک درون دستم را به روی تخت گذاشتم.

با صدای کشیده شدن چرخ های چمدانم از اتاق خارج شدم.
با طرف پریز برق رفتم و چراغ را روشن کردم.پدرم با پوزخند به من و خانه نگاه می کرد.انگار فهمیده بود چه در سرم است.شرمنده سرم را پایین‌انداختم.بی هیچ حرفی به طرف شوفاژ خانه رفت و آن را روشن کرد.
به طرفم برگشت و گفت:

_من‌میرم.تو بمون منتظرش تا شاید یک‌روزی بیاد.

بغض بدی در گلویم‌نشسته بود.پدرم از خانه خارج شد و در را محکم به هم کوبید.بغضم با صدا شکستبا گریه به طرف اتاقم رفتم.لباس هایم را با گریه عوض کردم.به هال باز گشتم و چمدانم را همراه با پلاستیک های سبک به اتاق بردم.

چمدانم را باز کردم و لباس هایم را در کمد دیواری اتاق چیدم.لباس ها و وسایل پسرم را هم در طبقه پایین کمد چیدم تا بعد از اینکه وسایلش رسید آن ها را بچینم.دستی به صورتم کشیدم و اشکانم را پاک کردم
ساعت نزدیک به ۱۴ بود.از اتاق خارج شدم و آبی به دست و صورتم زدم تا کمی حالم بهتر شود.به طرف آشپزخانه..
املتی ساده درست کردم و خوردم.ظرف ها را همانطور همانجا رها کردم...

حوصله جمع کردن و شستن نداشتم.نگران بودم...نکند واقعا مرا فراموش کرده باشد؟ارسلان تلفن خانه را یک طرفه کرده بود و گوشی ام را نمیدانم کجا گذاشته است.

به طرف اتاقم رفتم.خسته بودم به روی تخت خوابیدم و بدون آنکه اجازه فکر کردن داشته باشم خوابم برد.

***

غلتی در جایم زدم و بیدار شدم.همه جا تاریک بود.

ترسیده سرجایم نشستم.جایی را نمی دیدم.

بغض کردم...تنها در این خانه قدیمی مانده بودم..آن هم همه جایش تاریک.از روی تختم بلند شدم و کورمال کورمال خودم را به پریز برق رساندن.

چراغ را روشن کردم.با ترس همه جا را زیر و رو کردم تا موجودی عجیب غریب نباشد.در اتاق را باز کردم.همه جا تاریک بود که تا حدی به وسیله نورهای کمی که از اتاق می آمد روشن شده بود..آب دهانم را قورت دادم و ترسان جلو رفتم.همه چراغ ها را از ترس روشن کردم.

با صدای بلند به ارسلان فحش میدادم..درکش برایم سخت بود که او الان پیش مهشید است و مانند همیشه کنار او نشسته و در آغوشش گرفت و با همان لبخندش با او حرف میزند و در یک جمله پنج حرفی اش شش کلمه اش قربان صداقه او می رود.با گریه به روی مبل نشستم..

_اون وقت من خاک برسر دل مامان و بابامو شکوندم امدم اینجا منتظر آقا موندم...که اصلا یادش نمیاد اینجا زن و بچه ای داره..!!! اصلا انگار نه انگار من حاملم و تنهام نمی گه ممکنه حالم بد بشه..

بلند تر گریه کردم.

_حالا من با چه رویی دوباره برم خونه بابام؟

وقتی که یک دل سیر گریه کردم تلویزیون را روشن کردم...
به روی مبل دراز کشیدم.دستم را به روی شکمم گذاشتمو بالا پایینش کردم.نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم.
بخاطر اینکه حال رویم بهتر شود گشتم و یک آهنگ شاد پیدا کردم و گذاشتم.به شکمم خیره شدم.با انگشت شروع به کشیدن دایره به رویش کردم.ثانیه ای نگذشته بود که جای انگشتم که تکان دادم پایش را احساس کردم.

از ذوق خندیدم.با انگشتم کمی شکمم را قلقلک دادم و بعد سریع کف دستم را به روی آن‌گذاشتم.کف پایش را دقیق کف دستم احساس کردم.از خوشحالی و ذوق جیغ بلندی کشیدم.برایم‌جالب بود..تاحالا اینکار را نکرده بودم..

بارها اینکار را تکرار کردم و هربار با خوشحالی بلند می خندیدم.

گرسنمه ام شده بود...از جایمبلند شدم..هوس کباب کرده بودم.ولی نه بلد بودم درست کنم و نه رستورانی این نزدیکی بود که بتوانم پیاده بروم و بخرم.

از خیرش گذاشتم...در یخچال را باز کردم.
تقریبا خالی بود.در اینمدت یخچال را خالی کرده بودیم تا وسایلش خراب نشوند.در فریزر را باز کردم...جز دو بسته گوشت چرت کرده و یک بسته مرغ چیزی در آن نبود.
هیچی در خانه نداشتیم...لبانم را برچیدم.در بوفه را باز کردم.وسایل ماکارونی را داشتیم..

ماکارونی ساده درست کردم و خوردم.بعد جلوی تلویزیون نشستم و آن را خوردم.حوصله نداشتم بلند شوم و ظرف ها را جمع کنم و بشور.ظرف های ناهار هم مانده بودند.
بیخیال آن ها شدم و به هال رفتم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم و مشغول دیدن فیلم شدم.تا نزدیک ساعت های ۳ بیدار بودم و فیلم می دیدم.
کم کم چشمانم رفتند و نفهمیدم کی به خواب رفتم.با صدای چرخیدن کلید در قفل وحشت زده از خواب پریدم.تلویزیون و چراغ های خانه روشن بودند.

صدای باز شدن در آمد.آب دهانم را قورت دادم و وحشتزده به در خیره شدم..نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود.ارسلان این موقع نمی آمد...
از جایم بلند شدم پیراهنم را از استرس چنگ زدم...آب دهانم را با صدا قورت داد.در باز شد و هیبت سیاه پوش و مردانه ای جلوی در نمایان شد.از ترس جیغ بلندی کشیدم...
مرد به سرعت به طرفم برگشت.صورت ترسیده ارسلان را دیدم..با دیدن صورت ارسلان نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و دستم را به روی قبلم گذاشتم...

_چی شده؟؟؟

با خشم به ارسلان نگاه کردم.

_چی شده؟؟ این چه طرز امدنه؟؟؟اصلا این چه موقع امدنه؟؟؟

ارسلان چمدان با کاوری که به روی دستش بود را داخل آورد.در را بست.به صورتش دقت کردم..ریش هایش در آمده بودند احساس می کردم پیرتر شده است.ارسلان آمد و روی مبل نشست.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.
کنارش نشستم که سرش را از مبل جدا کرد و نگاهم کرد و گفت:

_سلام خوبی؟؟؟

عصبی کنارش نشستم و گفتم:

_علیک سلام..حال شما؟چه عجب پیداتون شد یادتون افتاد زن حامله ای داخل خونه داری...

ارسلان خسته نگاهمکرد و گفت:

_بسه بناز بخدا خیلی خستم خیلی..هم روحی همجسمی امدماینجا یکم آرامش داشته باشم.این روزا خیلی روم فشار امده..داغ رویا برامون تازه شد...رز رفت..مهشید حالش بد شد افسرده شده بود.فرستادمش پیش رز حالش بهتر بشه.

بغض کرده نگاهش کردم...حال که پس از مدت ها به من رسیده بود اعصابش خراب بود و حال روحیش داغان.. اشکانم فرو ریخت..رویم را از او گرفتم و از جایمبلند شدم.
تلویزیون را خاموش کردم به سمت پریز برق رفتم و بی توجه به ارسلان همه چراغ ها را خاموش کردم.به طرف اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوبیدم.به روی تخت دراز کشیدم و شروع به گریه کردن کردم..به اندازه کافی بخاطر این سه ماه از او دلخور بودم....بد در پرم خورد...
در اتاق باز شد...ارسلان وارد اتاق شد و در را بست.
پالتویش را در اورد و لبه تخت انداخت.با همان لباس ها آمد و روی تخت پشت من دراز کشید..

زیر چشم حرکاتش را زیر نظر داشتم.

گریه ام بند آمد..دست های ارسلان به دورم حلقه شد و مرا عقب کشید..دستانم را به روی دستانش گذاشتم خواستم دستانش را از دورم باز کنم که محکم تر در آغوشم گرفت و گفت:

_کجا خانمم؟؟جات خوب..

از لفظ خانمم بعد از ماه ها خوشحالی خاصی به دلم نشست..دستش را به روی شکمم گذاشت و ماساژش داد...
_حال پسرم خوبه؟

_اهووم..

سرش را در گودی گردنم فرو برد و بوسه ای به گردنم زد و گفت:

_مامانش باهام قهره؟

_اهوم.

بوسه ای به گونه ام زدو سرش را در گودی پشت گردنم فرو برد و خوابید..خیلی زود خوابش برد انگار واقعا خسته بود.

در جایم غلتی زدم و چشمانم را باز کردم..
ارسلان کنارم نبود..به روی جایم نشستم..

نگاهی به ساعت انداختم.ساعت ۱۰:۳۰ بود.از جایمبلند شدم و از اتاق خارج شدم.وارد سرویس بهداشتی شدم دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم.

به هال نگاهی انداختم نبود. به آشپز خانه هم رفتم آنجا نبود.به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.نگاهی به حیاط انداختم آنجا هم نبود..لبانم را جمع کردم..فکر کنم خواب دیده ام...ولی نه چمدانش کنار کمد بود..به آشپزخانه رفتم و آب را گذاشتم جوش بیاید..

چایی دم کردم و در لیوان گذاشتم و به روی میز نشستم.
حالم گرفته شده بود.انتظار داشتم ارسلان خانه باشد و با کارهایش نبود این سه ماه را

جبران کند..

مقداری شکر در جاییم ریختم.مشغول هم زدنش شدم...
خمیازه ای کشیدم و چانه ام را روی دستم گذاشتم.
با دست دیگرم چایی را بهم میزدم.به رو به رو خیره شدم.
ارسلان هیچ وقت چمدان با خودش نمی آورد.
فقط زمان هایی که به مهشید می گفت می خواهممامموریت دو سه روزه برونم یک چمدان کوچک با خوش می آورد.
ولی الان یک چمدان بزرگ آورده بود...یعنی بیشتر از دو سه روز می خواهد بماند؟یاد حرفش افتادم.مهشید را فرستاده ام پیش رز..پس حالا حالا اینجا بود

شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن چاییم شدم.
با صدای در متعجب لیوانم را به روی میز گذاشتم.در حیاط را نمی زدند در هال را میزدند...از جایم بلند شدم.
یعنی که بود؟احتمالا ارسلان است.جز او که کسی نیست بیایید..
به طرف در رفتم در را باز کردم در قفل نبود..
سرم را بلند کردم و به رو به روام خیره شدم که با یک دسته گل رز مواجه شدم.ارسلان جلویم تعظیم کرده بود و دسته گل را به طرفم گرفت بود.دست گل رز قرمز مانند دسته گل عروس بود ولی از آن بزرگتر.

_امیدوارم بانو، منو رو بخاطر کم توجی این سه ماه ببخشند....

دسته گل را از او گرفتم و پشتم را به او کردم..لبخند گَل گشادی به روی لب هایم نشست.خیلی خوشگل بود..
گل ها را بو کردم...واقعا بوی خوبی می داد.
صدای بسته شدن در آمد.لب پایینم را گاز گرفتم تا لبخندم را نبیند به طرف آشپز خانه رفتم صدای قدم هایش را می شنیدم که داشت پشت سرم می آمد..

گل ها را به روی میز گذاشتم و به طرفش برگشتم.
دستانش پر از مواد غذایی و خوراکی بود..ارسلان همه خرید ها را به روی اپن گذاشت.جلو آمد و روی صندلی نشست..یک لیوان چایی برایش ریختم و جلویش گذاشتم.

به طرف مواد غذایی رفتم..آن هایی را که باید در یخچال می گذاشتم جدا آن هایی را که باید در فریزر می بودند جدا و آن های که باید در بوفه خوراکی ها میبودند جدا گذاشتم.

_قهری؟

خودم را گرفتم:

_اره..

_دلخوری؟

_به نظرت؟؟

ازجایش بلند شد به طرفم آمد.من هم گوشت ها را گرفتم و به طرف فریزر رفتم.آن ها را جا دادم.خواستم به طرف اپن بروم که دستم گرفت و کشید به روی صندلی نشسته بود و مرا به روی پاهایش نشاند و دستانش را دورم حلقه کرد.
به صورت ارسلان نگاهم نمی کردم.
دستش را زیر چانه ام گذاشت و به طرف خود برگرداند.
به صورت ارسلان نگاهم نمی کردم.دستش را زیر چانه ام گذاشت و به طرف خود برگرداند.به گردنش نگاه می کردم.

_نگاهم کن

نگاهم را بالا آوردم و در صورتش نگاه کردم.ریش وسبیل هایش را زده بود..صورتش مثل قبل شده بود.دیگر از آن پیری که در صورتش احساس می کردم خبری نبود.

_این مدت خیلی فشار روم بود.از روت شرمنده بودم.
نمیتونستم بیام خونه...حتی روم نمی شد بهت زنگ بزنم.
این اواخر هم انقدر سرم شلوغ و درگیر کارهای شرکت و دادگاه بودم که حتی وقت واسه استراحت نداشتم.

با دلخوری گفتم:

_بعد از نتیجه دادگاه چی؟چرا اون موقع نیامدی؟ اصلا چرا یک زنگ نزدی؟میدونی من چقدر اذیت شدم چقدر متلک شنیدم؟

ارسلان شرمنده سرش را زیر انداخت و گفت:

_حال مهشید بعد از روز دادگاه بدتر شده بود..مجبور بودم کنارش باشم و هرچه سریع تر کاراشو ردیف کنم بفرستم چند ماه پیش رز تا کمی حال و هواش بهتر بشه.حالا امدم برای خانومم جبران کنم نبود این چندماه رو..

با قهر رویم را از او گرفتم و گفتم:

_چرا نرفتی با مهشیدجونت؟اون برات مهم تر از زن حاملته که؟؟؟

ارسلان خندای کرد و دستش را بیشتر به دورم حلقه کرد و گفت:

_حسود شدیا

چانه ام را گرفت و رویم را برگرداند طرف خودش.
صورتم را نزدیک صورتش برد و در حالی که به لب هایم نگاه می کرد گفت:

_حسودیتم دوست دارم عزیزم...

بعد لب هایش را به روی لب هایم گذاشت و مشغول بوسیدن شد.حریصانه آن ها را میبوسید..فشار دستش را دور بیشتر کرد و لبانش را کمی از لبانم فاصله داد و گفت:

_همراهیم نمی کنی؟؟

چشمانم را بستم و لبانم را جلو بردم و روی لبهایش گذاشتم.
دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را به او نزدیک تر کردم.ارسلان با اینکارم با شوق و اشتیاق بیشتر مشغول بوسیدنم شد.بعد از چند دقیقه از او جدا شدم و از روی پایش بلند شدم و با شیطنت گفتم:

_بسه دیگه..

بعد سریع از آشپز خانه در آمدم که ارسلان داد زد:

_بهم میرسیم بناز خانوم..منتظر باش...

داخل اتاق شدم که بعد چند دقیقه ارسلان وارد اتاق شد و گفت:

_ناهار چی می خوایی سفارش بدم..

با یاد هوسم سریع از جایم بلند شدم و با ملوسی بازویش را گرفتم و گفتم:

_بیریم بیرون یک کبابی خوب باشه؟؟

ارسلان با خنده قبول کرد.من هم لباسی نسبتا ضخیم و گشاد سبز رنگ بو شلوار و شال مشکی رنگ پوشیدم.دیگر هر چقدر هم لباس هایم گشاد می بودند باز هم شکم برآمده ام معلوم بود.از اتاق خارج شدم.ارسلان حاضر و آمده به روی مبل ها نشسته بود.دستم را دور بازویش حلقه کردم و از خانه خارج شدیم.سوار ماشین شدیم و به طرف یک کبابی خوب حرکت کردیم.از شهر خارج شدیم که متعجب از ارسلان پرسیدم:

_کجا میریم؟؟

درحالی که لبخند روی لبهایش بود گفت:

_یکجایی خوب

بدون هیچ حرف دیگری به جاده خیره شدم.ارسلان دستش را جلو آورد و دستم را در دستش گرفت و به روی پایش گذاشت.دست دیگرم را به روی شکمم گذاشتم و لبخند محوی زدم.بعد از حدود ۲۰ یا ۳۰ دقیقه ارسلان جلوی یک رستوران نگه داشت.نگاهی به رستوران انداختم.مانند سفره خانه بود.
باهم از ماشین پیاده شدیم و ارسلان دستم را گرفت من هم به او نزدیک شدم و دست

دیگرم را به روی بازویش گذاشتم باهم قدم زنان وارد رستوران شدیم.رود مصنوعی وسط آن جریان داد که از چند تخته سنگ بزرگ سر چشمه می گرفت.

تختی نزدیک به آبشار پیدا کردیم و نشستیم.گارسون آمد و ارسلان بدون آنکه به منو نگاه کند با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_خانومم هوس کباب کوبیده کرد.سه سیخ کباب کوبیده و دوسیخ چنجه برای ایشون و برای من هم سه سیخ چنبه بیار با سبزی و دوغ و ترشی و سالاد.

گارسون چشمی گفت و رفت.متعجب به ارسلان نگاه کردم و گفتم:

_خیلی زیاد سفارش دادی.

_اشکالی نداره.خانمم و پسرم هوس کرده بودنند.

لبخندی به رویش زدم.

_اذیتت نمی کنه؟

متعجب گفتم:

_کی؟

_پسربابا دیگه.

خنده ای کردم و گفتم:

_نه پسرم خیلیم خوب و آرومه...ولی ارسلان میدونی چی شده؟

ارسلان آمد جفتم نشست من هم به او تکیه دادم.

_چی شده؟

دستم را به روی شکمم کشیدم و با ذوق و شوق گفتم:

_دیشب داشتم با انگشتم روی شکمم دایره می کشیدم خطای درهم می کشیدم که یهو لگدی زد.دوباره تکرارش کردم بعد سریع کف دستم رو گذاشتم رو شکمم کف پاشو حس کردم ارسلا خیلی کوچولو بود خیلیی...فکر کنم لباسایی که واسش خریدمم کوچیک باشه

ارسلان خنده ای کرد و دستش را روی شکمم گذاشت و گفت:

_پسر بابا ریزه میزست فدات بشه بابا پس کی به دنیا میایی ها؟؟راستی مگه واسش لباس خریدی؟؟

با یاد آوری آن روز که ارسلان کنارم نبود دلم گرفت و با دلخوری گفتم:

_اره یک روز قبل دادگاه با مامان اینا رفتیم واسش کلی چیز خریدم.ولی تو نبودی..همه زنا با شوهراشون و پدر و مادراشون آمده بودند.ولی من شوهرم کنارم نبود.

ارسلان گونه ام را بوسید و گفت:

_عزیزم...شرمندتم امروز یا فردا خودمون دوتا میریم هرچی خواستی واس خودتو پسرمون بخر.سه تایی باهم میرم باشه؟

مانند دختر بچه ها لب پایم را بیرون دادم و گفتم:

_قول؟؟

ارسلان خنده ای کرد و ضربه ای به نک دماغم زد و گفت:

_قول.

خنده ای کردیم که گارسون ناهارمان را آورد.با ارسلان شروع به خوردن کردیم گاهی او برایم لقمه می گرفت ، گاهی من براش لقمه می گرفتم.تا آخرین تکه کباب را ارسلان

مجبورم کرد بخورم.سنگین شده بودم.گارسون آمد و سفره را جمع کرد و ارسلان سفارش چایی داد.بعد از چای از سرجایمان بلند شدیم.دستم را به دور بازوی ارسلان حلقه کردم و بعد از تسویه حساب از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. ارسلان راه افتاد.احساس می کردم کمی ناآرام است.
دستش را به روی پایم گذاشت.همش به رون پایم چنگ میزد.متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ارسلان!!

نفس های صدا داری می کشید.مسیرش را تغییر داد و وارد جاده انحرافی شد.کمی از آن را رفت بعد به یک کوچه بم بست رسید که ارسلان مسقتیم آن را رفت یک بریدگی در سمت چپ داشت که اندازه ماشین می شد.هیچ در هم در آن نبود و دیدی به جاده نداشت.

ترسید و متعجب به ارسلان نگاه می کردم.ارسلان ماشین را نگه داشت و در ها را قفل کرد شیشه ها دودی بودند.ماشین خاموش کرد.کمربندش را باز کرد و به سمتم چرخید..با حالتی عجیب گفت:

_بناز...

متعجب نگاهش کردم.

_دیگه طاقت ندارم.

حرفش کامل از دهانش خارج نشده بود که به طرفم آمد و مشغول بوسیدن لب هایم شد..کم کم من هم همراهی اش کردم.

***

ارسلان دستم را گرفت و کمکم کرد سرجایم بنشینم.
با کمک او شلوار و پالتویم را تنم کردم.ارسلان هم لباس هایش را پوشید.در ماشین را باز کرد و پیاده شد.من هم پیاده شدم و سوار شدم و به روی صندلی جلویی نشستم.

زیر دلم کمی درد می کرد.ارسلان دستی به زیر شکمم کشید و گفت:

_درد که نداری؟؟

_فقط یک کوچولو..

ارسلان نگران پرسید:

_می خوایی بریم دکتر..

_نه خوبم..بریم خونه استراحت کنیم.خوابم میاد...

ارسلان لبخندی زد و راه افتاد..وقتی به خانه رسیدم ارسلان پیاده شد و در ماشین سمت من را باز کرد و بعد دستم را گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده شدم...وارد خانه شدیم و به اتاق رفتیم.لباس هایمان را عوض کردیم و به روی تخت خوابیدم.هردو خسته بودیم طولی نکشید که به خواب رفتیم.

***

چشمانم را باز کردم.در آغوش ارسلان بودم.
ارسلان هنوز خواب بود...از آغوشش خارج شدم.حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم.
بعد از اینکه حمام مفصلی کردم از حمام خارج شدم.
حوله را دور خودم پیچیدم و بندهایش را به هم گره زدم.

وارد اتاق شدم.ارسلان به روی تخت نشسته بود.باصدای باز شدن در به طرفم برگشت.معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است و هنوز کمی گیج است..لبخند محوی زدم و وارد اتاق شدم...دستم را به روی شکمم گذاشتم و کنار ارسلان روی تخت نشستم..

ارسلان با دیدنم لبخندی زد..سرش را جلو آورد و بوسه به لب هایم زد.دستی به روی موهایم کشید و گفت:

_بلندشو خشکشون کن..سرمامی خوری..باید خیلی مراقب خودت باشی این ماه های آخر..

لبانم را جمع کردم و با لحنی بچگانه گفتم:

_حوصله ندارم..خستم...

ارسلان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

_چیکار کردی که خسته شدی؟خوبه همش من انرژی صرف کردم و تو همش دراز کشیده بودی...

جیغی کشیدم و مشت محکمی به روی بازویش زدم. خواستم یکی دیگر بزنمش که سریع از جایش بلند شد حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

از جایم بلند شدم و سشوار را به برق زدم و مشغول خشک کرد موهایم شدم.فقط اتاق بالای که در آن بودم حمام داشت که آن هم ساخته بودن برای پدر و مادر ارسلان.چون آن قبلا اتاق مادر و پدر ارسلان بوده.
موهایم که خشک شد سشوار را سر جایش برگرداندم و همانطور با حوله بی آنکه چیزی تن کنم به روی تخت دراز کشیدم..

حوله را کمی کنار زدم و با انگشتم مشغول کشید دایره و خطوط نامعلوم به روی شکمم شدم..پسرم لگد میزد..

انگار که بار اولم باشد که حسش می کنم ذوق کردم و وقتی پایش به انگشتم اثابت کرد از خوشحالی جیغی کشیدم.در اتاق باز شد.ارسلان متعجب وارد اتاق شد.

_چی شده؟چرا جیغ می کشی؟

با ذوق گفتم:

_وای ارسلان لگد زد.

_مگه تاحالا لگد نمیزده؟؟

خنده ای کردم و گفتم:

_نه نه بیا اینجا نشونت بدم.

ارسلان متعجب ولی با اشتیاق جلو آمد کنارم جا باز کردم که کنارم نشست.حوله را از روی شکمم کنار زدم.انگشتم را به روی شکمم گذاشت و با دست دیگرم را دست ارسلان را گرفتم.دایره و خط های درهمی کشیدم. و بعد دست ارسلان را رویش گذاشتم.همانجا ره روط کف دست ارسلان لگد زد..

_دیدی چقدر کوچولو؟؟

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

_بابا قربونش بشه اگر همین قدر بمونه که خورندی میشه..
دخترم نسیت که بهش بگیم خاله ریزه پس باید بهش بگم آقا ریزه یا عمو ریزه...

خنده بلندی سر دادم.با یاد آوری اینکه فرزندم اسم ندارد رو به ارسلان جدی گفتم:

_راستی ارسلان واسش اسم انتخاب نکردیم...دو ماه دیگه پسرم به دنیا میاد ولی اسم نداره..

ارسلان با خنده نگاهم کرد و بعد قیافه اش را جدی کرد و جوابم را داد:

_ولی من واسش اسم انتخاب کردم....

با ذوق و شوق گفتم:

_واقعا؟؟؟چی؟؟

_بخاطر زنده نگه داشتن یاد پدربزرگم انوشیروان ریاحی....

چشمانم از تعجب تا آخر باز ماند..سرجایم نشستم و جیغ بلندی کشیدم:

_غلط کردی...بیشعور.. برو خودتو مسخره کن مسخره پرو با اسم پسر من شوخی نکن.

در حالی که موهایش خیسش را می کشیدم بلند بلند سرش جیغ می کشیدم.اسم پسرم را مسخره می کرد.از حرص خورد من لذت میبرد و می خندید..
عصبی او را ول کردم و دست به سینه با قیافه ای درهم پشتم را به او کردم.ارسلان بی توجه به من همچنان می خندید.بعد از مدتی که خنده اش آرام شد جلو آمد و از پشت بغلم کردم و درحالی که هنوز خنده در صدایش بود گفت:

_حرص نخور خانوم شیر بچم خشک می شه...

با حرص دستم را دراز کردم و یکی زدمش که باعث شد بیشتر بخندد.نفسم را باحرص بیرون دادم.ارسلان دستی به روی شکمم کشید.

_شوخی کردم...هرچی شما امر کنی همونه...

مانند بچه ها که قول اسبابازی مورد علاقیشان را بهشان داده اند ذوق کردم و به طرف ارسلان برگشتم..

_واقعا؟

ارسلان از این همه ذوقم خنده اش گرفت و گفت:

_بله...

حالت متفکر به خود گرفتم و اسم های را که مورد علاقه ام بود و در نظر گرفته بودم را گفتم:

_نظرت درباره ارسام چیه؟؟

ارسلان درحالی که دو بالشت را به روی هم می گذاشت و آرنجش را به رو آن ها گذاشت و سرش را به ساعدش تکیه داد گفت:

_اصلا فکرشون نکن...

_آدرین؟؟

_نه اصلا حرفشم نزن

_آبان..

_ مگه بچمیکی از ماه های ساله؟؟

_اشکان چی؟؟

_نه واسه بچه سنگینه....

پوفی کشیدم...خوب بود گفته بود هرچی من بگویم...

_بهنام چی؟؟به بناز هم میاد...

_نه کجاش به بناز میاد؟؟

_پارسا؟؟؟

_نه بابا اون وقت همش صداش می کنند پارسال پارسال...

با حرص درحالی که دندان هایم را به روی هم می فشردم گفتم:

_ارسلان

خونسرد گفت:

_جانم عزیزم

لبانم را جمع کردم و گفتم:

_پویا یا پوریا یا پویان...

سرش را بالا انداخت و گفت:

_نه خوشم نیامد

کم نیاوردم و با حرص ادامه دادم:

_جانان؟؟

ارسلان چسمانش را به حالت مسخره ای بزرگ کرد و گفت:

_مگه دختره؟؟

_رایان؟؟

_نه اسم پسرم باید اصیل و ایرانی باشه...

لبانم را از حرص جمع کردم..

_سورن؟

_نچ بهش میگن سوری جون..

جیغی از حرص کشیدم.نفس عمیقی کشیدم تا برخود مسلط شوم. ادامه دادم:

_نظرت درباره گژدهم چیه؟؟اون خوبه؟

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

_بد نیست میشه روش فکر کرد.

با اعصبانیت محکم یکی زدمش..

_خودتو مسخره کن..

لب پایینم را بیرون دادم و ادامه دادم:

_خوب پس چی؟ مگه نمی گی هرچی تو بگی؟خوب من هرچی میگم تو یه چیز میگی..پس چی اسمشو بزاریم؟؟

ارسلان با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم کرد و گفت:

_اسمشو میزارم مرصاد یا مسیح..

با حرص گفتم:

_ارسلان..منو دست انداختی؟؟یک ساعت دارم اسم میگم خوب از اول بگو اسم انتخاب کردی.. زبونم خشک شد انقدر اسم گفتم...

با تخسی ادامه دادم:

_حالا که اینطوره نه...

ارسلان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

_چرا نه؟؟؟

کمی فکر کردم...دلیلی پیدا نکردم...

_خوب...خوب...اممم صبر کن صبرکن..

ارسلان با خنده گفت:

_صبر کردم...

عصبی از پیدا نکردن دلیل گفتم:

_اه..اصلا نه خوشم نیومد چراشم همه اون چیزای که گفتی..

از جایم بلند شدم و به طرف کمد رفتم.ارسلان می خندید..
بی توجه به او لباس هایم را پوشیدم..یک دست لباس هم را برای ارسلان برداشتم که هنوز داشت می خندید.به طرفش رفتم و لباس ها را باحرص به طرفش پرت کردم و گفتم:

_بگیر بپوش الان سرمامی خوری..

خواستم رویم را از او برگردانم که مچ دستم را گرفت و به طرف خود کشید.چون ناگهانی بود به روی تخت پرت شدم ارسلان دستش پشت کمرم بود بخاطر همین ارام به روی تخت افتادم..
ارسلان خودش را به رویم انداخت طوری که به شکمم فشار نیاورد و با آن فاصله داشته باشد..
موهایم را از روی صورتم کنار زد و با مهربانی گفت:

_چرا حرص می خوری خانوم مهربون؟؟باور کن از خیلی وقت پیش دوست داشتم اگر خدا بهم پسری داد اسمش رو یکی از اینا بزارم..درست اصیل ایرانی نیست و بیشتر مذهبی اند.علاقه خاصی به این دوتا اسم دارم...

اسم های قشنگی بودند.ولی چون حرصم را در آورده بود دوست داشتم مانند خودش اذیتش کنم...یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_نچ اسم پسر من باید اصیل ایرانی باشه..

ارسلان خنده بلندی سر داد و نک بینی ام را بین دو انگشتش گرفت و کشید و با خنده گفت:

_شیطونی نکن کار دست دوتامو میدی ها..

خنده ای کردم که ارسلان به رویم خم شد و مشغول بوسیدن لب هایم شد..من هم دستانم به دور گردنش حلقه کردم و همراهی اش کردم. کمی از او فاصله گرفتم و با لحن بچگانه ای گفتم:

_من گرسنمه...شام می خوام..

ارسلان از من فاصله گرفت و رو به رویم ایستاد.درحالی که گوشی اش را در دستش گرفت گفت:

_چی می خوری سفارش بدم؟؟

لبانم را غنچه کردم و مشغول فکر کردن شدن.با جرقه زدن چیزی در ذهنم با چشمانی بزرگ‌شده گفتم:

_نه نمی خوام چیزی سفارش بدی..

ارسلان متعجب نگاهم کرد و گفت:

_پس چیکار کنیم.

از جایم بلند شدم و خودم را به گردنش آویزان کردم و گفتم:

_میخوام دست پخت تو رو بخورم..این همه من درست کردم حالا تو یکبار درست کن؟؟

ارسلان با چشمانی گرد شده گفت:

_من؟من درست کنم؟حالت خوبه؟ آشپز کجا بودم که الان بیام شام درست کنم؟بعدم خانوم شما کی غذا درست کردی؟منکه هر وقت میام باید از بیرون غذا سفارش بدم..

دستم را از دور گردنش باز کردم و مشت محکمی به شکمش زدم و گفتم:

_کارد بخوره تو اون شکم قدر نشناست..

به روی دستم زدم و ادامه دادم:

_بشکنه این دست...بشکنه که نمک نداره...اااا...اون همه غذا درست کردم دادم خوردی چی بود پس؟؟؟

ارسلان درحالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

_کدوم غذا؟؟تا اونجای که من یادم هرچی درست می کردی یا شور بود یا بی نمک یا شفته یا اینکه ته گرفته بود...

با جیغ اسمش را صدا زدم.که با صدای بلند خندید و دستش را به دور کمرم حلقه کرد و به بیرون هدایتم کرد.
درحالی که به طرف آشپز خانه میرفتیم تندتند سرش غر میزدم..
ارسلان صندلی را عقب کشید و مرا به روی آن نشاند.
به طرف یخچال رفت..درش را باز کرد و چند دقیقه همانطور رو به رویش ایستاد.با حرص به طرفش برگشتم و گفتم:

_ببند درشو..اول خوب فکراتو بکن بعد بیا درش رو باز کن همه سرماش امد بیرون خوب.

سرش را از پشت در یخچال بیرون آورد و گفت:

_چی می خوری شام؟املت خوبه؟؟؟

_نه عزیزم سخته. خسته میشی بخوایی درست کنی...

ارسلان با پرویی در یخچال را بست و آمد رو صندلی کنار ام نشست ولو شد و گفت:

_آخ گفتی..آخ گفتی اره به خدا همین چند دقیقه که ایستادم در یخچال انقدر خسته شدم.

با اعصبانیت گفتم:

_ارسلان امروز خیلی دیگه داری حرصم در میاری...
طوری که دوست دارم سرت رو از تنت جدا کنم..

ارسلان بلند خندید و گفت:

_حرص نخور عزیزم واسه مرصادم خوب نیست...
بگو چی دوست داری تا درست کنم...

کمی فکر کردم و گفتم:

_پیتزا..

_خوب زنگ میزنم بیارن دیگه چه کاریه؟؟

_اِا ارسلان..اگر میخواستم مال بیرون رو بخورم که همون موقع که خواستی سفارش بدی می گفتم.خونگی می خوام.

ارسلان از جایش بلند شد و بامهربانی گفت:

_چشم خانوم... چی شو داریم تا درست کنم؟؟

لبخند عریضی زدم و گفتم:

_پیاز و گوشت و رب و گوجه و فلفل دلمه...

ارسلان با چهره ای افتاده گفت:

_خسته نباشی..هیچی شو نداریم که..بیخیال یه چیز دیگه بگو.

_اِا ارسلان برو از همین سوپرمارکت نزدیکمون بخر...

ارسلان به هر راه و روشی بود رفت تا بخرد...گوشت را بیرون آوردم تا یخش آب شود.گوجه و فلفل را هم از یخچال برداشتم تا بشورم..مشغول شستن گوجه و فلفل شدم که صدای زنگ تلفی آمد.متعجب به روی اپن نگاه کردم.
گوشی ارسلان بود. جا گذاشته بودتش..
لوله را بستم و دستانم را با حوله کوچکی که به دستگیره کابینت آویزان بود خشک کردم.جلو رفتم...با دیدن اسم مهشید دندان هایم را از روی اعصبانیت هم فشردم و دستم را به طرف گوشی دراز کردم. گوشی را در دست گرفتم..انگار خوب میدانست چه موقع زنگ بزند تا زد حالی برای من باشد.. صدای گوشی را خفه کردم و بعد آن را با حرص روی اپن پرت کردم..
به طرف مبل رفتم و به روی آن نشستم.عصبی پایم را تکان میدادم.انقدر این کار را کردم که دست آخر در باز شد و ارسلان با چهره ای خندان وارد خانه شد.

_سلام بر خانمه خونه..

رویم را از او گرفتم.ارسلان پلاستیک خرید هایش را کنار مبل گذاشت و به طرفم آمد..کنارم نشست و دستش را به دورم حلقه کرد..

_چی شده؟ترسیدی فرار کرده باشم؟ یا اینکه دزدیده باشنم؟

با حرص بدون آنکه نگاهش کنم از او فاصله دادم.صدای متعجب ارسلان آمد:

_چی شده بناز؟

با تندی و اعصبانیت گفتم:

_هیچی

ارسلان مرا به طرف خودش برگرداند.رویم را از او گرفتم که با دستش صورتم را گرفت و رو به روی صورتش قرار داد و گفت:

_میگی چی شده یانه؟منکه رفتم خوب بودی چی شد یکهو؟
باتوام چرا جوابمو نمیدی..

عصبی و با بغض سرش داد زدم:

_بهت میگم هیچی ولم کن..

از او جدا شدم..دوباره گوشی ارسلان زنگ خورد.ارسلان از سرجایش بلند شد و به طرف گوشی اش رفت.

زیر چشمی نگاهش کردم.گوشی اش را برداشت و به اتاقمان رفت..بغضم شکست.چرا ارسلان باید به اتاق برود و با او حرف بزند؟خودم جواب خودم را دادم.خوب معلوم است..می خواهد قربان صدقه اش برود..نازش را بکشید.. دلداریش دهد...ابراز دلتنگی کند..نمی شد که جلوی من این ها را بگوید.

به هق هق افتادم.دوست نداشتم..راضی نبودم ارسلان با مهشید صحبت کند چطور زمانی که او پیش مهشید بود من به او زنگ نمیزدم و اوهم زنگ نمیزد.
ولی چطور زمانی که او پیش من بود مهشید راه به راه به او زنگ میزد و ارسلان یکجا خودش را گم و گور می کرد تا با او حرف بزند.

با صدای باز شدن در صدای گریه ام را خفه کردم و پشتم را به ارسلان کردم.صدای قدم های او را میشنیدم..

_بناز..

جوابش را ندادم..دوباره صدایم زد:

_بناز جان..بناز..باتوام چرا صدات می کنم جواب نمیدی؟

باز هم هیچ چیز نگفتم..ارسلان عصبی گفت:

_بناز این رفتارا چیه می کنی؟تو که میدونی وضعیت من رو تو که میدونی مهشید از این موضوع خبر نداره.اینا به کنار.
این رفتارا چیه که هر دفعه اون زنگ میزنه با من داری؟
یعنی قراره با هر زنگ مهشید تو خوشی قبلش را به دهن آدم زهر کنی؟

با هق هق به طرفش برگشتم و گفتم:

_اره باید اینکارو بکنم..تو که میدونی من حساس شدم میدونی که بدم میاد پس چرا همش میری یکجایی که من نباشم با او حرف میزنی؟چرا تلفناشو قایمکی جواب میدی؟
چرا از او جلوی من حرف میزنی و طرف داری می کنی؟

جملات آخرم مرتب صدایم اوج می گرفت و جمله آخرم با داد بیان کردمارسلان درحالی که سعی می کرد آرامم کند گفت:

_من فقط نمی خوام تو اذیت بشی بخاطر همین میرم یکجایی دیگه..بعدم طرف داری چی؟من کی از مهشید حرف زدم؟!جز چند جمله کوتاه!عزیز من این تنش های عصبی که اینجا می کنی اصلا خوب نیست..هم من رو عصبی می کنی هم خود رو.

آرام از پشت در آغوش کشید و یکی از دستانش را به روی شکمم گذاشت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و بوسه ای به سرم زد.با جملات و حرکاتش آرام شدم..
ارسلان گونه ام را بوسید و کفت:

_این همه عصبانیت برای مسیح هم خوب نیستا..

درهمان حال بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_تو که گفتی مرصاد!

ارسلان متعجب گفت:

_من؟کی؟من گفتم دوتاش..

بوسه ای دیگر به سرم زد و رد اشکانم را پاک کرد و گفت:

_بلندشو..بلندشو بریم پیتزا رو درست کنیم بخوریم که الان از گرسنگی بمیریم.

ارسلان سعی می کرد به هر روشی شده مرا از فکر تماس مهشید خارج کند و موفق هم شد.
با دستور های من و آشپزی ارسلان پیتزای خانگی درست کردم.خوب شده بود...معمولی بود.برای بار اول یک مرد خوب بود...
بعد از شام ارسلان خودش را به روی صندلی رها کرد و گفت:

_وای چقدر خسته شدم...تاحالا پیتزا به این خوشمزگی نخورده بودم.انصافا عجب پیتزایی شده بود..
در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم با لحن مسخره ای گفتم:

_نه بابا!!یکم از خودت تعریف کن یکم خودتو تحویل بگیر...
تو با این همه استعداد داری اینجا تلف می شی ها..

ارسلام قیافه ناراحت به خود گرفت و گفت:

_چه کنیم دیگه پاسوز زن و بچه شدیم وگرنه الان باید من داخل همه کشورا یک شعبه داشتم..

زمانی که گفت زن و بچه به من اشاره کرد.یک مشت زدمش و گفتم:

_خیلی پرویی ها.چقدر تو اعتماد به نفس داری..

چنگالی که سرمیز بود را برداشتم و جلویش گرفتم و ادامه دادم:

_اگر این چنگال اعتماد به نفس تورو داشت الان چنگک کشاورزی بود..

ارسلان یکی به پشت دستش زد و گفت:

_بشکنه این دست..بشکنه که نمک نداره

فهمیدم دارد مسخره ام می کند و ادای چند ساعت پیشم را در میاورد.با حرص پایش را از زیر میز لگد کردم و گفتم:

_از جلویی چشمام دور شو تا با همین چنگال چشماتو درنیوردم.

ارسلان خنده کنان از آشپز خانه خارج شد و در همان حال با صدای بلند گفت:

_چای خانم..چایی یادت نره بیاری.

من هم متقابلا جوابش را دادم:

_زهرمار آقا...زهرمار میارم...

صدای خنده ارسلان در خانه پیچید و بعد صدای اخبار.
میز را جمع کردم و ظرف ها را شستم.آب را گذاشتم جوش بیاید و بعد چایی گرفتم.پس از اینکه چای دم کشید در دو لیوان ریختم و درون سینی گذاشتم.به طرف ارسلان رفتم و کنارش نشستم..سینی جای را جلویش به روی میز گذاشتم.
به طرف او برگشتم و با ناز صدایش زدم:

_ارسلان..

درحالی که تمام هواسش به اخبار بود گفت:

_هووم.....

_میشه یه چیز بگم..

ارسلان متعجب به طرفم برگشت و گفت:

_خوبی بناز؟عزیزم تو هرچی بخوایی من قبول می کنم چرا صداتو اینطور می کنی آدم احساس میکنه داری خرش می کنی..

لبخند عریضی زدم و دندان هایم را به نمایش گذاشتم و گفتم:

_خوب میخواستم همین کار رو بکنم..

ارسلام به طرفم یورش برداشت در آغوش کشید بعد از کلی کلنجار رفتن و مسخره بازی رهایم کرد.مرا درست به روی مبل نشاند و پاهایم را از مبل آویزان کرد.بعد در کمال پرویی به روی مبل دراز کشید و سرش را به روی ران پاهایم گذاشت..متعجب گفتم:

_راحتی؟

_هووم..راستی بگو چی می خواستی..

_دیدی نزدیک بود یادم بره..

دستم را لا به لای موهایش گذاشتم و شروع به نوزاش کردنشان شدم و ادامه دادم:

_میشه فردا بریم بازار؟عید نزدیکه هیچی لباس ندارم.
نی نیمون بهاریه ولی هنوز وسایلشا نیومدن اتاقشو نچیدیم.
وسایلش هنوز کم و کسری دارن باید اتاقشو بچینیم بررسی کنم ببینم چی کم داره چی نیاز داره که بخرم.

ارسلان به کمر خوابید و به چشمانم نگاه کرد و گفت:

_چشم..فردا صبح میریم.تخت و چیزا رو براش سفارش میدیم..

_اینا رو بابا خریده سفارش داده منتظریم بیارنشون..ولی باز فردا بریم بهشون بگیم کی دیگه میان؟دلم میخواد هرچه زودتر اتاقشو بچینم

ارسلان با لحن مسخره ای گفت:

_هووم آقا تیرداد زرنگ شده..

_منظورت چیه ارسلان؟

ارسلان خنده ای کرد که زیاد خوشم نیامد. در همان حال گفت:

_هیچی...

با شک و تردید نگاهم را از او گرفتم.

**

با صدای ارسلان از خواب بیدار شدم.

_بناز..بناز بلندشو مگه نگفتی بریم بازار!؟

درهمان حالت خواب و بیداری گفتم:

_هوومم..بریم.

ارسلان دستم را گرفت و سرجا نشاندم و گفت:

_خوب بیدار شو دیگه...

به سختی از جایم بلند شدم.از اتاق خارج شدمو به طرف سرویس بهداشتی رفتم.بعد از انجام کارم و شستن دست و صورتم از آن خارج‌شدم.سرو صدا از آشپزخانه می آمد. به طرف آشپزخانه رفتم..ارسلان درحال چایی ریختن در لیوان ها بود.میز را هم چیده

بود.تعجب کردم.با مسخرگی گفتم:

_چه خبره؟زرنگ شدی آقای ریاحی؟میزصبحانه رو میچینی..چایی درست می کنی..

ارسلان پشت میز نشست و گفت:

_دیگه چیکار کنیم..یکجوری باید زندگی رو گذروند.
زن آدم که خوابالو و تنبل باشه مرد خونه این میشه دیگه...

جلو رفتم و پشت میز نشستم.درحالی که تکه ای از نان را جدا کردم گفتم:

_خیلی پرویی ارسلان خیلی..

شروع به خورد صبحانه کردم..بعد از خودن صبحانه به کمک ارسلان میز را جمع کردیم.به طرف اتاق رفتیم.مشغول آرایش کردن شدم که با صدای ارسلان سر بلند کردم.

_زیاد آرایش نکنی ها..

حرفش را گوش دادم و زیاد آرایش نکردماز جایم بلند شدم و یک مانتو زمستانه گلبهی رنگ همراه با شلوار مشکی و روسری بافت تیره پوشیدم.
رو به ارسلان که داشت دکمه های پیراهن مردانه سورمه ای رنگش را می بست کردم.به طرف کمد رفتم.چمدانش را باز کرده بود و لباس هایش را در کمد چیده بود.
کت مشکی رنگی برداشتم و به طرفش رفتم.
پیشتش ایستادم و کت را برایش گرفتم تا بپوشد.
کت را به تن کرد.چرخیدم و رو به رویش ایستادم..یقه کتش را درست کرد و دستی به سرشانه هایش کشیدم.

_بریم؟

سرم را به معنایی بله تکان دادم.کیفم را از روی تخت برداشتم.ارسلان سویچ و کیف پولش را برداشت و باهم از خانه خارج شدیم.
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.ارسلان دستم را در دستش گرفت و به روی پایش

گذاشت.

_خوب اول کجا بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_نمیدونم!!می خوایی اول بریم واس نی نی بعد اگر وقت شد قبل ناهار اگرم نه بعد ناهار بریم واس خودمون خرید کنیم.

ارسلان پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

_چشم هرچی شما بگی..حالا چی میخوایی بخری؟

_یکم اسباباازی و بعد هرچی دیدم خوشمامد..

ارسلان خنده ای کرد چراغ سبز شد و راه افتاد.ماشین را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و بعد باهم به داخل پاساژ رفتیم.
اسباباازی های بزرگ و کوچک برایش می خریدم.بعضی هایشان هم به قدری زیبا و بامزه بودم که به اسم پسرن برای خود میخریدم.
ارسلان هم با دستی پر پشت سرم راه می افتاد.تا می آمد نظر بدهد من پای صندوق منتظر بودم تا بیایید حساب کند.
دو بار به کمک کارمند مغازه اسباباازی هایی را که خریده بودم را به داخل ماشین بردند.
دیگر چیزی نبود که چشمم را بگیرد.بعد از اینکه ارسلان آمد تشکر کردیم و از مغازه خارج شدیم.ارسلان گفت:

_اسباباازی دیگه بی اسباباازی..تا۲۰ سالگی بچه هم اسباباازی خریدی.بعضیاشونم که برای خودت خریدی...

قیافه متعجب به خود گرفتم و گفتم:

_نه..اصلا اینجور نیست.

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

_باشه بناز خانوم..الان تکذیب کن..منم که تورو نمیشناسم..

با خنده مغازه های دیگر را رفتیم.بیشتر لباس و خورده ریزه های را که نخریده بودم را خریدم.اینبار دیگر با حسرت به زوج ها نگاه نمی کردم.چون دیگر مردم کنارم بود که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود.در را برایم باز می کرد.لباس باهم انتخاب می کردیم و در مورد آن هرکدام نظراتی میدادیم.شوخی می کردیم..متوجه نشدیم زمان چگونه گذشت.وقتی به خودم آمدم که از گرسنگی صدای شکمم و پسرم باهمدر آمد.

_ارسلان..ساعت چنده؟من گرسنمه..

ارسلان نگاه ساعتش کرد و گفت:

_ساعت ۱۴ بیابریم چیزی بخوریم منم گرسنم شد.چیزی دیگه نمی خوایی؟

_نه فقط بریم یک چیزی بخوریم که خیلیگرسنمه.

باهم به طرف پارکینگ رفتیم.سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران خوبی که در آن نزدیکی بود رفتیم.به کمک ارسلان از ماشین پیاده شدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.
باهم وارد رستوران شدیم.میزی را انتخاب کردیم و به رویش نشستیم.ارسلان منو را سمتم گرفت و گفت:

_یه چیز خوب انتخاب کن واس دوتامون.

لبخندی زدم و مشغول بررسی منو شدم.با لبخندی دلنشین سر بلند کردم تا نظرش را بپرسم.با دیدن فرد رو به رویم لبخند از لب هایم رفت..

آب دهانم را با ترس قورت دادم.حتی یک درصد هم فکر نمی کردم او را ببینم.نمیدانستم چه کنم.با کشیده شدن دستم به خودم آمدم.آب دهانم را قورت دادم و باحالتی گنگ به ارسلان نگاه کردم.

_چته؟چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

گیج بودم.

_ها؟؟اها متوجه نشدم..

بعد به پشت سرش نگاه کردم.داشت ناهارش را با خنده و گفت و گو با دوستانش می خورد.

_بناز..بناز با توام حواست کجاست؟

_ها!! هیچی..یعنی هیچ جا.من میرم دستامو بشورم.

بلافاصله از جایم بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم..دست و پایم میلرزید.نمیدانم چرا؟!
رو به روی آینه ایستادم.دستم را زیر شیرآب گرفتم.ناخداگاه بدون هیچ فکری مشتی آب به صورتم زدم.چند بار این کار را تکرار کردم.
وقتی به خود در آینه نگاه کردم وحشت کردم.ریملم ریخته بود.دستمالی برداشتم و صورتم را خشک کردم.بعد با دقت آن را تمیز کردم.
دستمال ها را انداختم و دستی به روسریم کشیدم.از سرویس بهداشتی خارج شدم.هنوز یک قدم برنداشته بودم که رو به رویم سبز شد.بی اراده یک قدم عقب رفتم.سرش را بالاآورد و دقیق رو به رویم ایستاد.لبخندی که به روی لب هایش بود رفت و به جایش تعجب تمام صورتش را گرفت.همانطورص مانده بودم نگاهش می کردم.او هم همین طور مانده بود مرا نگاه می کرد.متعجب صدایم زد:

_بناز.....

همینطور ماندم نگاهش کردم و جوابی ندادم.بعد از چند ثانیه به خودم آمدم.سرم را پایین انداختم و خواستم از کنارش بگذرم.ولی راه نداد و جلویم را گرفت.

_صبر کن بناز کجا داری میری؟چند وقت خبری ازت نیست؟
کجایی تو؟

کلافه خواستم کنارش بزنم ولی باز اجازه نداد:

_برو کنار آقا..جلو راهمو گرفتی..

_کجا برم کنار؟می خوام باهات حرف بزنم.

در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_ دیگه حرفی بین ما نمونده که بخوایی ازش بگی..

اجازه عبور نمیداد.میدانستم الان است که ارسلان نگران شود و ممکن است بیاید دنبالم.نمی خواستم مرا در چنین شرایطی در حال صحبت با او ببیند.لبانم را ازحرص می جویدم.بار دیگر تکرار کردم:

_میشه بری کنار؟

امیر دستش را به دیوار زد و گفت:

_نه نمیشه...

پوفی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.دست به کمر ایستادم و گفتم:

_چیه؟چیکار داری؟الان مثلا چرا نمیزاری من برم جلو راهمو گرفتی؟

منتظر ماندم ولی چیزی نگفت.عصبی ادامه دادم:

_دِ بگو دیگه اینجا نگهم داشتی که چی بشه؟؟

به قیافه متعجبش چشم دوختم.چشمانش به من نبود.
رد نگاهش را گرفتم و به شکمم رسیدم.تازه فهمیدم چرا جوابم را نمی دهد.
سریع دستم را انداختم و سعی کردم با دست آن شکم بزرگ را بپوشانم.ولی نمی

شد.نمیدانم چرا دوست نداشتم اوبفهمد متعجب نگاهم کرد و گفت:

_اون چیه؟؟بناز تو حامله ای؟

نفسم را با حرص بیرون دادم واقعا سوالش مسخره بود برایم..عصبی جوابش را دادم:

_فکر کنم همه چیز گویا باشه و احتیاج به توضیح اضافه نیست.

_اصلا تو کی ازدواج کردی؟که الان حامله ای؟اصلا شوهرت کیه؟

_شوهرش منم..

ترسیده لبمرا گاز گرفتم. امیر سرش را برگرداند..صدای شوک زده اش را شنیدم:

_آقای ریاحی؟؟

حسابی ترسیده بودم.او ارسلان را میشناخت...ارسلان با صدای عصبی گفت:

_بناز بیا اینجا.

با ترس و عجله او را کنار زدم و کنار ارسلان ایستادم.
ارسلام عصبی گفت:

_شما چیکار با زنم داری؟بار آخرت باشه میبینم دور ورش میپلکی.

بعد ارسلان دستم را گرفت کشید و با خود برد.به روی صندلی نشاند.آب دهانم را با ترس قورت دادم و سرم را به زیر انداختم.
ارسلان چیزی نمی گفت فقط عصبی دستانش را مشت کرده بود.احساس می کردم اگر حرفی بزنم آن مشت به دهانم می خورد.

_بارها دیده بودمت با اون پسر..

ترسیده سربلند کردم و گفتم:

_نه ارسلان داری اشتباه می کنی من الان چند سال اونو ندیدم.من حتی از خونه پامم نمیزارم بیرون.همش داخل خونم.

_الان رو نمیگم.زمانی رو میگم که باهاش دوست بودی.

ساکت شدم.پس او خبر داشت.ولی از کجا؟جرعتم را جمع کردم و گفتم:

_ارسلانبین چی میگم.اون جلومو گرفت گفت میخواد حرف بزنه من بهش گفتم بره کنار.گفتم مزاحمم نشه.ولی اون گیر داد.

ارسلام انگشت اشاره اش را بالا آورد و به روی بینی اش گذاشت و گفت:

_سسس....چیزی نمیخوام بشنوم.

همان موقع گارسون ناهار را آورد. ارسلان سرد گفت:

_اون موقع که مثلا رفته بودی دستشویی من سفارش دادم.
بخور.

بی هیچ حرفی شروع کردم.اشتهایم کور شده بود.ارسلان هم انگار همین طور.بعد از مدتی از جایمان بلند شدیم.
مانند سری قبل که با مادر و پدرم آمده بودم.جو بینمان سنگین شده بود و دیگر حال و حوصله ای برای ادامه خرید نبود.انگار طلسم شده بود که من برای خود لباس نخرم.

_کجا بریم؟

نگاهی به ارسلان کردم که با اخم به رو به رو خبره شده بود.
با این اخلاقی که ارسلان داشت خانه میرفتیم خیلی بهتر از رفتن به بازار بود.

_بریم خونه..

دیگر تا خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.از ارسلان دلخور شده بودم.او به من اعتماد نداشت.با نگه داشتن ماشین به خود آمدم.
داخل حیاط خانه بودیم.از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم.خودم را به اتاق رساندم.
ناخواسته اشک هایم سرازیر شدند.احساس خیلی بدی داشتم.حال که رابطه بینمان کمی بهتر شده بود و هر دو در فکر خرید وسایل برای فرزندامان بودیم باید سرو کله آن آقا پیدا شود؟
شانس من خیلی بد بود...خیلیلباس هایم را از تنم در آوردم و در کمد پرت کردم.از اتاق خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم.از سرویس بهداشتی خارج شدم..

ارسلان با دستی پر وارد خانه شد.چند کیسه پلاستیک هم جلو در گذاشته شده بود.به طرف آن ها رفتم و برشان داشتم.

_بزارشون زمین سنگینه خودم میام میبرمشون.

آرام گفتم:

_سنگین نیست.

بی توجه به او از کنارش گذشتم و به داخل اتاق رفتم.
حوصله نداشتم آن ها را باز کنم و دوباره ببینم.

ارسلان هم پشت سرم وارد اتاق شد.پلاستیک ها درون دستش را کنار بقیه گذاشت و مشغول عوض کردن لباس هایش شد.به روی تخت نشستم و پشتم را به او کردم..

بعد از مدتی تخت بالا پایین شد.به طرفش برگشتم.
به روی تخت دراز کشیده بود و مچ دستش را به روی چشمانش گذاشته بود.آرام صدایش زدم:

_ارسلان

_بله؟

بغض کردم.جوابم را با لحنی سرد داده بود.حتی نگاهمم نکرد. اشکانم سرازیر شدند.نمیدانستم چه بگویم...حالم حسابی گرفته شده بود.کنار ارسلان به روی تخت دراز کشیدم.
به طرفش چرخیدم و به پهلو شدم.نزدیک گوشش درحالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم:

_ارسلان...بخدا هیچی بهش نگفتم اونم هیچی بهم نگفت.
قصد من برای رفتن به دستشویی بود اصلا این نبود که تو فکر میکنیمن اصلا از او بدم میاد ازش متنفرم.

ارسلان هیچ چیز نگفت.حتی حالتش را هم تغییر نداد.
با ناامیدی ادامه دادم:

_مگه تو نگفتی نباید بزاریم رابطمون بخاطر این چیز خراب بشه؟ببین الان تو داری خرابش می کنی.موضوع مهمی نبوده که بخوایی اینطور قهر کنی و سرمن داد و بیداد کنی.

بلاخره دستش را از روی چشمانش برداشت.به سقف خیره شد و گفت:

_بسه بناز.بزار استراحت کنم الان مغزم نیاز به استراحت داره که بتونم راحت کنار بیام.

با ناراحتی رویم را از او گرفتم.مسئله آنچنانی نبود که ارسلان بخواهد اینگونه با من قهر کند و به سردی جوابم را بدهد.ارسلان به خواب رفته بود.از جایم بلند شدم از اتاق خارج شدم.تلویزیون را روشن کردم و به طرف مبل ها رفتم و روی آن ها دراز کشیدم.

شبکه ها را هزار بار زیر رو کردم.آخرسر به روی یک فیلم گذاشتم.هیچ چیز از فیلم را متوجه نشدم.همه حواسم جای دیگر بود.چرا حالا باید سروکله منهوسش پیدا می شد؟بعد از مدت ها؟چرا باید امروز دقیقا روزی که برای خرید رفته بودیم و حال من و ارسلان خوب بود پیدایش شود؟چرا باید طوری میشد که ارسلان به من شک کند؟

آخر این شانس است که من دارم؟خوشی هایم همش باید زهر شود!اون از دیروز اینم از امروز.خدا فردا را بخیر بگذراند.از قدیم گفته اند تا سه نشه بازی نشه.وای به روزم اگر سومی هم درکار باشد.

سر میز شام نشسته بودیم.ارسلان کمی بهتر شده بود.

آرام گفتم:

_ارسلان

سرش را بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

_میشه بریم مسافرتی جای؟؟خیلی وقته هیچ جا نرفتم...تو خونه پوسیدم خسته شدم.

ارسلام کمی آب خورد و لیوانش را به روی میز گذاشت و گفت:

_بخاطر کارای شکرت الان نمیتونم.حسابا هنو احساس می کنم کم و کسر داره.خودم باید بمونم درستش کنم.راستی فردا هم نه برای ناهار و نه برای شام نمیام خونه.میمونم تا کمی از کارا رو جلو ببرم.

اخم هایم را در هم کشیدم.

_تنها می خوایی بمونی شرکت؟

_نه چندتا از همکارا هم هستند.

_کیا؟؟

ارسلان بی حوصله نچی گفت و جوابم را داد:

_من بگم تو میشناسیشون؟بزار شامم رو بخورم

با اخم و دلخوری نگاهم را از او گرفتم.انگار هنوز ناراحت بود.تا زمان خواب ارسلان با من هیچ حرفی نزد.

زود هم رفت تا بخوابد.خوابم نمی گرفت...انگار در دلم آشوب بود.آرام و قرار نداشتم.عصبی و کلافه بودم.

فقط شبکه ها را زیر رو می کردم.دست آخر هم آن را خاموش کردم.به اتاق رفتم ارسلان غرق خواب بود.
به روی تخت دراز کشیدم.مدت ها در جایم تکان خوردم که با تشر ارسلان یکجا ماندم.بعد ار مدتی به خواب رفتم.

با تکان خوردن تخت کمی هوشیار شدم.صدای باز و بسته شدن در که آمد لای چشمانم را باز کردم.۷صبح بود..
در جایم غلتی زدم.ارسلان نبودبا اخم به روی جایم نشستم..

از اتاق خارج شدم.صدای آب از حمام می آمد.پس به حمام رفته بود.به طرف آشپز خانه رفتم و میز صبحانه را چیدم و چایی را درست کردم.همان موقع صدای باز شدن سرویس بهداشتی آمد.
از آشپز خانه خارج شدم.ارسلان با حوله ای که به دور خودش پیچیده بود به طرف اتاق رفت.من هم به دنبالش رفتم.وارد اتاق شدم.سعی کردم با مهربانی بگویم:

_سلام..عافیت باشه.

_سلام..ممنون

ارسلان مشغول خشک کردن موهایش شد.به طرف کمد رفتم و یک دست کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن آبی روشن از آن خارج کردم.ارسلان به طرف کمد آمد..
شلوارش را به دستش دادم و به طرف تخت رفتم.

منتظر ماندم تا لباس هایش را بپوشد.ارسلان باشلوار و رکابی جلو آمد.خنده ام گرفت.جلوی خنده ام را گرفتم و پیراهن مردانه را برداشتم و کمکش کردم بپوشد.
خودم را تا حد امکان به ام نزدیک کردم و مشغول بستن دکمه هایش شدم.آرام پرسیدم:

_هنوز ناراحتی؟

_نه..

_ولی رفتاد و لحنت چیز دیگه ای میگه.

ارسلان گفت:

_چی میگه؟؟

_میگه من هنوز دلخورم، ناراحتم.

درحالی که مشغول درست کردن یقه اش شدم ادامه دادم:

_عصبی ام، می خوام این موضوع رو کش بدم و قهرم.

ارسلان با تمسخر گفت:

_چقدر چیز میگه.

با اخم به طرف تخت رفتم و کتش را برداشتم.کمکش کردم کتش را هم تن کند.درحالی که مشغول بستن دکمه جلوی کتش شدم سرم را بلند کردم و در چشمانش خیره شدم و گفتم:

_ولی من نمی خوام ادامه پیدا کنه.

به روی پنجه پایم ایستادم و دستانم را به دور گردنش حلقه کردم.سرش را به پایین خم کردم و خودم را بالاتر کشیدم و لبانم را به روی لب هایش قرار دادم.
آرام مشغول بوسیدن لب هایش شدم.ولی او همکاری نمی کرد.حتی دستش را به دور کمرم حلقه نکرد.بعد از مدتی نا امید خواستم عقب بکشم که دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مشغول همراهی کردنم شدبعد از رفتن ارسلان با حال خوب به سرجایم برگشتم و با خیالی راحت به خواب رفتم.لای چشمانم را باز کردم
کمرم کمی درد می کرد...

دستم راپشت کمرم گذاشتم و با بی حالی از جایم بلند شدم.
موهایم را شانه زدم و بالای سرم بستم.
با یک دست به کمر از اتاق خارج شدم.گرسنه ام بود.
بایاد اینکه ارسلان تا دیر وقت باز نخواهد گشت حالم گرفته شد.
برای خودم شیر گرم کردن و به طرف مبل ها رفتم نمی دانم چرا کمرم درد می کرد!دستی به شکمم کشیدم احتمالا پسرکم امروز زیاد جنب و جوش داشته.

بایاد آوری دو اسم منتخب ارسلان به فکر فرو رفتم.
هردو اسم زیبایی بودند.ولی احساس می کردم مسیح زیباتر است.
مرصاد شاید کمی برای نوزادم سنگین باشد نمیدانم به ارسلان می گویم تا نظر قطعی را هم از او بگیرم

دوست داشتم زودتر به دنیا بیاید ولی هنوز آمادگیش را نداشتم.بافکر کردن به، به دنیا آمدنش خوشحال می شدم و با یاد آوری کارها و مراقبت های لازمی که نیاز داشت استرس می گرفتم و فکرم را درگیر خود می کرد.تا شب خودم را با تلوزیون دیدن سرگرم کردم.
ساعت از دوازده گذشته بود و ارسلان هنوز نیامده بود و حتی زنگی به من نزده بود.
کم کم داشتم به روی مبل چرت میزدم .از جایم بلند شدم و تلوزیون را خاموش کردم همه چراغ ها به جز چراغ های آشپزخونه را خاموش کردم.
به طرف اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.کمردردم هنوز خوب نشده بود.چراغ ها را خاموش کردم و خود را به تخت رساندم.
طولی نکشید که به خواب رفتم با صدای باز و بسته شدن در از خواب بیدار شدم.همه چراغ ها به جز تک چراغی از آشپزخانه خاموش بود و نوری مانند نور چراغ قهوه از لابه لای درمعلوم بود.ترسیده اب دهانم را قورت دادم صدای صحبت کردن ارام دو نفر می آمداز ترس دست و پایم بی حس شده بودند.از شدت ترس و استرس اشک هایم منتظر تلنگری برای ریختن بودند.
نمی دانستم کجا پناه ببرم.اتاق جایی برای قائم شدن نداشت.
اشکانم کم کم سرازیر شدند که دستگیره در به طرف پایین کشیده شد.
در خود جمع شدم. دست و پاهایم میلرزیدن. در باز شد و دو نفر سرتا پاسیاه پوش وارد اتاق شدن.
اشکانم پشت سرهم مي باريدند . سعی می کردم خودم را عقب بکشم. به لبه تخت رسیدم.
مرد چراغ قوه درون دستش را روشن کرد و در اتاق گرداند و به روی من ثابت شد.

ترسیده جیغ بلندی کشیدم. مرد جلو آمد و چراغ را روشن کرد. دیگر با صدا گریه می کردم.
دو مرد با هیکل های متوسط درحالی که سرتاپاسیاه پوشیده بودند و صورت شان را پوشیده بودند جلو آمدند. یکی از آن ها گفت:

_مگه نگفته بودی خونه خالیه؟ پس این چیه دیگه؟

به طرفم امد که به سرعت از روی تخت بلند شدم.
با ترس گفتم:

- شما کی هستید؟از خونه من برید بیرون... گمشید برید بیرون...

ولی او بی توجه جلو می آمد. ادامه دادم:

_برو عقب..گفتم برو عقب..گمشو از خونم بیرون.

با صدای بلند گریه می کردم و نام ارسلان را صدا میزدم ان ها بی توجه به من می خندیدند. یکی از آن ها جلو می آمد و من هم عقب رفتم.او جلوتر آمد و من عقب تر رفتم که به دیوار برخورد کردم.
با صدای بلند گریه می ردم. مردی که جلویم بود چاقوی از جیبش خارج کرد و به طرفم گرفت و رو به همدستش گفت:

- اتاق رو بگرد طلاها و پول های این خانم محترم را پیدا کن.

گریه ام هرلحظه شدت می گرفت. با شنیدن صدای موتور ماشین بلند جیغ می کشیدم و ارسلان را صدا می کردم.
مرد جلو آمد و دستش را به روی دهانم گذاشت دم گوشم گفت:

_خوب چیزی هستی واس امشبمون

دست و پایم از ترسی می لرزیدند. گریه ام قصد بند آمدن نداشت.
کمرم دلم درد گرفته بود.صدای باز شدن در آمد. اگر بالای سرم می آوردند چه؟ اگر

بالای سر ارسلان می آمد؟ یا اینکه اتفاقی برای پسرم می افتاد؟

همه این شک ها جمع شده بود و باعث شده بودند من بیشتر بترسم و شدت گریه ام بیشتر شد.
صدای قدم هایی کسی آمد بعد ارسلان با صورتی نگران و ترسیده در درگاه نمایان شد.
نگاهش به روی من ثابت ماند. شدت گریه ام بیشتر شد.
هر دو مرد ترسیده به ارسلان نگاه می کردند. ارسلان چوب درون دستش را بالا اورد و گفت:

- ولش کن مرتیکه عوضی..

خواست به طرف کسی که مرا گرفته بیاید و حمله کند که همدستش جلوی ارسلان را گرفت.باهم درگیر شدند.

مردک دستش را از روی دهانم برداشت و به کمک همدستش رفت.از ترس جیغ می کشیدم. ارسلان بین دونفر که چاقو داشتند گیر افتاده
بود.
مغزم از کار افتاد بود و فقط توانای گریه کردن داشتم.
با دیدن صحنه رو به روبیم بلند جیغ کشیدمبا چاقو به ارسلان ضربه زده بودند.همان موقع سر و صدا از بیرون آمد و چند مرد با لباس نظامی وارد خانه شدند.
آن دو دزد به طرف در رفتند تا فرار کنند.با بی جانی خودم را به ارسلان رساندم.دستش را به رو زخمش گذاشته بود و نفس های عمیق و پشت سر هم می کشید.
با گریه صدایش زدم:

_ارسلان..

نگاهم کرد و گفت:

_نترس عزیزم چیزی نیست.خوبم تو آروم باش.

با شنید حرف هایش شدت گریه ام بیشتر شد.با گریه گفتم:

_ارسلان بهت چاقو زدن.داره خون میاد..

همان موقع خانومی چادری وارد اتاق شد. به طرف کمد رفت و مانتو و روسری برایم آورد و کمکم کرد ان ها را بپوشم.
چند مرد آمدند و کمک ارسلان کردند. به آمبولانس خبر دادند. من هم با خود مقداری پول و کلید و تلفن همراهم را برداشتم و رفتم.

تا خود بیمارستان گریه کردم و ارسلان را حرص دادم.
به شکمش چاقو زده بودند. او هرچی می خواست مرا آرام کند بدتر میشد.خواستم همراهش بروم اما اجازه ندادن.
به روی صندلی ها نشستم. تازه به فکر درد زیر دلم افتادم.
دوباره شماره اش را گرفتم اینبار بعد از پنج بوق جواب داد. با نگرانی گفت:

_الوو!!بناز؟؟!تویی؟؟

با گریه گفتم:

_اره بابا منم

_چی شده ؟ کجاییحالتخوبه؟؟

_نه بابا حالم خوب نیست.بیا بیمارستان..

صدای نگران مادرم از دور آمد.پدرم با وحشت گفت:

_چی شده بناز باتوام؟ بیمارستان چرا؟؟حالت چرا بده؟
پس اون مرد تیکه عوضی
کجاست؟

با یاد ارسلان گریه ام شدت گرفت.

_بابا ارسلان چاقو خورده.من حالم خوب نیست خواهش میکنم سریع بیاید بیمارستان..

گوشی را قطع کردم. مدت ها پشت در اتاق نشستم ولی خبری از درون اتاق نبود حالم هرلحظه داشت بدتر می شد.
دستم زیر شکمم بود و آن را فشار میدادم. با صدای مردی سربلند کردم.

_خانمباید به چند تا از سوال های ما پاسخ بدید تا زمانی که ما بتونیم پدرتون رو ببینیم.

در آن وضع و اوضاع میخواست از من سوال بپرسد. از اینکه فکر کرده بود ارسلان پدرم است اعصبانی شدم . عصبی به او پریدم:

- اون پدر من نیست.

اخم های مرد درهم رفت و گفت:

- پس چه نسبتی با ایشون دارید؟

- همسرشم

خواست سوال دیگری بپرسد که ناگهان درد بدی در شکمم حس کردم و برای چند ثانیه نفسم بند آمد و شروع به جیغ زدن کردمصدای مادرم را شنیدم که اسمم را صدا میزد.
من هم او را صدا زدم. به کمک مادرم و دو پرستار به یک اتاق رفتم. از درد به خودم می پیچیدم.خانمی آمد و مشغول معاینه شد و بعد دستور داد به من آرام بخش تزریق کنند. بعد از تزریق آرام بخش گفت:

- عزیزم ترسیدی؟ با اینکه اتفاقی برات افتاده؟ خبر بدی شنیدی؟

در حالی که سعی می کردم آرام باشم ولی به خود می پیچیدم گفتم:

-دزد امد خونه تنها بودم. چاقو به طرفم گرفتند. یکیشون دستش رو گذاشت رو دهنم . شوهرم امد دوتایی با شوهرم درگیر شدند. بهش چاقو زدن.

مادرم نگران به طرفم آمد و دستم را گرفت و گفت:

_آروم باش عزیزم..

دستم را فشار داد. دکتر رو به او گفت:

- ترسیده .فشار عصبی روش بود اگر یکم اروم باشه الان آرام بخشه اثر میکنه.

بعد از مدتی گریه ام بند آمد و کم کم به خواب رفتم.با احساس سوزشی دردستم چشمانم را باز کردم پرستار داشت سرم را از دستم خارج می کرد.نگاهی به دور و اطرافم انداختم.مادرم کنارم ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود.

- مامان

سریع سرش را بلند کرد و لبخندی به رویم زد و گفت:

- خوبی مامان؟ ؟حالت بهتره؟ درد نداری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. با یادآوری ارسلان سریع گفتم:

- مامان ارسلان کجاست؟ حالش خوبه؟

_اره عزیزم اونم حالش خوبه.

با کمک مادرم از جابیم بلند شدم. دستی به لباس هایم کشیدم. درد زیر دل و کمرم ایستاده بود. ولی باز هم چند ثانیه یک بار درد کمی داشتم.دستم را به روی شکمم گذاشتم و با کمک مامان از اتاق خارج شدم.

- بریم پیش ارسلان.

مادرم سرش را به نشانه تایید تکان داد.به طرف اتاق ارسلان راه افتادیم.صدای حرف زدن از اتاقش می آمد.

مادرم ضربه ای به در زد و بعد در را باز کرد و باهم وارد اتاق شد شدیم.ارسلان به

روی تخت نشسته بود و سرمی در دستش. بغض کردم دلم نمی خواست او را اینگونه ببینم.
همان مرد که لباس نظامی به تن داشت همراه با سربازی رو به روی ارسلان ایستاده بودند.با ورود ما سرش را به طرفمان برگرداندن.
ارسلان با دیدنم لبخندی زد.
به طرف آن ها رفتیم. کنار ارسلان ایستادم و با نگرانی گفتم:

- خوبی؟ درد می کنه ؟

ارسلان لبخند مهربانی زد و سرش را تکان داد و گفت:

- خوبم نگران نباش..

مردی که آنجا ایستاده بود رو به ارسلان :

- آقای ریاحی رضایت میدید؟

با اخم به مرد نگاه کردم و گفتم:

_چیو رضایت بده آقا؟؟ببین با چاقو زن شوهرمو انداختن روی تخت بیمارستان.اون وقت رضایتم بدیم؟!

مردسرش را تکان داد و شروع به پرسیدن چند سوال از من کرد.سرم ارسلان هم دیگر تمام شده بود.پدرم رفت اطلاع داد.پرستاری جوان و زیبایی وارد اتاق شد و به طرف ارسلان آمد.
کنار رفتم و او مشغول خارج کردن سوزن سرم شد.ارسلان با لبخندی ملیح نگاه دخترک می کرد. حرصم گرفت نفسم را عصبی بیرون دادم.
باحرص ضربه ای محکم به پای ارسلان زدم.که سرش را پایین انداخت و شروع به خندیدن کرد.بعد از رفتن پرستار ارسلان هم بلند شد. با حرص گفتم:

_مرض به چی می خندی؟چشمات خیلی داره هرز میره ها

_به تو..خیلی حسودیا...

باقهر رویم را از او گرفتم که ارسلان از روی تخت بلند شد و به طرفم آمد و دم گوشم گفت:

_انقد حسودی نکن خانم چشم من جز تو کس دیگه رو نمیبینه.

ذوق کردم و سعی کردم لبخندم را بپوشانم.. ارسلان از جایش بلند شد دستش به روی شکمش بود.
با ناراحتی نگاهش کردم.

_می خوایی کمکت کنم؟؟

سرش را بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_نه عزیزم...خوبم.

جلو آمد و دستم را گرفت.باهم از اتاق خارج شدیم بابا گفت:

_بیایید بریم.ماشین رو اوردم این نزدیکیا.

همه سوار ماشین شدیم ارسلان عقب در کنار من نشست.
و به روی پایم دراز کشید.نمیدانستم کجایش را زدن که موقع راه رفتن کمی لنگ میزد و صورتش جمع می شد.حالا هم به روی پایم دراز کشیده بود.

مادرم نگاهی به عقب انداخت و با اخم گفت:

_آقای ریاحی انگاری خیلی راحتید دختر من هم مثل شما زیر سرم بیهوش بوده داخل اتاق دیگه.بهش فشار نیارید اونم حالش خوب نبیستبه اندازه کافی دیشب بهش فشار امده.

با صدای اعترض آمیز گفتم:

_مامان..

اخم های ارسلان در هم کشیده شد و به سختی از جایش بلند شد و با اخمنگاهم کرد و گفت:

_چت شده بناز؟چرا بیهوش شدی؟؟چرا بهت سرم وصل کردن؟

با لحن آرامی گفتم:

_هیچی نشده.من اصلا بیهوش نشدم.آرامبخش که زدن خوابم گرفت تا زمانی که سرمم تموم شد.

ارسلان عصبی دوباره گفت:

_خوب دارم میگم چت شده که رفتی زیر سرم چه اتفاقی افتاد؟؟

_ارسلان آروم باش هیچی به خدا نگاه کن منو بچه سالمیم.
دیروز از صبح کمی کمرم و دل درد می کرد بهتر شد.وقتی اون اتفاق افتاد و تو زخمی شدی بدتر شدم.داخل بیمارستان درد بدی امد سراغم...

مادرم عصبی گفت:

_اره خیلی بد بود طوری که نیم ساعت بیمارستانو گذاشتی رو سرت.هنجرت پاره شد از بس جیغ کشیدی.تو که میگی مواظبشم دیروز کجا بودی که دوتا دزد بیان خونه این بلا رو سر دخترم بیارن.کجا بودی که نفهمیدی زنت از صبح درد داره ها؟

مادرم داشت اینگونه ارسلان را بیشتر آتشی می کرد.با دندان های به روی هم فشرده شده گفتم:

_مامان

ارسلان درحالی که دستش را به روی سمت راست شکمش قسمت پایین گذاشته بود

حرص گفت:

_چرا بهم زنگ نزدی بناز تو درد داشتی و به من نگفتی؟

_خوب شرکت بودی کار داشتی

عصبی داد زد:

_اون شرکت کوفتی از سلامتی تو که مهم تر نیست
چرا بهم زنگ نزدی..

_سر دختر من داد نزن

با داد پدرم از جا پریدم..حرفش را با داد گفته بود.
درحالی که سعی می کردم جو را آرام کنم گفتم:

_ارسلان آروم باش.آخه من چطور بهت زنگ بزنم وقتی که تلفن خونه یک طرفه است.
تو اون موقع هم اصلا یاد گوشیمنبودمبزار برسیم خونه حرف میزنیم.

ارسلان نفسش را با عصبانیت بیرون داد.
تکیه اش را به پشتی صندلی داد و چشمانش را بست.بعد از ایستادن ماشین جلوی در خانه از ماشین پیاده شدم و به طرف ارسلان رفتم.در را برایش باز کردم خواستم کمکش کنم پیاده شود ، که صدای عصبی پدرم را از پشت سرم شنیدم.

_برو اون ور خودم کمکش می کنم.

پدرم به ارسلان کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.ارسلان تشکری کرد و گفت بقیه راه را خودش میتواند برود.
پدرمم دستش را رها کرد.با کلید در را باز کردم.
ارسلان کلید را از من گرفت و به داخل رفت.خواستم در را باز کنم که پدرم ماشینش را بیاورد داخل که گفت:

_نمی خواد بناز ما داریم میریم.

متعجب گفتم:

_چرا بابا بیاید داخل...

_نه ممنون باید بریم هم شما استراحت کنید هم ما.

متعجب نگاهش می کردم سوار ماشین شد مادر از همانجا کفت:

_مواظب خودت باش اتفاقی افتاد خبرم کن...
خداحافظ.

پدرم بوق زد و رفتند.در پشت سرم بستم.میترسیدم با ارسلان عصبی رو به رو بشوم.میترسیدم دوباده دیوانه شده باشد. وارد خانه شدم.ارسلان در هال نبود به طرف اتاق رفتم.
به روی تخت نشسته بود و دکمه های لباسش را باز می کرد و کمر بندش هم باز بود.پایین پیراهن و بالای شلوارش خونی و و پاره بود.با بغض به طرفش رفتم و لباسش را از تنش خارج کردمرکابی اش را ها از تنش خارج کردم.
به جای زخمش نگاه کردم.باند پیچی شده بود...با اعصبانیت ضربه ای به بازویش زدم وگفتم:

_ارسلان بار آخرت باشه ..بار آخرت باشه میری شرکت تا دیری میمونی.

به گریه افتادم و ادامه دادم:

_اگر بلای سر من یا بچه می امد چی؟اگر بهم دست درازی می کردن؟اگر یکم دیرتر می امدی معلوم نبود اون دوتا عوضی بخوان چه بلای سرمن بیارن؟!ببین..بینچطور چاقو خوردی..

ارسلان دستم را گرفت و به روی تخت نشاند و بعد در آغوشم کشید.شالم را کنار زد و موهایم را نوازش کرد و بوسه ای به سرم زد و گفت:

_من غلط بکنم دیگه یک دقیقه دیرتر از ساعت کاری بیام خونه..ناراحت نباش گلم آروم باش..من خوبم.

از او جدا شدم و در صورتش نگاه کردم و گفتم:

_کجات خوبه؟راستی مگه چاقو کجات خورد که نمیتونی راه بری؟؟

دستش را به روی فاصله بین شکم و ران پاییش گذاشت.
با نگرانی دستش را کنار زدم و شلوارش را پایین کشیدم.
یک وجب از بالا ران پاییش راستش هم باند پیچی شده بود.
نامرد ها معلوم نبود او را چگونه زدن.
با گریه رو به او گفتم:

_تو به این میگی خوبه؟!!نگاه نامردا چطور زدن..

_گریه نکن عزیزم..برو یک چیزی واسم بیار که کشش روی بخیه نیفته.

اشکانم را پاک کردم و گفتم:

_به جز شلوار چی میتونم بیارم واست؟!؟

با یاد آوردی چیزی سریع ادامه دادم:

_راستی موقعی که خواست بخیه بزنه لباس زیرتم در اوردی؟؟

ارسلان سرش را تکان داد و گفت:

_اره...انقدرخجالت کشیدم..ولی اونی که بخیه زد اصلا عین خیالشم نبود..

هین بلندی کشیدم و گفتم:

_مرد بود یا زن؟؟

_زن.

جیغ بلندش کشیدم و نامش را صدا زدم.

_ارسلان

می خواستم سرش را از تنش جدا کنم.به طرفش یورش برداشتم و هردو به روی تخت افتادیم که داد ارسلان هوا رفت.با عجله و نگرانی از رویش بلند شدم دستش را به روی باند گذاشته بود و حالتی مانند خنده داشت و گفت:

_شوخی کردم عزیزم آروم باش..

با حرص رویم را از او گرفتم و از جایم بلند شدم.
به طرف کمد رفتم و شلوار و لباس زیری برای ارسلان برداشتم.به طرفش برگشتم رو به رویش ایستادم شلوارش را در دست گرفتم و خواستم از پایش درش بیاورم که با شیطنت گفت:

_خودت میخوای لباس تنم کنی؟

با حرص شلوار دورن دستم را به طرفش پرت کردم و گفتم:

_ارسلان خیلی داری حرصم میدی ها..کاری نکن بزارمت مجبور بشی خودت لباساتو عوض کنی.توام که نمیتونی خم بشی حالت جا میاد..

ارسلان با صدای بلند خندید.تا دو دقیقه پیش جای بخیه اش درد می کرد حال همش می خندد..بین خنده اش گفت:

_باشه..هیچی نمی گم....تو راحت باش.

_هر هر هر بی مزه..به چی می خندی؟دیوونه بودی دیوونه تر شدی؟!؟

با حرص شلوار و لباس زیرش را در آوردم خواستم لباس جدید تنش کنم که گفت:

_این تنگه یک چیز بیار گشاد باشه که کشش رو بخیه نباشه..

متعجب شلوارش را بالا آوردم و نگاهش کردم.
گشاد ترینشان بود.با اخم و گیجی گفتم:

_دیگه گشاد تر از این نداری..خوبه ها نگاه کن.

شلوار را پایین آوروم و به چهره ارسلان که قرمز شده بود و لپ هایش باد کرده بودند نگاه کردم.طاقت نیاورد و دوباره شروع کرد به بلند خندیدن..متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چته ارسلان؟؟حالت خوب نیست؟؟هرچی می گم می خندی؟؟

ارسلان درحالی که کمی به طرفم متمایل شد و گفت:

_میترسم بگم اینبار واقعا از حرص بلای سرت بیاد.

با اعصبانیت و حرص گفتم:

_اینجور که بیشتر داری حرصمو در میاری..میگی یا نه؟؟

سرش را تکان داد و گفت:

_من شورتو میگم شلوارو نمی گم.

یکی او را زدم و با جیغ گفتم:

_بیشعور اسکلم کردی؟خوب از اول مثل بچه ادم بگو حتما باید حرصم بدی؟؟

ارسلان شروع به خندیدن کرد.دوباره با حرص او را زدم و از جایم بلند شدم.بعد از کلی گشتن در لباس هایش و زیر رو کردن آن ها یک لباس زیر مناسب پیدا کردم
به طرفش رفتم کمکش کردم که سرپا بایستد بعد لباس هایش را تنش کردم.
بقیه لباس هایش را برداشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که ارسلان گفت:

_پس یک بلوزی چیزی نمی خوایی بیاری تن ما کنی؟؟
یخ میزنما.

از این همه پرو ایش حرصم گرفت جوابش را دادم:

_دستات که دیگه چلاق نشده بلند شو برو از کمد یکی بردار.

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

_آخه نمیتونم اذیت میشم راه میرم

_خیلی پرویی ارسلان خیلی

خیلی آخر را با جیغ گفتم.از اتاق خارج شدم و لباس های پاره و خونیش را درون کیسه زباله ای گذاشتم و گوشه ای گذاشتم تا بعد آن ها دور بیندازم.به اتاق برگشتم.تنبل خان هنوز لباس نپوشیده بود..
چشمانم را ریز کردم برایش و لبانم را به هم فشردم.
به طرف کمد رفتم و یک بلوز راحتی استین کوتاه برداشتم و به طرفش رفتم.

_بیا

لباس را گرفت و نگاهش کرد.

_منکه یخ میزنم اینو بپوشم.کلی خون ازم رفته دمایی بدنم پایین..به بافت یا یه لباس استین بلند بیار واسم.

با اعصبانیت لباس را از دستش گرفتم و به طرف کمد برگشتم یک بافت برداشتم و به

طرفش پرت کردم که به صورتش خورد.دلم خنک شد و یک لبخند به روی لبم نشست.
ارسلان با قیافه ای جمع شد نگاهم کرد من هم زبانم را برایش در آوردم.با همان قیافه گفت:

_دلت خنک شد نه؟؟

_خیلی اصلا نمیدونی چه کیفی داد..

لباسش را پوشید و به کمر خوابید و بلند گفت:

_ای خدا...مردم زن دارن ماهم زن داریم..می بینی با شوهر مسدومش که برای نجاتش چاقو خورد چطور رفتار می کنه؟؟قدر من رو همون پرستار خوشگل جوونه میدونه که سرمم رو از دستم در آورد..

با شنید جمله آخرش احساس کردم از گوش هایم بخار دارد در میاید..با اعصبانیت جیغ کشیدم:

_ارسلان

_خیلی بیشعوری ارسلان خیلی..نمی بینی بدم میاد هی دارم حرص می خورم میبینی حساسم می خواد اذیتم کنی همش می گی.بیشعور..

با قهر رویم را از او گرفتم مانتو و شام را از تنم خارج کردم و پیراهن و شلوارم را عوض کردم.بدم می آمد بوی بیمارستان میدادند و حالم را بد می کردند.واقعا خسته بود و خوابمی آمد و نیاز به استراحت داشتم.
نگاهی به ارسلان کردم که دیدم پتو را به روی خودش کشیده و خوابیده است.احتمالا بخاطر آرام بخش های که به او زدن انقدر سریع خوابش برده است.
لباس هایم را در سبد لباس چرک ها گذاشتم و به اتاق برگشتم.در را بستم و چراغ ها را خاموش کردم.به طرف تخت رفتم پتو را کنار زدم و آرام به روی تخت خوابیدم.
نمی خواستم بی خوابش کنم...به روی تخت جا گرفتم طولی نکشید که من هم به خواب رفتم.

***

چشمانم را باز کردم...نگاهی به کنارم کردم..ارسلان هنوز خواب بود..نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۵ بود.
تعجب کردم..چقدر خوابیده بودیم..
گرسنه ام بود..آرام از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.
حوصله درست کردن چیزی نداشتم بخاطر همین کیکی برداشتم و خوردم.
بعد از آن به اتاق برگشتم و بی صدا حوله ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم احساس می کردم بوی بیمارستان می دهمخوب خودم را شستم و از حمام خارج شدم.

حوله را به دور خود میچیدم و وارد اتاق شدم.
ارسلان هنوز هم خواب بود.سشوار و یک دست لباس برداشتم و به اتاق دیگر رفتم..موهایم را خشک کردم و لباس هایم را پوشیدم..
حوله ام را برداشتم و به روی جا حوله ای پهن کردم.
به اتاق برگشتم سشوار را سر جایش گذاشتم و به طرف تخت رفتم.
به پهلو دراز کشیدم ودستم را زیر سرم گذاشتم و به ارسلان خیره شدم..
دیگر از او بدم نمی آمد.بلکه دوستش داشتم..تنها برای خود و فرزندم می خواستمش.دوست نداشتم اثری از مهشید یا رز در زندگیم باشد که بخواهم او را با آن ها تقسیم کنم.
دستم را به رو سینه اش گذاشتم و صدایش زدم:

_ارسلان...ارسلان بیدار شوو.

پلک هایش را کمی تکان خورد دوباره صدایش کردم:

_ارسلان بیدار شو دیگه ساعت ۴ و نیم شد..

ارسلان چشمانش را باز گرد و نگاهی به دور ورش کرد.
انگار گیج بود.با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_صبح بخیر کی بیدار شدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

_شبت بخیر عزیزم داره هوا تاریک میشه

ارسلان متعجب و وحشت زده در جایش سریع نیم خیز شد که دادش هوا رفت.ترسیده من هم نیم خیز شدم و گفتم:

_چی شد؟چرا یکهو اینجوری میکنی حواست کجاست؟

ارسلان دستش را به روی زخمش گذاشت و دوباره به حالت اول به روی جایش دراز کشید.اخم هایش در بود و گفت:

_حواسم نبود...یادم رفت..

_حواست نبود چرا اینطور وحشت زده از جات بلند شدی؟

ارسلان دستی به صورتش کشید و و گفت:

_شرکت نرفتم...امروز جلسه مهمی داشتیم.دیشب بخاطر همین جلسه بود که تا دیری شرکت موندم.

عصبی سر جایم نشستم و گفتم:

_ارسلان تو حالت خوب نیست چاقو خوردی..دیشب اون اتفاق واس من و خودت افتاد بازم تو به فکر شرکتی؟

ارسلان نگاهم کرد و گفت:

_خوب من چند روزه اون همه زحمت کشیدم برای جلسه امروز اون وقت اینجوری بشه.

ناراحت گفتم:

_خوب زنگ بزن به ارمین یا دوستات که شریکت بپرس چی شد.شاید جلسه خوب پیش رفته باشه...

ارسلان نگاهی به دور ورش انداخت و گفت:

_گوشیم نیستش

کمی فکر کرد و ادامه داد:

_دیشب بعد از اینکه زنگ زدمبه پلیس پرتش کردم رو صندلی ماشین.

از جایم بلند شدم و گفتم:

_الان میریم میارمش..

از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم.از خانه خارج شدم و به طرف ماشین ارسلان رفتم.در طرف راننده نیم باز بود.درش را باز کردم نگاهی به صندلی ها کردم گوشی ارسلان به ردی صندلی راننده بود.خم شدم و آن را برداشتم.
در ماشین را بستم.. شروع به راه رفتن کردم.
گوشی ارسلان را روشن کردم.لیست تماش ها بود که پشت سرهم ردیف می شد.آرمین..علی..مهرداد..خانوم پارسافر..خانوم اقبالی..آقای ایمانی و در آخر مهشید.
هر کدام هم نزدیک به ده بار با او تماس گرفته بودند.
گوشی زنگ خورد حواسم نبود تماس را وصل کردم.
ترسیده نگاه کردم.مهشید بود.صدای الو گفتن مهشید از پشت خط آمد.
ترسیده نمیدانستم چه کنم. به عجله خودم را به طرف در رساندم.سریع وارد خانه شدم و به طرف اتاق دویدم.تا وارد شدم ارسلان به طرفم برگشت و گفت:

_بن...

سریع دستم را جلویی دماغم گذاشتم و مانع از ادامه حرفش شدم.با عجله به طرفش رفتم و گوشی را به طرفش گرفتم.متعجب به صفحه گوشی نگاه کرد بعد اخم هایش در هم رفت و نگاهم کرد.گوشی را از دستم گرفت و در گوشش گذاشت

_الوو...الوو مهشید.

_...

_سلام عزیزم خوبی؟؟

با حرص نگاهش کردم...

_....

_نه حواسم به گوشی نبود.فکر کنم دستم خورده چون متوجه نشدم ..یکم یکم صدای های ظریف یک خانوم که حسابی دلتنگش بود به گوشم خورد.بعد به گوشی نگاه کردم دیدم خیال نکردم واقعا صدای عشقم بود..

_....

نفسم به سختی بیرون می آمد...صورتم تمام داغ شده بود..
بغض بدجور راه گلویم را گرفته بود ارسلان بی رحمانه به مکالمه عاشقانه اش ادامه می داد..

_نه عزیزم..می خواستم بگم بنا رو خبر کردی که چشمم به گوشی افتاد..

_...

_نه یک چیز جزعی مربوط به ساختمانه خیالت راحت..

اسم من را به بنا ربط داده بود..آخر کجای اسم من شبیه به بناهاست..بغضم بیشتر میشد.ارسلان داشت با بی رحمی تمام دل من را می شکست.
می خواست زن دلبندش را راضی کند که اتفاقی نیفتاده و هوو یا رقیبی در کارد نیست چون جز او کسی دیگر در قلب ارسلان جون ندارد.

_عزیزم خوب خوشبگذرون..رز رو هم از طرف من حسابی ببوس..دلم واس دوتاتون یک ذره شده..

قطره اشکی بی اراده اشکمم سرازید..چطور آن دو، سه ماه اصلا یاد من نبود..دلش برایم تنگ نشده بود..حال بعد از یک هفته رفته او دلشبدجور هوایش را کرده بود؟

_...

_قربونت بشم خودت که از کارهای شرکت خبر داری که چطوری تو هم پیچیدن میدونی که نمی تونم بیام.

اری دیگر...من کار های شرکتش بودم.اصلا چرا نمی گفت:

_نمی خواهم بیایم..

چرا نمی گفت:

-می خواهم کنار زن پا به ماهم باشم.

چرا نمی گفت:

_دست از سرم بردار و به من زنگ نزن و اوقات من و زن عقدیم که تا چند ماه دیگر پسرمان هم به جمعمان اضافه می شود به هم نزن.چرا نمی گفت چرا؟

سر ارسلان به طرفم برگشت که با صورت پر از اشکم رو به رو شد...متعجب و وحشت زده گفت:

_مهشید کاری نداری من باید برم؟

_...

_که مواظب خودتون باشید خداحافظ...

_...

ارسلان به ردی جایش نیم خیز شد و دستم را گرفت.
دستم را از دستش بیرون کشیدم و پشتم را به او کردن وسرم را پایین انداختم و اشک هایم را پاک کردم
احساس کردم ارسلان به من نزدیک تر شد.دستم را گرفت و سعی کرد مرا به طرف خودش برگرداند که موفق شد.
متعجب گفت:

_چیه بناز؟؟چرا گریه می کنی؟چی شده؟؟

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

_هیچی...هیچی نشده..

_تو بخاطر هیچی اینطور اشک میریزی؟

عصبی گفتم:

_اره بخاطر هیچی اینطور اشک میریزم.ولم کن چرا دست از سرم برنمیداری بری پیش همون مهشید جونت که دلت واسش یه ذره شده؟؟

_عزیزم این حرف چیه که میزنی؟؟

عصبی فریاد زدم:

_چرا موندی پیش بناز؟؟چرا موندی پیش کسی که دو سه ماه ولش می کنی به امون خدا با یه بچه توی شکمش خونه بابا بیخیال اینکه چه تیکه و طعنه های میشنوه بدون اینکه حتی بهش زنگی بزنی‌حتی یک درصد بهش فکر نکردی داخل این چند ماه.دلت واسش حتی یک ذره هم کم نشد.

آخه اسم و ربخته و قیافه من کجاش به بنا می خوره که منوو بنا تصور کردی و بهش گفتی؟

ارسلان به سختی به روی جایش نشست و به آغوشم کشید.
خواستم از آغوشش جدا شوم ولی او به زور مرا نگه داشت.
تقلا کردم ولی رهایم نکرد.خسته شدم و در آغوشش ماندم و اشک ریختم.مایه عذاب و گریه ام او بود مایه آرامشمم او ارسلان مشغول نوازش موهایم شد.بوسه ای به سرم زد و گفت:

_عزیزم آروم باش..توکه میدونی برات خوب نیست...همین چند ساعت پیش زیر سرم بودی..حالا باز بگو چرا میری داخل اتاق با مهشید حرف میزنی؟خوب عزیزمن ، من مجبورم دروغ بگم...نمیتونم بهش بگم پیش زن خوشگلمم...پیش بنازمم...نیومدم چون می خواستم نبودم رو براش جبران کنم...تا ببخشم و از دلش دربیارم.
نیومدم چون اون و پسرم و به رفتن خارج ترجیح میدم..
عزیزم مگه قرار نشد دیگه اینطوری نکنی بعد از هربار تماس مهشید...

گریه ام آرام شد.به معنای واقعی خرم کرد...سرم را بوسه دگر زد و ادامه داد:

_اروم باش گلم...کی گفت من داخل اون چند ماه دلم برات تنگ نشده بود؟کی گفته نبودت و ندیدنت اذیتم نکرد.
روم نمی شد..بخدا خجالت می کشیدم حتی باهات حرف بزنمولی مداوم حالت رو از پدرت می پرسیدم...سعی می کردم با یادت دلتنگیم رو کمتر کنم ولی نمی شد بیشتر دل تنگت می شدم.

خنده ای کرد و گفت:

_شرمنده....اون موقع چیزی جز این یادم نبود...بخاطر همین گفتم بنا

رد اشکانم را پاک کردم. و آرام یکی به سینه اش زدم.
سرم را از روی سینه اش بلند کردم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_من رو بیشتر دوست داری یا مهشید رو؟

ارسلان مکث کرد... ارسلان سرش را بلند کرد و در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_تو و پسرمون رو..

با ناراحتی از او جدا شدم و گفتم:

_پس چرا مکث کردی؟؟

ارسلان دستش را به روی زخمش گذاشت و در جایش دراز کشید و گفت:

_داشتم فکر می کردم دیگه

با حرص گفتم:

_اینکه بگی من رو بیشتر دوست داری فکر کردن می خواد؟؟؟یعنی می خواستی غیر این بگی؟؟

ارسلان خنده بلندی کرد و گفت:

_نه خانم من غلط بکنم بخوام چیزی غیر از این بگم.

با اخم جوابش را دادم:

_باید اینطور باشه...غیر باشه ارسلان می کشمت.

ارسلان دستش را به روی شکمم گذاشت و گفت:

_حالا انقدر حرص نخور واس پسر کوچولومون بده..

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم.

_بناز.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.ادامه داد:

_بیا بالاتر تکیه بده به تخت...دلم می خواد صدای قلب بچه رو شنوم.راستی فکر کردی واس اسم ها؟؟

در حالی که خودم را بالاتر می کشیدم گفتم:

_اره...به نظرم میسح خوبه به نظرت؟؟

به تاج تخت تکیه دادم و دستم را به روی شکمم کشیدم و آن را از روی لباس کاملا نمایان کردم.ارسلام سرش را به روی شکمم گذاشت و گفت:

_اره..قشنگه دوستش دارم...از جونیم دوست داشتم اسم پسرم رو مرصاد یا مسیح بزارم....با خودم همه جا ببرشم کنار دست خودم بزرگش کنم.به همه با افتخار نشونش بدم که این میسح ریاحی پسر منه..

حرفش را دادم دادم:

_و همسرت بناز سروریان..

ارسلان سرش را به روی شکمم گذاشته بود وچشمانش را بسته بود.با انگشتت به شکمم ضربه میزد یا اشکال مختلفی به روی آن می کشید..
با حرف های ارسلان یک احساس قدرت پیدا کرده بودم نسبت به مهشید.من توانسته بودم چیزی را که ارسلان سال ها ارزویش را داشته به او بدهم ولی مهشید نه..پس مسلم است من برایش عزیزتر هستم.

با این فکر لبخندی به روی لبم نشست....همان موقع لگد کودکم را حس کردم جای انگشت ارسلان خورد.ارسلان بار ها و بار ها کارش را تکرار کرد.خنده ام گرفته بود..قلقلکم می آمد.با خنده دست ارسلان را گرفتم و گفتم:

_نکنه ارسلان..قلقلکم میاد...

ارسلان سرش را بلند کرد و اخم مصنوعی به کرد و گفت:

_چیکار داری خانم؟چرا مزاحم اختلات بین من و پسرم میشی...

_هی آقا انقدر پسرم پسرم نکن...اون پسر منم هستاا...

ارسلان حالت قبلش باز گشت و سرش را به روی بالشت گذاشت و گفت:

_نه..فقط گل پسر خود خودم..

با تخسی گفتم:

_نخیر پسر خودمه مال منهاصلا نمیدمش بهت..نمیزارم ببینیش..

ارسلان بلند خندید خواست چیزی بگوید که گوشیش زنگ خورد. ارسلان متعجب گوشیش را بلند کرد.نگاهی به صفحه اش انداختم.نوشته بود علی..اسمش برایم آشنا بود.ارسلان تلفنش را جواب داد.مشغول صحبت کردن با او شد.

_الو سلام علی جان..

_....

_باشه باشه داد نزن بخدا خودمم اعصابم حسابی خورده.
خودت که دیدی تا دیروز چقدر زحمت کشیدم دیشب ساعت ۱ خواستم تازه برم خونه.

_...

_حالا اینو ول کن بعد میگم..تو بگو جلسه چی شد؟موافقت کردن؟

_....

_جان علی بگو چی شد..این تن بمیره بگو استرس دارم عصبیم.

با حرص یکی به بازویش زدم.یعنی چه این تن بمیرد؟؟نگاهم کرد و دستش را بالا آورد.قیافه اش کم کم از هم باز شد و بلند خندید وگفت:

_ایوول....دمتون گرم دمتون گرمم..عالی بوود خیلیی خوشحالم کردید.آره آره حتما فردا میام..گفتند فردا چه ساعتی میان؟؟؟

ارسلان را تکانی دادم و خیلی آهسته گفتم:

_یعنی چی فردا میام؟؟

ارسلان با خوشحالی دستش را به روی بینی اش گذاشت به معنایی ساکت شد...پوفی کشیدم و رویم را از او گرفتم.
بعد از مدتی تلفنش تمام شد.بازویم را نوازش کرد و گفت:

_چیه دارم تلفن حرف میزنم تو از این ور بال بال میزنی

با حرص به طرفش برگشتم و گفتم:

_ارسلان چی چی میگی فردا میام..با این حالت کجا می خوایی بزاری بری ها؟اصلا میتونی پشت فرمون بشینی؟؟
این هیچ تو نمیتونی درست سرجات بشینی درد می گیره.
اون وقت می خوایی فردا بری سر کار چی بگی؟

_میگم بخاطر خانمم چاقو خوردم..

کفری گفتم:

_بسه ارسلان انقدر مسخره بازی در نیار من دارم جدی میگم..

ارسلان با مهربانی سرش را کج کرد و نگاهم کرد و گفت:

_عزیزم امروز جلسه مهمی بود که من نتونستم برم.
بچه ها راضیشون کردن گفتند فردا برای بستن قرار داد دوباره میان و اینکه حتما باید من باشم تا قرار داد رو ببند.

با ناراحتی نگاهش کردم.پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم.باید فکری به حال شام می کردمناهار که نخورده بودم..رو به ارسلان گفتم:

_شام چی می خوری درست کنم؟؟

_نمی خواد عزیزم با این حالت زحمت بکشی..توام اذیت شدی حالت خوب نیست زیاد..زنگ میزنیم از بیرون بیارن..

صورتم را جمع کردم و گفتم:

_وای نه ارسلان دیگه حالم بهم می خوره از غذاهای بیرون..
می خوام خودم درست کنم..

_خوب اذیت میشی گلم.

_خوب یک غذای ساده درست میکنم.مثلا..اوممم...کشک بادمجون؟خوبه؟؟

ارسلان سرش را تکان داد و حرفم را تایید کرد.

_اره عزیزم خوبه

همان موقع دوباره گوشی ارسلان زنگ خورد.متعجب گفتم:

_یک روز نبودی ها..شدی مخابرات.

ارسلان باصدای بلند خندید وگوشیش را از کنارش برداشت

از جایم بلند شدم و به طرف آشپز خانه رفتم.در یخچال را باز کردم و از کشو بادمجان ها را در آوردم.مشغول پوست گرفتنشان شدم.بعد در ظرفی جدا مشغول خورد کرد آن ها شدم که ارسلان وارد آشپز خانه شد.متعجب گفتم:

_چرا از جات بلند شدی؟

با قیافه ای جدی و درهم نگاهم کرد و گفت:

_شب مهمون دارم

چشم هایم گشاد شد..

_کی؟!؟!

در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_آرمین

آب دهانم را قورت دادم.با اخم و تردید پرسیدم:

_اون می خواد بیاد اینجا چیکار؟

_الان زنگ زده بود...حالم رو پرسید و گفت چرا نیومدم.
بهش گفتم چاقو خوردم ولی بین خودمون باشه.
گفت واس چی و اینا قضیه رو براش تعریف کردم.اونم گفت که شب میاد عیادت.

اخم هایم بیشتر درهم کشیده شد.سرم را پایین انداختم و بی حواس دوباره مشغول خورد کرد بادمجان ها شدم
یاد آخرین دیدارمان افتادم.اصلا خوب نبود..یعنی وحشتناک بود.
هه...من فکر می کردم می خواهم زن او شوم ولی زن ارسلان شدم.چقدر تحقیرم کرد.چقدر برای از دست دادن نامزد مرده اش که فکر می کرد من قاتل هستم سعی و تلاش کرد تا حقش را از من بز گناه بگیرد.می خواد مرا بالا طناب دار ببرد.با حرف ها و رفتارهایش چقدر تحقیرم کرد..چقدر کوچکم و آزارم داد..با صدای ارسلان به خودم

آمدم.

_بناز...خوبی؟؟

به تندی جوابش را دادم:

_به تو چه؟

نگاهم را با اعصبانیت از او گرفتم و از سر جایم بلند شدم.
یا رفتار ها و کار های ارسلان افتادم..من احمق چطور آن همه ظلم و عذابی را که ارسلان به من داده بود را فراموش کردم و او را سریع بخشیدم..
یا رابطه های زوریش افتادم که این بچه هم حاصل همه رابطه های منحوس بود.یاد کتک های که به زد و یکی از آن ها هم انقدر فجیع بود که خونریزی گرفتم و جنینم در نطفه مرد..
آن همه رفتار های زننده اش در دادگاه یا زمان ملاقات..
پرو بال دادن به مهشید در خوار و خفیف کرد من..
با حرص ماهیتابه را به روی گاز کوبیدم و زیرش را روشن کردم.روغن درونش ریختم.

چشمم به شکمم افتاد..این بچه هم پسر ارسلان بود.
از گوشت و پوست و استخوان و خون او..یکی خواهد شد لنگه ارسلان.از او متفر شدم.از ارسلام متنفر شدم.

بشقاب بادمجان ها را برداشتم و بی توجه به داغی روغن و جلیز و ویلز کردن آن بادمجان های خورد شده را درونش گذاشتم.به درون ماهیتابه خیره شدم..روزی من هم مانند این جلیز ویلز می کردم و خودم را به این در و آن در میزدم که بفهمند من بی گناهم.ولی جوابم جز فحش و تحقیر و تهمت چیزی نبود.
بغض کردم..چقدر من ساده و احمقم که به این راحتی از ارسلان گذشتم.بادمجان ها را زیر رو کردم.نفس عمیقی کشیدم تا برخود مسلط شوم.ولی بوی بادمجان سرخ کرده زیر دماغم خورد.
با عجله دستم را به روی دماغم گذاشتم و گاز را تا آخر کم کردم و از آشپز خانه خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.در را باز کردم و پشت سرم قفلش کردم.

پشت سرهم فقط عق میزدم.چیزی نخورده بودم که بخواهم بالا بیاورم.صدای در زدن و صدا زدن ارسلان از پشت در آمد.

_بناز...بناز چی شد؟؟خوبی؟؟بناز جواب بده..

همانطور فقط عق میزدم..بعد از مد۱ت ها دوباره حالم بد شده بود..بعد از مدتی آرام شدم.صورت و دهانم را شستم و با بی حالی در را باز کردم.ارسلان با نگرانی پشت در ایستاده بود.
تا در را با کردم با عجله به طرفم برگشت و بازیم را گرفت و گفت:

_ بناز خوبی؟؟چت شد پس؟چرا یهو حالت بد شد؟منکه گفتم نمی خواد شام درست کنی.

با بی حوصلگی و اعصبانیت دستم را به روی شانشه اش گذاشتم و او را به عقب هل داد و با تلخی گفتم:

_ولم کن..خوبم

بعد از او جداشدم و به طرف آشپز خانه برگشتم.
دیدم که متعجب نگاهم کرد.بینی ام را گرفتم و وارد آشپز خانه شدم.بادمجان ها را با کمترین نفس سرخ کردم.
هود را روشن کردم.به هر سختی بود بادمجان ها تمام شد.
مشغول درست کردن کشک بادمجان شدم.
همش خودم را لعن و نفرین می کردم...چرا این ننگ را پذیرفتم.تا کی قایم باشک بازی؟تا کی مخفی کاری؟بلاخره که مهشید خواهد فهمید...اون وقت میتونم تمام رفتاراشو تلافی کنم.تمام حرف ها و رفتار های زشتش بعد از مرگ رویا.بعد از ارسلان طلاق می گیرم... شام که آماده شد با همان ماهیتابه به روی میز گذاشتمش.
نان ها را از داخل یخچال در آوردم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.نمی خواستم ارسلان را صدا کنم.
نمی خواستم کنارش به روی یک میز بنشینم و شام بخورم..
انگار تازه احساساتم درون زنده شد.پدر و مادرم حق داشتند.باید به حرف آن ها گوش می دادم و پایم در خانه او نمی گذاشتم.

احساس تنفر خاصی به جای آن دوست داشتن و قدرت تملک به روی ارسلان را گرفته بود.طوری که دوست نداشتم او را ببینم و صدایش را بشونم.
نتوانستم زیاد بخورم.همانطور آن به به روی میز رها کردم و از آشپز خانه خارج شدم.ارسلان به روی مبل دراز کشیده بود با بد اخلاقی گفتم:

_شام آمادست روی میزه..

به طرف اتاق حرکت کردم که با صدای ارسلان ایستادم.

_پس خودت چی؟

راهم را ادامه داد و گفتم:

_من خوردم.

واد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.به سوی تخت رفتم و به رویش نشستم.ناخداگاه اشکانم سرازیر شد..این زندگی کوفتی که می خواست سر سازگاری با من بگذارد.
نزدیک به یک سال است که من رنگ خوشی را ندیده ام.
خوشی های که در کنار ارسلان بود همچون سرابی بودند برای من، و کاملا زود گذر که گاهی به دقیقه هم نمی کشید...
از بچه خودم که از ارسلان بود هم متنفر شدم.
من بخاطر او در این خانه مبحوس شده بودم...بخاطر به دنیا آوردن او...دخترانگیم..آینده ام و زندگیم را از دست داده ام.به فنا رفت و نابود شد..برای یک دختر واقعا سخت بود..
با صدای زنگ در به خودم آمد.اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند شدم.ارسلان نمیتوانست که مداوم نشست و برخواست داشته باشد.

از اتاق خارج شدم به طرف آیفون رفتم.
آرمین بود.دکمه باز کن در را زدم و در سالن را باز کردم.
به طرف اتاقم برگشتم که ارسلان گفت:

_آرمین بود..

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و وارد اتاق شدم.مشغول عوض کردم لباس هایم شدم که صدایشان بلند شد..

_به چطوری پیر مرد؟میبینم آش و لاش افتادی رو مبل...

پیرمرد..در ذهنم اکو شد.راست می گفت...ارسلان یک پیر مرد و بود من یک دختر جوان ۲۱ ساله...

_علیک خودت پیری..من کجام پیر به این جوونی برو عینک بخر تا دیدت بهتر بشه.

بعد هر دو با صدا خندید..تونیکم را درست کردم.صدای آرمین آمد:

_حالا زنت کجاست پیر مرد؟؟

_دِ باز گفت پیر مرد بابا من تازه دارم پدر یه کاکول زری میشم..اول چله چلمه..بعدم خانمم داخل اتاق الان میاد..

شالم را به روی سرم مرتب کردم.از عمد لباس نسبت تنگی پوشیده بودم تا خوب ببیند که با آینده و جوانی من چه کرد...
در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.به طرف آن ها رفتم.
ارسلان به روی مبل دراز کشیده بود و تکیه اش را به کوسنی که به دسته مبل تکیه گذاشته بود داده بود.
آرمین هم دقیق رو به روی من و ارسلان به روی مبل تک نفره ای نشسته بود..
جلو رفتم و سرد و خشک سلام کردم.آرمین با شنیدن صدای سرش را بلند کرد.با دیدن لبخند از روی لب هایش محو شد...پوزخندی به لب آوردم.آرمین سعی کرد لبخندش را حفظ کند.از جایش بلند شو دستش را جلو آورد و گفت:

_سلام بناز خانم..حال شما خوب هستید؟؟

نگاه سرد و به روی به صورتش بعد به دستش انداختم..
دوباره سرم رو بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم و با طعنه گفتم:

_به لطف شما

به روی مبل نشستم..نگاهشان هم نمی کردم.احساس تنفری که روز های اولی که به این خانه آمده بودم دوباره برگشته بود.مدتی نشستم و بعد از جایم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم.آب را گذاشتم جوش بیاید.همانجا به روی صندلی منتظر نشستم..اصلا حوصلیشان را نداشتم.
دوست داشتم الان در خانه پدریم بودم.در اتاقم به روی تخت گرم و نرم خود یا اینکه کنار پدر و مادرم درحال تماشایی تلویزیون.
با صدای قدم های سرم را بلند کردم.آرمین بود.جلو آمد و رو به روی ایستاد...نگاهم را از او گرفتم و از سرجایم بلند شدم.خودم را مشغول کردم.فلاکس چای را برداشتم و مشغول شستنش شدم.
هنوز در آشپز خانه بود و هیچ چیز نمی گفت.دستانم را خشک کردم و به طرف کابینت رفتمبسته چایی را از آن خارج کردم.آب جوش آمده بود.مشغول ریختن چایی در فلاکس شدم که با صدایش متوقف شدم..

_بناز

چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم.او هم ادامه داد:

_ببخشید...من واقعا شرمندم..

پوزخند صدا داری زدم.بدون آنکه به طرفش برگردم گفتم:

_ببخشم؟؟چی رو ببخشم؟؟

صدایش نزدیک تر شد.

_بناز من واقعا شرمندم..من..من نمیدونستم که تو واقعا بی گناهی..همه شواهد برعلیه تو بود..منم عصبی بودم نامزدم رو از دست داده بودم..

عصبی به طرفش برگشتم و حرفش را قطع کردم.

_جواب سوال من این نبود.گفتم چی رو ببخشم ها؟کدوم کارت رو ببخشم؟؟

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت..این کارش جری ترم کردم.عصبی ادامه دادم:

_چیه سرتو انداختی پایین؟؟خجالت می کشی؟؟اون موقع که بهم تهمت می زدی خجالت نمی کشیدی سرتو نمی نداختی پایین وقتی می گفتم همه چیز ثابت میشه.
بدتر پوزخند می زدی و دو تا دیگه بارم می کردی.
تو چه وکیلی هستی که نتونستی بفهمی ها؟؟

_من واقعا شرمندم.اون موقع واقعا عصبی بودم.
قدرت فکر کردن نداشتم...نمی تونستم درست تصمیم بگیرم فقط می خواستم کسی که اون بلا رو سر رویا اورده قصاص کنم.ببخش بناز من نمیدونم چطور جبران کنم...

به طرفش قدم برداشتم با صدای پر از خشم ادامه دادم:

_کدوم کارتو ببخشم؟؟چرا اون موقع به فکر این روزا نه افتادی؟؟چرا اون روز که تو و ارسلان دست به یکی کردید که منو بکنید زن صیغه ای یک پیر مرد که براش زنگوله پای تابوتشو به دنیا بیارم.پسر بدنیال بیارم که بعد خودش نسل کثیفش ادامه داشته باشه ها؟؟چرا اونموقع فکر الان رو نکردی؟منم الان اعصبانیم نمی تونم درست فکر کنم و تو رو ببخشم.بعدم جبران چی روی می خوایی بکنی ها؟؟جبران چی؟؟دخترونگی از دست رفتمو یا آینده تباه شدام رو؟
کددمو رو می تونی برگردونی بدون وجود ذره ای خاطره از این بچه و باباش؟؟آرزو ها و رویاهامو می تونی برگردونی؟
این یکی دو سال تلف شدم رو می تونی بهم برگردونی؟

آرمین نگاهی به در آشپز خانه کرد و بعد سرش را بالا آورد و آرام گفت:

_بناز تو بخوایی من میتونم بعد از به دنیا امدن بچه طلاقت رو از ارسلان بگیرم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

_اون وقت این بچه چی میشه؟؟

_طبق قرار داد پیش ارسلان میمونه توام میتونی راحت بری دنبال زندگیت.من حتی می تونم با دکتری حرف بزنم واس...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_خفه شووو...داری می گی من از این بچه که بخاطرش این همه سختی کشیدم ،درد کشیدم ، کتک خوردم ، تحقیر شدم به راحتی بگذرم بعد برم پی خوشی خودم؟؟پس فکر این بچه که بعدش مثل خوره میوفته تو جونم می افته چی؟؟
فکر پدرش که ولم نمی کنه چی؟اونو کدوم دکتر میتونه درست کنه؟؟ها؟؟

_بناز...

درست ایستادم.سرم را به طرف ارسلان که در درگاه ایستاده بود چرخاندم.
پوزخندی به او زدم و رویم را از او گرفتم.به طرف فلاکس چایی برگشتم..سعی کردم بر خودم مسلط باشم و کارم را انجام بدهم.

_این حرفا یعنی چی بناز؟

_یعنی اینی که شنیدی..

_چطور شد؟تا الان خوب بودی؟حالت خوب بود خوش خوشانت بود یکهو اینطور بهم ریختی؟

دستمانم را محکم و عصبی به روی کابینت کوبیدم به طرفش برگشتم.

_اینی که میبینی شد..نخواستم دیگه مثل احمقا چشمام رو روی همه کار های بدی که در حقم کردی ببندم و خر کارا و رفتار های تو بشماره حالم خوب چون چشمام رو روی همه چی بسته بودم.فکر می کردم میتونم زندگی خوبی دست و پا کنم.خوش خوشانم نبود آقا..تو به چی می گی خوشی؟
به کتک زده شدن؟به فحش و تحقیر شدن؟به زن صیغه ای بودن و تحقیر شدن؟؟به کدومم ها به کدوم؟

همه حرف هایم را با جیغ می گفتم.
صدایم را پایین آوردم و در چشمانش زل زدم و ادامه دادم:

_یا به اینکه من دختر ۲۱ ساله با یه شکم برامده مثل زنای خراب بشینم پای سفره عقد یه کسی که سن بابامو داره هم بازی بچگیاش بوده؟میدونی آینده از دست رفته یعنی چی؟ میدونی زندگی و دخترنگی تباه شده یعنی چی؟میدونی آرزو و رویاهای نابود شده یعنی چی؟؟

ارسلان دستش را به روی جای زخمش گذاشت و آرام لنگا لنگ به طرفم آمد.دستش را به روی شانه ام گذاشت و متعجب گفت:

_بناز تو چت شده؟چرا یهو اینجور می کنی؟

_چیزیم نشده فقط دیگه نمی خوام خر باشم دیگه نمی خوام چشمام رو روی خیلی چیزا ببندم و بی خیال از کنارشون بگذرم.

شانه ام را از زیر دستش کشیدم و عقب تر رفتم.
ارسلان دستی به صورتش کشید.آرمین کمکش کرد و باهم از آشپز خانه بیرون رفتند.همانجا به روی زمین نشستم و شروع به گریه کردن کردم.
از زمانی که خبر آمدن آرمین را شنیدم بهم ریختم.
تمام اتفاقات آن روز های نحس یادم آمد.با آمدنش همه چیز برایم تکرار شد از همان روز اول...صدای پچ پچ هایشان می آمد.
دستی به صورتم کشیدم..خواستم از جایم بلند شوم که زیر دلم تیر کشیددستم را زیر دلم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم...
دردم دوباره شروع شده بود....گریه ام دوباره شروع شد...یاد حرف های دکتر افتادم که گفته بود فشار و تنش دیگری نباید داشته باشم و برای بچه خطرناک است.
به سختی دستم را به لبه کابینت گذاشتم و از جایم بلند شدمزیر دلم شروع کرده بود به تیر کشیدن.
کمرم خمیده شده بود.به سختی خودم را به درگاه آشمز خانه رساندم.از اینکه بالای سر بچه ام بیاید ترس داشتم.
درست بود تا دقایقی پیش از او بدم می آمد.
ولی من مادرم نمیتوانم از بچه خودم متنفر باشم.خواستم قدمی دیگر بردارم که زیر پایم

خالی شد و افتادم و جیغی کشیدم.

_ارسلان

دوباره درد لعنتی سراغم آمده بود.به دیوار سر خوردم و به روی زمین نشستم.دستم را زیر شکمم گرفتم و از درد به جلو خم شدم..
گاهی جیغ های بلند می کشیدم و چشمانم را محکم به روی هم فشار میدادم.می خواستم نفس عمیق بکشم ولی وسط نفس کشیدن درد به سراغم می آمد و نفسم را قطع می کرد..
با قرار گرفتن دست به زیر بازویم که سعی می کرد بلندم کند سر بلند کردم.آرمین بود..ارسلان هم نبود.....

نمیتوانستم از درد از جایم بلند شوم.آرمین هم به ناچار یکی از دستانش را پشت کمرم و دیگری به به زیر زانویم زد و از جا بلندم کرد و به طرف درد رفت.همان طور با عجله داد زد:

_من بردمش داخل ماشین توام زود بیا..

از خانه خارج شدیم آرمین مرا به روی صندلی عقب ماشینش سوار کرد همان موقع ارسلان از در خانه خارج شد و به طرف در آمد..دستم را به زیر شکمم گذاشته بودم و فشار میدادم..نمیتونستم خودم را آرام کنم..ترس و استرس بدی به جانم افتاده بود که نکند پسرم هفت ماه به دنیا بیاید، یا اینکه بلای سرش بیاید یا خدای نکرده بمیرم..
از فکر به این موضوع ها گریه ام گرفت..آرمین و ارسلان هم سوار شدند و آرمین راه افتاد..ارسلان کنارم نشسته بود..

مانتو ضخیمی را که در دستش بود کمک کرد بپوشم تا سرم نشود..ارسلان هم هول کرده بود..اشک های من و درد کشیدم و ناله های قطع نشدنی ام بیشتر به او استرس میداد..عصبی شده بود و نمیدانست چه کند.خودش را به من نزدیک تر کرد و دستش را به شکمم گذاشت و دست دیگرش را به دور شانه ام حلقه کرد..
شانه ام را یک دستی ماساژ میداد آرام گفت:

_آروم باش عزیزم.. آروم باش...سعی کن نفس عمیق بکشی به خودت مسلط بشی..آروم باش..یکهو چت شد تو؟چرا انقدر به خود فشار میاری...

شدت پایین آمدن اشک هایم بیشتر شده بود..درد داشتم ولی کودکم لگد نمی زد..زیر دلم تیر می کشید...با گریه رو به ارسلان بریده بریده گفتم:

_نمی...تونم....درد...داره...

شدت گریه ام بیشتر شد و ادامه دادم:

_لگد نمیزنه....ارسلان...زیر دلم..تیر می کشه....

ارسلان متحیر نگاهم کرد و نگاهی سر آرمین داد زد:

_چیکار می کنی یک ساعت هنوز نرسیدی..گاز بده زنم و بچم از دستم رفتند جریمه شدی خودم میدم..

آرمین برای اینکه او را بیشتر عصبی نکند فقط سرش را تکان داد.مدتی بعد جلو بیمارستان نگه داشت.با عجله از ماشین پیاده شد و کمکم کرد پیاده شوم.ارسلان خودش نیاز داشت در راه رفتم یک نفر کمکش کند بیچاره..

به داخل بیمارستان رفتیم.پرستار با دیدنم با عجله به طرفم آمد و زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد و به یک اتاق بردم..همان طور که کار های اولیه را انجام می داد تا دکتر بیاید گفت:

_چند ماهته؟

با درد جوابش را دادم:

_هفت ماه

_آروم باش عزیزم شاید بچته بخواد هفت ماه به دنیا بیاد...

با یاد اینکه لگد نمیزد گریه ام دوباره شروع شد و با حالی نزار گفتم:

_لگد نمیزنه...فقط زیر دلم تیر می کشه..

همان موقع دکتر آمد و ارسلان و آرمین را از اتاق بیرون کرد.مشغو ل معاینه شد.سوال های متوالی می پرسید.
دستگاه سونگرافی را به اتاق آوردند.لباسم را بالا زد و ژل به رویش ریخت و پروب را به روی شکمم به حرکت در آورد.

ناآرامی می کردم که دست آخر با با تشر دکتر یکجا وایستادن و خشکم زد و فقط با قیافه ای بق کرده که از درد جمع می شد نگاهش کردم...طول کشید ، چیزی نمی گفت تروپ را برداشت و پرستار شکمم را تمیز کرد.باز هم چیزی نگفت با بغض رو به دکتر اخمو گفتم:

_بچم چیزیش شده؟؟مرده؟؟

دکتر چیزی به پرستار گفت و با قیافه ای در هم و اخمو به طرفم برگشت و اشک هایم سرازیر شد..

_سالمه...ولی این رو بدون و بفهم اعصبانیت، ترس، استرس برای این بچه سمه..دیگه خود دانی...اگر می خوانی با این روند جلو برو بچه ات یک هفته دیگه کم یا بیشتر میمیره...

با گفتن این حرفش دستم را به روی شکمم گذاشتم.ترس برم داشت و قطره ای اشک از گوشه چشمم رها شد و دورن موهایم گمشد..پرستار سرم را به دستم وصل کرد و چند آمپول درونش تزریق کرد.دکتر از اتاق خارج شد.صدای نگران ارسلان می آمد که بی تابانه حال من و بچه را می پرسید..
پرستار با دستگاه سونوگرافی که به روی میز چرخ دار فلزی بود از اتاق خارج شد..ارسلان و آرمین با عجله داخل شدند..
بی توجه به آن ها به شکمم خیره شدم.کم کم دردم آرام می شد...خسته بودم..از همه چیز، خودم، ارسلان، زندگی پنهانی از مهشیدو این بچه بی گناه..
ارسلان هرچقدر صدایم می کرد و حالم را می پرسید جوابش را نمی دادم..حتی نگاهش هم نمی کردم..
همانطور به شکمم خیره شده بودم.

چشمانم کم کم داشتند سنگین می شدند.در میان خواب و بیداری با صدای آرامی گفتم:

_به مامانم بگو بیاد...

دیگر نفهمیدم چگونه چشمانم بسته شد و به خواب رفتم.

****

چشمانم را باز کردم.نور اتاق به چشمانم را زد که باعث شد سریع چشمانم را ببندم.کم کم دوباره آن ها را باز کردم و بعد به نور اتاق عادت کردم..هنوز بیمارستان بود...مادرم نگران بالا سرم ایستاده بود..با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و دستی به سرم کشید..با صدای گرفته ای گفتم:

_ساعت چنده؟؟

_۱۲:۳۰خوبی تو؟حالت بهتره؟!؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم..نگاهی به دستم انداختم سرمی در دستم نبود..مادرم از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه همراه با همان خانوم دکتر بد اخلاق آمد
خانوم دکتر مشغول معاینه دوباره ام شد.دردم ایستاده بود...با اخم رو به مادرم گفت:

_حالش بهتره شده میتونید ببریدش.ولی گوش کنید ببینید دارم چی میگم‌بهتون تذکر میدم به خود دخترتم گفتم.
اگر می خواد بچه بمیره یا عقب افتاده و منگلی چیزی باشه به همین منوال ادامه بدید.حال روز جنین نشون میده که فشار روحی و روانی و جسمی روش زیاد..بخواد ادامه پیدا بکنه یک بالای سرش میاد.پس اگر می خوایدش باید یک فضای آرام و پر از آرامش برای مادر ایجاد کنید.

بعد از اتمام حرفش از اتاق خارج شد.مادرم نزدیک تر آمد و دستم را گرفت و در چشمانم ترسیده ام خیره شد و گفت:

_نگران نباش..

از اتاق خارج شد و دوباره بعد از چند دقیقه اینبار با ارسلان و پدرم وارد اتاق شد.کمکم کرد به روی تخت بنشینم و بعد از سر جایم بلند شوم.با کمک مادرم که دستم را گرفته بود از بیمارستان خارج شدیم.سوار ماشین پدرم شدیم.. ارمین رفته بود.پدرم حرکت کرد و بعد از مدتی گفت:

_کجا میری ارسلان؟!؟

ارسلان متعجب جوابش را داد:

_خونه....

به طرف خانه حرکت کرد وقتی به در خانمان رسید ایستاد.
ارسلان پیاده شد.من هم خواستم پیاده شوم . مادرم که کنارم نشسته بود دستم را گرفت و گفت:

_کجا؟؟

با بی حال گفتم:

_خونه دیگه..

_نه عزیزم تو با ما میایی..تو یک مدت است برگشتی به این خونه دوباره راهی بیمارستان شدی.اگر بلای سر تو و بچت بیاد ما دیوونه می شیم

_اما شما.

وسط حرفم پرید و گفت:

_هیچ چیز برای پدر و مادر مهم تر از سلامتی و خوشحالی بچه اس نیست..

ارسلام که دید پیاده شدنم طول کشید به طرف در آمد و آن را باز کرد و گفت:

_چرا پیاده نمی شی؟!؟

پدرم با لحنی سردی گفت:

_بناز نمیاد باتو میاد خونه ما...بسه هرچی ترس و استرس ریختی تو جون دخترم...

ارسلان اخم هایش را در هم کشید و گفت:

_من هیچ کار نکردم که بخواد باعث آزار بناز بشه شماهم می خوایید مواظبش باشید بفرمایید داخل قدمتون رو چشم.ولی اجازه نمیدم زن و بچه ام را ببرید خونه خودتون من بعد چند ماه امدم پیششون..

ارسلان راست می گفت کاری نکرده بود که بخواهد باعث آزارم شود.ولی خاطرات گذشته از حال قوی تر بودند. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم ارسلان دستم را گرفت تا از ماشین پیاده ام کند که دستم را از زیر دستش کشیدم...
ارسلان نفسش را با صدا بیرون داد.زیر چشمی نگاهش کردم دستی به صورتش کشید.کلافه گفت:

_تو چت شده بناز؟از زمانی که گفتم آرمین می خواد بیاد داری بد رفتاری می کنی، تلخ شدی و به ادم میپری.خوب بگو چته که بدونم چرا اینطور می کنی..

بازهم چیزی نگفتم و حتی سرم را بالا نیاوردم که بخواهم نگاهش کنم..ارسلان گفت:

_بفرمایید داخل تا شاید بناز حداقل راضی شد حرفی بزنه.
پیاده شو بناز باید بری دراز بکشی استراحت کنی...

سرد بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

_من داخل نمیام..می خوام برم خونه بابام...

ارسلان عصبی شده بود.از طرز حرف زدنش معلوم بود.

_منم بهت گفتم اجازه نمیدماگر پدر و مادرت می خوان بفرماند داخل..من نمیزار تو بری اونجا..

عصبی به طرفش برگشتم و به او پریدم:

_چرا نمیزاری برم؟مثلا چرا؟اصلا به تو چه من نمی خوام بیام داخل اون خونه کنار تو...

ارسلان تمام صورتش قرمز شد و داد زد:

_ساکت شو بیا پایین.

از فریادی که زد ترسیدم و از جایم پریدم.مادرم دستم را گرفت و آرام گفت:

_اروم باش عزیزم.مگه یادت رفته دکتر چی گفت..

رو به ارسلان با تندی ادامه داد:

_توام می تونی مثل بچه ادم بهش بگی بیاد پایین بره داخل خونه.خودمون میدونیم خیلی قلدر و بی اعصابی..پیاده شو مامان خودم پیشت میمیونم پیاده شو تا این آقا بیشتر از این حرصم نداده...

با اصرار مادرم از ماشین پیاده شدم.وارد خانه شدم.
پدرم و ارسلان هم آمدند.من و مادرم به طرف اتاق رفتیم کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم.بوی بیمارستان گرفته بودند به روی تخت دراز کشیدم مادرم کنارم نشست و گفت:

_چی شده بناز؟؟توکه وقتی می خواستی بیای شوهرم شوهرم می کردی!حالا چی شده اینطور بهش میپری...

بغض کردم و گفتم:

_یاد اون روز های نحس افتادم..

****

دو هفته است که با ارسلان هنوز سرد رفتار می کنم.
هرچقدر سعی می کنم پسرم را دوست نداشته باشم نمی شود.او تکه وجودم است...

مادرم چند روز پیشم ماند حالم که بهتر شد رفت تمام سعیم بر این بود که آرام باشم و به چیز های بد و استرس آور و ناراحت کنند فکر نکنم تا هم خودم و هم پسرم در آرامش باشیم.با صدای باز شدن در سرم را به طرفش برگرداندم.
ارسلان با دسته گل رز قرمز و لبی خندان وارد خانه شد.
جای زخمش بهتر شده بود.

در این دو هفته بد اخلاقیم تمان سعیش را کرده بود مهربان باشد.با صدای شادی گفت:

_سلام..

زیر لب جواب سلامش را دادم.جلو آمد و کنارم نشست و دست گل را به طرفم گرفت..

_بفرمایید برای شما گرفتم...

متعجب نگاهش کردم و دسته گل را از او گرفتم و با طعنه گفتم:

_چه خبره؟؟ خوشحالی؟؟مهربون شدی گل خریدی...مهشید جونت می خواد بیاد؟

ارسلان اخم کرد و جوابم را داد:

_بی انصاف نباش بناز.. من داخل این مدت کی باهات بد رفتاری کردم؟بعدم چه ربطی داره گل خریدن من برای تو به امدن مهشید؟؟بهانه الکی می گیری

نگاهم را به گل ها دوختم.راست می گفت بی ربط بود حرفم و بی انصافی کردم او در این مدت سعی کرده بودهر روز محبتش را بیشتر کند..صورتش را به حالت قبل

برگرداند و دوباره مهربان شد و گفت:

_بابات زنگ زد گفت سفارشات اتاق مسیح رسیده...امروز میارنشون وقتی اوردنشون باهم دوتای اتاق رو میچینیم بعدم به در خواست شما همسرم هرچند دیر میریم مسافرت. یا اینکه اول میریم مسافرت بعد اتاق مسیح رو می چینیم...

وقتی پسرمان را با اسم صدا می زد ذوق میزدم.
حس خوبی پیدا می کردم.. باورم می شد یک بچه هم هست..که مال من است..لبخندی ناخداگاه بعد از دوهفته به لب هایم نشست که باعث شد ارسلان سرم را در دستانش بگیرد و بوسه ای به موهایم بزند.
با صدای حرف زدن چند مرد چشمانم را باز کردم.
از جایم بلند شدم .دستی به سر و صورتم کشیدم و مانتوام را پوشیدم و یک شال سرم کردم.از اتاق خارج شدم.
صدای ارسلان از لابه لای سرو صدا ها می آمد.
جلوتر رفتم.داشتند کمد مسیح را بالا می بردند.دستم ناخداگاه به روی شکمم نشست و لبخندی به لبم آمد.
با ذوق جلوتر رفتم کنار ارسلان ایستادم که لبه پله ها ایستاده بود.با ذوق بدون توجه به قهرم گفتم:

_وسایلشو آوردن؟!؟

ارسلان متعجب به طرفم برگشت و بعد لبخندی زد و گفت:

_تو کی امدی؟اره برو بالا بهشون بگو وسایل ها رو بزارن داخل کدوم اتاق..

آرام آرام از پله ها پشت سر کارگر ها بالا رفتم.به طبقه بالا رسیدیم به اتاقی که در سمت چپ اتاق طبقه بالای من و ارسلان بود اشاره کردم و گفتم:

_بی زحمت ببریدش اتاق سمت چپی..

کارگرهای بیچاره چندبار با وسایل نسبتا سنگین این پله ها را بالا آوردند..گهواره سفیدی را که سفارش دادم گفتم بگذارند دم در اتاق من و ارسلان.تخت را هم که قطعاتش

جداگانه بود در اتاق مسیح.

دلم نمی آمد از همان اول او را از خودم جدا کنم و در اتاق دیگر بگذارم..با یاد پیشنها مسخره آرمین پوزخندی زدم.
احمق نمیدانم چطور فکر کرده بود من مادر می توانم به راحتی از فرزندم بگذرم و او را دو دستی طبق آن قرار داد مسخره و بی سر وته تقدیم ارسلان کنم که او هم پسرم را بدهد به مهشید...نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم و آن حرف ها از ذهنم دور شود.

کارگر ها رفتند و ارسلام رفت تا بدرقیشان کند.
به طرف اتاق پسرم رفتم.لبخندی زدم.به طرف کمدش رفتم.
درش را باز کردم....بو خوبی و دلپذیری میداد...

_دوستشون داری؟

در کمد را بستم و به طرف ارسلان برگشتم..
با لحنی معمولی گفتم:

_اره...خودم سفارششون دادم.اون وقت دوستشون نداشته باشم؟!؟

_می خوای الان اتاق رو بچینیم؟

_نه....بزار بعد مسافرت..

با مسافرت رفتن موافق بودم..چون از خانه ماندن واقعا خسته شده بودم و دلم یک چند روز دوری از این خانه و شهر را می خواست...
به طبقه پایین رفتیم.مانتو و شالم را در آوردم و به روی دسته مبل پرت کردم و خودم را هم به روی مبل رها کردم.

خسته شدم از پله ها بالا و پایین رفتم از بس چاق شده بودم که حتی چند قدم راه رفتن هم خسته ام می کرد.به تلویزیون خاموش رو به روم خیره شدم.خودم را فحش دادم که چرا قبل از نشستن آن را روشن نکردم..

با قرار گرفتن لیوانی که از آن بخار خارج می شد متعجب نگاهم را له ارسلان

دوختم.لبخندی زد و گفت:

_بخور شیر گرمه می چسبه..

****

سوار ماشین شدم و تکیه ام را به پشتی صندلی دادم همان موقع ارسلان هم سوار ماشین شد و به سمت شمال راه افتادیم.وارد جاده شده بودیم.سرم را به طرف ارسلان چرخاندم و به نیم رخش خیره شدم.

مرد بد گذشته و مرد دوست داشتنی حال..نمیدانستم کدام را باور کنم.گذشته را یا حال را؟!پرسیدم:

_واس تحویل سال اونجا میمونیم؟؟

نیم نگاهی کرد و با لبخند جوابم را داد:

_نه عزیزم...این یک هفته رو میمونیم و قبل از تحویل سال بر می گردیم..

با اخم گفتم:

_ تو اون شلوغی؟؟مگه دیوونه ای بعدم چند روز اول که تعطیله چرا برگردیم؟؟

_خوب یک هفته اونجایم دیگه من کارام عقب میمونه.

با طعنه گفتم:

_کارات عقب میمونه یا اینکه می ترسی مهشید خانم زودتر برگرده؟

ماشین رو به روی در ویلا نگه داشت.چند باری دسته جمعی من و خانواده و ارسلان با خانواده اش اینجا امده بودیم.با رویا تمام این منطقه را پیاده باره ها گشته بودیم.

ارسلان از ماشین پیاده شد و با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد.ماشین را داخل برد و پارک کرد.از ماشین پیاده شدیم..کش و قوسی به بدنم دادم.احساس می کردم عضلاتم خواب رفته اند.هوا سرد بود.باد سردی می آمد و آسمان ابری بود.دستم را به روی شکمم گذاشتم و به دو درخت پرتغال درون باغچه که کمی آن طرفش یک تاب باسایه بان بود نگاه کردم

_بیا بریم تو..هوا سرد.

به طرف ارسلان برگشتم که چمدان ها در دستش بودند.
باهم به داخل رفتیم.ارسلان چراغ ها را روشن کرد.

احساس می کردم بوی خاک می آید.فکر کنم دو یا سه سال است که به اینجا نیامده اند.آخرین بار که به اینجا آمده بودم چهار سال پیش بود...

چقدر آن مدت خندیدم...من و رویا شیطنت می کردیم و خلوت های ارسلان و مهشید را بهم می زدیم.آن ها را اذیت می کردیم ومی خندیدم.علاقه بین آن ها چیزی نبود که از بقیه پنهان باشد.در هر شرایطی آن را بهم ابراز می کردند خصوصا مهشید که احساس تملک بسیار زیادی به ارسلان داشته و دارد و هر زنی که از کنار ارسلان می گذشت را با اخم نگاه می کرد..
حال احساس خوبی دارم که خلوتشان را بهم می زدیم.در راه رو کوچکی که طرف سمت راستش رخت آیز بود ایستاده بودم.کفش هایم را در آوردم.ارسلان جلوتر رفت از راه رو گذشتم و به سالن رسیدم.

در سمت راستم یک دست مبل راحتی رو به روی تلویزیون و در سمت راست مبل ها یک آشپز خانه اپن که یک میز شش نفره هم در آن بود و در سمت چپ مبل ها راه پله ای بود که طبقه بالا ختم می شد و سه اتاق در آن بود.دستم را به روی بینی گذشتم.دستی به میز وسط مبل ها کشیدم و با اخم گفتم:

_همه اینجا رو بوی خاک و نم برداشته چطور می خوایم اینجا بمونیم؟؟

ارسلان گوشی از را از جیبش در آورد و گفت:

_الان زنگ میزنم پامچال بیاد خونه رو تمیز کنه...

بعد به طرف مبل رفت و پارچه سفید که روی آن بود را به شدت کنار زد که باعث شد خاکی که به رویش بود در هوا پخش شود.دستم را جلوی صورتم تکان دادم و با حرص گفتم:

_چیکار می کنی ارسلان خفم کردی

نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که انگار تماس وصل شد...بی توجه به او به طرف پله ها رفتم و در حالی که از آن ها بالا می رفتم گفتم:

_امدی چمدونا رو هم با خودت بیار

به طبقه بالا رسیدم و چراغش را روشن کردم
چهار در رو به رویم بود.یکی اتاق ارسلان و مهشید بود که در آن تخت چوبی ساده همراه با کمد بود.اتاق جفت آن وقتی ما هم با آن ها می آمدیم پدر و مادرم در آن می رفتند بعد سرویس بهداشتی بود و در آخر اتاقی که در آن دو تخت تک نفره برای رز و رویا بود که وقتی من می آمدم آنجا می خوابیدم نمیدانستم به کدام اتاق برم..اتاقی خودم و دخترا یا اتاق ارسلان و مهشید...
با صدای قدم های ارسلان که به بالا می آمد به طرفش برگشتم.چمدان ها را به روی زمین گذاشت و نفسش را بیرون داد گفت:

_زنگ زدم گفت الان با خواهرم میام.

بعد به طرف اتاق خودش و مهشید رفت و ادامه داد:

_چرا اینجا ایستادی نرفتی تو اتاق؟

پشت سرش وارد اتاق شدم و گفتم:

_این اتاق می خوایم بمونیم.

چمدان ها را گوشه اتاق گذاشت و ملافه سفید رنگ را به آرامی از روی تخت کنار زد و گفت:

_اره دیگه پس کجا بریم؟!؟

ارسلان کتش را در آورد و به روی تخت پرت کرد و لبه و لچه آویزان گفتم:

_اتاق تو و مهشید؟جای بخوابم که مهشید روی اون خوابیده بوده؟؟

پوزخندی در دل زدم...اتاق که هیچ...به آغوش کسی رفتم که برای مهشید بود و بارها و باره ها در آن آغوش فرو رفته بود..ارسلان لبخندی زد و گفت:

_الان دیگه برای تو گلم...این اتاق..این تخت...

به من نزدیک شد و در آغوشم کشید و فاصلیمان را کم کرد و زمزمه کرد:

_این قلب...

بعد فاصلیمان را به صفر رساند..لبانم را با خشونت گرفت....با ولع تمام می بوسید...خواستم از او فاصله بگیرم که حلقه دستانش را به دور تنگ تر کرد و حریص تر بوسید. اتقدر با اتش و حریصانه می بوسید که اگر هم می خواستم نمی توانستم از او جدا شوم..دکمه های مانتو ام را یکی یکی با یک دست باز کرد.همراهی اش نمی کردم ولی از او جدا نمی شدم.مانتو ام را در آورد و گوشه ای پرت کرد همچنان به بوسیدنش ادامه می داد.

دستش را به زیر لباسم برد به روی پهلو و کمرم انگشتانش را سر می داد.خواستم او را پس بزنم که لبم را به دندان گرفت و چنگی به کمرم زد..از درد اهی کشیدم که او را حریص تر کرد.دستش را بالا تر آورد.بند سوتینم را یک دستی باز کرد... با سر انگشتش کم کم به سینه هایم رسید

سینه سمت چپی ام را چنگ زد که زنگ خانه خورد.

خواست بی توجی کنی و ادامه بدهد که کسی که مشت در بود دست بردار نبود.من هم از موقعیت استفاده کردم و او را عقب زدم.

و از او جدا شدم.
لبانم سوزن سوزت می شدند ارسلان عصبی گفت:

_لعنت به خروس بی محل...لعنت.

بعد از اتاق خارج شد...من در برابر او ناتوان بودم.
او حرفیه و با تجربه بود و بلد بود چگونه مرا از پا دربیاورد هرچند که ناراضی باشم.

سوتینم را بستم و لباس گرمی پوشیدم
صدای حرف زدن ارسلان با زنی می آمد..
حدس زدم باید پامچال باشد
خانه اش نزدیک بود و بخاطر همین زود رسیده بود.
دستی به سر و روی اتاق کشیدم و ملافه های خاکی را برداشتم و گوشه ای گذاشتم تا بعد پامچال بیاید ملافه تخت را عوض کند.

اینجا دیگر اتاق من و ارسلان بود نه اتاق مهشید و ارسلان.
هرچند از ارسلان دل خوشی نداشتم ولی دلم بیشتراز مهشید پر بود.
از یک طرف بخاطر رفتار هایش و از طرف دیگر هوویم بود
حالا چه من از ارسلان بدم بیاید چه خوشم بیاد او هوویم بود و دوست داشتم او را، که یک روزی مانند مادرم بود خوب بچزانم و ارسلان را تا حد امکان از او دور کنم.
به طرف کمد رفتم آن هم کمی خاک داشت باید اول آن را دستمال می کشیدم و تمیز می کردم و بعد لباس ها را در آن بچینم.
ارسلان هنوز بالا نیامده بود.لباس هایم خوب بود.از اتاق خارج شدم..از پله ها پایین رفتم یک زن با هیکلی متوسط و لباسی گل گلی خم شده بود و داشت میز ها را دستمال می کشید.
شبیه به پامچال نبود چون تا جای یادم است او چاق بود.
با صدای قدم هایم سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

_سلام خانم.

از پله آخر هم پایین آمدم و دستم را به روی شکمم گذاشتم..این حالت را دوست داشتم..چون کودکم را بیشتر احساس می کردم.سرم را برایش تکان دادم.

_سلام مهشید خانم.

به در آشپز خانه نگاه کردم که پامچال در حالی که سرش پایین بود و ظرف درون دستش را تمیز می کرد از آن خارج شد.اخم هایم را در هم کشید.من مهشید نبودم...بناز بودم..بنازپامچال سرش را بالا آورد..لبخند از لب هایش رفت و متعجب نگاهم کرد.با حیرت پرسید:

_بناز..بناز خانم!!

سرم را برایش تکان دادم.پامچال لبخندی زد و ظرف درون دستش را به روی اپن گذاشت و به طرفم آمد و گفت:

_به به سلام خانم خیلی خوشم امدید..مبارک باشه مبارک باشه...

متعجب نگاهش‌کردم و ارام لب زدم:

_ممنون

_به سلامتی کی عروسی کردی؟ماشاالله حامله ای؟

حیرتم بیشتر شد...یعنی او نمی دانست؟!پامچال همانطور ادامه می داد:

_شوهرت کجاست خانم؟مهشید خانم و رویا خانم کجان بیرونن یا بالان؟؟پدر و مادرت نیومدند؟؟

همان طور متعجب نگاه پامچال می کردم.او واقعا از هیچ چیز خبر نداشت و فکر می کرد من ازدواج کرده ام و رویا هنوز زنده است..نمیدانست شوهرم ارسلان است و من هووی مهشید و رویا زیر خروار ها خاک..نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم شود.ارسلان گفته بود اینجا دیگر برای من و اوست.یعنی دیگر خبری از مهشید و رویا و رز نیست.

من بودم و ارسلان و پسرم.خانم و آقای این خانه...بدون هیچ مهشید و رزی.خونسرد و مغرور گفتم:

_نمیدونم!!تو میدونی ارسلان کجا رفت؟!

پامچال متحیر نگاهم کرد و لب زد:

_ارسلان؟!آقا رفتن کمی وسایل و خوراکی بخرند.

جای تعجبم هم داشت...چون تا قبل از اینکه زنش شوم او را عمو صدا می کردم و بعد آن اتفاق شد آقای ریاحی و حالا هم ارسلان...خونسرد به جلو قدم برداشتم و به روی مبل تک نفره ای که پارچه سفید از روی آن برداشته شده بود رفتم و به روی آن نشستم دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_لطفا سریع تر این خاک و چیزا رو تمیز کنیداز وقتی امدیم اذیتم..

رو به پامچال ادامه دادم:

_ پدر و مادرم نیومدن..مهشید خانم هم رفته آلمان پیش رز رویا هم دو سال فوت کرده...

تا این را گفتم پامچال یکی محکم به صورتش زد و متحیر مرا نگاه کرد.با پته پته گفت:

_یعنی...یعنی چی؟؟رویا خانم خوب بود که..چیزش نبود

آرام و با ناراحتی گفتم:

_کشتنش...

با مرگش خیلی چیز ها را تغییر داد.از جمله زندگی من را.. اگر بود حال من در اینجا با یک شکم جلو آمده ننشسته بودم..پامچال به روی زمین افتاد.او رویا و رز را خیلی دوست داشت...حتی بیشتر از من....وقتی به اینجا می آمدیم بیشتر محبتش برای آن دو بود تا من.به روی زنی که آنجا بود گفتم:

_آب قند بیار..

آب قند را به خورد پامچال دادیم..کمی که از شوک در آمد شروع کرد به گریه و زاری کردن..کمی که آرام شد نگاهم کرد و با گیجی پرسید:

_پس شما اینجا چیکار میکنی؟؟شوهرت کجاست؟؟آقا چرا تنها امده.

نفسم را بیرون دادم و شمرده گفتم:

_همونطور که گفتی رفته خرت و پرت بخره.بعدم آقا تنها نیومده با زنش امد.

چشمان پامچال هر لحظه گشاد و گشاد تر می شد.با تعجب تمام پرسید:

_تو..تو زن آقا شدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که پامچال ناگهان مانند کوهی فوران کرد از جایم بلند شدم و از او فاصله گرفتم.
پامچال با حرص داد می زد:

_تو خجالت نکشیدی؟؟نه تو خجالت نکشیدی دختره بی حیا.چطور دلت امد هوی مهشید خانم بشی.چطور تونستی زندگی مهشید خانم رو خراب کنی؟اونکه تو رو اندازه دختراش دوست داشت نمک نشناس.

حال یک خدمتکار برایم زبان در آورده بود و داشت از حق مهشید دفاع می کرد.نگاهم

را از او گرفتم و گفتم:

_درباره چیزی که نمیدونی حرف نزن

پامچال با اعصبانیت گفت:

_آخه دختر بی انصاف خودت چطور راضی شدی زن کسی بشی که اندازه پدرته و زن بچه داره.بعد با شکم برامده بیای جلوی من وایستی..

وسط حرفش پریدم و با تشر گفتم:

_به تو هیچ ربطی نداره..تو کی هستی که بخوای منو بخاطر ازدواج با ارسلان باز خواست کنی؟اصلا در حدی نیستی.

پامچال از جایش بلند شد و به طرفم آمد و مانند خودم با تندی و داد گفت:

_هرچقدرم سطح پایین باشم ولی مثل تو انقدر بی حیا و بی شعور نیستم که نمک بخورم نمکدون بشکنم.مهشید خانم تو رو اندازه دختراش دوست داشت ولی تو بی چشم رو اینطور جوابش رو داد؟!رفتی شدی زن دوم شوهرش که همه عالم آدم میدونند جون مهشید خانم به آقا بستس.
همه میدونند آقا چقدر مهشید خانم رو دوست داره.چه گندکاری کردی که آقا تو رو گرفته وگرنه آقا عشقمهشید خانم رو با صدتای مثل تو عوض نمیکنه.

حسادت ، حرص و خشم سرتاپایم را فرا گرفت...با خشم سرش فریاد زدم:

_انقدر برای من مهشید خانم مهشید خانم نکن.مهشید دیگه خر کیه؟؟من الان خانم خونم من زن مورد علاقه ارسلانم..من..

من آخر را با داد و تحکم بیان کردم.نمی خواستم اسمی از مهشید دور و اطرافم باشد..

_مهشید خانم میدونه؟؟؟

نیم نگاهی به او کردم و گفتم:

_ فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه..

_من با ایشون تماس می گیرم.

بعد گوشیش را از جیب لباسش خارج کرد.با ترس سریع گوشی را از دستش قاپیدم و با خشم گفتم:

_فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه که بخوای به مهشید خبر بدی..

_پس خانم نمیدونه!این جواب محبتاش نیست که اون رو بی خبر بگذارم

اگر ارسلان میفهمید همچین اتفاقی بین من و پامجال افتاده و او قصد دارد به مهشید زنگ بزند و یا اینکه مهشید بفهمد سر من و پامچال را بیخ تا بیخ میبرد.اصلا سر این موضوع شوخی ندارد.با صدای که سعی می کردم آن را کنترل کنم انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم:

_فقط دهنت رو باز کنی و چیزی به مهشید بگی‌قبل از اینکه آقا بفهمه خودم آنچنان بلای سرت میارم که جنازتم پیدا نکند.الانم اگر آقا بفهمه با من همچین بحثی داشتی و به اون پسر بدبخت مریضت که افتاده رو تخت اون دارو های خداتومنی که ارسلان می گیره نمیرسه..فکر نکنم به دو روز به بکشه باقی زندگیش..

دستم را به زیر دلم کشیدم...باز عصبی شده بودم و زیر دلم داشت درد می گرفت...حرف های که میزدم بی انصافی بود و در هیچ شرایطی اجازه نمی دادم انجام بگیرد.ولی برای ترساندن پامچال و زنی که همراهش بود و اگر اشتباه نکنم خواهرش بود مجبور بودم بگویم.نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_من چیزی به ارسلان نمی گم و توام چیزی به مهشید نمی گی..

زنک بیچاره از حرص و خشم میلرزید .از ترس حال پسر بیمارش چشمانش پر از اشک شد.واقعا من ادم بی انصافی بودم.آیا اگر بلای سر مسیحم می آمد من بی تفاوت بودم؟

هرگز.من اگر جای پامچال بودم حاضر بودم جانم را بدهم تا پسرم دوباره سلام و سلامت شود.پامچال هم از این موضوع مستثنی بود...

پامچال با ناراحتی و اکراه گفت:

_قبول...ولی توروخدا چیزی به آقا نگید جون بچم به اون دارو ها بستس..

_تو ساکت باش منم ساکتم.

همان موقع صدای باز شدن در آمد و طولی نکشید ارسلان با دستی پر وارد خانه شد..پامچال دستی به صورت و چشمان اشکی اش کشید و جلو رفت و سلام داد و کیسه های خرید را از ارسلان گرفت.ارسلان با دیدنم تعجب کرد و جلو آمد و گفت:

_چرا امدی پایین؟اگر پامچال بفهمه و به مهشید خبر بده.

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد گفتم:

_نگران نباش همه چیز حله.

ارسلان مشکوک پرسید:

_چطور؟چیزی گفته؟چیزی گفتی؟

خونسرد گفتم:

_حالا بماند..کمی حرف های زنانه بود...

پامچال و خواهرش ساعت ۲۰:۳۰کار های خانه را تمام کردند و رفتند.ارسلان رفت تا آن ها را بدرقه کند.به طرف آشپز خانه رفتم شام هم درست کرده بودند.ارسلان آمد و پشت میز نشست و گفت:

_فردا زود بیدار شو یکم بریم بگردیم..

***

ارسلان دستم را به دور بازویش حلقه زد.باهم در سکوت صبحگاهی کنار دریا قدم می زدیم.لذت وصف ناشدنی داشت.ساعت ۱۰:۳۰ بود..آنجای که امده نبودم خلوت بود و تعداد کمی زن و مرد و پسر دختر بودند.همه رنج سنیشان یکی بود.متناسب بهم..تنها من و ارسلان زوج نامناسب بین آن ها بودیم.هرکس میدیمان یا فکر می کرد پدر و دختر هستیم.یا اینکه از آن زن ها هستم که بخاطر پول با ارسلان ازدواج کرده ام و زود توله ای پس انداخته ام.

_بناز...

رشته افکارم از هم پاره شد..متعجب و گیج نگاهش کرد.
نگاهم کرد و لبخندی به لب هایش آمد..منتظر نگاهش کردم تا حرفش را بزند.

_تو از این زندگی راضی..من رو دوست داری پسرمون رو دوست داری..اگر راضی پس چرا این مدت انقدر سرد شدی؟

پوزخندی زدم.به روبه رو خیره شدم و گفتم:

_کارهای گذشته خودت باعث سردی رفتار الان من شده.

_اما منکه عذر خواهی کردم.

به او نگاه کردم و گفتم:

_اون همه دلم را شکستید، بهم تهمت زدید، فحش دادید، تحقیرم کردید، کوچیکم کردید..اونوقت انتظار داری با یک ببخشید همه چیز درست بشه؟

ارسلان رو به رویم ایستاد و در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_تو که بخشیده بودی..چی شد؟چه اتفاقی افتاد که ناگهانی این طور شدی!دقیق از هموت

ساعتی که بهت گفتم ارمین می خواد بیاد.

چشمانش را ریز کرد و با تردید ادامه داد:

_نکنه..نکنه تو از آرمین خوشت می آمد؟دوست داشتی زن اون بشی؟

خنده تلخی کردم و گفتم:

_چرت نگو ارسلان..این چیزا چیه که می گی؟آرمین مثل برادر من بود..نامزد دوست مرحوممه..با مرگ رویا اون هم برام مرد...

رویم را از او گرفتم و دستانم را دورم حلقه کردم و شروع به قدم زدن کردم.ارسلان هم در سکوت با من هم قدم شد.
بغض گلویم را گرفت...

چرا من نباید زندگی آرامی داشته باشم؟چرا با شوهرم بیرون نمی روم؟؟وقتی بیرون میرم باید حواسم به دور و اطرافم باشد تا خدای نکرده آشنایی ، کسی مارا نبیند تا نفهمد ما باهم ازدواج کردیم.یا اینکه باد به گوش مهشید نرساند ارسلان رویت هویی آورده است.

یاد پامچال افتادم..عذاب وجدان داشتم که چرا با او اینگونه صحبت کردم.دلم به حالش خیلی می سوخت..
خیلی پسرک جوانش گناه داشت..واقعا سنگ دل شده بودم..
از ته دل دعا کردم که من دچار چنین موقعیتی نشوم.
اگر خدایی نکرده بلای سر پسرکم بیاید من میمیرم..
با بغض ارسلام را صدا زدم:

_ارسلان..

ارسلان نگاهم کرد و گفت:

_جانم؟؟

بعد به چند تخت سنگ اشاره کرد و ادامه داد:

_بیا بشین..

آرام و با احتیاط به روی تخته سنگ ها نشستم.ارسلام سکوتم را دید پرسید:

_چی شده بناز؟چرا حرفتو ادامه نمیدی؟!

با چشمانی اشکی در چشمانش نگاه کردم ارسلان متعجب تر نگاهم کرد.آرام و با تردید گفتم:

_وقتی بچه به دنیا امد..می خوایی..می خوایی..

گفتنش برایم سخت بود.آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم ارسلان دستم را در دستش گرفت و خودش را به من نزدیک کرد و آرام گفت:

_چیه عزیزم؟حرفتو بزن..نترس.. بگو می خوام چی؟؟

سرم را بلند کردم و آب دهانم را قورت دادم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_می خوایی..بچه رو ازم جدا کنی..طبق.. اون قرار داد؟؟

بعد از اتمام حرفم که با هزار سختی آن را زده بودم قطره اشکی از چشمانم سرا زیر شد.ارسلان با انگشت شصتش اشکم را پاک کرد و دستم را فشرد و با محبت گفت:

_اخه این چه حرفیه میزنی؟من چرا بچم رو باید از مادرش جدا کنم؟من قرار داد مسخره حتی دیگه نمیدونم کجاست
چون دیگه برای من ارزشی نداره.چیزی که برای من ارزشمنده وجود تو و مسیح باهم کنارم..من نمی خوام مسیح رو از تو جدا کنم.

لبخندی زد و به من نزدیک شد و مرا در آغوش کشید و سرم را به روی شانه اش

گذاشت و دستش را به دورم حلقه کرد و با ملایمت ادامه داد:

_ و تو رو از خودم..

ناخداگاه لبخندی به روی لبم نشست.ناراحتی هایم از بین رفت...نفس آسوده ای کشیدم.خودم را در آغوش ارسلان رها کردم.

آدم های و زوج های مختلفی از کنارمان رد می شدند..
ولی ما باهمه فرق داشتیم.تا بعد از غروب افتاد کنار آب ماندیم و در سکوت به دریا و آسمان خیره شدیم.واقعا آرامش بخش است در آغوش مرد زندگی ات در کنار بچه در بطنت با آرامش لبه دریا بنشینی و به غروب افتاب خیره شوی بعد از غروب افتاب از جایمان بلند شدیم و در سکوت به خانه برگشتیم.انگار واقعا هر دویمان به این سکوت نیاز داشتیم.
حرف های ارسلان مانند ابی برروی اتش دلم بودند.
هربار که اینگونه حرف میزد مرا آرام و رام خود می کرد.
بلد بگو که چگونه حرف بزند و دلم را دوباره به دست آورد.
نمیدانم شاید هم بخاطر شرایط بارداری ام است.

به خانه رسیدم ارسلان را برایم باز کرد و وارد خانه شدم.
کفش هایم را در آوردم دست بردم تا مانتو ضخیمم را از تنم در بیاورم که دست های ارسلان به روی شانه ام نشست و مانتو را از تنم در اورد.برای تشکر لبخندی با رویش زدم و وارد خانه شدم بوی قورمه سبزی تمام فضای خانه را پر کرده بود.

_به به ببین چه بوی پیاد.

ارسلان پشت سرم بلند حرفش را زد.به در آشپز خانه رسیدیم پامچال رویش را به طرفمان برگرداند و لبخندی به ارسلان زد و گفت:

_ممنون آقا...میز رو بچینم..

_اره...اره اره سریع تر که مردم از گرسنگی.

بعد به طرف قابلمه روی گاز رفت و با دستگیره درش را برداشت رو به من گفت:

_بناز خانم یاد بگیر ببین چه غذای ،چه عطر و بویی.
اون وقت شما چی به ما میدی.

زیر چشم پامچال را زیر نظر داشتم که با لبخند به ارسلان نگاه می کرد اخمی کردم و گفتم:

_غذاهای من مگر چه مشکلی دارند.خیلیم خوب و خوشمزن اگر بد بودند که انقدر چاق نمی شدی عزیزم...

عزیزم را باحرص تمام گفتم.ارسلان خندید و به طرفم آمد و دستمرا گرفت و از آشپز خانه خارج کردبعد از شام پامچال خواست به خانه اش برود که ارسلان اجازه نداد و خودش هم با او رفت.اعصابم به شدت خورد بود.چه دلیلی داشت ارسلان با آن زن برود و من را تنها بگذارد.

خوب چه اشکالی داشت؟؟مگر او هر روز با اسکورت یک مرد این ور و آن ور می رفت که حال نمی شد و حتما ارسلان باید همراهیش می کرد..با حرص تمام شبکه ها را زیر و رو کردم و ولی هیچ چیز پیدا نکردم. همین بیشتر عصبی ام کرد.بلند شدم و مانتویی پوشیدم و یک شال سرم‌انداختم.کلید خانه را برداشتم و از خانه خارج شدم.

آرام و قدم زنان به طرف دریا قدم برداشتم.
دلم کمی آرامش می خواست..بدون فکر و وجود آدم های مزاحم.
به لب ساحل رسیدم.حدود پنج یا ده دقیقه از اینجا تا ویلایمان راه بود.صدای شادی و خنده جوانانی که لب ساحل نشسته بودند می آمد.

حدود چند اکیپ بودند.من دور از همه آن ها تنها ایستاده بودم...حسرت آن ها را می خوردم...کاش من هم می توانستم عضوی از آن ها باشم.جایی یکی از آن ها باشم.
ولی اینجا جای بناز سروریان..یک زن ۲۱ ساله باردار.
همسر ارسلان ریاحی ۴۶ ساله زن و بچه دار نباشم.

واقعا سخت بود..خیلی سخت من هم روزی مانند این ها بودم.خوش بودم و می خندیدم

کنار دوستانم..شیطنت می کردم.شادی می کردم.ولی الان از آن روز ها هیچی باقی نمانده است حتی خودم هم تغییر کرده ام..حتی اگر شرایط مانند قبل می شد باز من دیگر آن بناز نبودم.

من دیگر حتی سروریان نبودم..بلکه یک ریاحی بودم..
یک عضو جدید خانواده ریاحی که از دید همه پنهان بود..
هیچ کدام نمیداستند یک نفر به آن ها اضافه شده و تا ماهی دیگر یک مسیح ریاحی که ادامه دهنده نسلشان است به آن ها اضافه می شود.

راهی برای انتقام نبودم.چه کار می کردم..بعد از به دنبا آمد بچه ارسلان را ترک می کردم؟طلاق می گرفت؟مگر دلم طاقت میاورد؟من مادر از فرزندم جدا شوم؟فرزندی که من احمق قبل از صیغه شدنم با پدرش به طور تمام و کمال او را بدون هیچ حق وحقوقی به پدرش بخشیدم. اگر ارسلان آن قرار داد را رو کند مسیح مال من نیست.
من هم مادرش نیستم.قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد.
با مسیح فرار می کردم..به کجا؟؟چگونه؟؟دل لعنتی ام را که پیش ارسلان جا گذاشته بودم چه می کردم؟؟اصلا مگر میتوانستم از دست ارسلان و نوچه هایش که هر چند متر دورخانه و خیابان گذاشته بود فرار کنم.اهی به بخت سیاهم کشیدم.اشکانم تمامی نداشتند..با این فکر ها فقط خودم و فرزندم را آزار می دادم..نگاهی به اطرافم کردم.همه اکیپ ها جز یک که مانده بودند رفته بودند.رویم را از آن ها گرفتم و به راه افتادم. می خواستم قبل از اینکه ارسلان برگردد ، به خانه برگردم.
آرام قدم بر میداشتم دوست داشتم ذهنم را خالی از فکر کنم ولی نمی شد.فکر و خیال هایم تمامی نداشت.

در خانه را باز کردم و وارد شدم.از حیاط گذاشتم و در سالن را باز کردم.کفش هایم را از پایم در آوردم و مانتو و شالم را هم به جارختی دم در آویزان کردم.از راه رو گذشتم.به سالن که رسیدم نفهمیدم چی شد که صورتم تا قدرت به سمت راست پرت شد.متعجب دستم را به روی صورتم گذاشتم و با چشمانی لبالب اشک به طرفش برگرداندم.صورت ارسلان داشت به کبودی میزد و رگ گردن و پیشانی اش حسابی برجسته شده.از ترسش اولین اشکم سرازیر شد که ارسلان آنچنان دادی زد که از جا پریدم.

_کدوم گوری بودی؟ساعت رو نگاه کردی؟رفته بودیی کجا؟؟ نکنه او پسره آشغال رو

اینجا دیدی رفتی سرقرار باهاش؟
چرا باید زن من بدون اینکه با من بره بیرون یا اینکه حتی به من اطلاع بده رفته بیرون و ساعت ۲ شب برگشته خونه؟؟
کجا بودی تا الان بناز؟؟ کدوم زنی تا این موقع شب بدون اطلاع شوهرش میره بیرون؟نه گوشی بردی نه تماسی گرفتی نه نامه یا متنی که ادم بفهمه کدوم گوری میری که نگران نشه؟؟میدونی چند بار پیاده این خیابونا رو گشتم؟؟
میدونی چه فکر های که نکردم؟؟
اشکانم همانطور پشت سرهم سرازیر می شدند.گوشم از داد های ارسلان سوت می کشید.دستم را از روی صورتم پایین آوردم و اشک هایم را پاک کردم.

_گفتم کدوم گوری بودی؟؟

با دادش دوباره ترسیدم.آرام با هق هق گفتم:

_رفتم لب دریا..

آرام نشد که هیچ بیشتر فوران کرد.

_لب دریا؟نه لب دریا این موقع تنها رفتی چه غلطی بکنی؟؟با کی رفتی؟اگر کسی خفتت می کرد چی؟اگر گیر یک مشت آدم مست و لاابالی می افتادی چی؟اون وقت من چه غلطی می کردم؟اصلا چه دلیلی داشت تو این موقع شب بلند شی بری لب دریا بدون خبر دادن به من و ساعت ۲ شب برگردی؟؟

سعی کردم آرام باشم و هق هق نکنم.سعی کردم آرام باشم و ارسلان را هم آرام کنم.

_تو رفتی من عصبی شدم..فکرم رفت جاهای مختلف..کلافه شدم.طاقت نیاوردم داخل خونه گفتم برم یکم قدم بزنم...
رفتم لب دریا ایستادم یکم فکر کردم تا آروم شدم ساعت باهام نبود.

اشک هایم تمامی نداشتند.ارسلان عصبی بود و آرام نمی شد.

_میمردی چند دقیقه صبر کنی تا من بیام خونه بعد باهم بریم؟من از دست تو و کارات

چیکار کنم؟چرا انقدر بی فکری ؟؟فکر کردی من انقدر بی غیرتم که بیام خونه ببینم زنم نیست بگم اشکالی نداره الان خودش هرجا باشه برمی گرده بعد دیدم ساعت از ۱۲ گذشته و زن حامله ام هنوز نیومده برم بگیرم تخت بخوابم هاا؟

با دادی که میزد گریه ام بیشتر می شد.دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

_نه به خدا ارسلان...من زمان از دستم رفته بود...من همچین فکری نکردم..می خواستم زودی برم و بیام..گفتم قبل از تو سریع بر می گردم یا یکم بعد تو

_دیگه چی لابد نمی خواستی من هم بفهمم رفتی بیرون.
لابد اون مرتیکه اینجا بوده رفتی ببینیش ها؟؟نکنه این سردی رفتارت بخاطر اون بود.اگر از کارای من بود که بعد از اعلام نتیجه دادگاه باید اینطور می شد.

وسط حرفش پریدم و با گریه بازوهایش را گرفتم و گفتم:

_اینطور نیست ارسلان چرا نمی فهمی من چی میگم چرا فکرای بد می کنی درباره من؟

ارسلان بازوهایش را از دستم بیرون کشید و به عقب هلم داد.به طرف در رفت و در سالن را قفل کرد و بعد اینکه حتی نیم نگاهی به من بکند از پله ها بالا رفت و در را به هم کوبید.

همانجا به روی دیوار سرخوردم و افتادم.اشک هایم پایان نمی یافتند.ارسلان حتی حرف هایم را نمی خواست باور کند.او فکر می کرد با وجود یک بچه از او در شکمم فکر خیانت به او را در سر دارمحال که تصمیم گرفتم دوباره رفتارم را با او خوب کنم او بد شده بود.اشک هایم را پاک کردم...گریه ام بند آمد .از جایم بلند شدم و به طرف پله ها رفتم.از ان ها بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم.دستگیره در را گرفت و به طرف پایین کشیدم.در باز نشد.دوباره اینکارا کردم ولی بازهم در باز نشد.

دوباره اشک هایم سرازیر شدند با عجز صدایش زدم و ولی جوابی نداد.به ناچار به طرف اتاق رویا و رز رفتم.هوای اتاق آن ها سرد بود.به روی تخت رز دراز کشیدم و پتو را تا گردن بالا کشیدم.اشک هام سرازیر شدند.رویا...با نبودند چه بلاها که سرمن نیامد.

اگر نمیمردی الان من هیچ یک از این لحظه های تلخ را تجربه نمی کردمالان مهر پدرت به دلم نمی نشست که با داد ،دعوا و قهرش اینگونه اشک هایم روان شود.اگر بودی برادرت در شکمم من رشد نمی کرد و جان نمی گرفت و اصلا وجود نداشت.دستم را به روی شکمم گذاشتم با تمام آن همه سختی های که کشیدم و اذیت های که شدم ولی وجود مسیح را می خواستم. حاضر نبودم به عقب بگردم و دیگر این اتفاق ها نیفتاد. ارسلام برای من نباشد.مسیحم وجود نداشته باشد.
اشک هایم را پاک کردم.قهر ارسلان با کمی محبت تمام می شود میدانم، مطمئنم.فردا با او مهربان تر رفتار خواهم کرد و دوباره آشتی می کند.نفس عمیقی کشیدم و با این فکر و امید به خواب رفتم

****

چشمانم را باز کردم.کمی گیج بودم.به کمر خوابیدم و به اطرافم نگاه کردم.اتاق ویلای شمال رز و رویا بود.اتفاق های دیشب یادم آمد.
دستی به صورتم کشیدم و از جاین بلند شدم.کمرم درد می کرد... دستی به آن کشیدم و از جایم بلند شدماز اتاق خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم بعد از انجام کارهایم از آن خارج شدم.آرام به طرف اتاق رفتم.دستگیره در را پایین کشیدم..در باز شد..لبخند به روی لب هایم نشست وارد اتاق شدم.تخت بهم ریخته بود و صدای شرشر آب از حمام کوچک اتاق می آمد.
لباس هایم را عوض کردم و یک دست لباس یک شلوار مشکی و یک بلوز سورمه ای به روی تخت گذاشتم تا ارسلان بپوشد.به طبقه پایین رفتم.ساعت ۱۰ بود.به طرف آشپز خانه رفتم...آب را گذاشتم جوش بیاید و مشغول چیدن میز صبحانه شدم.چایی درست کردم.تخم مرغ از داخل یخچال بیرون آوردم و به دنبال ماهیتابه گشتم.آن را پیدا کردم و مشغول سرخ کردن شدم.بویش خیلی آزارم می داد دستم را به روی بینی ام گرفته بودم و سعی می کردم از دهان نفس بکشم تا بویش را حس نکنم.

حالم خراب شده بود ولی بخاطر ارسلان درست کردم.
هود را روشن کردم.صدای قدم هایش را شنیدم که از پله ها پایین می آمد.لبخندی زدم و یک بشقاب از جا ظرفی برداشتم و تخم مرغ سرخ شده را در آن گذاشتم.سعی کردم لبخند بزنم.به طرفش برگشتم...یک شلوار طوسی ای با پیراهنی که بالا آن سورمه ای و پایین آن خط های موازی سورمه ای و پایین آن سفید بود لبخندم رفت.لباس های را که من برایش گذاشته بودم نپوشیده بود.بازهم سعط کردم لبخند بزنمارسلان با اخم در درگاه

آشپز خانه ایستاده بود.

_سلام..صبح بخیر بیا صبحانه بخور.

بعد دو لیوان چایی ریختم و منتظر نگاهش کردم.. تا بیاید.
ولی او اخم هایش را بیشتر درهم کشیدم و نگاهم کرد و گفت:

_صبحانه خوردم...نمی خوام.

لبخند از لب هایم رفت سعی کردم آرام باشم.خواست برود که صدایش زدم و گفتم:

_ارسلان...کجا ببین من چقدر چیز گذاشتم بخاطرت تخم مرغ درست کردم با اون بوش..بیا بخور من که میدونم اون چیزی نبود که تو خوردی بیا بیا یکم بخور الان گرسنت میشه تا ناهار.

ارسلان بدون اینکه نگاهم کند به راهش ادامه داد و با خشم و صدای بلند گفت:

_گفتم که نمی خوام.

بغض کردم و نگاهش کردم. به روی صندلی نشستم.
نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم تا بغضم نشکند.
نگاهی به میز صبحانه ای که چیده بودم کردم.
اشتهایم کور شده بود.

تخم مرغ ها را پرت کردم ، چای ها را ریختم بقیه وسایل را در یخچال جا دادم.مشغول جا دادن وسایل در یخچال بودم که با صدای برخورد وحشتناک در سالن بهم از جا پریدم.
در یخچال را بستم و متعجب از آشپز خانه خارج شدم
کسی در سالن نبود.به طرف در رفتم و در را باز کردم
ارسلان در خانه را محکم بست و رفت..ماشینش هم در حیاط نبود...

قهره کرده بود... بغض کرده در را بستم.وارد سالن شدم و به روی مبل های راحتی

نشستم...بیشعور برایم قیافه می گرفت..خودش دوماه، دوماه بی خبر می رود کسی حق اعتراضی ندارد ولی من چندساعت بی خبر رفتم و امدم چه دعوای به راه انداخت و اخر سر قهر کرد و مانند بچه ها در اتاق را به رویم قفل کرد به جای اینکه خودش جای دیگر برود.
با حرص مشت به پشتی مبل زدم.در باز شد و ارسلان وارد خانه شد.نگاهی به ساعت کردم.ساعت۱۵ بود...وقتی آمد رویم را از او گرفتم محبت به او نیامده بود که بخواهم او را با محبت رام کنم.همش باید با او دعوا کرد.

زیر چشمی دیدم که به طرف آشپز خانه رفت بعد از مدتی با تکه ای نان خالی در دستش برگشت...گرسنه اش بود.. ناهار درست نکرده بودم.از جایم بلند شدم واز پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم و در را قفل کردم و لبخندی از روی رضایت زدم.به روی تخت رفتم و روی آن نشستم وپاهایم را دراز کردم و تکیه ام به پشتی تخت دادم..

منتظر به در نگاه کردمطولی نکشید که دستگیره در بالا پایین شد...چندبار پشت سرهم اینکار را کرد دید در باز نمی شود با مشت محکم به در کوبید

_در و باز کن..

لبخند زدم و چیزی نگفتم..دوباره به در کوبید و گفت:

_گفتم در رو باز کن کار دارم...د یالا در رو باز کن..

با دادی که زد از جا پریدم ولی بازهم چیزی نگفتمبی توجه به او پتو را به رویم کشیدم و خودم را به یک خواب ظهر دعوت کردم.

****

از پله ها پایین رفتم.صدای حرف زدن ارسلان می آمد...
به طبقه پایین رسیدم دیدم ارسلان دارد با تلفنش حرف می زند.نیم نگاهی به من کرد و از جای بلند شد و از خانه خارج شد.با حرص به طرف آشپز خانه رفتم.داشت با مهشید حرف می زد....نفسم را با حرص بیرون دادم. گرسنه ام بود از صبح که بیدار شده بودم چیزی نخورده بودم و حوصله هم نداشتم چیزی درست کنم.نگاه کلی به آشپز خانه کردم

چیزی نظرم را نگرفت.از آشپز خانه خارج شدم و به روی مبل نشستم.ارسلان وارد خانه شد تا به سالن رسید بلند گفتم:

_من گرسنمه..برو چیزی بخر من بخورم.

ارسلان بیخیال گفت:

_بلند شو برو چیزی درست کن بخور..حوصله ندارم.

بااخم نگاهش کردم و گفتم:

_من گرسنمه از صبح هیچی نخوردم.من حوصله ندارم یعنی چی؟؟ برو از بیرون شام بگیر..

ارسلان نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

_توکه خودت خوب بلدی تنها بری بیرون.. خودت برو بیرون بخر..هروقتم خواستی برگرد.

_ارسلان..

ارسلان بی توجه به من روی مبل نشست.من گرسنه ام بود و او اتفاق دیشب را مرور می کرد...اصلا درک نداشت من باردارم و نباید گرسنه بمانم.آرام کنارش نشستم و آهسته گفتم:

_مسیح گرسنشه...

ارسلان بازهم عکس العملی نشان نداد.لعنتی..خیلی وقت بود دیگر به این اخلاق سرد و نامهربان ارسلان عادت نداشتم.خیلی وقت بود فقط او را درحال منت کشی و قربان صدقه رفتن دیده بودند...با ناراحتی و بغض نهفته در گلویم گفتم:

_ببخشید...دیشب عصبی بودم خواستم فقط یکم قدم بزنم آرامش بگیرم.اصلا حواسم به

وقت نبود رفتم تو فکر و زمان از دستم رفت..

سرم را پایین انداختم.صدای نفس های بلند ارسلان را می شنیدم.ارسلان از جایش بلند شد و سرد گفت:

_چی می خوری؟؟

_هرچی خودت خواستی.

بعد بی هیچ حرفی از خانه خارج شد.شاممام را در سکوت خوردیم....بعد از شام هر دو به طبقه بالا رفتیم.هیچ کداممان انگار دل و دماغ هیچ کاری را نداشت..با فاصله از هم خوابیدم و ارسلام پشتش را به من کرد و زود خوابش برد.آهی کشیدم.... دلم به حال خود بیچاره ام می سوخت.
دلم به حال خودم و فرزندم می سوخت که گیر چه مردی افتاده بودیم.

****

سه روز به همین منوال گذشت.مثلا آمده بودیم تا حال و هوایمان کمی عوض شود.رابطیمان خوب شود.ولی حال و هوایمان عوض که نشده بود هیچ بدتر شده بود و رابطیمان سرد تر.
ارسلان صبح ها بیرون می رفت تا عصر که بر می گشت..
تصمیم گرفته بودم امروز من هم دنبالش بروم و ببینم کجاست که میرود وقتب بر می گردد حالش خوب است و آرامش دارد و گاهی لبخندی میزند.

ارسلان از جایش بلند شد و مشغول عوض کردن لباس هایش شد.خودم را به خواب زدم بعد از مدتی از اتاق خارج شد..سریع از جایم بلند شدم و مانتو و شلواری پوشیدم و شال ضخیمی سر کردم.هوا ابری ابری بود..از اتاق خارج شدم از بالا به طبقه پایین نگاه کردم ارسلان نبود.پله هارا با عجله پایین امدم.به طرف در رفتم از پشت شیشه حیاط را نگاه کردم.نبود.دسته کلیدی برداشتم و از خانه خارج شدم.در حیاط را باز کردم خیابان را نگاه کردم.
ارسلان داشت از پیچ خیابان گذر می کرد.وقتی وارد خیابان سمت راستی شد از خانه خارج شدم و در را بستم

با قدم های بلند و سریع می خواستم به پیچ برسم.خیابان خلوت بود و تقریبا تنها من و ارسلان بودیم.با احتیاط و فاصله آرام آرام پشت سرش قدم بر می داشتم.ارسلان کنار پیاده رو ایستاد و دو طرف خیابان را نگاه کرد که سریع پشت دیوار قایم شدم.ارسلان از خیابان گذشت و به مغازه ای در آن ور خیابان رفت که بالایش بزرگ نوشته شده بود آش و حلیم.همانطور زیر نظرش داشتم بعد از مدتی ارسلان با ظرفی که درون پلاستیک بود ازمغازه خارج شد.دوباره تعقیب کردن شروع شد یک خیابان بالاتر دم نانوای سنگک ایستاد و یک نان خرید.لبخندی زدم.همه این ها را برای من خریده است..احتمالا می خواهد رفتار این سه روزش را جبران کند.ارسلان راه افتاد.عقب کشیدم تا ارسلان بیاید و مرا نبیند.کمی گذشت نگاهی کردم دیدم ارسلان دارد به طرف انتهای خیابان می رود.اخم هایم را در هم کشیدم. مسیر خانه آن طرف نبود.

آرام و با اخم قدم برداشتم..پشت سرش می رفتم.
ارسلان به آن ور خیابان رفت و من خودم را پشت دیوار کوچه ای که در خیابان بودقایم کردم ارسلان به طرف در یک خانه رفت شروع به در زدن کرد..آب دهانم را قورت دادم...انجا خانه که بود؟؟آن ها که فامیلی در این شهر نداشتند.. در باز شد.زنی بود..

اشک در چشمانم جمع شد...از پشت دیوار بیرون آمدم و مستقیم به ارسلان خیره شدم...او اول صبح با یک ظرف حلیم و نان سنگک در خانه یک زن چه می کند؟
زن کنار رفت و ارسلان نان و ظرف را به او داد.
یعنی من..منی که اندازه دخترش هستم..جوانم..از او باردارم برایش کم بودم که حال نفر سومی هم به میان امده بود؟!یا نکند او را داشته و من زن سومش باشم؟سریع حرف خودم را تکذیب کردم....شناسنامه اش را دیده بودم.

اشک از چشمانم سرازیر شد.سریع آن را پاک کردم..به دیوار تکیه دادم.زن داخل رفت و ارسلان پشت سرش رفت.
در درگاه ایستاد و به طرف من چرخید و با اخم مستقیم به صورتم نگاه کرد و دستش را بالا آورد و هم زمان با سر و دستش به داخل خانه اشاره کرد و بعد خودش به داخل رفت..ترسیده اب دهانم را قورت دادم...نفس های پی در پی می کشیدم تا آرام باشم.از خیابان گذشتم در خانه ایستادم.
تردید داشتم داخل بروم...

_بیا تو دیگه

با صدای ارسلان با ترس و لرز داخل رفتمدر را پشت سرم بستم.. با قدم های لرزان به جلو قدم برداشتم..دستانم را مشت کردم..حیاط کوچک ولی سرسبزی داشت..ارسلان در درگاه در هال منتظر ایستاده بود. به طرفش رفتم..از سه پله بالا رفتم و به در هال رسیدم.ارسلان همانطور بااخم نگاهم می کرد...

_سلام خانم گانگستر...کفشاتو در بیار بیا داخل...

آب دهانم را قورت دادم و به گفته اش عمل کردم.
ارسلان داخل رفت و من هم پشت سرش وارد خانه شدم خانه نسبتا کوچک و ساده ای بود..همان موقع زنی از آشپز خانه اپن خارج شد.با دیدنش کپ کردم...پامچال بود..
پامچال نگاهم کرد و لبخند نصف و نیمه ای تحویلم داد و گفت:

_خوش آمدید خانم..بفرماید تا سفره صبحانه رو بندازم...

همانطور سرگردان و گیج وسط هالشان ایستاده بودم.
اصلا درک نمی کردم چرا باید ارسلان بیاید اینجا..
یعنی پامچال...

نه اصلا...ابدا..به طرف کناری ها رفتم و به روی آن ها نشستم و تکیه ام را به پشتی دادم.ارسلان نبود..ولی صدای حرف زدنش می آمد..پامچال سفره ای ساده چید.مدتی بعد صدای باز شدن در امد.ارسلان در حالی که به یک پسر جوان کمک می کرد تا راه برود بیرون امد.ارام ارام قدم برمی داشتند.

اخم هایم درهم کشیده شد.پامچال سریع یک صندلی زمینی طبی آورد و کنار سفره گذاشت.ارسلان پسرک را به روی صندلی نشاند..پسرک با نگاهی عجیب و متعجب نگاهم می کرد...ارسلان که دید همانطور دارد نگاهم می کند..کاسه حلیمی را که برای پسرک کشیده بود جلویش گذاشت و گفت:

_امید این زنمه...اسمش بناز.

امید انگار برای بار اولش بود این کلمه را میشنید.متعجب به ارسلان نگاه کرد و گفت:

_زن!!

ارسلان سرش را تکان داد و گفت:

_اره زنمه...خیلیم فضول و لجبازه..اصلا هم به حرفم گوش نمیده...پسرمم تا چند وقت دیگه به دنیا میاد..می خوایم اسمش رو بزاریم مسیح..

امید دوباره باهمان حال گفت:

_مسیح!!چرا حرفتو گوش نمیده؟؟

اخم هایم را درهم کشیدم و به ارسلان نگاه کردم...من فضول نبودم.. فقط می خواستم بدانم شوهرم این چند روز که مثلا مرا آورده تا حال و هوایم عوض شود خودش کجا می گذارد و می رود و مرا تنها در خانه رها می کند.پامچال کاسه حلیم جلویم گذاشت و گفت:

_بفرمایید بخورید..ما این چند روز خیلی به آقا ارسلان زحمت دادیم..

ارسلان لبخندی زد. اخم هایم را درهم کشیدم.پس این چند روز که ارسلان مثلا من را آورده بود تا کمی بهتر شوم همش اینجا بود
با اخم نگاه ارسلان کردم.داشت به امید در صبحانه خوردن کمک می کرد.بعد از صبحانه به پامچال کمک کردم و سفره را جمع کردیم.به هال که برگشتم ارسلان و امید نبودند.

صدایشان از اتاق می آمد.به طرف اتاق رفتم و در را باز کردم.ارسلان امید را به روی تخت خواباند و پتویی به رویش کشید..پسرک بیچاره..خیلی گناه داشت..من فکر می کردم پامچال زن سوم اوست.خنده ای کردم و از اتاق خارج شدم.
واقعا که من چه فکر و خیال های می کردم...بیچاره ارسلان که الکی قضاوتش کردم...ارسلان با همه بداخلاقی های که داشت ولی بسیار قلب مهربان و رئوفی داشت...دلسوز بود.
ارسلان از اتاق خارج شد.به طرفش رفتم قبل از اینکه حرفی بزنم جدی و اخمو گفت:

_چرا از صبح افتادی دنبالم تعقیبم می کردی؟؟

در چشمانش خیره شدم و جوابش را دادم:

_چون می خواستم ببینم شوهرم این چند روز که مثلا من رو اورده تفریح صبح زود کجا میزار میره و من تنها ول می کنه داخل خونه..

_خیلی کارت زشت بود..میتونستی ازم بپرسی به جای اینکه بیافتی دنبالم به تعقیب کردن که چی می کنم چی نمی کنم؟

لبانم را جمع کردم و با دلخوری گفتم:

_خوب مگه تو اصلا به ادم توجه می کنی؟وقتی به من میرسی چنان اخمات توهمه که انگار چیکار کردم.بابا دو قدم رفتم تا بیرون و امدم زمان از دستم رفت یادم رفت و معذرتم خواستم.تو انچنان بزرگش می کنی و قهر کردی میری بیرون نمیای تا هروقت که دلت خواستاگر قرار بود اینجور باشه همون میموندیم خونه بهتر بود.مثلا اوردیم اینجا تا حال و هوام عوض بشه رابطمون بهتر بشه ولی چی شد؟؟

با ناراحتی و چشمانی لبالب از اشک که نشان گر روحیه حساسم در ماه های آخر بارداری بود رویم را از ارسلان گرفتم و به طرف در رفتم قبل از اینکه از خانه خارج شوم به طرفش برگشتم و گفتم:

_یکم بیشتر فکر کن ارسلان...مثلا مرد بزرگی هستی..با اینکارات به جای بهبود رابطمون داری بدتر تیشه به ریش میزنی...اگر سرد بشم دیگه همه چیز بین من و تو تمومه...
دیگه بنازی داخل زندگیت وجود نخواهد داشت..

بعد با عجله از خانه خارج شدم..درپیاده رو شروع به قدم زدن کردم.برای اینکه به ارسلان تلنگری وارد شود زدن این حرف ها لازم بود..لازم بود تا به خود بیاید.نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را کنترل کنم...از پیچ خیابان گذشتم که دستم گرفته شدترسیده هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

ارسلان بود..دستم را گرفته بود و لبخند محوی زده بود..
انگار حرف هایم خیلی زود تاثیر خودش را گذاشته بود..
ارسلان قدم برداشت و مرا دنبال خود کشید.من هم قدم برداشتم و هم راستای او راه افتادم.ارسلان گفت:

_باید بهم حق بدی که عصبی بشم بخاطر کار چند شب پیشت...دل من هزار راه رفت...نمیدونستم زنم کجاست؟سالم؟سالم نیست!اگر سالمه چرا برنگشته خونه؟یعنی کجا میتونی باشه؟هزار جور فکر دیگه امد سراغم..وقتی امدی دیدمت خیالم راحت شد.با یاد آوری ساعت و گذاشتن و بی خبر رفتنت دوباره عصبی شدم..شاید به یک ثانیه نکشید زمان آرورم بودم.

با اخم گفتم:

_ولی نباید من رو میزدی....چرا زدیم ها؟؟؟

_باید میزدم تا درس عبرتی بشه برات که بی خبر نزاری بری..

با عصبانیت ایستادم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و چند بار محکم پشت سرهم به بازو و سینه اش زدم.با خشم از او جداشدم و گفتم:

_واقعا که..خیلی بیشعوری ارسلان خیلی..

بعد با حالت قهر پا تند کردم و از او فاصله گرفتم.صدای خنده اش را میشندیم...بیشعور باز دستم‌انداخته بود.
از سنش هم خجالت نمی کشد.ارسلام خودش را به من رساند و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و محکم به خود فشرد و گفت:

_قهر نکن ....خودت گفتی قهر خوب نیستا..قهر نکن قهر مال دخترای لوس

با حرص گفتم:

_پس تو چی هستی؟؟یک مرد ۴۶ ساله لوس، ننر،پرو و بیشعور.

ارسلان بیخیال میخندید.با پروی گفت:

_دیگه چی؟؟؟زبونت دراز شد.چند روز راحتت گذاشتم زور بالا سرت نبود...طعم کمربند شوهرتو نچشیدی پرو شدی..

_ارسلان..خیلی بدیی...

از حرص حیغ می کشیدم.دوباره آشتی کرده بود و اذیت کردن مرا از سر گرفت بود...تا خانه او مرا حرص داد.
وقای به خانه رسیدم او را عقب هل دادم و پاهایم را از حرص محکم به زمین می کوبیدم و قدم برمی داشتم.از پله ها بالا رفتم و در را محکمبه هم کوبیدم شال و مانتو ام را از تنم در آوردم و گوشه ای پهن کردم..لبه تخت نشستم..همان موقع در باز شد و ارسلان با لبی خندان وارد اتاق شد.با حرص رویم را از او گرفتم و دست به سینه به دیوار خیره شدم..صدای قدم هایش می آمد.جلویم ایستاد ولی سعی کردم به او نگاه نکنم.خم شد و چانه ام را گرفت و به طرف خود برگرداند.صورتم را دوباره برگرداندم که او دوباره چانه ام را گرفت رو به روی صورتش نگه داشت.
یک ابرویش را بالا داد و گفت:

_حرص نخور عزیزم.قبلا هم بهت گفته بودم شیرت خشک میشه اون وقت پسرم گرسنه می مونه..

اخم هایم را درهم کشیدم دو دستم را بالا آوردم که او را بزنم مچ دو دستم را با دستانش گرفت.تکان می خوردم تا از دستش رها شوم ولی اجازه نمیداد به زور نگه هم داشت...
انقدر تقلا کردم که ارسلان به روی تخت هلیم داد و دو دستم را با دستانش به تشک جفت کرد.خودش هم چون نمی توانست رویم بخوار روی پاهایم نشست و به طرفم خم شد تا فشاری به روی شکمم نباشد.با حرص گفتم:

_بلند شو از رو پام..پام شکست فکر کردی خیلی سبکی؟؟

ارسلان خنده ای کرد و کامل به روی خم شد و بدنش را مماس با شکم کرد.لبخندی زد و گفت:

_نمی خوا بلند شم..جام خوبه...بهتر از اینم اینم میشه.

_ارسلان.

دوباره اسمش را صدا زدم.سعی می کردم دستانم را از دستانش خارج کنم ولی او اجازه نمیداد.خنده ام گرفته بود.
اجازه نمیداد تکان بخورم.نفس نفس زنان از تقلای زیاد ایستادم..با لبی خندان به ارسلان نگاه کردم که با مهربانی و خنده نگاهم می کرد.ارسلان کنارم دراز کشیدم و مرا در آغوش کشید و دستانش را به دورم حلقه کرد و بوسه ای به سرم زد..

_چقدر خوبه اون اخلاقت تموم شد.اصلا اون بناز رو دوس نداشتم.

با اخمی مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی دوستم نداشتی؟؟

ارسلام ابروی بالا انداخت و موریانه گفت:

_نه.

_خیلی بدی..خیلی بد.

بعد با دست به سینه اش کوباندم که دوباره بلند خندید..
مرا بیشتر به خود فشرد..

***

در آن یک هفته که آنجا بودیم خیلی به ما خوشگذشت.
البته؛ اگر آن سه روز را فاکتور می گرفتیم.وقتی به خانه رسیدم خسته کوفته اولین کاری که کردم به حمام رفتم و بعد ارسلان را فرستادم.وقتی ارسلان در حمام بود به روی تخت نشستم و بار دیگر خرید ها را نگاه کردم.هرچقدر لباس و کفش های را که برای

مسیح گرفته بودم را میدیم سیر نمیشدم.

هر سری هم با ذوق و عشق آن ها را به خود می فشردم و بوس می کردم.با حلقه شد دستی به دور شکمم سرم را به عقب برگرداندم و به ارسلان که با موهای خیس که روی آن ها یک حوله گذاشته بود لبخندی زدمارسلام گفت:

_اینارو که بیشتر از من دوست داری..از زمانی که گرفتیموشون تا الان هزار بار بغلشون کردی بوسشون کردی.
تا حالا انقدر من و بغل و بوس کردی؟؟

_ارسلان...

_خوب راست میگم دیگه...قرار نشد که پسرمو بیشتر از باباش دوست داشته باشی.اول باباش بعدش خودش.

خندیدم و به ارسلان تکیه دادم و گفتم:

_حسودی نکن به پسرم..

با بدجنسی ادامه دادم:

_اول پسرم بعد اگر وقت شد و حال داشتم باباش..

_نه دیگه اشتباه فکر کردی...اول پدر بعدش پسر...منکه به شخصه از حقم نمی گذرم...فقط اون که نیست..

بعد دست را به روی سینه ام گذاشت و فشار داد.تازه منظورش را فهمیدم.با حرص جیغی کشیدم و از بغلش بیرون امدم.یکی او را زدم و بلند گفتم:

_خیلی بی ادبی ارسلان خیلی.

ارسلان خندیده و با مشغول خشک کرد موهایش شد.

و گفت:

_این یه مدت خیلی دستت هرز میره ها..همش میزنی...

_اذیتم نکن تا نزنمت.

ارسلان خندید و از جایش بلند شد و بعد مشغول خشک کردن موهایش شد.وسایل را جمع کردم و از اتاق خارج شدم...برای شام یک غذای ساده که زود آماده شود حاضر کردم.بعد از شام رو به ارسلان گفتم:

_فردا باید اتاق مسیح رو بچینم.بعدم باید دستی به سر و گوش خونه بکشیم...نزدیک عید دیگه.

ارسلان درحالی که پایش را به روی پای دیگرش می انداخت گفت:

_فردا باید برم شرکت برم ببینم اوضاع از چه قرار.شاید امدنم طول بکشه..

اخم هایم را درهم کشیدم و با اعتراض گفتم:

_ارسلان دوباره؟؟

لبخندی زد و گفت:

_نه عزیزم.زنگ میزنم مرضیه بیاد کمکت کنه اول دستی به سر و روی اتاق مسیح بکشید بعد خونه رو مرتب کنه.
خواستی هم کمکش ولی چیزای سنگین بلند نکن اتاقم مسیحم بزار عصری یا جمعه باهم میچینم‌اگر دیدی نمیتونی و کارهای خونه زیاد و مرضیه دست تنهاست بگو مامانتم بیاد.اونم میتونی ببینی.

_باشه..ولی به مرضیه خانم کلید بده...این چند روز خیلی خسته شدم احساس کم خوابی می کنم. می خوام بخوابم.

_باشه عزیزم.

بعد از مدتی هر دو به اتاق رفتیم و طولی نکشید هردو از خستگی سریع به خواب رفتیم.

***

چشمانم را باز کردم.در جایم غلتی زدم...کمی که گذشت نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۲ بود.از جایم بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم از اتاق خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.بعد از اتمام کارم از آن خارج شدم.
از داخل آشپز خانه صدا می آمد..به طرف آشپز خانه رفتم... راضیه آنجا بود.

_سلام مرضیه خانم خسته نباشی.خوبی؟

مرضیه به طرفم برگشت.به وضوع تعجب را در چشمانش دیدم.ولی خودش را جمع کرد و گفت:

_سلام خانم صبح بخیر...ممنون سلامت باشید.
خوبید؟

_ممنون منم خوبم.گرسنمه چیزی هست من بخورم.

بعد جلو رفتم و به روی صندلی میز ناهار خوری نشستم.
راضیه گفت:

_بله خانم ناهار درست کردم...میخوایید براتون بکشم بخورید یا منتظر آقا می خواید بمونید؟

_نه اقا نمیاد برای ناهار...من هم گرسنمه بکش باهم بخوریم.

راضیه چشمی گفت و به سراغ قابلمه روی گاز رفت.
از جایم بلند شدم و به طرف یخچال رفتم.درش را باز کردم و آب و ترشی و ماست را در آوردم و به روی میز چیدم.

راضیه هم بشقاب ها پر از دمپختک را به روی میز چید.

لبخندی زدم...خیلی وقت بود نخورده بودم..پشت میز نشسنم و مشغول خوردن شدم.راضیه هم نشست...خوشمزه شده بود واقعا بعد از مدت به من چسبید.

ناهار که تمام شد.. مشغول پاک کردن دهانم را بادستمال شدم که صدای زنگ تلفن خانه بلند شداز جایم بلند شدم از مرضیه تشکر کردم و به طرف تلفن رفتم و آن را برداشتم.

_الوو..

از بین آن همه سر و صدای که بود صدای سرحال ارسلام از پشت خط آمد.

_الوو..سلام خوبی؟؟

به روی مبل نشستم و تکیه ام را به پشتی مبل دادم و گفتم:

_سلام ممنون تو خوبی؟؟

_اره خوبم...کی بیدار شدی؟؟چیزی خوردی؟؟راضیه امده؟؟

_نمیدونم فکر کنم یک ساعتی میشه بیدار شدم..اره راضیه خانمم امده و ناهار درست کرده بود باهم خوردیم.

_اها خوب شد ناهار خوردید خواستم بگم نمیام تا شب.

_میدونم حدسش رو میزدم ناهار نمیای بخاطر همین گفتم ناهار بخوریم.ارسلان.

سرو صدای دور و اطرافش باعث میشد به سختی میشد فهمید چه می گوید.

_جانم؟؟چی شده؟؟

_ارسلان چقدر دورت شلوغه..به زور میفهمم چی میگی؟؟

کجای؟؟

_باشه صبر کن الان میرم یکجای خلوت

بعد صداها کمتر و کمتر شد...کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_الوو..ارسلان هستی؟؟

صدای گفت و گویی ارسلان با یک نفر می آمد.صداها ضعیف بود و قابل تشخیص نبود که افراد چه می گویند.
بعد از مدتی دوباره صداب ارسلان امد.

_الو بناز؟؟هستی؟

_اره هستم..مثلا داری با من حرف میزنی یکهو بی خبر میری با یکی دیگه حرف میزنی.به جای اینکه بری جای خلوت تر خودتم رفتی جزشون به حرف زدن؟؟

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

_شرمنده عزیزم...یکی از آشناها رو دیدم ایستادم باهاش سلام و احوال پرسی کردم زشت بود که جوابشو ندم.

بق کرده پرسیدم:

_کجایی مگه؟؟

_با بچه های شرکت امدیم رستوران نزدیک شرکت ناهار بخوریم.

_به به بهت خوش میگذره پس...تو نیامدی خونه باهم غذا بخوریم بعد با دوستات و کارمندات میری بیرون؟

ارسلان با مهربانی گفت:

_نه عزیزم بعد از یک هفته که امدم دیدم یکی از بچه های شرکت پدر شده بعد گفتن منتظر من بودن تا بیام بعد شیرینی تولد بچشو بده اوردمون رستوران...

آخی پسرک من هم تا یک ماه دیگر به دنیا می آمد.با یاد آوری این ذوق زده گفتم:

_ارسلان وقتی مسیح به دنیا بیاد توهم شام میدی؟؟؟

ارسلان بامهربانی و ملایمت گفت:

_تو و مسیح سالم باشید...سالم به دنیا بیاد شام که هیچ هرکاری بگی انجام میدم.

با شیطنت گفتم:

_هرکاری؟؟؟

_اره هرچی خانمم بگه همونو انجام میدم.

خواستم جوابش را بدهم که صدای بلندی آمد که می گفت:

_مرد حسابی یک ساعت پیش با خانمت حرف زدی دوباره زنگ زدید بهم؟؟خجالت بکشید بابا شما دیگه پیر شدید کارتون از این حرفا گذشته

بعد سریع ادامه داد:

_البته؛ البته بلانسبت مهشید خانم...

بعد بلند خندید صدای تشر ارسلان امد که بلند او را خطاب کرد.ناراحت شدم...اخم هایم در هم کشیده شد.
من بناز بودم نه مهشید...من هم خانمش بود نه تنها مهشید....نفس هایم باصدا و پرحرص شد.

_بناز....بناز جان...بناز خانم میشنوی صدامو؟؟

نمی خواستم جوابش را بدهم...چرا دیگران نباید خبر داشته باشند که من هم زن او هستم تا اینگونه ناراحت نشدم و دلم نشکند؟؟

_بناز صدامو میشنویی؟؟بازچی شده چرا ناراحت شدی خوب اون فکر کرد مهشیده اینکه ناراحتی نداره...اون اخماتو باز کن...لازم نیست بخاطر یک چیز الکی اینطور نفساتو باحرص بدی بیرون..

ریتم نفس هایم تنظیم شد و به حالت قبل باز گشت..
او مرا میشناخت...ارسلان با ملایمت بیشتر ادامه داد:

_حالا نمی خواد اینطور بق کنی...من عصری میام باهم اتاق مسیح رو بچینیم برو زنگ بزن به مامانت یا باهمون مرضیه خانم مشغول گردگیرش شو اگر دوست داشتی تا بیام باهم اتاقش رو بچینیم.باشه؟؟

با یاد مسبح لبخندی زدم و گفتم:

_باشه...ولی زود بیای ها.

_چشم راس ساعت ۱۶ من اونجام...امر دیگه؟

_شیرینی خامه ایم باخودت بیار...هوس کردم.

_اونم به چشم...فرمایش دیگه؟؟

لبخندم عریض تر شد...مهربانیش را دوست داشتم.
آرام گفتم:

_مواظب خودت باش...برو ناهار بخور عزیزم.

با عزیزمی که گفتم ارسلان به معنای واقعی ذوق زد و با شادی خندید..من هم تک خنده

ای کردم ارسلان گفت:

_چشم خانم مهربون هرچی شما امر کنی...قربونت بشم چه قشنگ میگی عزیزم یکبار دیگه بگو؟

با صدای بلند به حرف ارسلان خندیدم...انگار داشت بچه خر می کرد..با خنده گفتم:

_ارسلان بچه خر می کنی؟برو برو ناهارتو بخور زودی بیا.

بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردم .به اتاقم رفتم و تلفن همراهم را برداشتم و شماره مادرم را گرفتم.بعد از چند بوق تلفن قطع شد.دوباره زنگ زدم باز هم تماسم بی پاسخ ماند.
با تلفن همراهم از اتاق خارج شدم و اینبار شماره پدرمرا گرفتم.کنار اپن آشپز خانه ایستادم و به مرضیه خیره شدم.

_الوو؟

با صدای پدرم به خودم آمد و سریع جواب دادم:

_الوو...سلام بابا خوبی؟مامان خوبه؟؟

_سلام دخترم ممنون خوبیم تو خوبی؟؟

به اپن تکیه دادم و پرسیدم:

_اره منم خوبم.بابا چرا مامان گوشیش رو برنمیداره؟؟

_احتمالا گوشیش پیشش نبوده.

سرم را تکان دادم دستم را به کمرم زدم.خسته شدم از ایستادن به طرف مبل ها رفتم و گفتم:

_اها پس میشه گوشی رو بهش بدی؟؟

_الان پیشم نیست عزیزم..

به روی مبل نشستم و با تردید گفتم:

_پس کجاست؟؟؟چیزی شده بابا؟؟خوب چرا درست نمیگید تلگرافی حرف میزنید حتما باید سوال کنم؟؟

پدرم با ملایمت و آرام گفت:

_نه عزیزم چیزب نیست مادرت داخل اتاق داره استراحت میکنه؟؟

اخم هایم را درهم کشیدم و پرسیدم:

_حالش خوبه؟

_اره بابا چرا حالش بد باشه؟؟

از صدای می شد فهمید همه چیز را نمی گوید و دارد چیزی را پنهان می کند.نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

_بابا اصلا گوشی رو بده بهش.

_باباجان میگم داره استراحت میکنه...یکم ناخوش احواله دارو خورده داره استراحت می کنه.

با نگرانی و حول کرده گفتم:

_چی شده؟؟چرا ناخوش احوال؟؟اتفاقی براش افتاده؟چرا بهم نگفتید؟؟

پدرم که نگرانی درون صدایم را شنید پوفی کشید و گفت:

_آخه چته بابا جان چرا اینطور شلوغش می کنی؟؟ مادرت یکم مریضه شده الان داره استراحت می کنه تا خوب بشه.
بعدم نگفتیم چون چیز زیاد مهمی نبود و نخواستیم نگرانت کنیم .بعدم دلیلی نداره که تو این همه به خودت استرس وارد می کنی.چیزی نشده که..

هنوز نگران بودم و دلم طاقت نداشت گفتم:

_باشه پس وقتی ارسلان امد ما میایم اونجا بهتون سر بزنیم..

_بناز

اجازه ندادم حرفش را ادامه دهد گفتم:

_شب میبینمتون فعلا..

بعد گوشی را قطع کردم... اگر قطع نمی کردم می خواست راضیم کند که به آنجا نروم و مادرم حالش کاملا خوب است.ولی من باید میرفتم تا مطمئن میشدم.احساس می کردم فقط یک ناخوش احوالی ساده نیست.دل و دماغم با شنید ناخوش احوالی مادرم از دست دادم.مرضیه آمد و دوباره مشغول گرد گیری شد.بعد از مدتی انگار کارش تمام شده بود گفت:

_خانم طبقه پایین تموم شد فقط پرده هاش مونده با اتاق شما و اقا.قالی هاشم می خوایو بشورید اگر نمی خوایید که من برم سراغ طبقه بالا؟

با بی حالی گفتم:

_نه نمی خوام بشورم...امروز طبقه پایین رو تموم کن...
فردا باهم میریم برای طبقه بالا باید اتاق بچه رو اول تمیز کنیم بعد اون یکی رو..

_خانم کاری نداره میتونم امروز تمومش کنم.

_اذیت میشی همش خودت تنها امروز تموم کنی.

راضیه سرش را بالا انداخت و گفت:

_نه خانم مشکلی نیست...

_باشه پس اون اتاق که سرویس بچه داخلش رو دست نزن بعد خودم و ارسلان تمیزش می کنیم.

راضیه باشه ای گفت و رفت دوباره مشغول شد..مشغول تماشای تلویزیون شدم.راضیه به طبقه بالا رفت تا کار را تمام کند.
ساعت از ۱۶:۳۰ هم گذشته بود ولی ارسلان هنوز نیامده بود.
اخم هایم را درهم کشیدم.او قول داده بود راس ساعت ۱۶ خانه باشد..خیلی طولش داده بود.
نزدیک ساعت۱۷:۳۰ بود که در باز شد و ارسلان وارد خانه شد از جایم بلند نشدم و اخم‌هایم‌را درهم کشیدم.سرم را به طرفش برگرداندم و نگاهش..ارسلان لبخند خجولی زد و گفت:

_سلام...واقعا شرمنده دیر از شرکت زدم بیرون و ترافیک گرفتم.... بخاطر همین دیر شد تا خودم رو رسوندم اینجا.

_علیک سلام...واقعا که ارسلان.

ارسلان جلو آمد و کتش را به روی دسته مبل پرت کرد و کنارم نشست و دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ببخشید دیگه از الان هرچی شما بگیبلند شم اماده شم اتاق مسیح رو بچینیم؟؟

_نچ...

ارسلان سرش را در گردنم فرو برد و گفت:

_قهر نکن دیگه..بلند شو بلند شو بریم اتاقش رو بچینیم.

بعد نگاهی به دور و اطراف انداخت و ادامه داد:

_پس این مادر زن ما کجاست؟؟

نگاهش کردم وگفتم:

_قهر نکردم..مامانم نیامده ناخوش احواله الان میریم به مامانم سربزنیم نگرانشم...اتاقش رو فردا میچینیم.

_سلام آقا..خسته نباشید

ارسلان سرش را از داخل گردنم بیرون آورد و از من فاصله گرفت رویش را به طرف مرضیه کرد و با او سلام و احوال پرسی کرد.ساعت ۱۹ بود که راضیه کارش تمام شد و رفت.
من و ارسلان هم بدون آنکه شام بخوریم آماده شدیم و به طرف خانه پدرم حرکت کردیم.

خستگی از چشمان ارسلا میبارید.معلوم بود امروز خیلی کار سرش ریخته بود است و تاحدی نبود یک هفته ایش را جبران کرده است.ماشین جلوخانه پدرم ایستاد..از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم و زنگ خانه را زدم.در باز شد

با ارسلان وارد خانه شدیم.ارسلان دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.به در خانه تقه ای زدم و وارد شدم و ارسلان پشت سرم آمد.پدرم منتظر نزدیک در ایستاده بود با دیدنش لبخندی زدم و خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

_سلام بابا..خوبی؟؟

پدرم دستی به سرم کشید و بوسه ای بر موهایمنشاند و گفت:

_سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟؟

لبخندی زدم و از آغوشش خارج شدم و گفتم:

_ممنون بابای..

نگاهی به اطراف انداختم و متعجب پرسیدم:

_پس مامان کجاست؟؟

_مامانت داخل اتاقشه.

و بعد به در اتاقشان اشاره کرد.

_سلام..

هر دو با صدای ارسلان به طرفش برگشتیم ارسلان جلو آمد و با پدرم سلام و احوال پرسی کرد و پدرم با سردی جوابش را داد.بدون توجه به آن ها کیفم را به روی مبل گذاشتم و به طرف اتاق پدر و مادرم رفتم.در اتاق را زدم و کسی جواب نداد بی توجه در را باز کردم و به داخل رفتم.با دیدن مادرم که به روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود لبخندی زدم.احتمالا داشت استراحت می کرد.جلو رفتم و لبه تخت نشستم و آرام صدایش زدم:

_مامان..مامانی...مامان جان..

هرچی صدایش میزدم جوابم را نمیداد.نگران شدم و دستم را به روی دستش گذاشتم..دستم آتش گرفت.ترسیده بلند شروع به صدا زدن مادرم کردم.

_مامان...مامان بیدار شومامان صدامو میشنوی؟؟

بغض کرده بودم.مادرم ارام کمی لای چشمانش را باز کرد و بی جان سرش را به طرفم برگرداند لبانش را باز کرد و چیزی گفت که نفهمیدم.دوباره خواستم دستش را بگیرم که دستی جلویم را گرفت .متعجب به پدرم نگاه کردم.
پدرم با خشم گفت:

_چرا امدی اینجا؟؟کی بهت گفت بیای داخل اتاق؟؟

بی توجه به باز خواستش با لحنی گریان گفتم:

_بابا چی شده؟؟چرا مامان انقدر بی حاله؟توکه گفتی فقط یکم ناخوش احواله.

پدرم به زور مرا از اتاق خارج کرد و به طرف مبل ها برد و به روی آن نشاند.ارسلان لیوانی اب دستم داد تا کمی آرام شدم.پدرم با ملایمت گفت:

_آروم باش عزیزم چرا انقدر شلوغش میکنی؟؟مامانت کمی بی احتیاطی کرده الانم آنفولانزا گرفته.نگران نباش خوب میشه چرا اینطور می کنی؟؟

با ناراحتی گفتم:

_چرا زودتر بهم خبر ندادید؟؟

_دختر گلم نمیخواستیمنگرانت کنیم..بعدم بودنت اینجا هیچ کمکی نمی کنه فقط ممکنه خدای نکرده توامریض بشیتوکه خودت بهتر میدونی آنفولانزا اگر بگیری برای خودت و بچت بده.

آب دماغمرا بالا کشیدم.ارسلان دستی به شانه ام کشید و گفت:

_اورم باش...مامانتم ان شاءالله زود خوب میشه لازم نیست تو اینطوری کنی.فقط حال خودت خراب میشه و مامانت ببینه ناراحت میشه.

باناراحتی به مبل تکیه دادم.رو به پدرم گفتم:

_کی اینطور شد؟

_دیروز، پریروز.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

_چای ، قهوه یا شربت می خورید بیارم.

از جایم بلند شدم وگفتم:

_شما بشینید من خودم میارم.

بعد به طرف آشپز خانه رفتم و مشغول درست کرد قهوه برای پدرم و ارسلان شدم.کمی طول کشید تا درست شود قهوه را در فنجان ها ریختم و به پیش آن ها باز گشتم.ارسلان با دیدنم سریع بلند شد و سینی را از من گرفت و به روی میز گذاشت و تا خم نشوم.درهمان حال گفتم:

_قهوه رو برای تو و بابا درست کردم.من میریم پیش مامان.

ارسلان با مهربانی گفت:

_خوب عزیزم پدرت هم گفت واست خوب نیست تو رفتی پیشش که از دور نگاهش نمی کنی بعدم ویروس انفولانزا داخل اتاق هست توام دستگاه ایمنی بدنت حساس شده و ممکنه زود مریض بشی.

باناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

_ولی خوب من چی کنم؟؟؟دلم می خواد برم پیش مامانم...
خوب اصلا نمیرم نزدیک دور وایمی ایستم درم باز میزارم.

ارسلان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و چیزی نگفت
به طرف پدرم برگشتم و پرسیدم:

_بردینش دکتره؟؟

_اره دخترم..

بعد به ساعت نگاه کرد و ادامه داد:

_الانم دیگه وقت داروهاشه.

_خوب پس بگید داروهاش کجان باید کدوما رو بخوره خودم بهش میدم.

پدرم با اصرار های من راضی شد و دارو ها را به دستم داد.
به طرف اتاق رفتم و داروهارا به مادرم دادم.انگار گیج بود و کاملا بی حال.داروهایش هم خواب آور بودند و بر این گیجی بی اثر نبودند.

مدت ها کنار مادرم ماندم.درباز شد و قامت ارسلان نمایان شد.لبخندی به رویم زد و جلو آمد و دستم را گرفت و ازجابم بلند کرد و به طرف در رفت و گفت:

_مثلا قرار بود دارو هاش رو بدی و بعد از دور نگاهش کنی..

_خوب نمیشه...اون مامانمه..

ارسلان دستم را گرفت و در را آرام بست و گفت:

_میدونم عزیزم...ولی الان مادرت احتیاج به استراحت داره.
اونم دوست نداره تو با این وضعت مریض بشی.الانم بریم خونه؟؟

قیافه امرا مظلوم کردم و سرم را بالا انداختم و گفتم:

_نچ...می خوام پیش مامانم بمونم...

ارسلان آرام گفت:

_پس من چیکار کنم که دوست دارم پیش زنم بخوابم؟

_خوب توام بمون

_نمیشه عزیزم..خودتم میدونی که نمیشه.

با نا امیدی به ارسلان خیره شدم که گفت:

_بیا بریم بناز..قول میدم صبح وقتی خواستم برم سرکار اول تورو میارم میرسونم بعد میرم.باشه؟

_ارسلان

ارسلان دستم را گرفت و بیشتر فشرد و گفت:

_خوب عزیزم من بودنت اینجا چه کمکی می کنه؟؟
مامانت زودتر حالش خوب میشه؟؟نه تازه ممکنه خودتم مریض بشی.

سرش را جلوتر آورد و آرام در گوشم ادامه داد:

_توکه دلت نمی خواد برای مسیح اتفاقی بیافته..

با ناراحتی گفتم:

_نه دلم نمی خواد.

_پس بیا بریم...فردا صبح زود دوباره میارمت باشه؟؟

_باشه..پس من میرم از مامان خداحافظی کنم..توام بیا.

ارسلان لبخندی زد و دستم را فشرد و گفت:

_تو برو عزیزم..خودت که میدونی مامانت من رو نبینه بهتر..
برو زودی بیا.

به طرف اتاق مادرم قدم برداشتم.ارام ضربه ای به در زدم و بعد وارد اتاق شدم.به طرف پدرم رفتم و گفتم:

_من میرم..ولی فردا صبح زود دوباره برمی گردم.

پدرم آرام گفت:

_نیازی نیست..بمون خونه استراحتت رو کن دوباره خواستی فردا شب بیا سری بهش بزن.

_نه..دلم طاقت نمی گیره..

بعد به طرف مادرم رفتم..خم شدم آرام صدایش زدم که بی جان جوابم را داد.گفتم:

_مامان مواظب خودت باشی ها زودتر خوب شو..
من فردا صبح دوباره میام.

مادرم بی جان نگاهم کرد و با صدای ضعیفی گفت:

_نیازی نیست بیای عزیزم...ممکنه توام مریض بشی خدای نکرده ..برات خوب نیست.

_نه مامان من میام...چیزیمم نمیشه..فعلا خداحافظ.

_خداحافظ.

صاف ایستادم و رو به پدرم کردم و گفتم:

_کاری ندارید؟چیزی خواستید بگید من می گیرم باشه بابا؟

پدرم دستش را دورم حلقه کرد و سرم را بوسید و گفت:

_چیزی نمیخواد عزیزم.دستت درد نکنه.

به روی پنجه پایم بلند شدم و بوسه ای بر روی گونه اش کاشتم و بعد از او جدا شدم.باهم از اتاق خارج شدیم.
ارسلان منتظر و سر به زیر به روی مبل ها نشسته بود.
با صدای قدم های ما سربلند کرد..با دیدن ما از جایش بلند شد و کتش را مرتب کرد.من هم کیفم را برداشتم..رو به او گفتم:

_بریم..

ارسلان رو به پدرم کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

_با اجازه تیرداد جان..

منتظر به پدرم نگاه کردم.پدرم با اخم به دست ارسلان و بعد به خودش نگاه کرد.بعد به من نگاه کرد و با دیدن قیافه مظلوم و منتظرم با کمی تامل با ارسلان دست داد و سرش را تکان داد.به طرف در رفتیم و کفش هایمان را پوشیدیم.
پدرم هم دنبالمان آمد.به طرفش برگشتم و بوسش کردم و ارام گفتم:

_ممنون بابا...

بعد از او جدا شدم و بلند خداحافظی کردم.ارسلان هم خداحافظی کرد و پدرم جواب هردویمان را داد.
من و ارسلان از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
ارسلان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.به او نگاه کردم و گفتم:

_ارسلان من گرسنمه...شام هم نداریم داخل خونه.

ارسلان خندید و گفت:

_وایی چقدر عجیب شام نداری!!یعنی شام درست نکردی؟ مگه میشه!!تا حالا سابقه نداشته بناز خانم شام درست نکنه..
من که باورم نمیشه...

با حرص یکی به بازویش زدم و گفتم:

_خودت رو مسخره کن..بیشعور.

ارسلام بلندتر خندید وگفت:

_حالا چی می خوری؟؟کجا برم؟؟

_فرقی نداره فقط یکجا برو که دارم میرم از گرسنگی..

ارسلان گفت:

_چشم الان میرم یک رستوران خوب و باب میل شما...

_نه نه رستوران نرو...برو فست فودی دلم ساندویچ و پیتزا می خواد..

ارسلان متعجب نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_خوب پس چرا میگی فرقی نداره!!!از اول بگو برو فلان جا..

لبخندی زدم و گفتم:

_چون دوست دارم...حرفیه عزیزم؟!؟

_نه خانم شما راحت باشید...کی حرفی زد؟؟

بعد از مدتی ارسلان کنار یک فست فودی نگه داشت.
باهم از ماشین پیاده شدیم.ارسلان دستم را گرفت و وارد شدیم.کمی شلوغ بود.. یک میز انتخاب کردیم و به رویش نشستیم.
به دستور من ارسلان یک ساندویچ مخصوص که همچی در آن بود سفارش داد و خودم هم پیتزا یونانی همراه با سالاد پاستا و سیب زمینی.

ارسلان رفت و سفارشات را داد و با سیب زمینی و سالاد پاستا برگشت.

با اشتها شروع به خوردن کردم.
انگار تا حالا از این چیز ها نخورده بودم.
حق هم داشتم آخرین بار فکر کنم قبل از مرگ رویا بود.

ارسلان هم با اشتها می خورد...انگار خیلی گرسنه اش بود.
رو به گفتم:

_ظهر بهت خوش گذشت؟؟

ارسلان با لبخد شیطنت آمیز گفت:

_من بدون خانمم بهم خوش نمیگذره.

_اِاِا نه بابا....

_اره دیگه..چیکار کنم...من مرد زن و بچمم بدون اونا هیچی از گلوم پایین نمیره..

لبام را به روی هم فشردم و چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم و گفتم:

_آخی الهی..چقدرم که تو خوبی..

ارسلان خندید و گفت:

_نه جدی میگم نتونستم ناهار زیاد بخورم.
فکر کنم سه یاچهار لقمه خوردم که یکی از اینا که باهاشون قرار داد داشتیم زنگ زد به داد و بیداد و چرت و پرت گفتن.تا تونستم متقاعدش کنم و رفتم پیشش بهش فهموندم بابا اشتباه از خودتونه جونم رو گرفت..

رو به ارسلان درحالی که سبی زمینی روی چنگال را گاز میزدم گفتم:

_پس بخاطر این بود که دیر امدی خونه؟

ارسلان درحالی که از سالاد پاستاد می خورد سرش را تکان داد.بعد از مدتی پیتزا و ساندویچ را اوردند.هر دو با اشتها تمام شروع به خوردن کردیم.
برایم جای تعجب بود که همه آن ها را دو نفره تمام کردیم.
چون هر وقت بیرون می آمدم هرچیزی که سفارش میدادم نصفش را می خوردم و اگر قبلش پیش غذا می خوردم دیگر واقعا غذای اصلی را نمی خوردم.

داشتم به مرز ترکیدن می رسیدم پیتزا دو نفره را نصفش را خورده بودم و نصف ساندویچ را همراه با سیب زمینی و سالاد پاستاد.بعد از اتمام کمی نوشابه خوردم و به صندلی تکیه دادم و دو دستم را به روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_وای خدا ترکیدم...دیگ نمیتونم تکون بخورم..باید کولم کنی تا ماشین ببریم.

ارسلان بلند خندید و من هم همراهش خندیدم.ارسلان نامردی نکرد و گفت:

_اون وقت کمرم میشکنه...باید زنگ بزنم جرثقیل بیاد تورو بلند کنه.

حیرت زده اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

_ارسلان...یعنی تو میگی من چاقم!!

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

_نه عزیزم کی گفته تو چاقی فقط یکم پری همین.

با اخم گفتم:

_بیشعور خودت رو مسخره کن....

ارسلان با خنده از جایش بلند شد و رفت تا حساب کند.
وقتی آمد دستم را گرفت و کمکم کرد از جایم بلند شوم و بعد باهم از آنجا خارج شدیم.سوار ماشین شدیم و به خانه راه افتادیم

****

با صدای ارسلان چشم باز کردم.تا دید چشمانم باز هستند گفت:

_بلند شو عزیزم اگر می خوای بری خونه مادرت برسونمت.

با یادآوری حال ناخوش مادرم از جایمبلند شدم و کارهایم را انجام دادم و آماده شدم.بعد به سمت آشپزخانه رفتم و میز صبحانه را چیدم.
به اتاق برگشتم.ارسلان مرتب و کت شلوار پوشیده و کروات زده داشت به خودش ادکلن میزد..بوی ادکلنش تمام اتاق را گرفته بود...کیفش را از داخل کمد برداشت و گفت:

_من آمادم..آماده شدی بیا تا بریم.

سریع گفتم:

_کجا؟؟اول برو داخل آشپزخونه صبحانه بخوریم بعد..

ارسلان جلو آمد و بوسه ای به روی گونه ام زد و گفت:

_چشم امر، امر شماست بانوی تپل.

با حرص خواستم یکی او را بزنم که سریع و با خنده از اتاق خارج شد.با جیغ اسمش را صدا زدم که باعث شد بلند تر بخندد.وسایلم را جمع کردم و کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.به طرف آشپز خانه رفتم و کیفم را به روی اپن گذاشتم.ارسلان مشغول خوردن صبحانه بود و برای هردویمان چایی ریخته بود.
پشت میزنشستم و با حالت قهر صبحانه خوردم ارسلان پس از اتمام صبحانه اش از جایش بلند شد و با خنده جلو آمد و لپم را کشید و گفت:

_حالا قهر نکن تپلی..

با حرص به روی دستش زدم که بلند تر خندید.با حرص گفتم:

_هر هر هر کجاش خنده داره؟من خیلیم خوش هیکل و اندامیم پسر شما خیلی چاق و تپله..

_من قربون اون پسر چاقم بشم.

میز را به کمک ارسلان جمع کردیم.ظرف ها را آبی زدم ارسلان کیفم را برد و از خانه خارج شد.من هم پشت سرش رفتم.ارسلام گفت:

_زودباش بنازدیرم شد.

من هم برای تلافی کترش با خونسردی کفش هایم را پوشیدم و قدم برداشتم و گفتم:

_نه..کی گفته دیرت شده؟خیلی هم وقت هست.

بعد با آرامش پله ها را طی کرد و به طرف ماشین رفتم و سوار ماشین شدم.ارسلام به سرعت به راه افتاد.خیابان ها را سریع طی می کرد..دیرش شده بود..درست بود مدیر انجاست ولی خوب نمی شد که هروقت دلش می خواهد برود هروقت دلش می خواست باز گردد.در آن صورت که سنگ روی سنگ بند نمی شد.ارسلان در خانه پدرم نگه داشت... تا از ماشین پیاده شدم با سرعت و عجبه رفت.

زنگ در خانه را زدم.کمی طول کشید تا در باز شد.کیفمرا به روی شانه ام گذاشتم و وارو خانه شدم.پدرم با چشمانی قرمز و خوابآلود جلوی در منتظر ایستاده بود.من به او رسیدم خمیازه ای کشید و با صدای گرفته گفت:

_سلام بابا...چرا صبح زود امدی؟؟

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

_ارسلان می خواست بره سرکار من هم باهاش امدم.
شرمنده خواب بودید از خواب بیدارتو کردم.

_نه این چه حرفیه بابا.

هر دو به داخل رفتیم.پدرم به سمت آشپز خانه خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم:

_بابا شما برو بخواب....برو یکم استراحت کن من هم میرم داخل اتاقم می خوابم.

پدرم از خدا خواسته قبول کرد و به اتاقشان رفت تا بخوابد.
من هم به اتاقم رفتم و لباس هایم را با لباس های راحتی که آورده بودم عوض کردم و به روی تخت دراز کشیدم.گوشی ام را برداشتم و به ارسلان پیام داد:

_ارسلام ظهر واس ناهار میایی اینجا؟

جواب دادنش طول کشید..من هم بیخیال شدم و گوشی را کنار گذاشتم و چشمانم را بستم.در عالم خواب و بیداری بودم که با ویبره گوشی از جا پریدم.ترسیده قلبم تند تند میزد.آب دهانم را قورت دادم و گوشی امرا برداشتم.
پیام از طرف ارسلان بود.نوشته بود:

_نه عزیزم..نمیام توام گوشی رو خاموش کن بزار کنار واست خوب نیست.

سفره هفت سین را چیدم و با ارسلان کنارش نشستیم.
دعای سال تحویل شروع شد.از ته دل دعا کردم تا خدا زندگیم راست و ریست کند.از این زندگی قایمکی و شوهر نصف نیمه خلاص شوم.پسرم سالم به دنیا بیاید، در کنار او

و پدرش خوشبخت شوم و بتوانم او را به خوبی بزرگ کنم.
صدای توپ سال تحویل آمد لبخندی زدم و به طرف ارسلان برگشتم.هم دیگر را در آغوش کشیدم و سال نو را بهم تبریک گفتیم.ارسلان از من فاصله گرفت و گفت:

_عیدی من کجاست خانم؟؟

قیافه ای متعجب به خود گرفتم و گفتم:

_مگه تو عیدی می خوایی؟

ارسلان دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که گوشیش زنگ خورد.پوفی کشیدم و نگاهش کردم.از دیروز خواهرش یک سره زنگ میزد و می گفت باید پیش ما بیای و سال تحویل را تنها نباشی.با عجز گفتم:

_باز خودشه؟؟

ارسلان نگاهم کرد و لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

_نه...مهشیده...

_جواب بده..

نفسم را پر صدا بیرون دادم...ارسلان تماس را وصل کرد..

_الو..سلام.

_....

_ممنون تو خوبی؟سال نو توام مبارگ.

همانطور به او خیره شده بودم و چشمانم را ریز کرده بودم و به او نگاه می کردم.ارسلام با لحنی سرد با او صحبت می کرد.ناخواسته لبخندی خبیث روی لبم آمد.

بعد از مدتی تماس را قطع کرد.در این مدت نگاهم نمی کرد.
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و لبانش را به روی هم فشرد.
سعی کرد جو را به عوض کند و گفت:

_بناز خانم یالا کادومو رو کن در هیچ صورتی نمیتونی از زیرش در بری.یالا عیدمو بده.

خنده ای کردم و به آشپز خانه رفتم.از داخل کابیت جعبه کادو مشکی زنگـرا برداشتم.به طرف ارسلان برگشتم.
ارسلان به حالت نیم رخ روی مبل نشسته بود پایش را به روی پایش انداخته بود و دست راسته را به روی پستی مبل. با صدای قدم هایم با لبخند سرش را به طرفم برگرداند.
جلو رفتم و رو به رویش ایستادم.با دیدن سرویس جواهر زیبایی که درون یک جعبه سورمه ای به روی مبل رو به روی ارسلان گذاشته شده بود حسابی ذوق زده شدم.از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و ارسلان را بغل کردم.
فوق العاده زیبا و گران بود.یک بوسه ای به روی گونه ارسلان کاشتم که بلند خندید و گفت:

_نه دیگه..باید درست و حسابی تصویه کنی.. این که نشد تشکر.

با خنده روی مبل نشستم و رو جعبه کادو ام را به روی مبل گذاشتم و جعبه جواهر را برداشتم.خیلی زیبا بود.

_بیا بندازمش کردنت.

جعبه را به دست دادم و ارسلان اول گردنبندش را بعد گوشواره هایش را و در آخر دست بندش را دستم کرد. ارسلام به جلو خم شد و بوسه ای کوتاه ولی عمیق به روی لب هایم نشاند. یاد کادو ارسلان افتادم وسریع از او جدا شدم و جعبه کادو را به او دادم.ارسلان با خنده گفت:

_به به بناز خانم..شرمندمون کرد.

بعد درش را باز کرد و ساعت دسته چرم مشکی با دوره های طلای را از آن در آورد و

با مهربانی گفت:

_دستت درد نکنه عزیزم..لازم نبود خودت رو زحمت بندازی..

_قابلتو نداره...کاری نکردم.دربرابر کادوی تو چیزی نیست.

ارسلان دستانش را دورم حلقه کرد و گفت:

_ولی این با ارزش تر از اونه

_راستی..

بعد با ذوق ساعت را او گرفتم و پشتش را آوردم.به ارسلان نشان دادم و گفتم:

_ببین اول اسم دوتامون رو با تاریخ حک کردند...قشنگه مگه نه؟؟

_اره عزیزم خیلی قشنگه..

دست ارسلان را گرفتم و ساعتش را از دستش در آوردم و ساعت جدیدی را که خودم برایش گرفته بودم دستش کردم با لبخند عمیق نگاهم می کرد.ساعت قبلیش را بالا آوردم و آن را تکان دادم جدی به او گفتم:

_ دیگه به این نیازی نداری..نبینم این ساعتو از دستت دربیاری ها..

_چشم گلم...

خواستم چیزی بگویم که گوشیش زنگ خورد.نگاهی به صفحه گوشیش انداختم... اینبار خواهرش بود..ارسلام با دیدن قیافه بق کرده من بلند زد زیر خنده و گفت:

_ببین چه خواهرشوهر تیزی داری.حتی بااینکه نمیدونه پیش توام بازم زنگ میزنه و خلوتمون رو خراب می کنه.

بعد گوشی را با خنده برداشت.

_به سلام خواهر گلم.. سال نوتون مبارک باشه.

_....

_ممنون شایان خوبه؟اون شوهرت چی؟

_...

_اره عزیزم منمخوبم..

_...

_خونم دیگه کجا می خوای باشم؟؟؟

_...

ارسلان سریع از جایش پرید:

_چی؟؟؟

_...

_نه نه این چه حرفیه..خوش امدی گلم..همگی میایید؟؟
داداشا؟

_...

_نه بابا این چه حرفیه خیلی خوش آمدید...اره اره منتظرم.

اخم هایم هر لحظه بیشتز درهم می رفت.ارسلان سریع و حول زده گفت:

_باشه باشه منتظرم خداحافظ..

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ارسلام...چی شده؟چرا انقدر هول کردی.

درحالی که با عجله به طرف اتاق می رفت گفت:

_تا یکی دو ساعت دیگه تموم خواهر و برادرام می خوان بیان خونه..سوتی دادم گفتم خونم دیگه نمیشه جمعش کرد.

بهت زده نگاهش کردم.به دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم.
ارسلام داشت لباس می پوشید..اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

_یعنی چی ارسلان؟یعنی تو می خوای روز اول عید منو تنها بزاری!؟

ارسلان کمر بندش را بست و کتش را از روی چوب لباسی برداشت و با عجله طرفم آمد.سریع بوسه ای به روی گونه کاشت و هول هولکی در حالی که داشت به سمت در میرفت پشت سرش رفتم که گفت:

_ببخشید عزیزم خودتم میدونی که دلم نمی خواد ولی مجبورم.گفتم خونه ام باید هرچه زودتر برم و تا کمی به خودم و خونه برسم و چیزا رو آماده کنم.

بعد سویچش را از جا سویچی برداشت و برایم دست تکان داد و گفت:

_مواظب خودت باش.خواستی برو خونه پدرت..خداحافظ.

بعد بدون آن که منتظر جواب خداحافظیم باشد سریع از خانه خارج شد و در را بهم کوبید.چند لحظه بعد صدای روشن شدند ماشینش و رفتنش.سعی کردم بغضم را کنترل کنمروز اول عید مجبور بودم تنها باشم.... حالا هم که هوویم نبود بازهم ارسلان نمی

توانست پیشم باشد.با خشم کوسن مبل را برداشتم و با اعصبانیت تمام به طرف در پرت کردم و بلند جیغ کشیدم.

_لعنتی..لعنتی.لعنتی..عوضی آشغال منتفرم ازت..امیدوارم هیچ وقت برنگردی..

بعد همانجا به روی زمین نشستم و شروع به گریه کردن کردم...لعنت به این ازدواج پنهانی...لعنت به کاری که‌مخفی انجام شود.اگر ارسلان همه چیز را به همه می گفت الان او مرا تنها نمی گذاشت...الان کنارم بود و مهمان ها به اینجا می آمدند.
پوزخندی زدم..چه خوش خیالانه گفته بود به خانه پدرم بروم.خانه ای که الان مانند هرسال عید شلوغ بود و پر از سرو صدای خنده و شادی فامیل هایمان که همه انجا جمع می شوند.از بزرگ تا کوچک.

واقعا خنده دار بود آن وقت من بعد از یک سال با آن زمینه ذهنتی که از من در ذهنشان ایجاد شده با یک شکم جلو آمد در جمعشان حاضر شوم...تعجب می کنند بنازی که الان باید در خارج از کشور باشد.الان با با یک شکم جلو آمده به خانه پدرش آمده..همه چیز هم خیلی خوب و خوش است و اصلا نمی گویند این شکم جلو آمده چیست و اصلا هم تهمت های دیگر به من نمی چسبانند.
با صدای زنگ گوشیم از جایم بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم.گوشی را برداشتم...مادرم بود.
نفس عمیقی کشیدم و بعد صدایم را صاف کردم و تماس را وصل کردم

_الوو...

صدای شاد مادرم در بین آن سرو صدا ها امد:

_الوو سلام بناز خوبی مامان؟؟ حالت خوبه؟؟؟عیدت مبارک عزیزم.

به روی مبل نشستم.... سعی کردم صدایم عادی باشد..

_سلام مامان جان..ممنون من خوبم..تو خوبی؟؟بابا خوبه؟ممنون عزیزم عید شما هم مبارک

_ممنون عزیزم حال ما خوبه..فقط دلمون واسط کلی تنگ شده.اونجا خوبه مامان جان؟؟هوا چطوره؟؟

متوجه شدم کسی کنارش است...با تمسخر گفتم:

_عالی...انقدر که دیگه حالم داره بهم می خوره..انگار خیلی شلوغه اونجا

مادرم خنده مصنوعی کرد که کاملا مشخص بود گفت:

_اره مامان..مثل هرسال عمه و عمو هات جمع شدن تا دور هم باشیم...خیلی جات خالیه مامان جان..

بعد با حسرت اضافه کرد:

_کاش توام اینجا بودی.

بغض کردم.منظورش را فهمیدم...خواستم جوابش را بدهم که صدای آمد که می گفت:

_زن داداش اذیت نکن بچه رو داخل غربت..الان دلش می گیره بیتاب میشه..

آرام صدایش زدم:

_مامان...

چیزی نگفت...فقط صدای گریه آرامش آتش به دلم زد.
بغضم تشدید شد.دوباره صدای عمه ام آمد.

_اِاِا بسه دیگه الان بچه میشنوه..اصلا گوشی رو به به من.

پوزخندی زدم...

_الوو..بناز عمه هستی؟؟

با صدای عمه به خود آمدم...عمه بزرگم بود..قبل از آن ماجرا همیشه مرا برای پسر بزرگش در نظر داشت.حوابش را دادم:

_الو سلام عمه...هستم..خوبید؟؟ عیدتون مبارک

با ذوق از شنیدن صدایمگفت:

_سلام گلم...ممنون ما خوبیم..تو خوبی؟؟؟عید توام مبارک باشه عمه...اونجا چیکار می کنی؟

نفس را پرصدا بیرون دادم و نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ممنون...هیچی بیکارم.

عمه با امید گفت:

_خوب عمه اگر میتونی بلیط بگیر یک چند روز بیا اینجا..
بیا اینجا بدبخت مادرت خیلی دلتنگته...نه فقط مادرت ماهم خیلی دل تنگتیم..خیلی دوست داریم هرجه زودتر ببینیمت..
بیا عمه خوبه عید هم هست همگی دور هم خوبه..

پوزخندی زدم و گفتم:

_من هم دلتنگتونم..مشتاق دارم ولی خوب نمیشه..اونجا تعطیلاته اینجا که تعطیلات نیست.عمه اگر میشه گوشی رو بدید به مامانم باید برم می خوام باهاش خداحافظی کنم..

_باشه باشه عمه..از طرف من خداحافظ.

بعد از مدتی صدای مادرم آمد با اعصبانیت گفتم:

_وایی مامان از دست کارای تو چرا گوشی رو دادی دست عمه؟؟

سرو صدا ها کم شد و صدای آرام و گفت:

_خوب مگه چه اشکالی داره؟

_وایی مامان اگر شماره ایران رو میدید چی؟؟ها؟؟اون وقت چه خاکی تو سرمون میریختیم؟؟اگر می فهمیدن که دیگه کلا هیچی.

مادرم ترسیدی هینی گفت...بعد با صدای ترسیده آرام گفت:

_نه نه مامان جان..نه عمت نگاه صفحه گوشی نکرد.

_مطمئنی مامان؟؟

مادرم با درماندگی نالید:

_نمیدونم...واقعا نمیدونم.

با عجز نالیدم:

_وای مامان.. اگر پیگیر بشه چی؟؟

عصبی شدم.دلم می خواست موهایم را بکنم.وایی خدای من در این شرایط فقط آن را کم داشتم..

نالیدم:

_وای مامان...اگر فهمیده باشه بدبخت شدیم.ارسلان نمی خواد کسی بفهمه... می کشتم.

مادرم با لحنی دلگرم کننده گفت:

_آروم باش... الان میرم بیرون.اخلاقش رو حالتاش و حرف زدنش رو زیر نظر می

گیرم.عمه ات رو میشناسی یک چیز مهمی بفهمه طوری رفتار می کنه انگار یک اکتشاف بزرگ انجام داده.

_باشه مامان... بعد بهم خبری بده دارم میمیرم از نگرانی.

مادرم با عجله بامن خداحافظی کرد.با دلهره و اعصبانیت دستی به صورتم کشیدم.پایم را با استرس تکان میدادم.
آرامنمی شدم.از جایم بلند شدم و به آشپز خانه رفتم. مقداری آب خوردم ولی بازهم اثری نداشت.سرتا پایم را استرس فرا گرفته بود.زیر دلم خالی می شد... احساس حالت تهوع داشتم.

نمیدانستم چه کنم.به ارسلان هم نمی خواستم چیزی بگویم.نگاهم به گوشت های درحال آب شدن افتاد.پوزخندی زدم..مثلا می خواستیم امشب کباب درست کنیم.گوشت را برداشتم و به فریزر برگرداندم..
طاقت یکجا ماندن را نداشتم.نمیدانستم چه کنم....همش به این ور و آن ور می رفتم.پای تلویزیون می نشستیم فایده ای نداشت.گوشی را در دستم می گرفتم بازهم نمی توانستم فکرم را آرام کنم.
عصبی پوفی کشیدم و روی مبل دراز کشیدم.واقعا حس غیرقابل توصیف و مزخرفی بود.فکر های مختلف در ذهنم سرازیر شد..چرا و اگر های مختلفی..

اگر خانواده پدریم می فهمدن چه؟؟اگر به زور می خواستند مرا ببینند؟اگر عمه شک کرده باشد و پیگیر شود و ته توی ماجرا را در بیاورد؟اگر یک روز در خیابان مرا ببیند؟؟اگر آبروریزی بدی راه بیندازد؟؟اگر به مهشید بگوییید؟؟

نه نه نه هرگز اینگونه نمی شود فکرش هم عصبی ام می کرد...من حالا آمادگیش را نداشتم.میترسیدم...میترسیدم اگر مهشید بفهمد و باهم رو به رو شوبم.نمیدانستم چگونه برخورد کنم..نمیدانستم چگونه از خود و فرزندم دفاع کنم.

چرا من هنوز آمادگیش را نداشتم؟؟چرا نمی توانستم محکم و باغرور با مهشید رو به رو شوم؟چرا ارسلان به او چیزی نمی گفت؟؟
اگر ارسلان به او چیزی گفت..اگر بعد از مدتی رابطه شان باهم خوب شد!اگر ارسلام مرا مقصر دانست؟اگر پسرم را از من گرفت من چه کنم؟

این فکر ها بد جور آزارم میداد.بدجور عصبی ام می کرد...
من پسرم را به آن ها نمیدم...مسیح مال من است
برای من است من هرگز او را به ارسلان نمی دهم تا بعدش مرا از خانه بیرون کن و طلاقم دهد و پسرم را به پیش مهشید ببرد تا یا او خوش باشد..

مهشید عاشق ارسلان است...میدانم ...میدانم ارسلان با آن چرب زبانی مظلوم نمایش ممکن است او را راضی کند تا ببخشدش.
پایم را از استرس تکان میدادم.با صدای زنگ گوشی ام وحشت زده از جا پریدم.ارسلان بود...

آب دهانم را قورت دادم..سعی کردم کمی برخوردم مسلط باشم..تماس را وصل کردم.با صدای لرزانی جواب دادم:

_الوو

صدای شاد ارسلان در آن سروصدا آمد:

_الو سلام... حالت خوبه؟عیدت مبارک..

متعجب جوابش دادم:

_سلام...ممنون خوبمعید شماهم مبارک...

_ممنون از احوال پرسی های شما خوبیم.خوش می گذره؟

تعجب کردم.گفتم:

_خوبی ارسلان؟؟ مگه مجبوری داخل جمع زنگ بزنی که اینطور حرف بزنی‌اره خیلی بهم خوش می گذره جای شما خالی.

ارسلان بلند خنده ای کرد و گفت:

_ دیگه چیکار کنیم؟من هم دوست داشتم کنار شما باشم.امیدوارم همیشه همین طور بهتون خوش بگذره..

نفسم را پر حرص بیرون دادم.و با خشم صدایش زدم:

_ارسلان..زنگ زدی منو حرص بدی؟؟؟؟

_نه فقط زنگ زدم حال و احوالی کنم باهاتون و عید رو تبریک بگم..

_خیلی مسخره ای ارسلان خیلی.از دستت خیلی اعصبانیم.
برگردی خونه موهاتون دونه دونه می کنم.

ارسلان بازم بلند زد زیر خنده...

_داداش با کی داری حرف میزنی اینجور بلند بلند می خندی..

صدای خواهر ارسلان بود.ارسلان هم جوابش را داد:

_دارم با یکی از دوستام حرف میزنم..الان میام پیشتون...

با حرص گفتم:

_واقعا که من یکی از دوستانم؟؟ها؟؟ خجالت بکش.پیشم بودی خودت میدونی چه بلای سرت می آوردم.

ارسلان با صدای که در آن خنده موج میزد گفت:

_بله بله مگه میشه در جریان نباشم...

_خوبه که در جریانی‌پس میدونی برگشتی چی در انتظارته.

_بله اون که صد البته.مهر و لطف شما همیشه مورد توجه ما بوده.

از لای دندان های بهم فشرده شده گفتم:

_از این به بعد هم بیشتر میشه آقای ریاحی.خیالتون راحت راحت..منتظرتونم شب..

_اها من فکر کنم نتونتم خدمت برسم به این زودی.

با خشم فریاد زدم:

_تو خیلی غلط می کنی نتونی شب بیایی فهمیدی ارسلان.
هنوز یادم نرفته اون شب رو که موندی شرکت.

_چشم بابا ما غلط کنیم رو حرف شما حرف بزنیم.
امر امر شماست خیالتون تخت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پس شب منتظرتم آقای ریاحی.. خداحافظ

_به امید دیار..

بعد گوشی را قطع کردم. شب را با خوردن نان و پنیر تمام کردم.حوصله پخت و پز نداشتمساعت ۱۲ بود..هنوز منتظر تماس مادرم بودم.
استرس و دلشوره ام کم نمی شد.با صدای زنگ گوشی ام آنچنان از جا پریده و به طرفش رفتم که بچه درون شکمم تکان بدی خورد.گوشی را برداشتم..مادرم..سریع تماس را وصل کردم.

_الووو..مامان چی شد؟؟

صدای خونسرد و خوشحال مادرم آمد:

_علیک سلام دخترم..ممنون حال ما خوبه تو خوبی؟؟

استرس اجازه هیچ کدام از این ها را به من نمیداد.
بی تابانه گفتم:

_وایی مامان بخدا دارم میمیرم از استرس و دلشوره بگو چی شد؟؟

_استرس و دلشوره نداره دخترم..میدونی که واسه بچه اتم خوب نیست.

موهای سرم را از حرص چنگ زدم و با حرص از لای دندان هایم نالیدم:

_مامان..

صدای خنده مادرم از پشت خط آمد.گفت:

_جانم عزیزم.خیالت راحت...نفهمیده...دیدی بهت گفتم نگاه صفحه نکرده شک انداختی تو دلمون.

نفسم را آسوده بیرون دادم و گفتم:

_وای مامان...نزدیک بود سکته کنم...اگر میفهیدن خیلی بد می شد..

_درسته من و بابات با ارسلان مخالفیم و خوشمون نمیاد ازش... ولی تو هیچ کار اشتباهی نکردی که بخوای از فهمیدنش اینطور بترسی و بلرزی..شوهر کردی و از شوهرت بارداری..همین اشتباه و خطای نکردی

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_مامان تو چه خوش خیالی...به نظر شما من کار اشتباهی نکردم...شما اصل قضیه رو میدونید..ولی اگر یک نفر از اونا بفهمه معلوم نیست چه حرف های زشت و نامربوطی بهم بچسبونه..مخصوصا زمانی که بفهمند ارسلان پدر رویا..دوست قدیمی و فوت شده ام...

نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم بعد دوباره ادامه دادم:

_همه این ها به کنار..اگر یکی از اونا این خب رو به مهشید برسونه...ارسلان بیچارم می کنه..بدشم اینکه بچم دنیا امده ازم بگیره و نزاره حتی ببینمش.. برای من مادر خیلی سخته از دست دادن کسی که نه ماه براش سختی کشیدم اینطور بی رحمانه ازم گیرن.خیلی بدترشم هست که از ارسلان به خوبی برمیاد..ولی من نمی خوام بهش فکر کنم.

مادرم با لحن غمگینی گفت:

_اروم باش عزیزم من و پدرت پشتتیم ...نمیزاریم این اتفاق بیافته..میدونم عزیزم خیلی سخته...منم مادرم و درکت می کنم.الانم به هیچی فکر نکن..برو یکم استراحت کن..فکرت و آزاد کن و به خودت و بچت یک استراحتی بده.یکم آرام باش..برو مامان جان.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

_باشه مامان جان..مواظب خودتون باشید.وقت کردید بیاید دیدنم.. وقتیم خونه کمی خلوت تر شد خبر بده بیام دیدنتون شب بخیر مامانی..

_شب بخیر گلم خداحافظ...

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم...لباس خواب گشاد و راحتی تا زانو پوشیدم.چراغ اتاق را خاموش کردم و به طرف تخت رفتم و روی آن به کمر دراز کشیدم.
به سقف خیره شدم....سعی کردم به قول مادرم فکرم را آزاد بگذارم...
خوابم نمیبرد.ترس آن شب هنوز در دلم بود...نگاهی به ساعت کردم نزدیک ۱ بود ولی هنوز ارسلان نیامده بود.
عصبی شدم.خواستم با او تماس بگیرم ولی پشیمان شدم.
در جایم چرخیدم و پشت به در خوابیدم.چشمانم کم کم داشتند بسته میشند....من هم زیاد مقاومت نکردم و چشمانم را بستم.

****

چشمانم را باز کردم...هوا روشن شده بود..ارسلان رو به رویم خواب بود.معلومنبود کی آمده است.نگاهی به ساعت کردم۱۰:۳۰ بود..

پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم.لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم.به سمت آشپز خانه رفتم تا چیزی به عنوان صبحانه بخورم..روز اول عید بود و برای ناهار می بایست سبزی پلو با ماهی درست کنم..چیزی که بلد نبودم و از بوی ذخمش فراری..

در دروان قبل از بارداریم بوی ماهی به من می خورد حالم بد میشد..وای به حال الان که بادارم.مقداری از شیر داغم خوردم.خداراشکر دیگر از آن احساس های مضخرف دیروز خبری نبود.بعد از اتمام شیرم دوباره خواب به چشمانم آمد.
به طرف اتاق برگشتم.ارسلام همچنان خواب بود..در را آرام بستم و به طرف تخت رفتم.
به پهلو در حالی که صورتم رو به روی صورت ارسلان بود خوابیدم و پتو را به روی هردویمان کشیدم.
به صورتش خیره شدم... نفسم را بیرون دادم.معلوم نبود کی آمده است که حالا انقدر خسته است بیدار نمی شود.
منهم چشمانم را بستم تا شاید دوباره خوابم ببرد.
حوصله تلویزیون دیدن نداشتم.. ترجیح دادم روز اول عید را مانند ارسلان بخوابم.

****

با تکان های تخت چشم باز کردم..به دورم نگاه کردم ارسلان بیدار شده بود و داشت درجایش غلت میزد.با بد اخلاقی گفتم:

_چته ارسلان چرا انقدد ول می خوری؟؟

ارسلان به طرفم چرخید و متعجب گفت:

_اِا بیدار شدی.. دیگه خوابم نمیبرد بخاطر همین داشتم تکون می خوردم تا شاید توام

بیدار شی.

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

_خیلی مسخره ای..

دوباره چشمانم را بستم که بخوابم که دست های ارسلان دورم حلقه شد و مرا به طرف خود کشاند...در گوشم گفت:

_الان که دیگه وقت خواب نیست.بلند شو یک سبزی پلو باماهی روز اول عیدی درست کن و با شوهرت بزن تو رگ به به..بلند شو بلندشو..

با بد عنقی خواستم دستش را عقب بدهم که نگذاشت گفتم:

_اِا نکن ارسلان...من بلد نیستم درست کنم...

مرا به طرف خود برگرداند و با قیافه ای که سعی درمتعجب نشان دادنش بود گفت:

_اِ مگه میشه بلند نباشی؟

_اره چرا نشه؟؟بوی ماهی بهم می خوره حالم بد میشه..

صدای گوشی ارسلان آمد...پوفی کشیدم و رویم را از او گرفتم...

_الوو..

_سلام برخواهر مهربانم.. حال شما؟

_....

_نه..خواب بودم..

ارسلان نزدیکم آمد ومرا در آغوش کشید.خواستم از او فاصله بگیرم که اخمی کرد و اجازه نداد.

_کی؟؟ الان؟

پوفی کشیدم..لابد باز می خواست برود..

_نه دستت درد نکنه..راضی به زحمتت نیستم..

_...

_نه بابا چه تعارفی!!

_....

_نه بابا احتمالا با دوستام یا همکارا یک مدت بریم اطراف چرخی بزنیم..من تنهام بخاطر همین رفتم صد درصد..

_....

_نه نه تو نگران باش..

_...

_باشه خبر میدم قربانت خداحافظ...

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

_چی گفت؟؟؟

_فکر کنم فهمیده بود زن داداش خیلی تنبلی داره بخاطر همین زنگ زد و گفت سبزی پلو با ماهی درست کردم باید بیای پیشمون یا این که بیارم واست.

رویم را به طرف خودش برگرداند و ادامه داد:

_منم بخاطر جبران دیروز به زن و بچه ام قبول نکردم و دربست در اختیار شما هستم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_اره حتما..الان تلفنا دوباره زنگ‌می خوره با عجله میری اون خونه..

_نه دیگه من گفتم که امروز کلا در اختیار تو و پسرمم..
مرد و حرفش دیگه..اصلا هرکجا که دوست داری میریم..
می خوای اول بریم برون ناهارمون رو بخوریم بعدش بریم گردش؟

لب پایینی ام را بیرون دادم و سرم را به بالا انداختم و گفتم:

_نچ....

_پس چی؟؟

_بریم پیش مامانم اینا...

_مگه مامانت اینا مهمون ندارد؟کامل به طرفش چرخیدم و گفتم:

_نمیدونم خوب زنگ میزنیم اگر کسی نبود میریم.

ارسلان قبول کرد.لباس هایمان را عوض کردیم و از خانه بیرون زدیم و به یک رستوران سنتی رفتیم.به دستور ارسلان دو پرس سبزی پلو با ماهی برایمان آوردند.در شوخی های ارسلان وخنده هر دویمان ناهارمان را خوردیم.

به طرف خانه پدرم حرکت کردیم.دم در خانه که رسیدیم ارسلان ماشین را نگه داشت و من با مادرم تماس گرفتم و وقتی مطمئن شدیم مهمانی ندارد از ماشین پیاده شدیم و و زنگ خانه را زدیم.در باز شد و هر دو باهم وارد خانه شدیم.
پدر و مادرم به استقبالمان آمده بودند.

مادرم را در آغوش گرفتم و بعد پدرم را..عید را تبریک گفتیم وارد خانه شدیم.به سمت مبل ها رفتیم.قبل از آنکه بنشینم مانتو ام را در آوردم و به روی دسته مبل گذاشتم و کیفم را پایین مبل گذاشتم و کنار ارسلان نشستم..ارسلان خشک و رسمی نشسته بود..هنوز باهم کنار نیامده بودند.
مادرم مانند مهمان ها از ما پذیرای کرد و همش تعارفمان می کرد.در آخر گفتم:

_واا مامان مگه ما مهمونیم که انقدر تعارف تیکه پاره می کنی.بابا بنازم دیگه دخترت..

مادرم جدی گفت:

_دخترمی که دخترمی الان به عنوان یک‌خانواده جدا و جدید امدید خونه ما نمیشه که همین طور بزارمتون...

جوو سنگینی به وجود آمده بود کسی هیچ چیز نمی گفت.. پدرم و مادرم هر دو سکوت کرده بودند و ارسلان در سکوت سرش را پایین انداخته بود.برای اینکه از این سکوت در بیاید گفتم:

_چه خبر مامان؟؟ دیروز خوشگذشت؟همه خوب بودن؟؟

_اره مادر همه خوب بودن خوش بودن فقط جای تو خالی بود.. کاش بودی مادر و این اشتباه رو نمی کردی

لبخند زورکی زدم..یعنی می خواستم جو را عوض کنم..
مثلا می خواستم جو را عوض کنم.بدترش کرده بودم...
تیکه ای به ارسلان انداخت که اصلا به مزاقش خوش نیامد.
این را می شد از نفس های تندش فهمید..در جواب مادرم گفتم:

_خوب مامان خودت میگی من دیگه یک خانواده جدا و جدیدم.بعدم کدوم اشتباه؟؟من اشتباهی نکردم.

مستقیم به او فهماندم ارسلان یک اشتباه نبود..پدرم با طعنه بسیار دورن کلامش گفت:

_اینو دیگه نمیدونم واقعا نمی دونی یا خودت رو زدی به نفهمید.

با لحن اعتراض آمیز صدایش زدم:

_بابا.. این چه حرفیه؟؟یعنی دارید می گید من نفهمم؟؟

پدرم خونسرد جوابم را داد:

_حالا میبینم چیزی کمتر از او نداری..

_آقای سروریان من به شما اجازه نمیدم به همسرم اینجور توهین کنید... هرچند اون دخترتونه ولی الان اون زن منه و توهین به اون توهین به من محسوب میشه....

بعد از جایش بلند شد و رو به من ادامه داد:

_بلند شو بریم بناز

آرام نالیدم:

_ارسلام

آرام گفت:

_بلند شد گفتم..

به ناچار از جایم بلند شدم مانتو ام را برداشتم تا بپوشم که زنگ خانه به صدا در

آمد.متعجب به سمت مادرم برگشتم.. بعد به ارسلان نگاه کردم که او هم متعجب نگاهم می کرد.
مادرم گفت:

_صبر کنید الان میرم ببینم کیه..

مادرم به طرف آیفون رفت..اخم‌هایش درهم رفتند همانطور منتظر مانده بودیم.مادر به طرف ما برگشت و با اخم و نگرانی گفت:

_خاله شهرته با خانوادش.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_وایی حالا ما چیکار کنیم..

_بلاخره یک روز که رسوا می شید..پس چرا بندازهی میندازینش به تعویق.

عاجزانه صدایش زدم و مادرم با تشر صدایش زد.پدرم پوزخندی زد و رویش را برگرداند.مادرم گفت:

_سریع برید طبقه بالا داخل یکی از اتاقا درم قفل کنید..یالا.

سرم را تکان دادم و دست ارسلان را گرفتم.ارسلان خم شد و کیفم را برداشت و باهم از پله ها بالا رفتیم.به اتاقم رفتیم و در را پشت سرمان بستیم.در را از داخل قفل کردم.
صدای سلام و احوال پرسی و تبریک های عید بلند شد.

نفسم را آسوده بیرون دادم.چراغ را روشن نکردم.ارسلان وسط اتاق ایستاده بود.. مانتوام را دوباره در آوردم و به طرف تخت رفتم.ارسلان هم دکمه کتش را باز کرد و آن را از تنش خارج کرد.
آمد و کنارم نشست.. کتش را به روی دسته تخت گذاشت.
صدا هایشان هر لحظه بیشتر اوج می گرفت.نفسم را با اندوه بیرون دادم.

_بناز..

نگاهم را از زمین گرفتم و به او نگاه کردم.ادامه داد:

_توام با حرف بابات موافقی؟؟؟

آهسته گفتم:

_کدوم زنیه که دوست داره خودش و بچش از دید همه پنهان باشند و شوهرش رو تنها و به عنوان یک غریبه ببینند؟؟

ارسلان سرش را تکان داد و به رو به رویم خیره شد و گفت:

_درسته...ولی چیکار کنیم؟؟

به طرفش چرخیدم و گفتم:

_باید همه چیز رو به همه بگی..

_اصلا فکرش رو هم نکن.نمی خوام چیزی به گوش مهشید برسه...

بهت زده گفتم:

_ارسلان..

_ما قبل از اینکه باهم باشیم حرف هامونو باهم زدیم.

_ولی الان همه چیز تغییر کرده..

ارسلان رویش را برگرداند و در چشمانم نگاه کرد و گفت:

_اره همه چیز تغییر کرده به جز رابطه من و مهشید..

ناباورانه به او نگاه کردم... اصلا برایم قابل درک نبود این حرفش..

عصبی با اخم گفتم:

_این حرفت یعنی چی ارسلان ها؟؟یعنی چی؟؟ پس می خوایی چیکار کنی؟؟

با تردید و حیرت ادامه دادم:

_نکنه...نکنه می خوای بعد از تولد بچه..اونو...اون رو ازم جدا کنی؟؟ها ارسلان؟؟می خوایی اینکارو کنی؟؟

ارسلان بی روح به صورتم نگاه کرد.با ترسی که به دلم نشسته بود به او نگاه کردم..سعی کردم خودم را قوی نشان بدم گفتم:

_من..من همچین اجازه ای رو به تو نمیدم...اجازه نمیدم بچمو ازم بگیری ارسلان.

ارسلان پوفی کشید و دستی به چشمانش کشید و کمی آن ها را مالش داد و گفت:

_چته بناز؟؟چرا داری چرت و پرت می گی؟؟چرا الکی داری برای خودت جو سازی می کنی..چرا می خوای منو اعصبانی کنی؟؟اصلا کی حرف من به این چیزت ربط داشت که تو کشیدیش تا اینجا؟؟من چند بار باید حرفم رو تکرار کنم؟؟
مگه نگفتم نمی خوام بچه رو ازت بگیرم ها؟

با قیافه ای که بغضم در آن اشکار بود نگاهش کردم.ارسلان سرش را در دست گرفت..رویم را از گرفتم..سعی کردم بغضم نشکند.خودم را کنترل کردم...

_سرم درد گرفت..

نگاهش کردم سرش را در دستانش گرفته بود و فشار می داد.از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_دراز بکش یکم استراحت کن شاید خوب شد..

بعد به روی صندلی نشستم...واقعا رابطه ما غیرقابل پیش بینی بود..آخ از این ازدواج پنهانی....
فکرش هم اذیتم می کرد.دوست داشتم هرچه زودتر تکلیفم روشن شود..ارسلان به روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی سرش گذاشت.
جایم راحت نبود.من هم دوست داشتم دراز بکشم..کمرم درد می کرد.
نمیدانم چقدر گذشته بود ولی هنوز مهمان ها نرفته بودن که هیچ تعدادشان هم زیاد تر شد.ارسلان خوابش برده بود.از جایم بلند شدم شروع با قدم زدن کردم و کمرم را با دست پاساژ می داد..

_کمرت درد می کنی؟؟

به طرف ارسلان برگشتم.به روی تخت نشسته بود... سرمرا به نشانه مثبت تکان دادم.جلو آمد و دستم را گرفت و روی تخت نشاندم.شروع به ماساژ دادن کمرم کرد.

_خسته شدم از نشستن.

ارسلان مرا به پهلو روی تخت خواباند و دوباره مشغول ماساژ دادن کمرم شد..آرام در گوشم گفت:

_ناراحتی؟؟

چیزی نگفتم دوباره پرسید:

_قهری؟؟

بازهم چیزی نگفتم.ارسلان بازویم را گرفت و مرا به طرف خود برگرداند و خودش لبه تخت نشست.

_الان این جواب ندادنات یعنی چی؟؟

خواستم رویم را از او بگیرم که اجازه نداد.اینبار چشمانم را بستم..

طولی نکشید که گرمای نفس هایش را به روی صورتم حس کردم.قبل از اینکه فرصت هر عکس و العملی داشته باشم. لبانش را به روی لبانم گذاشتم و عمیق شروع به بوسیدن کرد و لبانم را داخل دهانش می کرد.
چشمانم را باز کردم..این هم از قهر من..خواستم او را پس بزنم که اجازه نداد و دستانش را دور پهلویم حلقه کرد.چشمانم را خواستم همراهیش کنم که صدای بالا پایین شدن دستگیره در آمد.ارسلان صدای ترسیده ام در بین لب هایمان با فشار دادن خاموش کرد.
ارسلان را از خود دور کردم و از جایم بلند شدم.
ارسلان هم درست کنارم نشست.ترسیده به در و بعد ارسلان نگاه کردم.

_خاله...خاله

صدای دخترخاله ام شیدا بود..آب دهانم را قورت دادم.
او از اینجا چه می خواست؟صدای مادرم آمد:

_بله خاله جان چی می خوایی؟؟

_خاله چرا در اتاق باز نمیشه می خوام لباسام رو بزارم..

صدای هول کرده مادرم از طبقه پایین آمد.

_کدوم اتاق؟؟

صدای شیدا کمی دور ولی شنیدم که گفت بناز.به ارسلان نگا کردم و آرام‌گفتم:

_وایی ارسلان چیکار کنیم؟؟

_هیس اروم باش مامانت الان چیزی میگه.بعد در قفل چطور می خواد بفهمه..

آب دهانم را قورت دادم و ترسیده سرم را تکان دادم.
مدتی گذشت و صدای باز و بسته شد در دیگر آمد.نفسم را با خیال راحت بیرون دادم.تا ساعت ۱۲ شب ما بدون هیچ گونه خوراکی چیزی در اتاق مبحوس بودیم.حتی یک لیوان آب هم نبود.واقعا داشتم از گرسنگی میمردم.با آمدن مادرم با عجله از اتاق بیرون

زدم.خواستیم برویم که مادرم گفت:

_کجا می خوایی برید؟؟

_می خوایم بریم دیگه..خیلی گرسنمه.

مادرم دستم را گرفت و گفت:

_بیا شام درست کردم.. الان میزارمگرم بشه بخوری.
الان می خوایی بری کجا؟بیا بشین..

از خدا خواسته به آشپز خانه رفتم و پشت میز منتظر نشستم.نگاهی به پشت سرم کردم ارسلان نیامده بود.
از همانجا داد زدم:

_ارسلان بیا شام.

ارسلان آمد و جلویم نیشست.مادرم کم کم میز را چید و شام را اورد.با اشتهای تمام شروع به خودرن زرشک پلو کردم.واقعا گرسنه ام بود.نزدیک ساعت ۲ بود که به خانه باز گشتیم.هر دو زود خوابمان برد.

****

در جایم غلتی زدم و به اطراف نگاه کردم.ارسلان نبود.
از کجایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.خانه را گشتم ولی ارسلان خانه نبود.گوشی ام را برداشتم و درحالی که شماره اش را می گرفتم به طرف آشپز خانه رفتم گوشی را در گوشم گذاشتم..انقدر بوق خورد تا قطع شد.میز صبحانه ای ساده چیدم و پشت میز نشستم و دوباره شماره ارسلان را گرفتم.باز هم جواب نداد..
نفسم را با حرص بیرون دادم.نگران شده بودم.نمیدانستم چرا گوشی اش را جواب نمی دهد..صبحانه ام را تمام کردم و میز را جمع کردم.
دوباره شماره ارسلام را گرفتم و اینبار رد تماس داد.متعجب به صفحه گوشی خیره شدم.دلیل کارش را درک نمی کردم.عصبی شده بودم.گوشی را به روی مبل پرت کردم.

دیگر با او تماس نمی گرفتم تا خودش بیاید یا زنگ بزند و دلیل کارش را بگوید.مردک بیشعور بی فکر پرو.
ارسلان تا ساعت۱۲ شب به خانه نیامد.نه تماس گرفته بود و نه جواب تماس هایم را داده بودحسابی از دستش کفری بودم..
صدای باز و بسته شدن در آمد.با اخم نگاهش کردم و بعد رویم را از او گرفتم.

_سلام

جوابش راندادم.کتش را به روی دسته مبل پرت کرد و بعد خودش را روی مبل انداخت.صدایم زد:

_بنازبناز...بناز...باتوام...

با اعصبانیت سرم را به طرفش برگرداندم و به او توپیدم.

_چته؟؟چه مرگته بناز بناز راه انداختی؟؟

ارسلان متعجب نگاهم کرد و گفت:

_چته تو؟چی شده که انقدر توپت پره؟؟

_نمیدونی یا خودتو میزنی به نفهمی؟

ارسلان اخم هایش را درهم کشید و گفت:

_چته بناز مگه چیکار کردم که هنوز از راه نرسیده اینطور به ادم میپری؟

دستم را به حالت برو بابا تکان دادم و رویم را از او گرفتم.
پرو پرو می گفت مگه چی کار کرد...از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم که پشت سرم آمد.در اتاق بازویم را گرفت و به طرف خود برگرداند و با خشم گفت:

_باتوام چرا جوابمو نمیدی سرتو میندازی میری؟باز چت شده این طور شدی؟؟.

با اعصبانیت داد زدم:

_باز چم شده؟؟نه باز چم شده؟؟ واقعا برات متاسفم؟ادم هم انقدر بی فکر و بیشعور؟؟به فکر من نیستی به جهنم به فکر این بچه واموندت باش.از صبح معلوم نیست کدوم گوری بودی هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی بعدشم که همش رد تماس میزدی.ولم کن

بعد بازویم را با ضرب از زیر دستش بیرون کشیدم.
مردک اعصاب خورد کن..به روی تخت نشستم و رویم را از او گرفتم.ارسلام ارام گفت:

_خوب کار داشتم.

پوزخندی زدم...کار..نفسم را با حرص بیرون دادم.برایم قابل قبول و قانع کنند نبود جوابش..به روی تخت دراز کشیدم.
او هم لباس هایش را عوض کرد و آمد روی تخت.خواست از پشت بغلم کند که خودم را تکان دادم و از او فاصله گرفتم.
پشت به او خوابیده بودم.فکر اینکه کجا بود و چه کاری انجام می داده مانند خوره به جانم افتاده بود و دست از سرم برنمیداشت..ارسلان خوابش برد و بود و من بیدار بودم و به این فکر می کرد که او تا الان کجا بوده است؟
پرو حق به جانب..واقعا برایم یک معما شده بود..اگر مهمان به آن خانه امده بود خوب حداقل مانند سری قبل می توانست جواب دهد.شایدم به مهمانی رفته بود...
ولی بازهم می شد تماس بگیرد یا جوابم را بدهد.واقع نمی دانستم.شرکت هم اگر بود باز هم میشد.اگر جلسه ای مهمی بود... بازهم اگر جلسه مهمی بود حداقل چند دقیقه وقت داشت و بعدم کدامجلسه تا این موقع شب طول می کشد!!

***

چها روز از ان ماجرا گذشت ولی بازهم من درفکرشم و مثلا با ارسلان قهرم.ارسلان گاهی اوقات به آن خانه میرفت تا پذیرای مهمان های آنجا باشد.کسی نبود که اینجا بیاید و به من سر بزند.حتی پدر و مادرم هم هنوز نیامده بودند.
دوست داشتم مانند بقیه مهمانی بروم مهمانی بدهم تفریح ها و مسافرت های کوتاه..بق

کردم..کجا بروم؟؟یعنی کجا دارم که بروم؟؟با کی مهمانی بدهم؟ با خودم تنها و فرزند درون شکم؟؟کجا مسافرت و تفریح برم؟تنها؟بدون شوهری یا فامیلی،کسی؟؟حتی فکرش هم خسته کنند بود.
گاز را خاموش کردم و میز شام را چیدم و بعد ارسلان را صدا زدم پشت میز نشستم و شروع کردم او هم آمد و شروع کرد.وسط شام بودیم که پرسید:

_هنوز قهری؟

نیم نگاهی به او کردم و دوباره نگاهم را پایین انداختم.
دوباره گفت:

_چقدر قهر قهروی خوب مگه چی شده؟؟

با طعنه گفتم:

_چی شده؟هیچی نشده.

_اوف بابا چته بناز؟؟خوب مهمونی بودم دیگه مثل تمام شبای دیگه.امکان جواب دادن تلفن هم نداشتم.

قاشق چنگال به در بشقاب گذاشتم و گفتم:

_خوب بحث همینجاست...مگه کجا بودی و چطور مهمونی بود که نمیتونسی جواب تلفنت رو بدی؟

ارسلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

_مهمونی بودم دیگه...

_خوب چه مهمونی؟؟حرف من اینه...

_هیچی یک مهمونی ساده مثل بقیه مهمونیا...

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_اها..خوب اون وقت این مهمونی کجا بوده؟کیا بودن؟

ارسلان با اخم نگاهم کرد و گفت:

_داری بازجویم می کنی که کجا بودم کجا نبودم؟
خیلی کار زشتیه...

_نه کی گفته دارم بازجویت می کنم من فقط دارم از همسرم محترمانه میپرسم که چها روز پیش از صبح قبل از اینکه من بیدار بشم تا ساعت ۱۲:۳۰ ،۱ بیرون چیکار می کرده بودن هیچ اطلاع و تماسی؟!بدون اینکه فکر کنه من زن باردار تنها داخل خونه دارم نگران میشه و براش خوب نیست استرس.

ارسلان دستی به صورتش کشید و پوفی عصبی کشید و گفت:

_اه...بس کن بناز...یک روز بی خبر رفتم تا جای انقدر سوال پیچم کردی درباره اون روز که دیگه دارم حالت تهوع می گیرم.

متعجب گفتم:

_من کی همش سوال جوابت کردم؟؟من فقط می خوام بدونم کجا بودی همین فقط امروز و همون شب که امدی پرسیدم.

_حالا هرچی من بچه نیستم که بیست وچهار ساعت کارهام رو به تو گزارش بدم.

عصبی گفتم:

_بچه نیستی ولی شوهرمی و من حق دارم بدونم..

ارسلان یکهو عصبی شد و داد زد:

_گفتم بس کن.. بدم میاد از این سوال جواب ها و زبون درازی ها.

با دهان باز نگاهش کردم که ارسلان از آشپزخانه خارج شد و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در خانه آمد.همانطور متعجب به جای خالیش نگاه می کردم.من بی ادبی نکرده بودم حتی صدایم را هم بلند نکرده بودم.فقط محترمانه از او پرسیدم کجا بودی.دلیل این رفتار هایش را درک نمی کردم..نمی دانم کجا بوده که اینگونه جزوولز میزند که من نفهمم..

هنوز در شوک رفتارش بودم..از جایم بلند شدم و میز را جمع کردم.به روی مبل منتظر ارسلان نشستم.
سه ساعت بعد در باز شد و ارسلان وارد خانه شد.از جایمبلند شدم و با اخم جلویش ایستادم.سرش را بلند کرد و با اخم نگاهم کرد.خواست از کنارم بگذر که جلویش را گرفتم و گفتم:

_واقعا دلیل کارا و رفتارات رو نمیفهمم ارسلان.
به قول خودت بچه که نیستی..مگه چه غلطی کردی که اینطور از جواب دادن در میری؟؟اصلا به جهنم دیگه واسم مهم نیستهرجا می خوای بری برو هر ساعتی که می خوای بیا.ولی حق نداری شب رو خونه نیای.مخصوصا این ماه های اخرم.

بعد رویم را از او گرفتم و به اتاق رفتم.در را بشت سرم بستم و روی تخت دراز کشیدم.سعی کردم بغضم را خفه کنم.نمی خواستم بکشند.. دست خودم نبود هنگام حرف زدن هم بغضم گرفته بود.سعی می کردم آرام باشم و دیگر به ارسلان و غیبت آن روزش فکر نکنم.دستم را به روی شکمم گذاشت و کمی بالا پایین کردم که لگدش را حس کردم.بغضم و غمم یاد رفت.دلم غنج رفت..خیلی لذت بخش بود پای کوچکش را حس کردن و لمس کردن.عاشق این کار بودم.
دوست داشتم زودتر به دنیا بیایید تا او را در آغوش بکشم و دست و پاهایش را بوسه باران کنم.آرام با مسیحم حرف زدم:

_مامانی..کوچولوی من چرا به دنیا نمیایی؟خسته شدم انقدر منتظر موندم.بیا دیگه ببین نه ماه شد بیایی دیگه ناز نکنیا بیا قربونت بشم تا او دست و پاهای کوچولوت رو بخورم. نازت کنم.ببرمت حموم از اون لباسای که با مامان جون و باباجون بران خریدم تنت

کنم.بعد یک لقمه چپت کنم.

همان موقع لگد محکم به دستم زد که باعث شد بلند بخندم.
با ذوق و هیجان بیشتر ادامه دادم:

_الهی من فدات شم.دورت بگردم مامانم، نازمن قربون اون لگد کوچولو و محکمت بشم.نترس خوشگلم من که دلم نمیاد تو رو بخورم.توکه خوردنی نیستی دیدنی فقط باید نگات کرد.

در اتاق باز شد و ارسلان وارد اتاق شد.نگاهش نکردم و به نوازش های پسرم ادامه دادم.انگاری تپل و قوی بود که اینگونه چاق شده بودم.
یک پسر بچه تپل و بانمک مانند خودم..از جنس خودم کاش همه چیزیش به خودم برود و هیچ شباهتی به ارسلان نداشته باشد.خیلی عالی می شود.ولی وای به روزی که اخلاقش به ارسلان برود.حتما بدبخت می شوم.
با بالا و پایین شدن تخت به خودآمدم.ارسلان با اخم و ترشروی پشت به من دراز کشید.انگار من مقصر بودم.درست بود داد و بیداد راه انداخته بودم و مواخذه اش کرده بودم ولی حقش بود و حق این ترش روی را نداشت.
به او نگاه کردم..در آن تاریکی اتاق موهای پریشان و نفس های عصبی اش نمایان بود.با کارهایش حرصم می داد...او حق قهر کردن نداشت..انقدر نگاهش کردم تا خوابم برد و او برنگشت تا نیم نگاهی به من بکند و یا عذر خواهی بکند.

****

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.با بی حالی و خستگی چشم باز کردم ساعت ۹ بود..عصبی از صدای مکرر زنگ از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.گوشی ایفون را برداشتم و با صدای گرفته گفتم:

_کیه؟؟

_منم زود در و باز کن...یالا

دکمه کلید را زدم و در هال را باز کردم و منتظر ایستادم.
ارسلان با عجله وارد خانه شد و چند دسته کلید برداشت و دوباره عصبی و پریشان از

خانه خارج شد.متحیر به رفتارش نگاه کردم.
نه سلامی و نه خداحافظی..بی خیال در را بستم و به اتاقم برگشتم.هنوز خوابم می آمد و حضور بی موقعه ارسلان باعث وقفه در خوابم شده بود.سرم را که به روی بالشت گذاشتم طولی نکشید که به خواب رفتم.

***

از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم.باید چیزی برای ناهار درست می کردم.گوشی را برداشتم تا ببینم ارسلان هم می آید یانه.
با او تماس گرفتم که رد تماس داد.نفسم را عصبی بیرون دادم.باز شروع کرده بود..پوفی کشیدم و گوشی ام را گوشه ای پرت کردم
با این کارش دوباره عصبی ام کرده بود..همان موقع صدای پیام گوشی ام آمد..گوشی را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم.ارسلان پیام داد بود.بازش کردم نوشته بود:

_داخل جلسه مهمی هستم نه زنگ بزن و نه پیام بده..

جلسه مهم...پوزخندی زدم..جلسه مهم در سرت بخورد که هیچ ارزشی برای خانوادت قائل نیستی..تو میدانی من شرایط وضعیت خاصی دارم و باید تمام حواست به من باشد مخصوصا این اواخرمیدانی هرلحظه ممکن است زایمان کنم و دردم بگیرد. هرچه فحش بلد بودم از داغ دل نثارش کردم...از دیروز پر بودم و با کار امروزش پر تر شده بودم.درست بود دیروز تا حدی خودم را خالی کرده بودم ولی باز هم با رفتار بعد ارسلان که قهر کرد و طلبکار بود دوباره به حالت اول برگشتم.به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن ناهار برای خودم و پسر عزیزم شدم..سعی کردم خودم را سرگرم کنم تا زیاد به ارسلان و کارهایش فکر نکنم..نمیتوانستم درکش کنم..که چرا جوابی به سوال من نمی دهد.
میز مفصلی برای خودم و پسرم چیدم و با اشتها شروع به خوردن کردم... به اندازه دو نفر این روز ها می خوردم.. هم خودم و هم پسرم معلوم بود حسابی چاق و شکمو است.
حتما بعد از به دنیا آمدنش من از کمر درد میمیرم اگر خیلی تپل باشد.
تا عصر خودم را با فکر های متفرقه و تلویزیون دیدن و استراحت کردن سرگرم کردم.کمی از زمان آمدن ارسلان گذشته بود.می خواستم چیزی برای شام تدارک ببینم.ولی نمیدانستم می آید و یا باز قرار نیست بیاید.
شب شده بود.. به یقین رسیدم که نمی آید.به آشپزخانه رفتم و برای خود مرغ در آوردم

تا یخش آب شود.
یکهو پشیمان شدم...هوس ته چین مادرم را کردم.. مرغ را برگرداندم.و به سمت گوشی ام رفتم و به مادرم زنگ زدم.
کمی طول کشید تا جواب دهد:

_الو.

_الو سلام مامان..خوبی؟؟ بابا خوبه؟؟

صدایش مهربان شد و جوابم را داد:

_سلام دخترگلم خوبی مامان؟؟اره عزیزم ما خوبیم..کجای عزیزم؟؟

لبخندی به مهربانی مادرم زدم و گفتم:

_شما خوب باشید منم خوبم.خونه تنهام..

سرو صدا می امد ادامه دادم:

_مامان کجای؟؟سرو صدا زیاده؟؟

_شراره امده با بچه هاش...خیلی دلتنگت و سلام میرسونند..کاری داشتی مامان زنگ زدی؟؟

بق کردم..حالا من چطور به او بگویم برایم چیزی درست کند در آن شلوغی و جمعیت...با ناراحتی و صدای گرفته گفتم:

_نه..فقط می خواستم حالت رو بپرسم..

صدای مادر آمد و گفت:

_چی شد مامان؟؟ چرا صدات یکهو گرفت؟چیزی می خواستی عزیزم؟؟

_نه مامان.

_بناز میگی یا نه؟؟من مادرتم از صداتم میفهمم کار داشتی و الان خورده تو پرت.کارت رو بگو مامان هرچی باشه انجام میدم.

کمی من من کردم و گفتم:

_هوس.. ته چینات رو کردم..

مادرم قهقه بلندی سر داد و گفت:

_الهی عزیزم.. دخترکم ویار کرده.چشم عزیزکم همین الان اماده می کنم وقتی اماده شد زنگ میزنم به ارسلان بگی بیاد واسش اگرم نبود بابات رو میفرستم.

با خوشحالی با او خداحافظی کردم.دوباره شارژ شده بودمبا صدای زنگ به خودم آمدم.پدرم بود که غذای ویارانه ام را آورده بود...همسرم نبود تا برود برایم بیاورد.با بی حالی آن را از پدرم گرفتم و تشکر کردم.
به داخل رفتم.با بی میلی کمی از ته چین خوشمزه را خوردم.. نمیدانم چرا در این مدت بیشتر از هر وقتی نبود ارسلان در کنارم آزارم میداد.واقعا زجر آور بود برایم.
ته دلم دوست داشتم باشد..شاد، مهربان، خوش رو، پر از لطافت و نازکشیدن.ولی ارسلان در این مدت اینگونه نبود.
بیشتر اوقات بیرون بود و شب ها دیر وقت به خانه می آمد زمانی که دیگر من خوابم برده بود..در ذهنم سوال ایجاد شده بود که کدام جلسه کاری مهمی میتواند باشد که تا ساعت ۱۱ شب به طول بی انجامد.با صدای باز شدن در وحشت زده به آن خیره شدم.
ارسلان با چهره ای خسته وارد خانه شد..نفسم را آسوده بیرون دادم..چون در فکر بودم ورود ناگهانیش باعث ترسم شده بود..جلو آمد و کتش را از تنش در آورد و با سلام زیر لبی به اتاق رفت.
بعد از مدتی لباس عوض کرده با همان چهره خسته و بی حال از اتاق خارج شد و به آشپز خانه رفت و طولی نکشید که صدایش آمد.

_بناز..شام چی داریم؟؟هیچی که روی گاز نیست.

دستم را به کمرم گرفتم و از جایم بلند شدم و به طرف آشپز خانه رفتم.در چهارچوب در ایستادم و به ارسلان که ظرف ته چین را از یخچال در آورد نگاه کردم.با اخم گفتم:

_به او دست نزن مال منه..

ارسلان متعجب نگاهم کردم و تکه از ته چین کند و خورد.
و بعد گفت:

_یعنی چی که مال منه؟خوب شام دیگه.. واس دوتامون درست کردی اینم سهم منه.

با حرص جلو رفتم و ظرف را از او گرفتم و گفتم:

_نخیر این ویارونه منه..مامانم برام فرستاده.

_پس من چی؟؟

با اخم جوابش را دادم:

_تو برو همونجا که تا الان بودی شامت رو بخور.

_مگه من کجا بودم؟؟جلسه داشتم دیگه..بهت گفتم.

با حرص گفتم:

_ارسلان من بچه نیستم که با این حرفات بخوای من رو گول بزنی..کدوم جلسه ای که تا ساعت ۱۱ شب طول می کشه ها؟؟منو خر فرض کردی؟

ارسلان پوفی کشید و دست به کمر نگاهم کرد و گفت:

_خواهشا بس کن بناز..بس کن.. دلیل این کارت رو نمیفهمم.. بابا خوب بیرون بودم کار داشتم... طول کشید.دیگه چرا اینطور می کنی؟جدیدا خیلی گیر میدی..

با بغض از طرز حرف زدن و دادش گفتم:

_بس کنم؟؟چی رو بس کنم؟؟ اینکه شوهرم چند روز میره بیرون و تا دیر وقتی نمیاد.اینکه مثلا قرار بود بره مسافرت تا از شر مهمونای او خونه خلاص بشه و تمام وقت در کنارم باشه؟؟اینکه داخل این مدت شوهرم انقدر دیر میاد خونه که من خوابم و صبح که بیدار شدم رفته؟

بعد به سرتا پایش اشاره کردم و ادامه دادم:

_یا اینکه با این اخلاقش جلوم وایستاده..

ظرف را در بغلش پرت کردم و از او فاصله گرفتم و با گریه به اتاق رفتم.دل نازکی هم حدی داشت که از حدش گذشته بودم.به روی تخت نشستم که ارسلان پشت سرم وارد اتاق شد..آرام کنارم نشست و گفت:

_چته بناز؟؟مگه من چی گفتم که اینطور گریه می کنی؟؟

_همینه دیگه هرچی دلت میخواد می گی هرکاری دلت می خواد میکنی بعد میایی میگی چی گفتم چی کردم؟؟

ارسلان دستش را به روی بازویم گذاشت و فشار داد و گفت:

_خوب چرا ناراحت شدی؟؟سرم شلوغ بخاطر افت چندماه شرکت..بعدم عیده خواهر و برادرام لطف دارن نسبت بهم نمی خوان حالا که مهشید نیست تنها باشم.اونا که از وجود تو خبر ندارند..

اشکانم را پس زدم و در صورتش نگاه کردم و گفتم:

_خوب چرا بهشون نمیگی؟؟چرا نمیگی زن گرفتی؟
چرا نمیری بگی زن گرفتم؟چرا بهشون نمیگی زنت منم؟؟
ها؟؟چرا تا کی میخوای پنهونش کنی؟.

ارسلان با حالتی کلافه گفت:

_الان وقتش نیست بناز.

با لجبازی گفتم:

_پس کی وقتشه ها؟؟کی؟؟کمتر یک ماه دیگه بچمون به دنیا میاد... ولی هیچ کس از وجود من و اون خبر نداره..
من انتظار دارم موقع زایمانم شوهرم کنارم باشه پدر بچم پیشم باشه.خانواده ام دورم باشن همه فامیل دورمجمع شند؟نکه معلوم نباشه شوهرم اون موقع کجاست؟کنار مهشیدی که یک ماه دیگه میاد یا کنار خواهر و برادرای دلسوزش..

ارسلان دستی با صورتم کشید و اشکانم را پاک کرد..مرا در آغوش کشید تا هق هقم آرام شود.سرم را بوسید و گفت:

_بهت قول میدم به همه میگم..ولی هر وقت وقتش رسید..

با گریه نالیدم:

_کی وقتشه؟؟ها؟؟پس کی وقتش میرسه ارسلان؟؟

ارسلام همانطور که سعی می کرد آرامکنند سرم را بوسه ای زد و گفت:

_تو آروم باش عزیزم.وقت اونم میرسه...تو فقط آروم باشه..به فکر خودت و پسرمون باش.یادت که نرفته حرف های دکتر رو..یادت رفته؟

سرم را با علامت منفی تکان دادم او ادامه داد:

_پس آروم باش حالا هم بیا استراحت کن..با اینکارات فقط داری به خودتت و بچه اسیب میرسونی توکه دوست نداری اتفاقی برای بچه بیافته؟

بازهم سرم را به نشانه منفی تکان دادم.ارسلان‌مرا به روی تخت خواباند و پتو را به رویم کشید و خودش رو به رویم خوابیدبا بوسه ارسلان چشم باز کردم.هوا روشن بود.عجیب بود ارسلان کنارم است.دست به چشمانم کشیدم و گفتم:

_امروز نرفتی بیرون!!!!

لبخندی زد و دستم را گرفت و کمکم کرد از روی تخت بلند شوم..به روی تخت نشستم و خمار نگاهش کردم.گفت:

_می خوام امروز پیش تو و پسرم باشم.تا شاید کمی از دلخوری بناز خانم کم بشه..خوبه؟؟

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم.با طعنه گفتم:

_ولی من شک دارم تا شب پیشم دوم بیاری ها..

ارسلان بلند خندید و گفت:

_تیکه میندازی بناز خانم؟باشه..باشه حالا میبینم.

از اتاق خارج شدم ارسلان پشت سرم آمد.به طرف آشپز خانه رفتم میز صبحانه ای کامل چیده همراه با چند شاخه گل رز قرمز و مریم که در گلدان شیشه ای کوچک وسط میز قرار داشت ناخداگاه لبخندی زدم و گفتم:

_آقا ارسلان چی کرده!میز صبحانه مفصل و گل رز و مریم.

یک ابرویم را بالا انداختم و سرم را به سمتش برگرداندم.
ارسلان درست پشتم ایستاده بود.دستش را دور کمرم حلقه کرد و به سمت صندلی هدایتم کرد.صندلی را برایم عقب کشید و مرا روی آن نشاند و گفت:

_ بله دیگه.. من برای زن و بچه ام اینکار رو نکنم برای کی انجام بدم؟؟

_بله شما شوهر نمونه ای هستی اینکارا نباید ازت بعید باشه.

ارسلان لیوان چای را جلویم گذاشت و بعد خودش رو به رویمنشست و با لبخند گفت:

_بله دیگه نمونگی دردسر دارهچیکار کنم دیگه همش بخاطر زن و بچمه.

صورتم را جمع کردم و گفتم:

_اخی..چقدر تو مظلوم و مهربونی..

صبحانه به همین منوال صرف شد.تا ظهری خودمان را با تلویزیون و حرف زدن و چیز های دیگر گذراندیم.حوصله پخت و پز نداشتم و برایم سخت بود.زیاد سرپا می ایستادم یا اینکه در آشپزخانه زیاد میماندم بخاطر بو های مختلف آنجا حالم بد می شد.ارسلان هم با روی باز مرا برای صرف ناهار به رستوران دعوت کرد.

***

با کمک ارسلان از ماشین پیاده شدم..دستشرا گرفتم و باهم وارد رستوران شدیم.تقریبا شلوغ بود.
طبق معمول نگاه های متعجب و تحقیر آمیز و حیرت زده به روی فاصله کم بین ما و فیاقه هایمان و شکم برآمده من ثابت مانده بود.همه آن ها از اصل ماجرا خبر نداشتندتنها چیزی را که میدیدند فاصله سنی زیاد بین من و ارسلان و ثروت او است. یک میز انتخاب کردیم و روی آن نشستیم.
ناهار را سفارش دادیم.بعد از رفتن گارسون من من کنان رو به ارسلان گفتم:

_ارسلان...میگم.. تو تو بدت نمیاد از این..

مکثی که کردم باعث شد اخم های ارسلان در هم برود با اخم گفت:

_خوب ادامش..

_خوب..خوب از این نگاه های که هرجا میریم رومونه.

از اینکه یکجور غیر عادی نگاهمون می کنند..بخاطر فاصله سنیمون و حاملگی من..

اخم هاب ارسلان بیشتر در هم رفت و نگاهی به دور اطراف انداخت.من با دیدن اخمش جا خوردم وای به حال کسی که داشت نگاهمان می کرد و با ارسلان چشم در چشم شده بود.
با خشم نگاهیم کرد و با غیض گفت:

_تو بدت میاد؟؟خجالت می کشی از این نگاه ها؟خوشت نمیاد کسی ببینه شوهرت خیلی پیرتر از خودته؟بدت میاد کسی فکر کنه واقعا من شوهرتم.

اخم هایم را در هم کشیدم و با دلخوری گفتم:

_چرا چرت و پرت میگی ارسلان؟؟این حرفا یعنی چی؟
من کی همچین حرفی زدم؟؟من کی گفتم خجالت می کشم و بدم میاد از وجودت کنارم؟ارسلان تو مثلا شوهرمی.. این حرفات اصلا برام قابل درک نیست.من چرا باید از وجود تو بدم بیاد یا خجالت بکشم؟هرچی باشه با هر مشکلی ولی تو باز شوهرمی.پدر بچه داخل شکممی.

به اخم های درهم ارسلان نگاه کردم و ادامه دادم:

_من چی گفتم تو چی برداشت کردی.من با تو بودم...

_وقتی اینو پرسیدی..گفتم شاید نظر خودتم اینه...

بعد به صندلی اش تکیه داد و یک دستش را به رویمیز گذاشت و با غرور بادی به غبغب اش داد و اضافه کرد:

_بعدم کی بدش میاد زن جون ترگل ورگل تازه و شاداب کنارش باشه..زنشم باشه..تازه ازشم حامله باشه اونم پسر..
کدوم مرد سن بالای از این بدش میاد ها؟!؟

حیرت زده به ارسلان نگاه کردم.واقعا جوابش برایم عجیب و متحیر کنند بده.دهانم باز

ماه بود.آن را باز و بسته کردم و گفتم:

_ارسلان...ارسلان..

با شک ادامه دادم:

_الان..الان تو چی گفتی؟؟

ارسلان با دیدن حالم خنده بلندی سر داد..با حرص از زیر میز یکی محکم به پایش زدم که صدایش کمی بالا رفت و به جلو خم شد.اخم هایم را درهم کشیدم و نگاهش می کردم تا شاید دست از این خنده مسخره و اعصاب خوردن کرد بردارد.ولی ارسلان دست بردار نبود و همچنان می خندید..
کمی که ارام شد نگاهم کرد و گفت:

_چرا حرص می خوری خانم؟؟واس پسرم خوب نیستا..تو خودتو زیاد اذیت نکن..حقیقت دیگه چه بخوای چه نخوای باید قبولش کنی.منم مردم دیگه..

_ارسلان..

اسمش را با خشم از لای دندان های بهم فشرده ام گفتم..
خواست جوابم را بدهد که همان موقع گارسون با غذاها آمد و آن ها را جلویم گذشت..تمام مدت داشتم به او نگاهمی کردمهمراه با ارسلان تا شب بیرون بودیم و برای خود گشتیم و تفریح کردیم.ارسلان مثل همیشه باز دلخوریم را برطرف کرد و لبخند را به لبانم آورد.

***

با صدای مکرر زنگ در چشمانم را باز کردم..اخم هایم را درهم کشیدم نگاهی به کنارم کردم ارسلان نبود..نگاهی به ساعت کردم..۸ بود.انگار باز کلیدهایش را جا گذاشته بودپوفی کشیدم و به سختی از جایم بلند شدم.
از اتاق خارج شدم... انکار قصد نداشت دستش را از روی زنگ بردارد.من هم از عمد راه رفتنم را لفت دادم..حقش بود که دیرش شود باید کمی بیشتر حواسش را جمع می

کرد و کلید هایش را با خود میبرد.
کلید در را زدم و در سالن را برایش باز کردم.نگاهی به جا کلیدی انداختم.کلید هایش نبود.احتمالا روی اپن بود.بی خیال شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را شستم..همان موقع صدای کوبیدن در بهم آمد که باعث شد با وحشت زده از جا بپرم.صورتم را با حوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.اخم هایم را در هم کشیدم و به طرف آشپز خانه رفتم.
کسی آنجا نبود..احتمالا رفته بود.برگشتم...

با دیدن شخص رو به رویم دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از ترس جیغ بلندی کشیدم..چشم های سرخ و به خون نشسته اش واقعا ادم را میترساند.مخصوصا منی را که اصلا انتظار دیدنش را نداشتم.آن هم کجا؟در خانه ام.یک قدم جلو آمد.. با ترس آب دهانم را قورت دادم و یک قدم عقب رفتم.با صدای که از خشم میلرزید گفت:

_دختره آشغال هرجایی..پس هرچی که راضیه و امیر گفتن راسته..

بعد خودش را به سرعت به من رساند و بدون آنکه به من اجازه هر کاری را بدهد موهایم را در مشتش گرفت و پیچید و آن ها را کشید.که از درد باعث شد جیغ دیگری بکشم..
فریاد زد:

_پس همه چیز راسته..چطور تونستی آشغال ها؟چطور تونستی؟چی کم داشتی که چشمت افتاد دنبال شوهر من؟

موهایم را بیشتر کشید که باعث شد از درد چشمانم را محکم به روی هم فشار دهم.دستم را بالا بردم و ریشه موهایم را گرفتم.در گوشم فریاد زد:

_چطور تونستی زن ارسلان بشی؟زن کسی که زن و بچه داره عوضی نکبت..مگه من بدبخت چیکارت کردم ها؟؟چیکارت کردم؟چه هیزم تری بهت فروختم با زندگیم رو نابود کردی؟دخترم رو کشتی بسم نبود؟؟بچم رو تیکه ای از
وجودم رو ازم گرفتی بسم نبود؟حالا شوهرم رو می خوای
بگیری

اشک هایم تمام صورتم را پر کرده بود از درد نالیدم:

_مهشید.مهشید بز.

_خفه شوو فقط خفه شوو.من پدر تو رو درمیارم.من توی هرزه رو از روی زمین برمیدارم.معلوم نیست چه غلطا کردی که شوهر ساده و بیچاره من رو از راه به در کردی؟پس بگو چرا ارسلان یکهو قید قصاصت رو زد..من ساده گفتم از روی دل رحمیشه..نگو خانم چه کارا نکرده که شوهرم رضایت بده..

تکانی خوردم تا از او جدا شوم.زیر دلم تیر کشید.آخ بلند گفتم و دستم را زیر شکمم گذاشتم.مهشید با دیدن شکمم و موهایم را به شدت رها کرد که باعث شد سرم به طرف دیگر پرت شود.مهشید درحالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد و خشم و بغضش را کنترل کند دیوانه وار خنده ای کرد و گفت:

_میبینم چه زود توله سگی هم داری میاری.به خیال خودت می خوایی جا پاتو محکم کنی؟باشه...بشین و نگاه کن ببین من چه بلاها که سرت نمیارم.

با تحقیر سرتاپایم را نگاه کرد.با دیدن حال زارم و صورت اشکی ام پوزخندی زد و با تحقیر گفت:

_تو می خواستی زندگی من رو نابود کنی ها؟تو می خواستی؟؟

با درد اضافه کرد:

_اره تا حدی هم موفق شدی.دخترم رو ازم گرفتی..

در چشمانم زل زد و گفت:

_داغ بچه خیلی چیز بدیه.. خیلیی.داغیه که هیچ وقت هیچ وقت برای یک مادر سرد نمیشه.هر روز جاش پررنگ تر از قبل میشه..

با ترس به چشمان خشمگینش نگاه کردم که هرکاری از آن ها بر می آمد.مهشید با

انگشت اشاره اش به روی سینه ام کوبید و در همان حال گفت:

_منم این داغ رو به دلت میزارم..همونطور که تو داغ بچم رو به دلم گذاشتی.اینبار اجازه نمیدم.من داغ این بچه و ارسلان رو میزارم رو دلت.به جای اینکه تو اینبار موفق بشی و شوهرم رو ازم بگیری..ببین چکارت که نمی کنم آشغال عوضی.

با وحشت نگاهم را از او گرفتم و دستم را حائل شکمم کردم.چیزی نمی گفتم و همچنان گریه می کردم.مهشید رو به رویم واقعا ترسناک بود.واقعا..اصلا برایم قابل باور نبود این مهشید رو به رویم حتی بیشتر از آن روز ها در دادگاه و زندان..او هنوز مرا مقصر مرگ رویا میدانست.
او هنوز فکر می کرد من رویا را کشتم..حرفش بد ترسی به جانم انداخت.بد حالم را خراب کرد..درد زیر دلم فراموش شد.مهشید هرچه را که می گفت با محکمیت حتی اگر پشیمان هم بود انجام میداد.
می ترسیدم.می ترسیدم اینبار دامن مرا بگیرد.میترسیدم واقعا به حرفش عمل کند و پسرم را ازمن بگیرد.
سعی کردم به خود مسلط باشم.اشکانم را پس زدم ولی فایده ای نداشت و بلافاصله تند تند رها شدند.مهشید از من فاصله گرفت.گفتم:

_مهشید..مهشید نمیدونم کی بهت گفته.نمیدونم از کی شنیدی ولی اینجور نیست. ولی بزار منم توضیح بدم

مهشید مانند شیر خشمگینی به طرفم یورش برداشت و کشیده محکمی به صورتم زد.دردش تا مغزم رسوخ کرد.
قطرات اشک از چشمانم سرازیر شدند.مهشید اجازه نمیداد حتی یک کلمه از زبانم خارج شود.با پایش لگد محکمی به ران پایم زد و با لحن بدی گفت:

_بلند شو زنیکه عوضی بلند شو آشغال هرجای.بلندشو زنگ بزن به اون ارسلان بگو بیاد اینجا..یالا با توام بلندشو.

بی هیچ حرکتی همانطور مانده بودم و نگاهش می کردم.
اشک هایم پشت سرهم سرازیر می شدند.دیدی هیچ کاری انجام نمی دهم بازویم را گرفت و با خشم بسیار بلندم کرد و به جلو هلم داد و فریاد زد:

_یالا باتوام.. زنگ بزن بگو بیاد اینجا.

به سختی رو به جلو قدم برداشتم.به طرف اتاق رفتم و گوشیم را برداشتم.با دستانی لرزان شماره ارسلان را گرفتم.
اشک هایم قصد بندآمدند نداشتند.گوشی را دم گوشم گذاشتم.طولی نکشید که ارسلان جواب:

_بله بناز خانم؟؟ چی شده اول صبحی بیدار شدید یاد ما کردی؟

بینی ام را بالا کشیدم و با صدای لرزان گفتم:

_ارسلان...بیا.

صدای هول زده و نگران ارسلان در گوشی پیچید:

_چی شده بناز؟حالت خوبه؟ات..

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد با گریه گفتم:

_مهشید.

هیچ صدای از طرف ارسلان نیامد.. طولی نکشید که صدای بوق گوشی بلند شد.با گریه گوشی را پایین آوردم و روی تخت گذاشتم.دستم را زیر دلم گذاشتم و به آن چنگ زدم.
خودم بی قرار و ناآرام بودم.. کودکم بی قرار تر و ناآرام تر از خودم.

_قصدت از اینکارا چی بوده ها؟؟دخترم رو کشتی... بعد رفتی زن شوهرم شدی الانم که داری توله سگتو برای اینکه جاپاتو محکم کنی پس میندازی؟

عصبی شدم...او حق نداشت به کودکم توهین کند.سرم را بالا گرفتم و به مهشیدد که در استانه در ایستاده بود نگاه کردم و با اعصبانیت گفتم:

_به بچم نگو توله سگ..منم رویا رو نکشتم..این چیزیه که اثبات شده من بی گناهم.

مهشید پوزخندی زد و گفت:

_اره...از شکم جلو امدت معلومه.

جلو آمد و در صورتم خم شد و ادامه داد:

_خجالت نکشیدی زنیکه؟خجالت نکشیدی عوضی؟
ارسلان هم سن پدرته چطور روت شد زیر پاش بشینی چطور تونستی خامش کنی..اصلاچطوری تونستی باهاش بخوابی و این بچه رو پس بندازی ها؟؟

در گوشم فریاد می کشید.چشمانم را به روی هم فشردم.
چشمانم را باز کردم و با چشمانی اشکی نگاهش کردم و گفتم:

_مهشید بس کن..نمیدونم کی بهت گفته اصلا کی بهت خبر داده؟ولی بخدا اونطور که تو فکر می کنی نیست.هرکی بوده اشتباه بهت رسونده من هیچ تقصیری نداریم منم ناخواسته وارد این زندگی شدم.مهشید.

_خفه شوو...خفه شو فقط می خوای خرابکاریاتو توجیح کنی. فقط می خوای خودت رو مظلوم نشون بدی..فقط می خوای خودت رو بیگناه نشون بدیخوب گوش کن ببین چی می گم.داخل این ماجرا تو حتی اگر بی گناه ترین هم باشی باز هم به چشم من تو مقصری تو..همه چیز زیر سر تو.
اگر تو نبودی ممکن بود الان دختر من زنده باشه..
شوهرم کنارم باشه..نه که سایه نحست روی زندگیم باشه..

طاقتم تمام شد و من هم فریاد کشیدم:

_مرگ رویا هیچ ربطی به من نداره..بسه.. دیگه تمومش کن

از جایم بلند شدم و رو به رویش ایستادم و فریاد زدم:

_سایه من نحس نیست..من ناخواسته وارد این زندگی شدم..من حتی به ارسلان هم فکر

نمی کردم..ارسلان مثل پدرم بود.

مهشید پوزخند صدا داری زد و گفت:

_اره معلومه چقدر جای پدرت بود..خوبه جای پدرت بود اینطور شکمت جلو امده.

عصبی شده و محکم او را به عقب هل دادم و جیغ کشیدم:

_خفه شو..

_بناز...

با صدای حیرت زده ارسلان به طرف در برگشتم و به صورت او نگاه کردم.بعد به مهشید که به روی زمین افتاده بود. ارسلان به طرف مهشید رفت خواست کمکش کند تا از روی زمین بلند شود که مهشید با اعصبانیت او را پس زد و گفت:

_به من دست نزن عوضی..برو گمشو اون ور کثافت آشغال..

بعد خودش از جایش بلند شد...رو به روی ارسلان ایستاد و یک کشیده محکم به صورتش زد که صورت ارسلان به سمت من متمایل شد.ارسلان چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید.مهشید به من اشاره کرد و با حقارت گفت:

_ارسلان این... تو..تو بخاطر این حاضر شدی زندگیمون رو از هم پاشونی؟بخاطر این زنیکه عوضی که هم سن رویایی من بود.چی برات کم گذاشتم ها؟؟بگو چی کم گذاشتم که انقدر من رو خوار و خفیف کردی و رفتی اینو گرفتی سرم؟
رفتی زن دوم گرفتی..چطور تونستی ارسلان؟اصلا چطور به خودت همچین اجازه ای رو دادی که پای یک عوضی رو به زندگیمون کشیدی.

ارسلان به مهشید نگاه کرد و سعی کرد با لحنی آرام او را آرام کند.

_مهشید.. مهشید جان اجازه بده برات توضیح بدم.

مهشید جان؟!؟پوزخندی زدم..مهشید جانش شد پتکی برسر من...به روی تخت افتادم...مهشید داد زد:

_توضیح؟؟چه توضیحی ها؟توضیحت اینجا با یک شکم جلو امده ایستاده...

مهشید پوزخندی زد و نگاهم کرد و ادامه داد:

_کی دست به کار شدی ها؟کی؟داخل زندان که بودی؟از همون موقع نشستی زیر پاش؟

ارسلان محکم گفت:

_بس کن مهشید بس کن..کی این حرفا رو بهت زده؟
کی اصلا بهت خبر داد

مهشید پوزخندی زد و گفت:

_چیه؟زورت امده کسی رازت رو برملا کرده؟زورت امده نتونستی بیشتر از این گندکاریات رو مخفی کنی.عوضی از سنت خجالت نکشیدی؟؟از دخترت که زیر خوار ها خاک خوابیده..ناسلامتی این هرجای دوست دخترت بود همسن دخترت بود.فکر می کنی رز بفهمه عکس والعملش چیه ها؟
دیگه تفم تو صورتت نمیندازه..چی برات کم گذاشتم؟
یک دلیل فقط یک دلیل بیار برای این کثافت کاریت..مگه نازا بودم که به بهونه بچه بری زن بگیری؟
مگه بچه بهت ندادم؟مگه دوتا دختر مثل دسته گل بهت ندادم؟مگه خودم رو مثل دخترای جون و تازه نگه نداشتم برای دل هرزه تو؟مگه تختت رو گرم بود ها؟

مهشید دو دستی به سینه ارسلان زد و جیغ کشید:

_باتوام آشغال چرا حرفی نمیزنی؟؟

ارسلان سرش را پایین انداخته بود چیزی نمی گفت.ناراحت شدم...دلگیر شدم که چرا حرفی نمیزند؟چرا از من و فرزندم دفاع نمی کند؟اصلا چرا هیچ چیز نمی گفت؟چرا روزه سکوت گرفته بود.آب دهانم را قورت دادم.می خواستم حرف بزنم نگذارم دیگر

هرچه از دهانش در می آید بار من کند..
از جایم بلند شدم و رفتم رو به رویش ایستادم.
بین او و ارسلان.مهشید با اخم و متعجب نگاهم کرد.
در چشمانش نگاه کرد و به خود اشاره کردم و گفتم:

_چون چیزی رو که سال ها آرزوش بود رو من بهش دادم.
چون اون چیزی رو که می خواست من براش فراهم کردم.
چون من جوونم ودلبرتر از توام.چون من ناز و عشوه و تاروت و جوونی دارم چیزی که تو نداری.چون من.

_خفه شوو..

با جیغ مهشید از جا پریدم.خواست به طرفم حمله ور شود که ارسلان سریع تر دست به کار شد و بازویم را گرفت و مرا به عقب خود راند و مهشید را گرفت.
مهشید سعی کرد از دستان او رهایی یابد ولی نتوانست.
در آخر در حالی که در دستان ارسلان بود فریاد کشید:

_ اره راست میگی.ولی چند چیز رو یادت رفت بگی بزار من بگمتو هرزگی داشتی و من نداشتم.تو عفت و حیا نداشتی من داشتم.تو چیزی به اسم شرم تو وجود نداری ولی من دارم.با همین چیزا زیر پای این هوسبازتر از خودت نشستی و خامش کرد.

ارسلان با اعصبانیت مهشید را به عقب هل داد و فریاد کشید:

_بس کن مهشید هرچی از دهنت در میاد میگی و هی من چیزی نمی گم.پشت سرهم داری برای خودت اراجیف می بافی.هی داری به من و بناز توهین می کنی هیچی نمی گم بدتر می کنی.بس کن دیگه توام..اقا اصلا حقم بود رفتم زن دیگه گرفتم..باهاش بودم..دلم خواست حاملش کردم.. حرفی داری؟؟می خوای منو رو از چیزی که حقمه بترسونی

مهشید از لای دندان های به هم فشرده گفت:

_خفه شو بی شرف..ادم هم انقدر بیشعور انقدر هوسباز عوضی؟من چطور تو این سال

ها توی مارمولک رو نشناختم؟چطور باتو سر کردم؟؟از کدوم حق حرف میزنی ها؟!
کدوم حق؟؟تو حتی برای اب خوردنت باید از من اجازه می گرفتی چه برسه به عقد این دختره پاپتی.

_بسه مهشید.

با داد ارسلان مهشید ساکت شد..مهشید با بغض و چشمانی اشکی در چشمان ارسلان نگاه کرد و گفت:

_من پدر تورو در میارم.ابروت رو میبرم ارسلان.

بعد به او تنه ای زد و با سرعت از اتاق و بعدم خارج شد.
طولی نکشید که ارسلان مهشید مهشید کنان به دنبالش رفت.اشکانم پشت سرهم روان شدند.چرا ارسلان بعد از آن همه حرفی که مهشید به ما زده بود دنبالش رفته بود؟چرا پی او رفته بود؟چرا کنارمن نماند؟چرا نماند تا مرا آرام کند؟
چرا نماند تا منت من را بکشد که ناراحت نباشم نه مهشید را..با گریه به طرف تخت رفتم.گوشی ام را برداشتم.تا چیزی که الان می خواستم آغوش مادرم بود.با او تماس گرفتم.صدای شادش امد:

_الو سلام بناز جان

با شیندن صدایش بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_مامان...مامان بیا پیشم..

صدای ترسیده و نگران مادرم آمد:

_بناز...بناز چی شده؟به من بگو مامان چی شده؟؟
آروم باش دخترم گریه نکن گلم..همین الان راه می افتم میام..فقط بگو چی شده؟

با زاری صدایش زدم:

_مامان..زودی بیا پیشم.

_چی شده بناز؟

_مامان مهشید همه چیز رو فهمیده.

سکوت برقرار شد و فقط صدای گریه من بود که می آمد.
بعد هم بووق گوشی.با بی حالی گوشی را به روی تخت رها کردم.گریه ام بند نمی آمد..
دلم گرفته بود.دلشوره داشتم..کودکم ناآرامی می کردتمام حس های بد یکجا در آن لحظه در من جمع شده بود.نمیدانستم عاقبتم چه می شود.
تنها چیزی که نگرانم می کرد جدای از فرزندم بود..می ترسیدم..می ترسیدم مهشید کاری کنی او را از من بگیرند.
با فکر ابرو ریزی که قرار است به راه بی اندازد شدت گریه ام بیشتر شد.دیگر طاقت تیکه، طعنه و حرف های فامیل را نداشتم.بسم بود.هنوز حرف و حدیث های قتل رویا را فراموش نکردم.هموز تیکه و طعنه هایشان با اثبات بی گناهیم تمام نشده است.هنوز نگاه های بدشان رویم است.
آن وقت با شنیدن این خبر از زبان مهشید با کلی تغییر و اب و تاب چه می شود حال تنها چیزی که می خواستم آرامش بود و پسرم و شاید هم ارسلان.. مادر بعد از شنیدن خبر سریع خود را به من رساند..
تا دیر وقتکنارم بود.ارسلان ساعت ۱۱ با قیافه ای خسته و بی حوصله به خانه برگشت..جواب سوال هایم را بی حوصله می داد.
مادرم رفت تا دیر وقت بیدار بودیم..نگران بودم و از حرف های که مهشید زده بود می ترسیدم.از ترسم برای ارسلان گفتم و او مرا آرام کرد و به من آرامش داد.
چند روز به همین منوال گذشت...مهشید ابروی من و ارسلان را پیش دوست و آشنا، فامیل و غریبه برده بود..همه جا مرا مقصر گفته بود و هر برداشتی که دلش خواسته بود را از این ماجرا کرده بود و برای دیگران بازگو کرده بود.ارسلان هرچه اصرار می کرد به حرف هایش گوش دهد تا لااقل حقیقت را بشنود راضی نمی شد و بدتر می کرد.
از دهان مادرم در رفت که حتی خبر به گوش خانواده پدر و مادری ام رسیده و هر روز یکی از آن ها انجاست و حرفی میزند و می خواهد از اصل ماجرا خبر دار شود.فشار روی پدر و مادرمم هم زیاد بود.
درد هایم از استرس و نگرانی زیاد یکسره شده بود..به سختی از جایم بلند می شد.ارسلان هم درگیر من و مهشید بود.او هم کلافه شده بود از یک طرف می خواست

مهشید را آرام کند تا حداقل به حرف هایش گوش دهد و از طرف دیگر هم من که مدام بی قرار می کردم و ایه یاس در گوشش می خواندم و درد های که داشتم و نگرانی هایمان بابت اوضاع جنین.
از مادرم شنیده بودم که عمه ام اصرار زیادی دارد تا مرا ببیند و با من حرف بزند تا مرا از اشتباهی که کرده ام باز دارد.هرچه پدر و مادرم حقیقت را به آن ها می گفتند انگار فقط به ظاهر قبول می کردند و در باطن بیشتر حرف های مهشید را قبول داشتند.

***

نزدیک به یک ماه گذشته بود..وارد نه ماهگی شده بودم..
چند هفته پیش انقدر حالم بد شده بود که دکتر استراحت مطلق برایم تجویز کرده بود و گفته بود فقط می توانم برای دستشویی و حمام رفتن از جایم بلند شوم آن هم با کمک کسی.ارسلان مدام نگران حالم بود و به ناچار از من جدا می شد و زمان های که مجبور می شد برود قبل به مادرم زنگ می زد و زمانی که او می آمد خودش می رفت.
در این مدت حتی یک شب هم تنهایم نگذاشته بود.
تقریبا هر روز با مهشید کلنجار داشت و بلاخره مهشید راضی شده بود امروز به حرف های ارسلان گوش بدهد.
استرس شدید داشتم..ترس بدی به جانم افتاده بود..ولی با این حال ارسلان امید داده بود همه چیز درست می شود.
تا به اینجا خداراشکر حداقل خواهر و برادرانش را راضی کرده بود که من بی گناه هستم و من هیچ گونه دخالتی نداشتم و او پا جلو گذاشته است و مرا وادار به ازدواج کرده.همه جا حتی در حضور مهشید اعلام کرده بود من زن عقدی اش هستم و به هیچ وجه قرار نیست از من و پسرمان دست بکشد.
با اینکه ناراحت بود و با اینکه دلخور بودم از او ولی بعد از شنیدن حرف هایش ناخداگاه لبخند رضایت به روی لب هایم نشست.
از این حمایت و پشتیبانی اش سرمست شده بودم..واقعا لذت دارد شوهرت جلوی دیگران بایستد و اعلام کند هیچ وقت تورا از دست نخواهد داد.
مهشید بعد از اینکه متوجه شد بچه من پسر است غوغای دیگر به پا کرد و هرچه از دهانش در آمد بار من و پسرک بیچاره ام کرد و دست آخر مرا هل داد که باعث شد زمین بخورم.
مهشید انگار قصد آرام شدن نداشت.هر روز بدتر از دیروز می شد.چند روز قبل سارا خواهر ارسلان به دیدنم آمد.

اول خوب مواخذه ام کرد و هرچه دلش خواست در لفافه و ملایمت اعصاب خورد کن گفت.دست آخرم به ظاهر از وجود فرزند دیگر برادرش که از قضا پسر هم هست ابراز خوشحالی کرد و دستور فرمودند که تمام حواسم را به پسرم بدهم بعد از رفتن می خواستم خودم را حلق آویز کنم واقعا اعصبانیم کرده بود و مادرم به زور مرا آرام کرد.
با صدای در به خودم آمدم.
مادرم همراه با سینی وارد اتاق شد آن را گوشه ای گذاشت و بعد کمکم کرد به روی تخت بنشینم و بعد سینی را روی پایم گذاشت..برایم سوپ ماهیچه درست کرده بود تا تقویت شوم.ولی استرس نمی گذاشت همه فکرم پیش ارسلان و مهشید و حرف های که بین آن ها رد و بدل می شد بود.
کمی از آن را خوردم که زنگ در به صدا در آمد...
متعجب به مادرم که کنارم نشسته بود نگاه کردم.
او هم متعجب از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد..
استرس بدی به جانم افتاد.آب دهانم را با زور قورت دادم و سینی را به روی زمین گذاشتم.طولی نکشید که صدای پچ پچ حرف زدن آمد.
پتو را کنار زدم تا از جایم بلند شوم که در محکم باز شد و به دیوار خورد.وحشت زده به مهشید که با لبی خندان نگاهم می کرد نگاه کردم.آب دهانم را باترس قورت دادم..مهشید..لبخند!!!آن هم به من؟!؟!!دلشوره و ترسم دو برابر شد.مهشید با همان لبخند به جلو قدم برداشت و گفت:

_نمی خواد از جات بلند شی..استراحت کن..حال پسرم چطوره؟؟لگد میزنه؟؟دیگه نزدیک که بدنیا بیاد نه؟

پسرم..پسرم..پسرم..در مغزم پشت سرهم تکرار می شد..نفسم سنگین شد..متوجه منظورش نشدم..با تردید گفتم:

_پسرت؟؟

مهشید با لبخندی شیطانی نگاهم کرد و گفت:

_اره پسرم..

گیج گفتم:

_کدوم پسر؟؟ توکه پسر نداری

_چرا گلم دارم..

مکث کرد..از اینگلمی که گفت دلم ریخت.. آب دهانم را با ترس قورت دادممادرم متحیر در درگاه در ایستاده بود و با اخم های درهم به مهشید نگاه می کرد.مهشید جلوتر امد و حرفش را تکمیل کرد:

_نمیبینش؟؟روز به روز داره داخل شکمت رشد می کنه..بزرگ میشه.

دهانم باز شد چشمانم کامل گشاد شدند.متحیر نگاهش کردم.چشمانم پر از آب شد..مادرم حال و روز مرا که دید با اعصبانیت جلو آمد و کتف مهشید را گرفت و به عقب کشاند و رو به رویش ایستاد و با اعصبانیت گفت:

_این مزخرفات چیه داری سرهم می کنی تحویل دخترمیدی؟چی از جونش می خوای هر روز اینجایی میایی به حرف جدید میزنی تن دختر حاملم رو میلرزونی؟
ببین بلای سر دخترم و نومم بیاد پدرت رو در میارم.
حالا هم یالا برو بیرون از این خونه.

مهشید به مادرم و بعد به من نگاه کرد و گفت:

_ببین اونی که باید شاکی باشه منم.اگر بلای سر پسرم بیاد من باید معترض باشم نه شما.شما چه نسبتی با بچه من دارید؟؟ها؟جز دخترت که فقط نقش حمل کننده اون رو داخل این نه ماه داشته و به زودی تموم میشه و پسرم رو بهم تحویل میدید

_ساکت شو هی هیچی بهت نمی گم بدتر می کنی..
این چرت و پرتات چیه داری می گی؟

متحیر به جدال بین مادرم و مهشید نگاه می کردم.
مهشید به زور مادرم رو کنار زد و جلو آمد و دقیق رو به رویم ایستاد.از دورن کیفش یک کاغذ بیرون کشید و بازش کرد و جلوی صورتم گرفت و بلند گفت:

_ببین..خوب نگاه کن به این برگه..چیزیه که قبلا خودت زیرش امضا زدی خودت قبولش کردی..نمیتونی زیرش بزنی این تعهد نامه محضری شده جلوی وکیل امضاش کردی..
این بچه هم که به دنیا امد به من تحویلش میدی و بعد گورت رو از زندگی من و شوهرم بیرون می کنی..
اجازه نمیدم دیگه بیشتر از این سایه نحست به روی زندگیمباشه.بچه رو به دنیا اوردی به زورم شده اونو ازت می گیرم.داغ بچه رو به دلت میزارم..تا بفهمی من چی کشیدم.این چیزیه که خودت قبول کردی همش تو این برگه هست..یادت رفته بیا دوباره نگاهش کن خوب و با دقت دوباره بخونش.به امضای زیرش نگاه کن.

بعد برگه را جلوی صورتم تکان داد.خشکم زده بود انگار قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم.

_بس کن مهشید بهت گفته بودم حق نداری بیای اینجا و موجب ازارش بشی همین چند ساعت پیش جلوی روت داخل خونه گفتم..اون برگه کوفتی رو از کجا اوردی ها؟؟ یالا اون رو بدش به من اون چیزی بود بین من و بناز که الان من میگم فسخ شده..

ارسلان پشت سر مهشید ایستاده بودمعلوم بود دوباره به سرعت خودش را به اینجا رسانده است.مهشید با لبخندی عریض به طرفش برگشت.ارسلان با گام های بلند خودش را به مهشید رساند خواست برمه را از دستش بگیرد ولی مهشید زرنگی کرد و آن را عقب کشید و بعد در یکحرکت آن را در کیفش گذاشت و کیف را محکم به خود چسباند.
ارسلان عصبی دستی به صورتش کشید و یک دستش را به کمرش زد.انگار می خواست کمی آرام شود.مادرم جلو آمد و کنارم نشست.آرام صدایم میزد و از من می خواست تا جوابش را بدهم ولی من همچنان به مهشید خیره شده بودم.باورم نمی شد..ارسلام دستش را به طرف مهشید دراز کرد و گفت:

_یالا اون برگه رو با زبون خوش بده به من..اون دیگه هیچ ارزشی نداره مهشید بدش.

مهشید پوزخندی زد و گفت:

_بچه گول میزنی؟؟نخیر اقا اعتبار داره خیلی خوبم اعتبار داره..این خانم هم بعد زایمانش همین طور که پای این تعهد نامه رو امضا کرده باید بزاره بره و کورش رو گم

کنه از زندگیم.البته؛ بعد از تحویل بچه..

ارسلان نگاهی به من انداخت با دیدن حال خرابم عصبی بازوی مهشید را گرفت و از اتاق خارج کرد.مادرم شانه هایم را ماساژ میداد با من حرف میزد و می خواست عکس والعملی نشان دهم.با ضربه ای که به صورتم زد انگار به خودم آمدم.رویم را برگرداندم و متحیر نگاهش کردم.
آرام لب زدم:

_مامان..

_جان مامان؟

همین کلمه اش باعث شد با صدای بلند شروع به گریه کردن کنم.مادرم مرا محکم در آغوش کشید و سعی می کرد آرامم کنند.ولی آرام نمی شدم مدام می گفتم پسرم.
دستی بر شانه ام نشست و مرا از آغوش او جدا کرد.
ارسلان صورتم را جلوی صورتش قرار داد و با انگشتان شصتش اشک هایم پاک کرد.با دیدنش شدت گریه ام بیشتر شد نالیدم:

_ارسلان بچم..من اون رو به هیچ کس نمیدم..

_باشه اروم باش..کسی ام قرار نیست اون رو از تو بگیره.
تو اروم باش تو خودت داری با این کارات و گریه هات بچه رو از خودت می گیری.تو الان باید اروم باشی به هیچ چیز فکر نکنی تا بچه به دنیال بیادمن پشتتم هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته.. تو فقط اروم باش.اروم.

حرف های ارسلان فایده ای نداشت.فقط یک چیز توانست کمی از آن استرس را کم کن.آن هم پشتم بود..ارسلان بود. نالیدم:

_ارسلان.. اون تعهد نامه چی میشه؟

مادرم چشم هایش چهارتا شد رو به ارسلان کرد و گفت:

_یالا بدو دخترم از دستم رفت.بچه می خواد به دنیا بیاد.

تا این را گفت ارسلان هول کرد.مانتو و شالی را به طرف مادرم پرت کرد و با عجله از اتاق خارج شد.احمق نماند کمکم کند.با هزار زور و زحمت و درد با کمک مادرم مانتو رو پوشیدم و شال را به روی سرم انداختم.مادرم کمکم کرد از تخت پایین بیایم.همان موقع ارسلان با عجله وارد اتاق شد.
کیف ابی رنگ وسایل نوازد در دستش بود با دیدن اوضاع من با عجله آمد و کیف را دست مادرم داد و زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد راه بروم.
از زور درد کمرم دولا شده بود.تنها تکیه گاهم مادرم و ارسلان بودند.اگر آن ها ولم می کردند همانجا می افتادم و نمی توانستم بلند شوم.

تند تند نفس می کشیدم و لبم را از زور درد گاز می گرفتم.
سعی می کردم زیاد جیغ نکشم ولی دست خودم نبود در یک آن آنچنان دردی در وجودم می پیچید که ناخواسته جیغ می کشیدم.با کمک پدرم و ارسلان سوار ماشین پدرم شدم.
مادرم آمد و کنارم نشست مدام کمرم را ماساژ میداد و از من می خواست نفس عمیق بکشم.تا می آمدم نفس بکشم از درد نفسم قطع می شد.جیغ های پی در پی من جو بدی را در ماشین ایجاد کرده بود و همگی هول زده و نگران بودند.
ارسلان به پدرم التماس می کرد تند تر برود.از درد دستم را به هرجا که می شد بند می کردم و موقع درد آن را چنگ می زدم.دست مادرم را انقدر فشرده بودم که احساس می کردم استخوان هایش شکسته است.
از ترس زایمان طبیعی بلند گریه می کردم.درحالی که از شدت درد به زور حرف می زدم با گریه رو به مادرم گفتم:

_مامان..مامان من نمی خوام طبیعی بچه بیارم.من می ترسم مامام.وای مامان..وایی مامان من می ترسم..تنها نزاری.من طبیعی به دنیاش نمیارم..ای خدا.

با ایستادن ماشین ارسلان باعجله خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد در طرف من را باز کرد و کمکم کرد پیاده شوم.پدرم و مادرمم آمد.کمکم کردند و به ارژوانس بردنم.
دکتر ارژانس با معاینه دستور داد لباس تنم کنم و با اتاق زایمان مرا ببرند.با شنید اینکه باید طبیعی به دنیایش بیاورم ترس سرتا پایم را فرا گرفت.
به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بودم..نفس کشیدن هم یادم رفت.ارسلان تا به طرفم آمد سریع دستش را چنگ زدم و با گریه و ترس گفتم:

_ارسلان..ارسلان..توروخدا نزار..نزار من و ببرند.من نمی خوام طبیعی به دنیا بیارمش..ارسلان من میترسم.ارسلان من نمی خوام.

گریه ام شدت گرفت.گریه و جیغم در هم آمیخته شده بود.
به زور مرابه اتاقی بردند تا لباس هایم را عوض کنند.
می خواستم مقاومت کنم ولی درد همه توانم را از من گرفته بود و زور آن ها از من بیشتر بود.مرا به روی تختی گذاشتند و به اتاق زایمان بردند.با بسته شد در و ارسلان و مادرم محو شدند از ترس جیغ های بلندی می کشیدم..

ترس سرتا پایمرا فرا گرفته بود.می ترسیدم..نمی خواستم طبیعی زایمان کنم..
هرچه را که ماما می گفت برعکسش را انجام می دادم.
از ترس خودم را محکم نگه داشته بودم و می خواستم با اینکار جلوی زایمانم را بگیرم.
وافعا خنده دار بود از درد نمی دانستم چه می کنم.
با ضربه محکم و خیلی بدی که مامان به ران پایم زد و سرم فریاد کشید:

_می خوای بچه بمیره؟یالا زور بزن خودتتو نگیر.

همان ضربه و فریاد کافی بود تا به خودم بیایم و جیغ بکشم.به اضافه ترس زایمان ترس مرگ پسرکم هم جلوی چشمانم آمد.ناچار به حرف ماما گوش دادم.اگر هم نمی خواستم گوش دهم ، هم نمی شد..

از درد نمیدانستم چه کنم.نمی توانستم در خود بپیچم فقط دستم به هرکجا که گیر می شد به آن چنگ میزد می خواستم یکجور درد را کم کنم.اما نمی شد.
نمیدانم چقدر در آن حالت درد کشیدم جیغ زدم.مادرم را مدام پشت سرهم صدا میزدم.کاهی به ارسلان فحش می دادم و گاهی از درد بلند او را صدا میزدم و کمک می خواستم.با احساس سبک شدن و خارج شدن چیزی از درون جیغ کوتاهی کشیدم.صدای گریه بلند بچه در اتاق پیچید.
من هم پا به پای او گریه می کردم..درد زایمانم تمام شده بود ولی درد بعد از زایمان تازه شروع شده بود.ماما بچه را در پارچه آبی درون دست پرستار گذشت..پرستار به طرفم آمد و لبخندی زد و گفت:

_بسه دیگه..گریه نکن.

مسیحم را به طرفم متمایل کرد و گفت:

_ببین بچه رو.

با دیدن یک حجم گرد، قرمز و کثیف شدت گریه ام بیشتر شد..پرستار مسیح را درست در بغلش گرفت و گفت:

_تو که از بچت بی تاب تری.

بعداز من دور شد.هنوز ناله می کردم و انگار اشک هایم قصد نداشتند بند بیایند.ماما که بی تابی ام را از درد دید همانجا برایم یک آرامبخش زد.تا زمانی که چشمانم به روی هم نیافتاده بود من هنوز اشک می ریختم.

ارسلان

صدای جیغ های پشت سرهم و متوالی بناز کلافه ام کرده بود.گریه ها و جیغ های بناز هولم کرده بود طوری که انگار برای اولین بار بود که داشتم پدر می شدم.مادر بناز هم همانطور اشک می ریخت و صدای جیغ بناز قطع نمی شود و کلمات نامفهومی از لا به لای فریاد های بناز شنیده می شد. احساس می کردم زمان دارد خیلی دیر میگذرد..دلم نمی خواست به ساعت نگاه کنم.نمیتوانستم یکجا بنشینم.مدام راه می رفتم.صدای جیغ طولانی و شدیدتر بناز آمد وحشت زده به طرف در برگشتم مادر و پدرش هم حراسان ایستاده بودند.مدتی بعد صدای جیغ های کلافه کننده اش قطع شد..
دستی به صورتم کشیدم و جلوی دهانم نگه داشتم..استرس سرتاپایم را فرا گرفته بود.هرچقدر زمان می گذشت بناز و یا بچه را نمی آوردند.بلاخره پرستاری از بخش زایمان خارج شد و خبر سلامتی بناز و پسرک تازه متولد شده ام را داد.
لبخندی عمیق به روی لب هایم نشست و کم کم تبدیل به قهقه شد.مادر بناز از خوشحالی گریه می کرد.واقعا حس داشت پدر شدند.نگاهی به ساعت کردم ۲۲:۲۵ دقیقه بود..

مدتی بعد بناز را آوردند و به اتاق خصوصی که گرفته بودم بردند.بعد از اینکه خیالم از بناز راحت شد که خواب است و اثرات آرامبخش فعلا هست، همراه با پدر بناز از بیمارستان خارج شدیم.سوار ماشین شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم تا من ماشینم را

بردارم.نیمی از راه را رفته بودیم که تیرداد زبان به سخن باز کرد و گفت:

_خوب گوش کن ببین چی می گم مردک..

اخم هایم را درهم کشیدم و به او نگاه کردم.نیم نگاهی به من کرد و وقتی قیافه منتظرم را دید ادامه داد:

_تا الان اون زنت هرچی مزاحمت برای دخترم ایجاد کرده بسه.هرچی اذیتش کرده و باعث فشار روی دخترم شد دیگه تموم الان اون تازه زایمان کرده..نمی خوام افسردگی بعد از زایمان بگیره.خودتم خوب حواست رو به رفتارت جمع می کنی.از گل نازکتر بگی بهش اخماش یک نمه بره توهم همونجا اشهدت رو بخون.من اجازه نمیدم تا زمانی که خود بناز بخواد یک لحظه هم اون بچه ازش دور بشه و باعث ناراحتی دخترم.فهمیدی چی گفتم؟

با حرف های تیرداد سرم را زیر انداختم.با حرف هایش حالم را گرفته بود..من هیچ وقت این رفتار ها را با بناز انجام نمی دادم.دیگر حتی اجازه نمیدادم مهشید دور ور بناز پیدایش شود و در این روز های سخت پس از زایمانش آزارش دهد هم مهشید زنم بود وهم بناز.باید کاری می کردم تا هر دو به خودشان بیایند و مانند ادم عاقل تصمیم بگیرند برای ماندن یا رفتن.
عذابم میداد فکر رفتن بناز با مسیح.فکر طلاق مهشید هم ناراحتم می کرد.عصبی بودم مانده بودم چه کنم،از آن طرف مهشید که تا دیروز می گفت طلاق می خواهم و امروز بعد از حرف هایمان ناگهان نظرش برگشت و گفت دیگر طلاق نمی خواد و بعد به پیش بناز رفت و طالب پسرکمان شد و تصمیم بیرون انداختن او از زندگیمان کرد. پوفی کشیدم. ماشین جلوی در خانه ایستاد دستم را به دستگیره بردم و قبل از پیاده شدن گفتم:

_خودم این چیزا رو میدونم اگر نمیدونستم امشب خونه پیش بناز نبودم

کیف لباس های بناز را به روی شانه ام گذاشتم و جعبه شیرینی را برداشتم و از ماشین پیاده شدم.در عقب را باز کردم و دسته گل خوش بوی رز قرمز را برداشتم.وارد بیمارستان شدم و به طرف اتاق بناز رفتم.صدای حرف زدنشان از پشت در می آمد.لبخندی به روی لب زدم و در را با ارنجم در را باز کردم...سرها به طرفم برگشت.بناز به روی تخت دراز کشیده بود و چهره بی حالی داشت.
مادرش هم بالای سرش بود.نگاهی به دور اتاق انداختم تیرداد نبود.جعبه شیرینی را به

روی میز گذاشتم و به طرف بناز رفتم.دست گل را به طرفش گرفتم و گفتم:

_بفرمایید برای شماست..خسته نباشی..خیلی اذیت شد..

بناز با اخم های درهم دسته گل را کنار زد و صورتش را به طرف مخالف برگرداند.متعجب نگاهش کردم..نمیدانستم باز چه شده که قهر کرده است!!نگاه سوالی به مادرش کردم که او شانه اش را بالا انداخت.متعجب پرسیدم:

_بناز..چیزی شده؟؟حالت خوبه؟؟من کاری کردم؟

بناز با اعصبانیت نگاهم کرد و گفت:

_تازه می گی چیزی شده؟؟حالت خوبه؟؟همش زیر سر تو همش بخاطر تو.اگر بخاطر تو نبود من این همه درد نمی کشیدم دهنم سرویس نمی شد.واقعا که حالا با یه دست گل امدی فکر می کنی من همه دردای رو که کشیدم فراموش میکنم؟!نخیر من هنوز درد دارم..درد دارم

متعجب به بناز نگاه می کردم که پشت سرهم حرف هایش را ردیف کرد.کمی که گذشت به خود آمدم.خنده ام گرفته بود.. بیچاره انقدر درد کشیده بود که من را مقصر میدانست. با خنده رو به او گفتم:

_بناز خانم تقصیر من چیه؟؟پسر بابا ورزشکار بود..

_ساکت شو..اگر تو نمی گفتی پسر پسر الان من انقدر درد نمی کشیدم واس یه پسر..

خنده بلندی کردم..با خنده گفتم:

_بناز تو اروم باش..انقدر حرص نخور..

بعد سوال پرسیدم:

_هنوز پسرم رو نیاوردن؟

بناز با عجله گفت:

_نه..نمیدونم چرا نمیارنش..نکنه برده باشنش..

_بناز این حرفا چیه میزنی آخه کی میاد اونو ببره.الان میرم ببینم کی میارنش..

بناز

دوست داشتم هرچه زودتر پسرکم را ببینم.با باز شدن در و آمدن آرسلان همراه با یک پرستار که یک تخت سبد مانند که بر روی زمین کشیده میشد خودم را نیم خیز کردم تا به روی تخت بنشینم.مادرم کمکم کرد تا درست بنشینم و بالشت را پشت سرم درست کرد.ارسلان با لبخندی عریض آمد و کنار تخت ایستاد پرستار آن تخت کوچک را کنار تختم گذاشت.
نگاهی به داخل آن تخت کردم ..یک پسر ریزه میزه و کوچولو که یک پیراهن استین بلند سفید با نوار های آبی به دور یقه و سر استین هایش و شکل حیوانات ریز میز و پراکنده به روی پیراهنش..کچل بود و چشمانش بسته.. ولی دهانش باز بود و تکان می خورد.
صورتی قرمز و ورم کرده داشت..ولی با این حال احساس می کردم خیلی زیباست..زیبای که در هیچ بچه ای ندیده بودم پرستار درحالی که پسرم را از تخت بیرون می آورد گفت:

_پسرت خیلی شکمو قبل از اینکه باباجونش بیاد همش داشت گریه می کرد و گرسنش بود.

باباجونش!لبم را جمع کردم تا نخندم..فکر کرده بود ارسلان پدر بزرگ بچه است.بی تابانه دستم را دراز کردم تا پسرم را از پرستار بگیرم که ارسلان پیش دستی کرده و با ذوق و احتیاط پسرکم را از آغوش پرستار گرفت.متحیر نگاهش کردم. با اعتراض گفتم:

_ارسلان...بدش به من.من می خوام ببینمش..

ارسلان درحالی که خیره مسیح بود گفت:

_نه..اول باباش..

باباش رو غلیظ ادا کرد پرستار متعجب نگاه کرد به من و ارسلان نگاه کرد.پرستار بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد..مادرم رو به ارسلان گفت:

_بده بچه رو به بناز مرده گنده مگه بچه ندیدی؟بده بهش شیر بده گرسنه ست اون بچه..

واقعا هم مرد گنده خجالت نمی کشید.آنچنان نگاه مسیح می کردم میترسیم تمام شود.با اعتراض گفتم:

_اِاِا ارسلان مامان راست میگه بدش دیگه..بده منم می خوام ببینمش.

_نمیدمش پسر خودمه..

_مال منه..

ارسلان سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

_مال منه..

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

_مال خودمه.

_نچ.

_دِ پسرم رو بده مال خودمه

_نخیرم پسر منه..

جیغ کشیدم:

_مال خودمه..

همزمان صدای بلند گریه مسیح بلند شد..مادرم با تاسف نگاه به قیافه های من و ارسلان کرد.مانند بچه ای شده بودم که عروسکم را کسی می خواست به زور تصاحب کند و اصرار داشتم به او بفهمانم مال من است.صدای بچه قطع نمی شد.
ارسلان هم همانطور متحیره مانده بود و نگاهش می کرد.
مادرم جلو رفت و پسرکم را از بغلش گرفت و گفت:

_بدش به من.. خجالتم خوب چیزه..با اینکاراتون..نشستید باهم دعوا می کنید که مال کیه؟مگه عروسک..بچه ست بابا..بچه واقعی..بیا بیا بگیرش بغلش بهش شیر بده گرسنه است.

بعد با احتیاط آن را در آغوشم گذاشت.چشمانم را تا آخر باز کردم و با ذوق نگاهش کردم.باورم نمی شد بلاخره پسرم به دنیا آمده بودناآرام بود..مادرم نزدیک آمد و گفت:

_ببین گرسنشه.. باید بهش شیر بدی..

با کمک مادرم لباسم را بالا زدم.هرکاری را که می گفت مو به مو انجام میدادم.ارسلان رو به رویم ایستاده بود و با لبخند به مسیح نگاه می کرد..موقعی که سینه ام را در دهانش گذاشت تمام بدنم مور مور شد.یک حس عجیب تمام بدنم را فرو گرفت.مسیح شروع به مک زدن کرد.واقعا حسی جالب بود..احساس می کردم هیچ فرقی نکرده..شیر از سینه هایم خارج نمی شد.با دست کشید مسیح و شروع به گریه کردن دوباره اش ترسیده سر بلند کردم و به مادرم نگاه کرد.مادرم جلو آمد و سر میسح را برگرداند و دوباره سینه ام را در دهانش گذاشت.
بازم حس می کردم شیری وارد دهان مسیح نمی شود.
رو به مادرم کردم و نگران پرسیدم:

_مامان شیرم نمیاد..نکنه شیرم خشک شده باشه؟؟

_نگران نباش عزیزم باید یکم مک بزنه تا شیر داخل سینه هات جریان پیدا کنه.

با این توضح صریح مادرم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.نیم نگاهی به ارسلان کردم.او با پروی داشت نگاهم می کرد و می خندید.
یک یا دوبار دیگر بازهم مسیح سینه ام را ول کرد.به زور دوباره او را ساکت کردیم و سینه ام را گرفت و اینبار شیر از سینه ام خارج شد و وارد آن دهان کوچک و ریزه میزه اش شد.با شوق نگاهش کردم و بعد به مادرم و گفتم:

_بلاخره شیرمامد داره می خوره..

مادرم هم با لبخند سرش را تکان داد..نگاه مسیح کردم. دهانش مانند ماهی سریع تکان می خورد.واقعا لذت بخش بود و دوست داشتنی..چشمانم را بستم و لذت بردم.چشمانم را که باز کردم نگاهم به ارسلان افتاد.داشت با لبخند نگاهمان می کرد.متقابلا لبخندی به روی لبم نشست..
ارسلان در شیرینی ها را باز کرد و به مادرم تعارف کرد و بعد خودش برداشت و به من نداد..یاد پدرم افتادم و گفتم:

_راستی بابا کجاست؟!؟

مادرم جواب داد:

_بیرون نشسته.

_خوب بهش بگو بیاد داخل..ارسلان برو به بابام بگو بیاد داخل.

ارسلان نگاهش را از مسیح نمی گرفت درهمان حال گفت:

_باشه..یکم دیگه میرم.بزار شیر خوردن پسرم تموم بشه.

سرمرا برایش تکان دادم.بلاخره پسرک شکمویم دست از خورد کشید.ارسلان به دنبال پدرم رفت و با او وارد اتاق شد.مادرمسیح را از آغوشم بیرون کشید و با لبخند به طرف پدرم رفت.پدرم لبخندی عریض به روی لب هایش نشست و مسیح را در آغوش کشید.مادرم رو به من کرد و گفت:

_حالا اسم این پسرما چیه؟

_مسیح..

پدرم در گوش مسیح اذان خواند و بعد ارسلان شیرینی بین کارکنان آن بخش کرد.پدرم و ارسلان رفتند و مادرم ماند.ارسلان اصرار داشت بماند ولی به خواست من و مادرم رفت.پدرم هم رفت تا خانه را برای ورود من و پسرکم آماده کند.تا نزدیک صبح با جیغ ها و گریه های یک بچه دو وجبی بیدار مانده بودیم..تا یک چرت کوتاه می زدم شروع به گریه کردن می کرد.
بچه تخسی بود..از همین الان هم معلوم بود.صبح دکتر آمد و معاینه ام کرد و مشکلی در مرخص شدنم ندید.مسیح راهم بردند تا کارهایش را انجام دهند.ارسلان آمد بعد ار احوال پرسی بلافاصله سراغ مسیح را گرفت.
برایم کمپوت اناناس باز کرد و آن ها را ریز ریز کرد و دستم داد تا بخورم.در همان حال گفت:

_به خواهرام اطلاع دادم که تو زایمان کردی.می خوام بیان ملاقاتت.

متعجب نگاه کردم که گفت:

_خودت گفتی دوست دارم وقتی زایمان کردم دورم شلوغ باشه.

_اما!

_اما دیگه نداره تو عروس این خانواده ای و زایمان کردی و خواهرام هم میان به ملاقاتت.

سرمرا تکان دادم و چیزی نگفتم.پرسیدم:

_برای مسیح شناسنامه گرفتی؟

ارسلان تکه ای اناناس در دهانش گذاشت و سرش را تکان داد و گفت:

_اره..صبح اول وقت.

لبخندی زدم.ظهر قرار بود مرخص شوم.ارسلان برایم لباس آورده بود به کمک مادرم آن ها را پوشیدم.ارسلان مسیح را در آغوش گرفته بود و تمام حواسش به او بود.انگار اولین بار است پدر می شود.باهماز بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.پدرم در خانه منتظر ما بود.مادرم رو به ارسلان گفت:

_برو طرف خونه ما.

ارسلان متحیر اخم کرد و در آینه به ما که عقب نشسته بودیم نگاه کرد و گفت:

_برای چی؟

_برای اینکه بناز تازه زایمان کرده و باید یکی تمام مدت حواسش به خودش و بچه اش باشه.

_خوب خونه خودمون مگه چشه؟من که هستم.

مادرم اخمی کرد و گفت:

_تو چندتا بچه زاییدی و چندتا تجربه داری که بخوای از زن زائو مراقبت کنی؟بعدم رسمه دختر تا چله خونه باباش باشه.

ارسلافی پوفی کرد و گفت:

_بابا این رسمای مسخره چیه می سازیدحالا نمیشه خونه خودمون ازش مراقبت کنید؟

_نه.

ارسلان با کلی نق و غر زدم راهی خانه پدرم شد.وقتی وارد خانه شدم پدرم برای سلامتی من و فرزندم جلوی پایمان گوسفند قربانی کرد.در خانه پدرم تختی برای مسیح نبود به خانه رفت و گهواره اش را که برای اتاق خودمان گرفته بودیم همراه با تمام چیز

های ضروری برای من و مسیح بیاورد.مادرم مرا به یکی از اتاق های پایین برد تا من راحت تر باشم.رفت تا برای نهارم‌یک غذای مقوی درست کند.تنهایی به حمام رفتم و مسیح را دست مادرم سپردم.

از حمام بیرون آمدم و با حوله به روی تخت یک نفره نشستم..مسیح در گهواره اش خواب بود.به طرفش خم شدم که زیر دلم درد گرفت.صورتم را درهم کشیدم و سرجایم نشستم.تقه ای به در خورد و در باز شد.مادرم با لبخند دلنشینش وارد اتاق شد و گفت:

_موهات رو خشک کن و لباس بپوش سرمانخوری.
الان هم مثل زمانی که این بچه داخل شکمت بود همه چیزش به تو وابسته ست.تو سرمابخوری این طفلک هم سرما می خوره..

_باشه مامان..

مادرم‌مکثی کرد و گفت:

_به خاله ها و عمه هات خبر دادم..به زودی برای عیادت میان.

متحیر صدایش زدم:

_مامان

_بناز جان..بلاخره که باید با اون ها رو به رو می شدی.
اوناهم که از ماجرا خبر دارند.پس می خوای از چی فرار کنی..

نالیدم:

_میترسم مامان..خیلی می ترسم دیگه طاقت حرف و حدیث های جدید رو ندارم.کشش رو ندارم..دلم‌کمی آرامش می خواد.مونده به دلم راحت و بدون فکر بخوابم یا روزمو سپری کنم.

مادرم جلو آمد و دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت:

_ان شاءالله به زودی همه چیز درست میشه..امیدوارم قدم این بچه خیر باشه و هرچه زودتر زندگیت سروسامون بگیره.

لبخند بی جانی به رویش زدم که متقابلا با لبخند جوابم را داد و بعد از اتاق خارج شد.با صدای بسته شدن در صدای نق زدن مسیح بلند شد.نگاهش کردم صورتش را جمع کرده بود و آماده گریه.گهواره اش را تکان دادم تا بخوابد و گریه نکند که بدتر شد و صدای جیغ بلندشد.هول زده نگاهش کردم نمیدانستم چه کنم؟چه می خواهد..دست بردم تا بلندش کنم ولی هرچه می کردم نمی شدیک جایش از زیر دستم در می رفت و می ترسیدم بلندش کنم.از صدای گریه اش به سطوح آمدم و مادرم را صدا زدم.چند بار پشت سرهم صدایش زدم که مادرم خود را با عجله به داخل اتاق انداخت.
به طرف گهواره آمد و با احتیاط مسیح را بلند کرد و شروع به تکان دادنش کرد.درهمان حال شروع به غر زدن کرد.

_چیه داد می زنی مامان بچه ترسید از جیغت به جای اینکه هی داد بزنی مامان ، مامان و منتظر من باشی تا بیام خوب این بچه رو از جاش بلند کن بغلش کن یکم تابش بده نگاه کن ببین چه مشکلی داره..

_خوب هول کردم ساکت نشد.بعد ترسیدم بغلش کنم

مادرم درحالی که داشت پوشک مسیح را عوض می کرد گفت:

_ترسیدم و هول کردم که نشد بچه داری باید یاد بگیری تجربه کنی.ترس رو باید بزاری کنار.

لباس مسیح را مرتب کرد و به روی تشک آبی رنگ که به روی آن یک خرگوش نازی بود گذاشت.از جایش بلند شد و مسیح را که هنوز نق میزد در آغوشم گذاشت و گفت:

_بهش شیر بده بعد بزارش داخل تختش..باید برم سراغ غذام.

مادرم از اتاق بیرون رفت.خودم را عقب کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.گوشه سمت چپ حوله ام را کنار زدم و سینه ام را با احتیاط در دهان

کوچکش گذاشتم.واقعا لذت بخش بود..خیلی بانمک شیر می خورد.تندتند..انگار تازه از قحطی ها آورده بودنش..
فشار لثه هایش را به روی نک سینه ام حس می کردم.
یک لحظه انچنان فشارش میداد که بلند اخ می گفتم و راهیش هم نمی کرد..به چشمان بسته اش نگاه کردم.چشمان بازش را خوب ندیده بودم.چون همش خواب بود..با صدای باز شد در اتاق به طرف در چرخیدم.
ارسلان با لبخندوارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
یک پاکت قرمز دستش بود..جلو آمد و اول بوسه ای به پیشانی من زد و بعد خم شد و بوسه ای بر دست مسیح زد.لبه تخت نشست و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_خسته نباشی..خیلی اذیت شدی.

نیمچه لبخندی زدم.از آن پاکت قرمز رنگ جعبه مربعی خارج کرد.درش را باز کرد و به طرف من گرفت.یک سرویس طلای زرد تمام نگین کاری شده.لبخند عریضی زدم و به ارسلان نگاه کردم و گفتم:

_ممنونم.

_قابل شما و زحمتا و درد های رو که کشیدی نداره.

لبخندی زدم.نگاه ارسلان به مسیح بود.درهمان حال گفت:

_ببین پدر سوخته تا امده همه چیزای خوب خوب رو صاحاب شده..دیگه چیزیش به ما نمیرسه..

گیج نگاهش کردم.مسیح سیر شده بود و دیگر مک نمی زد. سینه ام را از دهانش بیرون آوردم که ارسلان گفت:

_به به چقدرمخوشمزه به نظر میاد.خانم اجازه میدی ماهم یک امتحانی بکنیم؟

تازه متوجه منظورش شدم.متحیر گفتم:

_ارسلان..خجالت بکش.

ارسلان با پرویی گفت:

_چرا خجالت بکشم؟پسرم خجالت نمی کشه جلوی من می خوره من خجالت بکشم؟

_ارسلان..بی ادب نشو.

ارسلان خنده ای کرد سریع حوله را کشیدم تا بیشتر از این دید نزند.باد شکم مسیح را به سختی گرفتم ارسلان آن را سریع از دستم گرفت و با او مشغول شد.حرف های مختلفی با او میزد.کاملا جدی هم با مسیح در خواب حرف می زد که انگار او بیدار است و همه چیز را می فهمد و درک می کند..
از جایم بلند شدم و به طرف کیف لباسی رفتم که ارسلان برایم آورده بود.یک لباس ماکسی نخی آبی تا یک وجب زیر زانویم انتخاب کردم راحت و آزاد بود و برای شیر دادن هم راحت بود.

_می خوای بیام کمک؟

_نه خیر پرو خان

وارد اتاق شدم.ارسلان به روی تخت دراز کشیده بود و داشت به گهواره نگاه می کرد.با دیدنم از جا بلند شد و کمکم کرد تا به روی تخت بشینم.بعد خودش کنارم نشست و گفت:

_درد نداری؟

_بخیه هایم یکم درد می کنه..

ارسلان سرش را به گوشم نزدیک کرد و با شیطنت گفت:

_می خوای خوبش کنم واست؟

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

_برو اون ور لازم نکرده..

_منو باش خواستم خوبی کنم.

نگاهش کردم و گفتم:

_یادت باشه تا ۴ الا ۶ هفته دیگه نباید حتی دلت بخواد از این خوبیا.

ارسلان اخم کرد و گفت:

_یعنی چی؟!

با پروی گفتم:

_یعنی اینکه دکتر گفت نباید با شوهرت نز..

حرفم را قورت دادم.چقدر من بی حیا شده بود..لبمرا گاز گرفتم.. سعی کردم عادی باشم.ارسلان گفت:

_خوب ادامش؟؟چرا حرفتو خوردی؟!؟

پرو و بی ادبی در دل نثارش کردم و گفتم:

_نه..همین بود..

_مطمئنی؟!

سرم را تکان دادم و با یادآوری حرف مادرم گفتم:

_راستی ارسلان..مامانم گفت به همه گفته من زایمان کردم و اینجام.احتمالا کمی دیگه بیان مثلا برای عیادت و چشم روشنی.

قیافه ام را درهم کشیدم و گفتم:

_و البته فضولی و ساخت حرف و حدیث های جدید..

با قیافه درهم نگاه ارسلان کردم که دستم را گرفت و فشرد و گفت:

_بهش فکر نکن..نگرانم نباش از الان به بعد باید تمام فکر و ذکر و حواست به مسیح باشه.نمی خوام اون مشکلی داشته باشه..فهمیدی؟

_اره..

سرش را تکان و گفت:

_من هم به خواهرام خبر دادم که خونه مادرتی به زودی میان اینجا.هرچند ممکنه رابطه خوبی بین شماها نباشه فکر و حرف های مختلفی ولی می خوام احترامشون حفظ بشه. چیزی گفتن پای من..بعد من خودم به شخصه درستش می کنم..ولی الان که امدن نمی خوام هیچ چیزی برای اونا ناراحت کننده باشه.

باشه ای گفتم..دلم خواب می خواست.دلمی خواست حالا که مسیح خواب است منم بخوابم تا شاید کمبود خواب دیشب جبران شود.ارسلان هم انگار خسته بود ولی گفت کاردارد و باید برود. خداحافظی کرد و رفت من هم پتو را بالا کشیدم و به خواب رفتم

****

با صدای زنگ خانه و گریه های مسیح چشم باز کردم.
گیج به دور و اطرافم نگاه می کردم.جیغ حاصل از گریه مسیح باعث شد به خودم بیایم.از جایم بلند شدم و مسیح را با احتیاط تمام از گهواره خارج کردم و بغلش کردم به روی تخت نشستم.کمی تکانش دادم ولی ساکت نمی شد.
می خواستم به او شیر دهم ولی نمی گرفت.میترسیدم هم او را برعکس کنم تا ببینم جایش را خراب کرده است یانه؟
به ناچار با صدای بلند مادرم را صدا زدم..در باز شد و مادرم داخل شد.خواستم بگویم

بیا ببین مسیح جایش را خراب کرده است یا نه که خاله شراره و شهره وارد شدند..
هر دو متحیرجلو آمدند و به من و مسیح نگاه می کردند.
مادرم جلو آمد و مسیح را از دستم گرفت.سرم را پایین انداختم و یقه لباسم را درست کردم.صدای از کسی بلند نمی شد و فقط صدای نق و نوق کردن مسیح بود که سکوت اتاق را می شکست.

_آیندت رو به فنا دادی..نابود کردی که برای ریاحیا پسری بیاری؟خاک برسرت کنند تو دختر بودی..اون مردک جوونم نیست بگیم عیب نداره.پیر پسرم نیست بگیم تو اولیشی..زن و بچه داره.

دست هایم از حرف های خاله شراره مشت شد.
سعی کردم آرام باشم.این تازه اولیش است..هنوز مانده من باید قوی باشم.

مادرم مسیح را در آغوشم گذاشت و آرام گفت:

_گرسنه ست.

بعد کنارم لبه تخت نشست و رو به خواهرانش کرد و گفت:

_شما خاله هاشید اینطور می گید وای به حال بقیه.
اینده و سرنوشت هرکی یک جوری نوشته شده.لابد صلاح و سعادت بنازم داخل تولد این بچه بود شما حق ندارید این طور با دخترم حرف بزنید..اون خودش عاقل و بالغه.
الانم دیگه مادر شده.اون ریاحی ام که می گی چه خوب چه بد شوهرشه و پدر بچش.

سینه ام را در دهان باز مسیح گذاشتم.قدر شناسانه به مادرم نگاه کردم.او برایم یک فرشته تمان بود.با اینکه از حضور ارسلان بی زار و ناراضی بود ولی بازهم بخاطر دفاع از من خلاف عقایدش را محکم بیان کرد.او فرشته من بود..فرشته نجاتم.
نگاهی به مسیح درحال شیر خوردن کردم.چطور دلشان می آمد بگویند زندگیم و آینده ام به فنا رفت..نابود شد.
این پسرک خود زندگی است..مسیح زندگی من است امید آینده ام.عشق زمینی ام.چطور آن ها اینگونه می گفتند درباره اش مگر چه اشکالی داشت که نیمی از آن ریاحی بود؟نیمش از ارسلان بود و نیم دیگرش از من..اصلا ارسلان بد..ولی این پسرک از

هرچیزی پاک تر است.
چطور میتوانند بگویند دخترانگیم تمام؟تمام دخترانگی و زنانگی من فدای همین کودک یک روزه ام.آن ها که خودشان بچه دارند..چطور میتوانند این چیز ها را به یک مادر بگویند؟صدای زنگ گوشی اگ بلند شد.چون دستم بند بود مادرم جواب داد.

_الوو سلام.

_..

_اره..نه نمیتونه.

_..

_ گیر مسیحه.

_..

_چی؟!

کنجکاو به مادرم نگاه می کردم.ادامه داد:

_باشه..خداحافظ.

بعد گوشی را قطع کرد روبه من گفت:

_ارسلان بود..گفت خواهراش و زنداداشاش دارن میان اینجا.. داخل راه اند.

ترسیده به مادرم نگاه کردم.با این که قبلا یکی از خواهرانش را دیده بودم ولی احساس می کردم آمادگیش را نداشتم همیشان را باهم و یکجا ببینم.دلشوره به جانم افتاد.از عکس و العملشان می ترسیدم.کاش خود ارسلان می آمد.اگر آن ها حرفی زدند حداقل او می توانست جوابشان را بدهد و پشت من دربیاید.

_ارسلان هم میاد؟

مادرم از جایش بلند شد و گفت:

_نمیدونم..چیزی نگفت..

بعد از اتاق خارج شد..شیر خورد مسیح تمام شد او را از خود دور کردم خواستم لباسم را درست کنم که نمی شد.
زیر مسیح خالی می شد و میترسیدم یک دستی آن را نگه دارم چون خیلی کوچک و شل ول بود.دستی جلو آمد و آن را از من گرفت.
نگاهی کردم خاله شراره ام بود.لبخندی به رویش زدم..با لبخند جوابش را دادم..هرکاری می کرد و هر حرفی میزد بازهم دوباره مهربان می شد.حتی در اوج اعصبانیت کمی بعد آرام و مهربان می شد.حرف هایش را زیاد به دل نگرفتم چون میدانستم دلش پاک است و صاف و ساده.
مسیح را در آغوشش تکان می داد و مانع از نق زد او می شد.زنگ خانه که به صدا در آمد دلم هری ریخت.
آب دهانم را قورت دادم.خاله شهره دستش را به روی شانه ام گذاشت و فشار داد و گفت:

_آروم باش همه ما پیشتیم..از چی می ترسی؟

درمانده جوابش را دادم:

_نمی دونم..نگرانم دلم شور میزنه..

خاله هایم شروع به دلداریم کردند کمی بعد صدای سلام و احوال پرسی چند خانم با مادرم آمد.خاله شراره با احتیاط مسیح را در گهواره اش گذاشت و در اتاق را باز کرد.خودمرا مرتب کردم..نفس عمیق کشیدم تا آرام باشم.
کم کم صداها نزدیک شد.وارد اتاق شدند اول مادرم و بعد سارا.پشت سر سارا خواهر دیگر ارسلان ساره که از او بزرگتر بود و بعد زن برادر هایش زن برادر اولیش که از همه بزرگتر بود هم خودش و هم شوهرش نامش لیلا بود و بعد زن برادر کوچکش که نامش فریبا بود وارد شدند.
به احترام آن ها از جایم بلند شدم..با آن ها سلام و احوال پرسی کردم.دو خواهر

بلافاصله به طرف مسیح رفتند..
و دوجاریم با قیافه ای بی هیچ گونه حس و عادی نگاهشان می کردند..
نیمچه لبخندی به روی لب ساره بود و ساراهم انگار به زور مجبورش کرده بودند لبخند بزند..به روی تخت نشستم و به آن ها نگاه کردم.مدتی بعد آن ها هم نشستند.دست فریبا یک دسته گل بود که آن را به روی زمین کنارش گذاشته بود.

مادرم و خاله هایم به عنوان میزبان با کمال احترام از آن ها پذیرای کردند.جو سنگینی بود..هیچ کس حرفی نمیزد و فقط صدای نفس های کشدار می آمد.سارا آرام ولی طوری که همه ما بشنویم گفت:

_آخ ارسلام...ببین بخاطر یه پسر ما و خودت رو به چه دردسری انداختی.

بعد سرش را تکان داد...با اخم نگاهش کردم.یعنی چه؟؟
کدام دردسر برای آن ها بود؟کدام آزار و اذیت برای آن ها بود؟همه این ها را که من به تنهای با یک بچه درون شکمم کشیدم.خواستم چیزی نگویم که خاله شهره ام که خاله کوچیکه ام بود و هیچ حرفی را بی پاسخ نمی گذاشت گفت:

_ببخشید کدوم دردسر؟؟آقا ارسلان چه دردسری کشیده؟همش داره عشق و حالش رو می کنه؟؟ داخل این سن و سال خواهر زاده من که اندازه دخترش عقد کرده بعد یه پسر براش آورده که آرزوی چندساله اونه.میشه بگید دقیقا کدوم دردسر منظورتونه؟

مادرم با تشر او را صدا زد که با اخم به مادرم نگاه کرد و بعد دوباره به سارا خیره شد.سارا هم کم نیاورد و گفت:

_وقتی از چیزی خبر ندارید اینجوری یکطرفه به قضای نرید و قضاوت نکنید..بعدم موضوع خانوادگیه.

خاله شهره چشمانش چهار تا شد.میدانستم الان است فوران که کند.مادرم از جایش بلند شد و باعجله به طرف خاله شهره رفت بازویش را گرفت و بلندش کرد و گفت:

_بیا کمکم.

خاله شهره خواست حرفی بزند و بازویش را از دست مادرم بیرون بیاورد که مادرم اجازه نداد.سفید شدن انگشت های مادرم نشان از فشار زیاد به روی بازوی او بود.نفسم را پر حرص بیرون دادم.مادرم او را از اتاق خارج کرد.لیلا برای تغییر جوو گفت:

_دیروز زایمان کردی؟

آرام جوابش را دادم:

_در اصل دیشب بود.

لیلا دوباره پرسی:

_طبیعی؟ارسلان که قبلش می گفت هنوز زوده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_بله طبیعی..راست گفت..شک بهم وارد شد بخاطر همت یکهویی شد.

ساره با کنجکاوی پرسید:

_چرا شک بهت وارد شد؟

آرام گفتم:

_مهشید امده بود.حرفی زد که برام سنگین بود..قبلشم اذیت بودم دکتر تذکر داده بود.

سارا پرسید:

_مهشید اونجا چیکار داشت.

نفسم را صدا دار بیرون دادم..انگار من مجرم بود و آن هاداشتند بازجویم می کردند.

_امد حرف زد..

خواستند ادامه بدهند که خاله ام چیزی گفت که بحث عوض شود.

_الهی خاله..خیلی اذیت شدی؟طبیعی خیلی سخته نباید طبیعی به دنیا می آوردی.

_اره خیلی اذیت شدم دردش واقعا غیرقابل تحمل بود هنوز برای خودمم جای تعجبه که چطور اون درد رو تحمل کردم...

کم کم بحث های متفرقه وسط کشیده شد.گاهی سارا یا ساره تیکه ای می انداختند یا طعنه ای میزدند.بعد از مدتی ارسلان آمد و برادرانش هم همراهش بودند.ارسلان با ذوق مسیح را بلند کرد و برد تا به برادرانش نشان بدهد خوشحالیش را بیشتر بروز می داد کنار خانواده اش.سارا و ساره درحضور ارسلان بیشتر به مسیح توجه نشان میدادند.
من کاملا نادیده گرفته شدم و زمانی به یادم افتادند که مسیح دوباره‌گریه های بی پایانش را شروع کرد.آن وقت بود که من شدم مادر و مسئول رسیدگی به مسیح.
خانواده ارسلان کمی ماندن و بعد رفتند.ارسلان هم همزمان با آن ها رفت و گفت کار دارد و اگر وقت کند دوباره سرمیزند.
بعد از رفتن آن ها شوهرخاله و دختر خاله و پسر خاله هایم امدند.باز دوباره بازار حرف و نصیحت و تیکه و طعنه شروع شد.جواب حرف هایشان را نمی دادم.چون واقعا حوصله بحث کردن نداشتم و نمی خواستم ادامه دهنده حرف هایشان باشم.خسته بودم.خوابمی آمد..انگار هنوز خستگی و درد زایمان در تنم بود.مهمان ها رفتند و شیر مسیح را دادم و با کمک مادرم پوشکش را عوض کردم.بعد خودم را به تخت رساندم و سرم به بالشت نرسیده به خواب رفتم.

***

با صدای گریه مسیح بیدار شدم.دیگر توان نداشتم از جایم بلند شوم از دیشت یک ساعت به طور کامل نخوابیده بودم و تا کمی خوابم می گرفت صدای گریه مسیح بلند می شد.
گریه مسیح به جیغ تبدیل شده بود..نگاهی ساعت انداختم ساعت ۷ بود.گهواره اش را تکان دادم تا شاید ساکت شود ولی ساکت نمی شد.با بدعنقی داد زدم سرش:

_چرا ساکت نمی شی بچه؟

ساکت که نشد هیچ گریه اش را بلندتر سرداد.به سختی در جایم نشستم و او را از تختش بیرون آوردم.با چشمانی بسته کمی تکانش دادم.ولی ساکت نمی شد.جانی در بدن نداشتم دستانم دیگر سست شده بودت واقعا خوابم می آمد.با احتیاط مسیح را به روی تخت گذاشتم و سینم ام را در دهانش تنها کار ساکت کردن او این بود.دیشب مادرم پیشم خوابیده بود ولی نمی دانم الان کجا رفته بود..حتی رخته خوابش هم هنوز پهن بود.
به روی میسح خیمه زده بودم و آرنج هایم را تکیه گاه خود کردم.اگر به رویش می افتادم کاملا له می شد.چشمانم میرفتند.چشمانم را بستم دیگر چیزی نفهمیدم.

_بناز..

با جیغ وحشتناک مادرم هول زده از جایم پریدم و سرجایم نشستم.مادرم با عجله به طرفم آمد گیج بودم.با صدای گریه وحشتناک مسیح به خود آمدم.و به او نگاه کردم..
صورتش به کبودی میزد..در بین گریه نفس نفس میزد.
مادرم با عجله او را بلند کرد و مشغول ماساژ دادن کمر و سینه اش شد.سعی می کرد او را آرام کند با اعصبانیت رو به من گفت:

_دختره احمق این چه طرز شیر دادنه.اگر یکم دیگه دیرتر می امدن بچه مرده بود..ببین کبود شده.نمیتونست نفس بکشه.

با گریه از جایم بلند شدم واقعا دیدن صورت کبود شده و حالت گریه و نفس نفس زدن مسیح برایم وحشتناک بود با یاد حرف مادرم که اگر دیرتر امده بودمسیح میمرد گریه امشدت گرفت.دستم را دراز کردم تا مسیح را از او بگیرم ولی اجازه نداد و با تشر گفت:

_ساکت شو با این طرز گریه کردنت داری بیشتمیترسونیش..
نیم ساعت گذاشتمت با این بچه تنها.آخه..لا الله الا الله.بس کن دیگه بناز صدای گریت از این بچه هم بیشتره.

صدای گریه ام را به سختی کنترل کردم.مادرم مسیح را بعد از مدت طولانی توانست ساکت کند.بیچاره پسرکم کلی ترسیده بود.همش خودم را فحش و لعنت میفرستادم..من احمق بخاطر تنبلی خودم نزدیک بود بچه ام را بکشم.
اگر ارسلان می فهمید سرم را از تنم جدا می کرد.
مادرم مسیح را که آرام شده بود در تختش گذاشت.خواستم او را بغل کنم ولی مادرم با

بداخلاقی اجازه نداد.مانند دختر بچه ها بغض کردم و لبم را بیرون دادم و او هم مانندمادران بداخلاق با اخم جوابم را داد.
با این اتفاق دیگر خواب از سرم پریده بود.فقط نگاه مسیح خوابیده در گهواره می کردم..از ترس بعضی اوقات دستم را جلوی بینی اش می گرفتم تا ببینم نفس می کشد یا نه.هر سری هم بعد از مطمئن شدن نفسم را با خیال راحت بیرون می دادم.
ارسلان زنگ زد و حال من و مسیح را پرسید من هم گفته بودم خوب هستیم و هیچ مشکلی نداریم.به او نگفتم چه اتفاقی افتاده چون خداراشکر به خیر گذاشته بود و اگر می فهمید نگران می شد و یک دعوای جانانه ای به راه می انداخت که من اصلا حوصله دعوا را نداشتم و همین دعوا و تشر مادرم کافی بود.خودم را هزاران بار سرزنش کردم و هرچه بدوبیراه بود بار خود کردم.احساس عذاب وجدان شدیدی می کردم.
تا عصر خودم را با مسیح سرگرم کردم..مادرمرا راضی‌کردم تا درباره موضوع صبح به ارسلان حرفی نزند.جون آن وقت سرم را به باد میدادم و ممکن بود دیوانه بازی ارسلان گل کند و مسیح را ببرد.
زنگ خانه به صدا در آمد.مهمان‌داشتیم..عمه بزرگه ام بود که قرار بود روزی عروسش شوم و حسابی برایمان برنامه ریخته بود و گفته بود بناز فقط باید عروس خودم بشه.

***

انگشتم را در مشت مسیح گذاشتم که داشت شیر می خورد.با لبخندی عمیق نگاهش کردم.پسر هفت روزه شده بود تمام زندگی و عشق من..هربار با عشق به او شیر میدادم.سعی می کردم با تمام انرژی ام به او برسم مخصوصا شب ها که مجبور بودم بیدار بمانم و گاهی چرت های کوتاه بزنم.با صدای باز و بسته شدن در نیم‌نگاهی به در کردم و سرم را پایین انداختم.احتمالا مادرم بود که از خرید آمده بود..دوباره مشغول مسیح شدم چند لحظه نگذشته بود که در محکم به دیوار برخورد کرد.
وحشت زده سرم را بلند کردم..مسیح هم سینه ام را ول کرده بود و شروع کرد به گریه کردن.بهت زده به مهشید نگاه کردم.ناخداگاه مسیح را محکم تر به خودم فشردم..مهشید با لبخندی جلو آمد و گفت:

_به به میبینم که زایمان کردی.پسرمم که به دنیا امده.

نزدیک آمد و رو به رویم ایستاد و ادامه داد:

_به نظرم وقت رفتن رسیده نه؟

مسیح را بیشتر به خود فشردم که باعث شد جیغش هوا برود.ناباورانه گفتم:

_برو..برو کنار..اینجا چیکار داری؟

به طرفم خم شد و گفت:

_امدم پسرم رو ببرم..

بعد دستش را به طرف مسیح دراز کرد.
او را گرفت..محکم تر گرفتمش و جیغ کشیدم:

_برو اون ور..ولش کن بچمو..ولش کن مهشید..بهش دست نزن.

خودم و مسیح را عقب می کشیدم.ولی مهشید مسیح را در یک حرکت از بغلم بیرون کشید و پشتش را به من کرد و به راه افتاد.ترسیده بودم..گریه ام گرفته بود..نمیدانستم چه کنم؟به که خبر بدهم..تنها چیزی که می فهمیدم این بود که نباید بگذارم مسیح را ببرد.از جایم بلند شدم و سریع خودم را به مهشید رساندم و بازویش را گرفتم و با گریه گفتم:

_مهشید ولش کن...بچم رو ول کن بدش به من..پسرم داره گریه می کنه ولش کن ترسیده..

هرکاری می کردم مسیح را ول نمی کرد.میترسیدم در این کش مکش ها مسیح از دستش بیفتد..بازویش را گرفته بودم و التماس می کردم پسرم را ول کند.ولی او همانطور به راهش ادامه می داد.از خانه خارج شد و وارد حیاط شد همچنان پشت سرش بودم..دست بردم تا مسیح را از آغوشش خارج کنم که یک دستی آنچنان هلم داد که به پشت محکم به روی زمین افتادم و سر و کمرم به زمین برخورد کرد.
مهشید به سرعت قدم هایش اضافه کرد و با عجله از خانه خارج شد.به سختی از جایم بلند شدم و با گریه به دنبالش رفتم.در را باز کردم..همین که خواستم وارد خیابان شوم که مهشید با ماشینش از جلویم گذشت و برایم بوق زد. وحشت زده جیغ کشیدم و به دنبال ماشین شروع به دویدن کردم..
چند قدم نرفته بودم که مادرم از رو به رو آمد با دیدن من یکی محکم به صورتش زد و

به طرفم آمد.
دستم را گرفت تا به داخل خانه ببرد که مقاومت کردم می خواستم به دنبال مهشید بروم.از ته دل زجه میزدم.مادرم با زور مرا به داخل خانه برد.وقتی وارد شدیم همانجا کنار مبل ها افتادم..مادرم حراسان پرسید:

_چی بناز چی شده؟؟این چه سرو وضعیه؟؟چرا اینطور امده بودی داخل خیابون؟؟

خودم را در آغوشش انداختم و با گریه صدایش زدم:

_مامان...مامان پسرم.

شدت گریه ام بیشتر شد نمیتوانستم بیشتر از این حرف بزنم.مادرم مرا از خودش جدا کرد و صورتم را در دستانش گرفت و ترسیده گفت:

_چی شده بناز؟؟مسیح کو؟؟

چیزی نمی گفتم و فقط گریه می کردم..مادرم از جایش بلند شد و با عجله به طرف اتاق رفت..مدتی بعد دوباره به طرفم آمد و بازویم را گرفت و تکان داد و گفت:

_بناز..باتوام چی شده؟؟مسیح کجاست؟؟

_مامان...مهشید..مهشید مسیح رو برد..

مادرم ناباورانه نگاهم می کرد..من هم از ته دل زجه میزدم.
تنها چیزی که می خواستم پسرم بود..مدام او را صدا میزدم.بهانه اش را می گرفتم.مادرم هنوز در شوک و بهت بود..کمی بعد بلند شد و گوشی اش را برداشت..از حرف زدنش معلوم بود که دارد با پدرم حرف میزند.اسم ارسلان را هم در این میان شنیدم.
تنها کسی که می توانست مرا از این جهنم نجات دهد ارسلان بود تنها او بود که می توانست مسیح را به من برگرداند.مادرم جلو آمد و مرا در آغوش کشید..سرم را به روی سینه اش گذاشتم..نالیدم:

_مامان پسرم..من پسرم رو می خوام..بهش بگید پسرم رو برگردونه..تا امد گفت پسرم رو بده برم..مامان اون پسر منه فقط پسر من...مسیح بچه اون نیست من به دنیاش اوردم..
بچم الان گرسنشه.. داشت شیر می خورد که امد ازم گرفتش و بردش.هرچی افتادم دنبالش التماسش کردم ولی به حرفم گوش نداد...پسرم رو برد..

مادرم سرم را نوازش می کرد.سعی می کرد آرامم کند.
نمیدانم چقدر گریه کردم چقدر مادرم دلداریم داد و می خواست آرامم کند.در که باز شد سریع به طرف در برگشتم.
انتظار داشتم مهشید باشد یا ارسلام که مسیح را آورده اند.
پدرم نگران وارد شد..وحشت زده از مادرم سوال می پرسید و من همچنان گریه می کردم..قصد نداشتند بند بیایند..
مدتی بعد ارسلان آمد.تا او را دیدم به سختی از جایم بلند شدم و خودم را به او رساندم و دو بازویش را گرفتم و گفتم:

_ارسلان..ارسلان

_ارسلان التماست می کنم برو با مهشید حرف بزن بچمو برگردون.ارسلان خواهش می کنم ازت برو بچمو واسم بیار.

ارسلان حیرت زده مچ دو دستم را گرفت و سعی کرد آرامم کند و گفت:

_آروم باش بناز..بگو چیشده؟مسیح کجاست؟به مهشید چه ربطی داری؟درست حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

با گریه گفتم:

_ارسلان..مهشید امد بچم رو برد..از داخل بغل خودم کشیدش بردش..رفتم دنبالش منو حل داد افتادم.بعدم سریع رفت...ارسلان برو دیگه برو بچم رو بیار گرسنشه الان..تازه داشت شیر می خورد...

ارسلان مرا محکم در آغوشش فشرد و گفت:

_نگران نباش..الان میرم میارمش تو آروم باش.

خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم:

_منم میام...

ارسلان دستم را گرفت و گفت:

_با این حالت کجا بیای؟؟وایسا همینجا الان میرم میارمش میام..

ارسلان به زور مرا راضی به ماندن کرد و رفت.. بعد از رفتن او مادرم کمکم کرد تا به روی مبل بنشینم پدرم برایم آب قند آورد..آرام نمی شدم..طاقت صبر کردن نداشتم.فقط گریه می کردم..ساعت برایم خیلی دیر می گذشت.انگار جانم را می گرفت تا یک دقیقه بگذر پدرم را مجبور می کردم تند تند با ارسلان تماس بگیرد.او هم از دست کارهایم عصبی شد و گفت:

_بسه دیگه..یک دقیقه آروم بگیر الان میارتش دیگه.
خدای نکرده نبردش که بکشتش یا بلای سرش بیاره که داری اینطور می کنی.یک دقیقه آروم باش یکم تحمل کن الان دیگه میاد.

بی تابانه گفتم:

_نه...نمیتونم دلم بدجور داره شور میزنه..تحمل ندارم..
نمیتونم..فقط می خوام هرچه سریع تر مسیح رو ببینم..

مادرم شانه هایم را ماساژ می داد.درهمان حال گفت:

_دلت بی خود شور میزنه..فقط داری الکی به خودت استرس وارد می کنی.اونم باعث میشه فکر و خیال های بی خود به سرت بزنه..یکم تحمل کن الان ارسلان میاد.

هرچی پدر و مادرم می گفتند ولی انگار به گوش من نمی رفت.تنها یک چیز می فهمیدم آن ها نبود مسیح بود.هرچی می گفتند آرام باش الان می آید انگار که نه انگار با من

هستند.اشک هایم انگار قصد بند آمدند نداشته که هیچ هرلحظه تشدیدتر می شدند.
نزدیک به چهار ساعت بیشتر بود که از آخرین تماس پدرم با ارسلان می گذشت.از آن تماس به بعد ارسلان دیگر گوشی اش را جواب نداده بود.ترس، استرس، دلشوره و انواع حس های بد درونم سرازیر شده بودن..
با صدای زنگ تلفن همراه پدرم از جا پریدم..پدرم تماس را وصل کرد و مشغول شد.گوش هایم را تیز کردم.ارسلان بود..

_الو...کجای مرد حسابی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی!

_..

_چی؟!

بعد پدرم نیم نگاهی به من و مادرم‌انداخت.منتظر و نگران نگاهش می کردم..استرس داشتم و حالت تهوع به من دست داده بود. پدرم رویش را از ما گرفت و آرام گفت:

_یعنی چی؟

_..

_صبر کن الان من میام..باشه..باشه صبر کن امدم.

بعد سریع تلفنش را قطع کرد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_من دارم میارم بیرون.

وحشت زده به دنبالش را افتادم و بازویش را گرفتم و گفتم:

_چی شده بابا؟کجا داری میری؟اتفاقی افتاده؟پسرم طوریش شده؟ ارسلان چرا تا الان نیومده خونه؟

با گریه اضافه کردم:

_توروخدا بابا یه حرفی بزن..دارم میمیرم از نگرانی.

پدرم با محبت دستی به سرم کشید و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و گفت:

_آروم باش بابا..همه چیز درست میشه.

بعد باعجله از خانه بیرون زد.متحیر به جای خالیش نگاه کردم..همه چیز درست می شود؟چه چیزی قرار است درست شود؟ مگر اتفاقی افتاده است؟نکند بلای سر مسیح آمده است؟
وحشت زده به خودم آمدم و به دنبال پدرم راه افتادم ولی دیر رسیده بودم پدرم رفته بود.همانجا به روی زمین نشستم و زار زدم.
مادرم آمد کنارم و دل داریم داد و کمکم کرد تا از جایم بلند شوم.مرا به داخل برد..اولین کاری که کردم به طرف تلفن خانه رفتم و شماره ارسلان را گرفتم.
جواب نداد.دوباره شماره اش را گرفتم و باز تماسم بی پاسخ ماند.برای بار سوم زنگ زدم که اینبار جواب داد:

_الو..

از لحن صدایش ترسیدم.با صدای لرزان گفتم:

_الو..ارسلان.

ارسلان با لحنی عصبی و کلافه گفت:

_بله بناز؟چیکار داری؟

لحن حرف زدنش و سکوت بعدش باعث شد با شدت بیشتری گریه کنم.ارسلان کلافه گفت:

_چته بناز؟چرا داری گریه می کنی؟

درمانده پرسیدم:

_ارسلان چرا نمیای خونه؟چرا مسیح رو نمیاری؟ میدونی از وقتی که رفتی چقدر گذشته؟الان کجای؟نکنه پیشت نیست؟ها ارسلان؟؟ مسیح پیشت نیست؟

سکوت ارسلان تاییدی بر حرف هایم شد.
زجه زدم:

_ارسلان بچم کجاست؟؟پس چرا واسم نمیاریش؟!من بچمو می خوام.

ارسلان عصبی گفت:

_بس می کنی یا نه؟بهت گفتم میارمش یعنی میارمش دیگه.این اداها چیه دیگه درمیاری؟آه.

بعد گوشی را قطع کرد حیرت زده اسمش را صدا زدم.

_ارسلان..

دیگر اسمش را با جیغ صدا می زدم.دوباره شماره اش را گرفتم..جواب نداد و مرا در خماری و بی خبری گذاشت.
همه این ها نشانه خبری بدی بود که دلم گواه می داد..

بی تابانه از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم.مانتوی از کمد براشتم و تنم کردم و روسری هم برداشتم..از اتاق خارج شدم و به طرف در رفتم.مادرم با دیدن من با عجله از سرجایش بلند شد و متعجب به طرفم آمد و گفت:

_بناز کجا؟؟چی شده؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_می خوام برم دنبال بچم..

مادرم بازویم را گرفت و گفت:

_کجا می خوای بری با این حالت ها؟بیا بگیر بشین الان بابات یا ارسلان میارنش دیگه.

_نه مامان..من خودم می خوام برم.اگر قرار بود بیارنش تا الان اوردنش.ساعت ۱۱ شب شده ولی هیچ کدومشون نیامده و بچم رو هم برام نیاوردن.من از ظهر منتظرم ولی حتی یک زنگم نزدن.

گریه ام شدت گرفت.به طرف در حرکت کردم که مادرم جلوی راهم را گرفت و بعد بازویم را در دست گرفت و به جهت مخالف در کشید و گفت:

_با این حالت کجا می خوای بری این نصف شب؟
بهت میگم الان میان دیگه..منم نگرانم مامان جان بیا یکم بشین آروم باش..الان میارنش..

من وعده سرخرمن نمی خواستم من پسرم را می خواستم.
مانند بچه ها خودم را تکان دادم تا بازویم را از دست مادرم بیرون بکشم ولی اجازه نداد.به زور مرا روی مبل نشاند و مانتو و روسری ام را از تنم در آورد.دستی به سرم کشید.
بی معطلی خودم را در آغوشش انداختم آرام زمزمه کرد:

_چرا این همه بی تابی می کنی دل منو آتش می زنی؟

کلی با من حرف زد تا مقداری آرام شدم.با صدای باز و بسته شدن در با عجله و خوشحالی از بغل مادرم بیرون آمدم و به طرف در دویدم.با دیدن پدرم و ارسلان با آن چهره های درهم و خسته خوشحالیم دود شد رفت هوا.نگاه دستانشان می کردم.منتظر و نگران نگاهشان کردم..هیچ کدام حرفی نمی زدند.هردو کفش هایشان را در آوردند و ازکنارم گذشتند.با نگرانی و قیافه ای درهم نگاهشان کردم.
به دنبالشان افتادم و گفتم:

_ارسلان..ارسلان وایسا..بابا..

هردو ایستادند با عجله خودم را به رو به رویشان رساندم و با نگرانی ادامه دادم:

_پس مسیح کو؟کجاست؟ چرا نیاوردینش؟

هردو هیچ چیز نمی گفتند و فقط سرشان را پایین انداخته بودند..به سختی آب دهانم را قورت دادم، جلو رفتم و دست ارسلان را دو دستی گرفتم و در صورتش نگاه کردم و گفتم:

_ارسلان..مسیح کو؟چرا نیاوردیش؟مگه نرفته بودی ونبالش؟پس کو؟کجاست؟

ارسلان چیزی نمی گفت..سکوت وحشتناکش باعث شد گریه ام بگیرد.نمی خواستم قبول کنم که مسیح را نیاورده اند.
داد زدم:

_ارسلان باتوام.

دستی با روی شانه ام نشست..

_آروم باش بابا..

به طرف پدرم برگشتم و دست او را گرفتم و با گریه گفتم:

_بابا توروخدا بگو مسیح کجاست؟؟چرا نیاوردینش؟؟

پدرم مرا در آغوش کشید و محکم به خود فشرد.از پدرم جدا شدم و به طرف ارسلان برگشتم و گفتم:

_چرا هیچ کدومتون هیچ حرفی نمیزنه؟؟چرا ساکتید؟؟یعنی انقدر سخته به من بگید بچم کجاست؟ چرا نیاوردینش؟

ارسلان به طرف من قدم برداشت و دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت:

_آروم باش بناز..چرا انقدر شلوغش می کنی؟بیا بشین می گم.

مادرم جلو آمد و کمکم کرد بنشینم و بعد گفت:

_می گید یانه؟جون به لبمون کردید؟اتفاقی افتاده؟ مسیح کجاست؟

ارسلان سرش را پاییم انداخت و با مکثی طولانی گفت:

_نمیدونیم.

جیغ زدم:

_چی؟!

بهت زده نگاهش کردم ارسلان سرش را بلند کرد و هول زده گفت:

_اروم باش بناز..قول میدم پیداش کنم.

_یعنی چی نیست؟یعنی چی که قول میدی پیداش کنی؟
بچه من کجاست؟مهشید کجا بردتش؟

ارسلان درمانده گفت:

_بخدا نمیدونم تا الان هرجا رو بگی و می دونستم گشتیم ولی پیداش نکردیم،مهشید نیستش انگار آب شده رفته تو زمین.

شدت گریه ام هرلحظه با شنید حرف های ارسلان بیشتر و بیشتر می شد.گیج گفتم:

_یعنی چی نیست؟بچمو کجا باخودش برده؟اون بچه من رو می خواد..شبا باید همش شیر بخوره..باید تابش بدم تا خوابش ببره.چرا بچم رو برد مگه چیکارش کردم؟

یک آن سرجایم سیخ شدم و رو به ارسلان ادامه دادم:

_نکنه بلای سرش بیاره؟اره..اره حتما بلای سر بچم میاره..خودش گفت.خودش گفت داغ بچت رو به دلت میزارم..گفت همون طور که من داغ بچم رو کشیدم.

شروع گردم به خود زنی کردم.مادرم و ارسلان با عجله به طرفم آمدند..ارسلان دستانم را گرفت و مادرم شانه هایم را.
پدرم با اخم های درهم گفت:

_اروم باش دختر..اینکارا یعنی چی؟مگه مهشید جانی بلای سر بچه بیاره؟نگران نباش پیداش می کنیم..امروز نتونستیم الان می شینیم فکر می کنیم کجا می تونه رفته باشه فردا میریم دنبالش.پیداش می کنیم توام یکم خود دار باش.پیدا میشه باباجان.

بی تاب بودم..نمیتوانستمآرام باشم تنها چیزی که می خواستم پسرم بود.مادرم رفت و بعد با یک قرص و یک لیوان آب برگشت.قرص را به زور به خوردم دادند.
ارسلان کمکم کرد و به اتاق بردم..با دیدن گهواره خالیدوباره گریه ام شدت گرفت.ارسلان هم کلافه بود و معلوم بود سعی دارد خود را آرام نشان دهد..

تا صبح خوابم نبرد و بی تابی می کردم.همگی تا صبح پا به پای من بیدار ماندن و به هر طریقی بود سعی می کردند آرامم کنند.صبح تا آفتاب طلوع کرد ارسلان را با زور و خواهش فرستادم تا مهشید را پیدا کند پسرم را برایم بیاورد و پدرمم همراهش رفت.
بازهم بی خبری، استرس، دلشوره به جانم رخنه کرده بود.
آرام نمی گرفتم.دوست داشتم خودم هم بروم تا هرچه سریع تر مسیح را پیدا کنم.ولی به من اجازه نمیدادند.حالم زمانی خراب تر شده که ارسلان و پدرم ساعت دوازه با حالی زار و خسته و دست خالی به خانه آمدند..
ارسلان با حالی درمانده گفت:

_مهشید تهران نیست..هیچ خبری هم ازش نیست..نمیتونم پیداش کنم انگار آب شده رفته تو زمین.

با گفتن این حرفش انگار زیر پایم خالی شد و به روی زمین افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

***

از وقتی که بهوش آمده بودم دوباره بی تابی ام را از سرگرفتم..هیچ چیز باعث نمیشد حال من کمی بهتر شود. یک هفته از غیب شدن مهشید گذشته بود.هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت..شیرم را حاضر نبودم خالی کنم و مجبور بودم مدام لباس هایم را که از شیر خیس شده اند عوض کنم.سینه های سفت و دردناک شده بودند و حجوم شیر به داخل آن ها زیاد.
ارسلان به شیراز رفت و برگشت ولی باز اثری از ممهشید پیدا نکرد.حتی پدرم و ارسلان احتمال داده بودند که مهشید به خارج از کشور پیش رز رفته باشد که این احتمالشان حال مرا خراب تر از قبل..ولی با آمد نامه دادخواست طلاق از طرف مهشید کور سوی امیدی در دلم روشن شد که مهشید هنوز اینجا است.بعد هم از طریق وکیلی که هیچ اسم و ادرسی از مهشید نمیداد خبر رساند که اگر ارسلان دلش بچه و زندگی با او را می خواهد مرا طلاق دهد و در غیر این صورت هیچ برگشتی در کار نیست و باوجود وکیلش به طور قیابی طلاق می گیرد و حسرت دیدن مسیح را به دل ارسلان می گذارد.
با این پیغامش حال من خراب تر از قبل شده بود و حاضر نبود قبول کنم حرف هایش را..او به هرطریقی که شده بود می خواست مرا از ارسلان و مسیح جدا کند.درباز شد نگاه ارسلان کردم که با سری پایین وارد اتاق شد.آرام جلو آمد و کنارم نشست..با صدای گرفته از گریه گفتم:

_ارسلان..می خوایی چیکار کنی؟الان یک هفته است که بچم پیشم نیست..من حتی صورتش رو ندیدم.دلم براش تنگ شده..شبا خوابم نمیبره..ارسلان توروخدا یک کاری کن من دیگه طاقت دوری از بچم رو ندارم.اصلا به حرف مهشید گوش بده همین فردا بریم من رو طلاق بده بعد برو سراغ وکیل مهشید رو پیدا کن برو پیش بچم..بعد بیارش واسم..قول میدم با مسیح برم و دیگه پیدامون نشه.. خواهش می کنم ارسلان..

ارسلان عصبی دستی به سرش کشید و گفت:

_بس کن بناز..این حرفا چیه؟من تورو طلاق نمیدم..مهشید رو هم به زودی پیدا می کنم و مسیح رو میارم..

گریه ام گرفت..با گریه گفتم:

_آخه چطور؟پس می خوای چیکار کنی؟من بچم رو می خوام همین الان نه اینکه معلوم نباشه کی مهشید پیدا میشه تا من دوباره بچم رو بغل بگیرم.

ارسلان کلافه گفت:

_اَه نمیدونم بناز..نمیدونم.بزار یکم فکر کنم ذهنم باز بشه.

با گریه رویم را از او گرفتم.نمیدانستم کی قرار است ذهنش باز شود تا فکر کند و مسیح را پیدا کند.طاقتم طاق شده بود..خسته شده بودم از وعده های الکی پدرم و ارسلان.
خانواده ارسلان هم به تکاپو افتاده بودند تا شاید سرنخی از مهشید پیدا کنند ولی انگار آب شده بود و فرو رفته بود در زمین..شب دوباره حالم بد شد و کارم به بیمارستان کشید.
دکتر تا روز بعدش مرخصم نکرد و بخاطر وضع خراب روحی ام تحت نظرم داشت و دکتر روانشناس را بالا سرم فرستاد.
من حوصله خودم را هم نداشتم ولی او آمده بود و به من مشاوره می داد..او حالم را درک نمی کرد که اینگونه راحت با موضوع برخورد می کرد و فکر می کرد من هم مانند خودش باید بی خیال باشم و چیز عادی برایم باشد..به قیافه ارسلان دقت کردم.چهره او هم خسته و تکیده شده بود در این یک هفته فشار زیادی هم به روی اوبود.شاید سرجمع ۸ ساعت هم نخوابیده بود.بیشتر شب ها پابه پای من بیدار می مانند تا شاید بتواند کمی از بی تابی ام بکاهد و زمانی که افتاب طلوع می کرد می فرستادمش تا به دنبال مهشید بگردد.زندگی برایم تلخ شده بود..احساس می کردم تکه ای از قلبم گم شده است.
ارسلان کمکم کرد تا از روی تخت بلند شوم.توان هیچ کاری را نداشتم..حتی راه رفتن ارسلان زیر بازوانم را گرفت و کمکم کرد تا راه بروم.به سختی سعی می کردم پایم را صاف نگه دارم تا بتوانم درست قدم بردارم
ارسلان سوار ماشینم کرد و خود پشت فرمان نشست.
آرام گفت:

_مجبورم چند روز برم یکجای؟

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

_کجا؟پس مسیح چی میشه؟

_درباره همین موضوعه.

نگران شدم..گفتم:

_کجا می خوای بری؟مسیح اونجاست؟منم باهات میام.

ارسلان آرام گفت:

_نمیدونم اونجاست یا نه ولی باید برم سری بزنم تا مطمئن بشم.نمیشه تو رو با خودم ببرم.

ارسلان صبح زود رفت..ناامید شده بودم از پیدا شدن مسیح.دوست نداشتم به نبودش فکر کنم.همش چشمم به ساعت بود و منتظر ارسلان بودم.مادرم هم کنارم بود و مدام چشمش به من.
خسته بودم..احساس می کردم به حمام و بعدش به یک خواب احتیاج داشتم.از جایم بلند شدم و به حمام رفتم.
تا زیر دوش قرار گرفتم اولین قطره اشکم سرازیر شد.

نگاهی به آینه سرتا سری کردم.هیکلی شده بودم.
بافت شکمم دیگر آن حالت دخترانه را نداشت..معلوم بود زایمان کرده ام.همین مرا یاد مسیح می انداخت.. یاد نبودنش عذابم میداد..ولی در این مدت به هیچ چیز لب نزده بودم و باعث شده بود مقدار زیادی از آن وزن بعد از زایمان کاسته شود.ولی باز هم معلوم بود زایمان کرده ام.
تمام چشم و امیدم به ارسلان بود.
منتظرش بودم.منتظر بودم تا هرلحظه با مسیح سر برسد و او را در آغوشم بگذارد..
اشک هایم قصد تمامی نداشتند.به خودم قول می دهم اگر ارسلان مسیح را به من برگرداند بخاطر این لطفا هرچه که بخواهد انجام میدم.هرچه که گفت..فقط پسرکم را بیاورد.

با سستی بیشتر از حمام خارج شدم.مادرم با دیدن وضع و اوضاعم با عجله به طرفم آمد و زیر بازویم را گرفت.
به روی صندلی نشاندم.با چشمانی اشکی موهایم را خشک کرد و کمکم کرد لباس

بپوشم.به طرف تخت هدایتم کرد.
به روی آن دراز کشیدم.. مادرم خواست برود که دستش را گرفتم و صدایش زدم:

_مامان.

مادرم به طرفم برگشت و بوسه ای به سرم زد و بعد دستش را از دستم خارج کرد و گفت:

_هیش مامان..بخواب گلم..

بعد رویش را از من گرفت تا اشکش را نبینم و از اتاق خارج شد.به یک نقطه خیره شدم نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم.طولی نکشید خوابم برد.

****

با صدای زنگ وحشت زده از جایم بلند شدم.دعا دعا می کردم ارسلان باشد.سه روز بود که در بی خبری کامل از ارسلان به سر میبردم.با صدای زنگ تلفن خانه از جا میپریدم..فقط منتظر یک خبر بودم تا مرا به آرامش برساند.
صدای باز شدن در و بعد صدای عصبی پدرم آمد.

_کجای مرد حسابی؟؟می..

حرفش را قطع کرد و آرام چیزی زمزمه کرد که من متوجه نشدم.نمیتوانستم از جایم بلند شوم واز اتاق خارج شوم.
میترسیدم بروم و باورم بشکند که ارسلان نیست.آب دهانم را با ترس قورت دادم.
در باز شد.با مکثی طولانی سرم را بلند کردم.کم کم بالا رفتم.ارسلام بود با یک جسم کوچک محفوظ شده در پتو.
یک آن نفسم بند آمد..پاهایم خشک شده بود.نمیتوانستم از جایم بلند شوم.ارسلان با لبخندی که بر لب داشت به جلو قدم برداشت.کنارم نشست.با تردید سرمرا به طرفش چرخاندم.
مسیح کوچک من در آغوشش بود..تغییر کرده بود..دهانم را باز کردم چیزی بگویم ولی نمیتوانستم.اشک شوق در چشمانم جمع شد.دستانم میلرزید.ارسلان با مهربانی و لبخند گفت:

_بهت قول دادم برش می گردنم.برش گردندم.

خواستم بپرسم چطور؟پس مهشید چه؟که انگار خودش حرفم را در چشمانم خواند و گفت:

_نپرس چطور..مهشید رفت..بخاطر تو طلاقش دادم.ازش خواستم بره پیش رز.منم امدم پیش تو.

ناباورانه نگاهش می کردم.ارام لب زدم:

_ارسلان..

_نمی خوای بعد از مدت ها پسرمون رو بغل کنی..بهش شیر بدی؟

مسیح را از آو گرفتم و محکم به خود چسباندمش.ناباورانه نگاهش می کردم..باورم نمی شد به پیش من برگشته است..
بویش را با تمام وجود بلعیدم..نگاه ارسلان کردم.نتوانستم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم و گفتم:

_ارسلان..خیلی دوستت دارم..ترکم نکن..

و بعد به آغوشش خزیدم..مسیح بینمان بود.
ارسلان سرش را خم کرد و به من نگاه کرد و بعد به لب هایم.آرام لب زد:

_توام هیچ وقت ترکم نکن..

بعد با مکث اضافه کرد:

_اجازه هست؟

با باز و بسته کردن چشم هایم اجازه را به او دادم.
سرش را خم کرد و لب هایش را با ملایمت به روی لب هایم گذاشت..من هم با کمال میل

او را همراهی کردم.باتمام وجود..
با صدای گریه مسیح از هم جدا شدیم.ارسلان دستش را به دور کمرم انداخت و با اخم تصنوعی به مسیح گفت:

_آخ از دست این پسر حسود..پدر من رو در آورد تا اینجا که رسیدیم.

خنده بلندی کردم..زندگیم به ساحل آرامش رسیده بود.
درکنار دو مرد زندگیم ارسلان و مسیح..حال این دو نفر را با هیچ چیز و هیچ کس عوض نمی کنم..آن ها تمام زندگی من هستند..

پایان..
1396/12/27
نویسنده: پارمی و ف.د